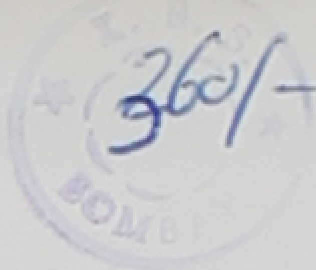
Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date



Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date



به فرمان

اعلیحضرت همایون محمدرضا پهلوی

شاهنشاه آریامهر

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

بنیاد فرهنگ ایران

ریاست افتخاری

علیاحضرت فرح پهلوی شهبانوی ایران

نیابت ریاست

والاحضرت شاهدخت اشرف پهلوی

سال کوروش کبیر

و جشنهای دوهزار و پانصد ساله بنیان گذاری

شاهنشاهی ایران

یکی از وظایف اساسی که «بنیاد فرهنگ ایران» برعهده دارد تدوین یک فرهنگ بزرگ جامع وکامل زبان فارسی است. برای حصول این مقصود چندین طرح تهیه شده و در شرف اجراست که از آن جمله یکی چاپ دقیق انتقادی کتب لغت عربی ـ فارسی است که در شش هفت قرن نخستین اسلامی تألیف یافته است.

اهمیت این کتابها از آن است که چون کلمات فارسی در مقابل لغات تازی ثبت شده و معانی کلمات عربی در قاموسها و کتب لغت با دقت و صراحت ضبط است، از روی آنها معنی صریح و دقیق الفاظ فارسی را می توان دریافت.

دیگر آنکه بسا لغات فارسی است که در متنهای موجود ادبیات فارسی به کار نرفته است و تنها منبعی که این گونه کلمات را دربردارد همین لغت نامه های عربی ـ فارسی است.

بدین سبب «بنیاد فرهنگ ایران» برآن شد که این کتابها را جداگانه تصحیح و چاپ و منتشر کند. بعضی از این فرهنگها پیش از این یکبار یا بیشتر چاپ شده است اما هیچ یک از آن چاپها دقیق و درست و معتبر نیست. بعضی دیگر به صورت نسخه های خطی در ایران یا اکناف جهان موجود است که هنوز چاپ و انتشار نیافته است.

ترتیب ثبت لغات در این کتابها مختلف است. اما به منظور آنکه استفاده از آنها برای همه کس میسر و آسان باشد برای هر کتاب فهرستهای دقیق ترتیب داده شده است.

نسخه بعضی از این کتابها به خط خوش خوانا و ضبط دقیق حرکات در دست است. اما از بعضی دیگر نتوانسته ایم نسخه مضبوط و دقیقی فراهم کنیم. در مورد اول بهتر دانستیم که عین نسخه کهن را به چاپ عکسی منتشر سازیم و برآن فهرستهای دقیق ترتیب بدهیم. در مورد دوم ناگزیر چند نسخه را مقابله و تصحیح می کنیم و فهرستها را بر اساس نسخه ای که مرتب می شود تدوین می کنیم.

مجموعهٔ این سلسله لغت نامه ها شامل ده کتاب است. پس از انجام یافتن چاپ این نسخه ها شاید سزاوار باشد که همهٔ لغات مندرج در آنها روی هم ریخته شود و از مجموع «لغت نامه» واحدی فراهم بیاید که نمودار دقایق معانی و چگونگی استعمال الفاظ فارسی در هفت قرن نخستین دورهٔ اسلامی تاریخ ایران باشد.

دبیر کل بنیاد فرهنگ ایران
دکتر پرویز خانلری

فرهنگهای تازی به پارسی «۵»

قانون ادب

تألیف

ابو الفضل حبیش بن ابراهیم بن محمد تفلیسی

به اهتمام

غلامرضا طاهر

جلد اول



انتشارات بنیاد فرهنگ ایران

«۱۰۸»

از این کتاب
۱۵۰۰ نسخه در تابستان ۱۳۵۰ درچاپخانه داورپناه
چاپ شد

مقدمهٔ مصحح

احوال و آثار مؤلف

ابوالفضل حبیش بن ابراهیم بن محمد تفلیسی از دانشمندان قرن ششم هجری است که در علم صرف و نحو و لغت و نجوم و طب تبحر و استادی داشته و آثار گرانبهایی درین علوم از او به‌جای مانده است.

شرح احوال و زندگی او کاملا مضبوط و مشخص نیست و جسته گریخته از مقدمه‌های کتابهایش برخی از نکات که مربوط به زندگی و آثار او است استفاده می‌شود.

آنچه مسلم است او با قلج ارسلان بن مسعود از سلاجقهٔ روم که درسال ۵۵۱ به‌سلطنت رسیده و در ۵۸۸ وفات یافته هم‌زمان بوده و بعضی از تألیفات خود از جمله «کامل‌التعبیر» و «قانون‌الادب» را برای او تألیف کرده است و از پایان کتاب «وجوه قرآن» برمی‌آید که مؤلف هنگام تألیف کتاب یعنی سال ۵۵۸ در شهر قونیه زندگی می‌کرده و پیش‌از این تاریخ در سال ۵۴۵ «قانون‌الادب» و در سال ۵۵۰ «کفایة‌الطب» را تألیف کرده و از این جهت بروکلمن سال وفات او را در حدود سال ۶۰۰ هجری ذکر می‌کند.

حاجی خلیفه در کشف‌الظنون و اسماعیل پاشا در «هدیة‌العارفین» سال وفات او را ۶۲۹ نوشته‌اند و این بعید به نظر می‌نماید که او پس از تألیفات مهم خود هفتاد هشتاد سال زندگی کرده باشد.

نام او در آثارش در معرض تحریف قرار گرفته و «حبیش» به صورتهای «حبش» و «حسن» و «حسین» درآمده و لقب او را «شرف‌الدین» و «جمال‌الدین» و «کمال‌ــ الدین» ذکر کرده‌اند. در بارهٔ کنیه و نسبت او اختلافی موجود نیست و درهمه جا کنیه‌اش

« ابوالفضل » و نسبتش « تفلیسی » ذکرشده و چون وجوه قرآن ازروی خط مصنف استنساخ شده درست‌ترین سند برای نام و نام پدر و نام جد و کنیه و نسبت او می‌باشد و دراین کتاب از او به عنوان « شیخ ادیب » یاد شده زیرا کتاب جنبهٔ ادبی دارد و در کتب طبی او از او به عنوان « حکیم » و « متطبب » یاد شده است .

از « حبیش » آثار متعددی به فارسی وعربی باقی مانده است ، آثار فارسی او ازجهت خصایص لغوی و صرفی و نحوی دارای اهمیت است .

فهرست آثار او که نام آنها در فهرست‌ها وکتاب‌ها ودر نسخه‌های آثار وی دیده شده به‌قرار ذیل است :

۱ ـ اختصار فصول بقراط (رسالهٔ نهم از مجموعهٔ رسائل طبیه) مجموعهٔ رسائل طبیه محتوی ۹ رساله است که در شهر گلستان از بلاد اران قفقاز در سالهای ۷۳۸ و ۷۳۹ نوشته شده و اکنون در کتابخانهٔ دانشگاه برینستون آمریکا (صفحهٔ ۳۴۷ فهرست عربی شمارهٔ ۱۱۰۸) موجود است .

۲ـ اصول الملاحم = ملحمهٔ دانیال .

۳ـ اودیة الادویة ؛ الادویةالمفردة و کیفیة اخذها و صیغتها (رسالهٔ دوم از مجموعهٔ رسائل طبیه) .

۴ـ بیان‌التصریف ؛ در مقدمهٔ قانون‌الادب و وجوه قرآن از آن یاد شده .

۵ـ بیان‌الصناعات (فارسی) ؛ در مجلهٔ فرهنگ ایران زمین دفتر ۴ جلد ۵ زمستان ۱۳۳۶ چاپ شده است .

۶ـ بیان‌الطب (فارسی) ؛ نسخه‌ای از این کتاب در کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار موجود است .

۷ـ بیان‌النجوم (فارسی) ؛ در هیأت و نجوم و اسطرلاب است و در مقدمهٔ قانون الادب از آن نام برده است .

۸ـ تحصیل‌الصحة بالاسباب‌الستة (رسالهٔ هفتم از مجموعهٔ رسائل طبیه) .

۹ـ تقدمةالعلاج و بدرقةالمنهاج (رسالهٔ اول از مجموعهٔ رسائل طبیه) .

۱۰ـ تقویم‌الادویة ؛ در جداول مفردات که از جمله در جدول نخست اسماء مفردات را به پنج زبان عربی و فارسی و سریانی و رومی (لاتینی) و یونانی بیان می کند . درمقدمهٔ « کفایةالطب » از این کتاب نام برده و نسخ متعددی از این کتاب در دسترس است .

۱۱ـ التلخیص فی علل‌القرآن ؛ دروجوه قرآن ص ۲۶۲ از این‌کتاب نام برده است.

۱۲ـ جوامع‌البیان در ترجمان قرآن ؛ این کتاب به‌ترتیب حروف تهجی تنظیم و هر

حرف را به سه بخش اسماء و افعال و حروف تقسیم کرده است .

۱۳ـ رسالة فی ما يتعلق بالاغذية المطلقة و الادوية (رسالهٔ هشتم از مجموعهٔ رسائل طبیه) .

۱۴ـ الرسالة المتعارفة باسماء المترادفة (رسالهٔ چهارم از مجموعهٔ رسائل طبیه) .

۱۵ـ رموز المنهاج و کنوز العلاج (رسالهٔ سوم از مجموعهٔ رسائل طبیه) .

۱۶ـ شرح بعض المسائل لاسباب و العلامات منتخبة من القانون (رسالهٔ ششم ازمجموعهٔ رسائل طبیه) .

۱۷ـ صحة الابدان ؛ در مقدمهٔ کتاب « کامل التعبیر » از این کتاب یاد کرده است .

۱۸ـ قانون الادب (فارسی) در ضبط کلمات عربی و بیان معانی آن لغات به‌پارسی . مؤلف در مقدمه نوشته که این کتاب را پس از بیان التصریف تألیف کرده است . از این کتاب نسخ متعددی در دست است .

۱۹ـ قانون اللباب ؛ اعتمادالسلطنه در «مرآة البلدان» (۱/ ۴۹۷) می‌نویسد « و کتاب دیگری در حکمت دارد موسوم به قانون اللباب » .

۲۰ـ ترجمان قوافی (فارسی) ؛ این کتاب را به امر قطب‌الدین ابوشجاع قلج ارسلان تصنیف کرده و نسخه‌ای از آن مورخ ۹۲۸ در کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار به شمارهٔ ۳۶۲ به نام قوافی موجود است .

۲۱ـ کامل التدبیر ؛ این کتاب را بروکلمن یاد می کند و می‌نویسد که به شمارهٔ ۵۴۵ مکرر در کتابخانهٔ سلیم آغا در ترکیه وجود دارد .

۲۲ـ کامل التعبیر (فارسی) ؛ از کتب معروف و مشهور « حبیش » است و به تعبیر خواب هم اشتهار دارد و نسخ متعددی از این کتاب در دسترس می باشد .

۲۳ـ کفاية الطب؛ این کتاب را برای ابوالحارث ملکشاه یعنی قطب‌الدین فرزند قلج‌ـ ارسلان نوشته و تألیف آن پس از تقویم الادویه بوده و در آن عقاید علمای یونانی واسلامی و سریانی را در علم پزشکی بیان کرده است . از این کتاب نسخ متعددی باقی مانده است .

۲۴ ـ لباب الالباب (رسالهٔ پنجم از مجموعهٔ رسائل طبیه) .

۲۵ـ المدخل الی علم النجوم (فارسی) ؛ حاجی خلیفه ذیل این عنوان می‌نویسد کتابی است مختصر به فارسی و مؤلفش در آن ذکر می کند که آن را پس‌از کتاب التلخیص فی علل القرآن تألیف کرده است .

۲۶ـ ملحمهٔ دانیال (فارسی) ؛ این کتاب ترجمه ازعربی به فارسی است و «حبیش» آن را پس از کتاب قانون الادب نوشته است . از این کتاب نسخ متعددی موجود است . در

بعضی از فهرستها ملحمهٔ دانیال و اصول‌الملاحم دو تألیف مجزا به حساب آمده است.

۲۷- نظم‌السلوك ؛ بروكلمن به نقل ازفهرست عربی کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا آن را جزو آثار «حبیش» نام می‌برد.

۲۸- وجوه قرآن در بارهٔ معنی وجوه قرآن ؛ آثار «حبیش» از مقالهٔ آقای ایرج افشار در مجلهٔ فرهنگ ایران زمین (دفتر ۴ جلد ۵ زمستان ۱۳۳۶) که به عنوان مقدمه بر رسالهٔ بیان‌الصناعات «حبیش» آورده‌اند اقتباس گردید و از ذکر نسخه شناسی آثار «حبیش» که در آن مقاله آمده صرفنظر شد (نقل از وجوه قرآن به‌تصحیح دکتر مهدی محقق ص چهارده مقدمه).

ارزش این کتاب

فرهنگهای تازی به پارسی نظیر تاج‌المصادر بیهقی وکتاب المصادر زوزنی و السامی فی‌الاسامی وهمین قانون ادب علاوه برآنکه وسیلهٔ فراگرفتن زبان عربی ولغات عربی مستعمل در زبان فارسی است، چون بسیاری از لغات فارسی سره در این‌گونه کتابها در مقابل‌کلمات عربی آمده است وجود آنها برای جمع‌آوری لغات فارسی و بالنتیجه برای تألیف لغت‌نامهٔ جامع زبان فارسی چنانکه آقای دکتر خانلری متذکر شده‌اند بسیار ضروری و لازم است. و چون بسیاری از فرهنگ نویسان برای اینکه کتاب آنها هرچه‌کاملتر باشد به این فرهنگها نیز رجوع کرده و لغات فارسی آنها را درکتابهای خود نقل کرده و در بعضی موارد در درك معنی صحیح و دقیق آن کلمات دچار اشتباه و خطا شده‌اند از این روی برای تصحیح اغلاط فرهنگها چاپ صحیح و دقیق و انتقادی این کتابها یکی از کارهای لازم و واجب برای زبان فارسی است.

قانون ادب چه از نظر زبان عربی و چه از لحاظ زبان فارسی کتابی با ارزش است زیرا این کتاب که حدود ۶۰۰۰۰ لغت عربی دارد. یکی از قوامیس مفصل و مفید عربی به فارسی است وازنظر احتوای برلغات وترکیبات زبان فارسی نیز دارای قدر و اعتبار خاص است. مؤلف با استفاده از حدود ۵۰ قاموس عربی به عربی و عربی به فارسی و با اتخاذ روشی خاص در تنظیم و ترتیب لغات در زمان خود کاری عظیم و شگرف و ابتکاری انجام داده است. این‌کتاب اززمان تألیف تاکنون، به دلیل نسخ متعدد خطی که ازآن وجود دارد، حدود هفت قرن مورد توجه فضلا و ادبا و طلاب بوده است.

اینك بعضی از لغات فارسی را که در این کتاب هست و در فرهنگهای فارسی یا اصلا نیست و یا شواهد بسیار کم دارد برای نمونه ذیلا ذکر می‌کند:

۱ـ فهاق = آشکهه (ص ۲۶۶ نسخهٔ عکسی) . ۲ـ پوست آهنج = سلاخ (ص ۹۵) . ۳ـ جدابهٔ گازر = غاله (ص ۲۹۸) . ۴ ـ تحوز = چفتن (ص ۱۶۶) . ۵ ـ چفتن = صور (ص ۱۲۲) . ۶ـ ریگ چفته = ضفر (ص ۱۵۸) . ۷ـ زن نابکار و خندناك = خریع (ص ۲۳۱) . ۸ ـ مرد خندناك و سبك‌رو = بهلول (ص ۳۰۶) . ۹ـ خیه = مجرفه (ص ۲۴۲) . ۱۰ـ راه کنندگان = مارة (ص ۱۳۷) . ۱۱ـشرعة = رود طنبور و جزو (ص۲۳۶). ۱۲ـ آواز سرفنده = نجاخ (ص ۹۵) . ۱۳ ـ کنه‌یان[1] = قردان (ص ۳۵۵) . ۱۴ ـ ذوبان = گزایش تن (ص ۳۵۴) . ۱۵ـ نرینه‌یان[1] = ذکور (ص ۱۴۷) . ۱۶ ـ زن یاور = آزره (ص ۳۲) .

مؤلف خود عذر اغلاطی را که ممکن است در کتاب او راه یافته باشد خواسته و در مقدمه گفته است : « و گر در این کتاب به جایگاهی سهو یا خطایی اوفتاده بود معذور باشم به نزد اهل دانش از بهر دو چیز : یکی که ترتیب کتاب بس صعب و دشوار بود و دیگر که پیوسته آدمی از سهو و خطا خالی نباشد » اینك دو نمونه از سهو و خطای مؤلف اینجا ذکر می‌شود :

۱ـ در لسان‌العرب آمده : « لقیت فلاناً فتثأثأت منه ای هبته » : یعنی به فلان برخوردم و از او ترسیدم . و در المعجم‌الوسیط آمده : « تثأثأ منه : هابه » یعنی از او ترسید . مؤلف هبته را که هاب یهاب است از وهب یهب پنداشته و نوشته است : « التثأثؤ : بخشیدن » واین غلط و درست « ترسیدن » است .

۲ ـ در بعض قوامیس عربی آمده : « الثقبة : اول‌الجوب » یعنی اول مرض‌گری . مؤلف و یا مأخذ او « جرب » با جیم را « حرب » با حاء مهمله خوانده و آورده است : « الثقبة : اول کارزار » .

نسخه‌های این کتاب

الف ـ نسخه‌ای که آنرا اساس کار در طبع این کتاب قرار داده‌ام فیلم آن به شمارهٔ ۶۲۳۵۰ و عکس آن به شمارهٔ ۵۳۸۷ درکتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران محفوظ است و استاد مجتبی مینوی عکس و فیلم مذکور را در ترکیه برای دانشگاه تهران تهیه کرده‌اند .

این نسخه در دو مجلد است و ۳۹۹ صفحه (= ۷۹۷ صفحه از کتاب اصلی) دارد جلد اول از حرف الف تا ظاء و جلد دوم از حرف عین تا یاء را شامل است . قطع کتاب ۱۷ × ۱۲ سانتیمتر می‌باشد . در جلد اول در هر صفحه (۳۰) سطر (۱۵ سطر لغات عربی

۱ـ این دولغت از لحاظ نحوهٔ جمع بستن قابل توجه است.

و ۱۵ سطر معانی فارسی آنها) و در جلد دوم نیز (۳۰) سطر نوشته شده است ولی در جلد دوم معنی هر لغت بعداز آن نوشته شده نه زیـر آن مانند جلد اول . این نسخه به خط نسخ و روشن و واضح نوشته شده است . تمام لغات باحرکات واضح ضبط شده است وحروف اواخر کلیهٔ کلمات مرفوع می‌باشد .

در جلد اول کاتب بعداز هر لغت عربی این علامت (،) و بعداز هر معنی این علامت (∴) را برای جدا کردن لغات و معانی از یکدیگر به‌کار بـرده است و در جلد دوم بعد از ذکر لغت و معنی آن این علامت (،) را نهاده است . کلماتی را که فاءالفعل آنها را با دو حرکت مثلا فتحه و ضمه می‌توان خواند هر دو حرکت را نهاده وبالای آن نوشته است (معاً). زیر حاء مهمله و عین مهمله برای رفع التباس با حرف جیم یا خاء و با غین منقوطه یك حاء یا عین کوچك نهاده است .

حرف پ و چ و ژ و گ را به‌صورت ب و ج و ز و ك نوشته است و در بعضی جاها پ و چ و ژ فارسی را با سه نقطه و گـ فارسی را با سه نقطه در بـالای آن نوشته است . تفاوت میان دال مهمله و ذال منقوطه را نیز رعایت کرده است . « که » را همه جا به‌صورت « کی » و « چه » را « جه » نوشته است و « آنچه » را « آنج » .

رسم‌الخط کلمات عربی کتاب در بعضی جاها با رسم‌الخط متداول امروز تفاوت دارد. مثلا : المِرْآة (= آینه) را به این صورت **المِرْآأة** و المِشْآة (= زنبیل کاریز کنان) را به این صورت **المِشْآأة** و الاَعْمیٰ (= کور) را به این صورت **الاَعْمَیْ** و فُرٰادیٰ (= یك یك) را به این صورت **فُرٰادَیْ** نوشته است . بالای کلماتی چون صفة که فاءالفعل آنها حذف شده و به‌جای آن در آخر تاء اضافه شده است این علامت نهاده شده است (ص) .

برای نشان دادن اینکه مصادر ثلاثی مجرد کتاب ازکدام باب است مؤلف و به پیروی از وی کاتب از اعداد ۱ ، ۲ ، ۳ ، ۴ ، ۵ ، ۶ ، ۷ برای نشان دادن هفت باب ثلاثی مجرد استفاده کرده است و یکی از این اعداد را بعداز مصادر ثلاثی گذاشته است .

در پایان این نسخه بعداز اتمام کتاب کاتب با خط نستعلیق نوشته است :

«فحسبك قول الناس مما تداولوا		لقـد كان هـذا مرةً لفـلان

كتبه اضعف عبادالله‌القوى على بن ابيه خواجه‌الثيروى (کلمهٔ اخیر به وضوح خوانـده نمی‌شود) غفرالله لهما و لمن دعاه بتيسير امر دينه و دنياه و هو غايـة مايتمناه و صلى‌الله على سيدنا محمد وآله و صحبه . . .» بعداز این عبارت تـاریخ روز و ماه و سال کتابت بـا خطی بسیار ریز نوشته شده است که چون بخوبی خوانده نشد نقل نگردید و بعداز آن سال کتابت نوشته شده است و آن سنهٔ ۸۷۲ هجری است ظاهراً . و بعدازآن به همان خط آمده است :

روزی که چرخ برمن مسکین جفا کند | در زیـر خـاك بند ز بندم جـدا کند
یا رب نگاه دار تـو ایمان من ز من | کو خط من ببیند و بـر من دعا کند

آمین بالنبی و عترته‌الطاهرین.

در این نسخه لغتی که فی‌المثل دارای پنج معنی است پنج بار تکرار شده و هربار یکی از معانی آن ذکر شده است ولی در نسخهٔ ترخان والده متن لغت فقط یك بـار نوشته شده و پنج معنی بعداز آن ذکر گردیده است.

در جلد اول این نسخه صفحات ۴۶ و ۴۷ و ۴۸ و ۴۹ و ۵۰ و ۵۱ بـه خطی غیراز خط کاتب مابقی صفحات می‌باشد که بسیار ریز و بد خط وبدون حرکات است و این جانب بـرای استنساخ و تصحیح این چند صفحه از نسخهٔ ایاصوفیه و تـرخان والده و از قوامیس مشهور عربی یعنی لسان‌العرب و المنجد و المعجم‌الوسیط استفاده نمود.

این نسخه سه فصل پایان کتاب یعنی فصل نامهای بزرگان وشعرای عرب و فصل بنیاد مصادر و اوزان آنها و فصل وحدان جمعهای قیاسی و طریق اوزان آنها را ندارد و کتاب بـا این عبارت پایان می‌پذیرد: «سپری شدکتاب یی از قانون ادب بـا جملهٔ حروف روز سه شنبه نماز دیگر یازدهم ماه جمادی‌الاول سال برپانصدوچهل و هشت از هجرت پیغامبر مـا صلی‌الله علیه و سلم». از این نسخه در حواشی همه جا به عنوان نسخهٔ اساس یاد شده است.

ب ــ یکی دیگر از نسخ عکسی که برای مقابله با نسخهٔ اساس در اختیار داشتم نسخهٔ ترخان والده است کـه آقای منزوی در فرهنگ نامه‌های عربی به فارسی (ص ۷۵) آنـرا چنین معرفی کرده‌اند: « ترخان والده ۳۱۵؛ در کتابخانهٔ سلیمانیهٔ استانبول. نسخ بی‌نام و تاریخ. برای سلطان محمد بن مراد (۸۴۷ــ۸۸۶ ق) کامل در ۴۸۲ برگ وزیری نوشته شده. فیلم توسط آقای مینوی در دانشگاه تهران (ش۶۲۹)». صفحات نسخه‌ای که از آن عکس گرفته شده طول ۱۸ × عرض ۸ بوده و در هر صفحه ۲۷ سطر نوشته بـوده است.

این نسخه کامل است و در پایان سه فصل نامهای بزرگان و شعرای عرب و بنیاد مصادر و اوزان آنها و وحـدان جمعهای قیاسی و طریق اوزان آنها را دارد. آغاز ایـن نسخه چنین: « بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم سپاس خدای را که قادر برکمال است...» و پایان آن چنین است: « ... تم کتاب قانون‌الادب بعون‌الله الملك‌العلام و احمده علی‌الاتمام والصلوة والسلام علی محمد سیدالانام و علی آله و اصحابه‌الکرام». کاتب این نسخه الف و لام کلمات را به‌شیوهٔ مؤلف نوشته ولی کلماتی را که چند معنی دارد یك بار بیشتر ننوشته است.

دقت و صحت و امانتی را که کاتب نسخهٔ اساس درکتابت به کار برده است کاتب این نسخه معمول نداشته است و از این روی اغلاط بسیار در آن دیده می‌شود و این حقیر متذکر

بسیاری ازآنها درحواشی نشد زیرا ذکر آنها را موجب اتلاف وقت خود وخواننده می‌دانست. از این نسخه بیشتر برای کلماتی که در نسخهٔ اساس روی آنها آب ریخته بود یا به علل دیگر خوانا نبود استفاده شد. علامت این نسخه در حواشی « ت » و « تر » است.

ج ـ یکی دیگر از نسخه‌های خطی مورد استفادهٔ این جانب نسخه‌ای است که آقای منزوی آنرا چنین معرفی کرده‌اند : « ایا صوفیه ۴۷۳۰ ؛ نسخ خوب احمدبن محمدالبغدادی در قریهٔ ادی حصار از اعمال صندقلو در ۶۷۷ ق برای خزانهٔ شرف‌الدین محمد نوشته شده ۳۰۶ برگ وزیری متوسط . فیلم توسط آقای مینوی در دانشگاه تهران (ش ۴۳۴) (ص ۷۵ فرهنگ‌نامه‌های عربی به فارسی) .

این نسخه به طول ۱۶٫۵ × عرض ۱۱ و دارای ۳۱۵ صفحه است و در هر صفحه ۱۷ سطر نوشته است . کلماتی را که دارای چند معنی است فقط یك بار نوشته است و الف و لام کلمات را حذف کرده است . از لحاظ حسن خط و دقت درضبط کلمات وصحت معانی به مراتب از نسخهٔ اساس فروتر است . آغاز این نسخه چنین است : « بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم رب عز و تمم سپاس خداوندی را که قادر بر کمال است ...» و پایان آن چنین : « ... تَمَّ الکِتابُ . عَلی یَدَی اَضْعَفِ خَلْقِ اللهِ وَ اَحْقَرِهِمْ المُذْنِبِ الخاطی المُقِرِّ المُعْتَرِفِ بِذَنْبِهِ احمدبن محمدالبغدادی بقریة ادری حصار مِنْ اَعْمالِ صندقلو...»

از این نسخه به عنوان نسخهٔ بدل برای استنساخ و تصحیح مقدمه و صفحات ۴۶ و ۴۷ و ۴۸ و ۴۹ و ۵۰ و ۵۱ که در نسخهٔ اساس بد خط وغیر مضبوط بود استفاده شد . علامت این نسخه در حواشی « ا » است .

د ـ نسخه‌های دیگر : علاوه بر سه نسخه‌ای که در دسترس این‌جانب بود نسخ خطی و عکسی دیگر هم از قانون ادب به شرح ذیل موجود است که در دسترس قرار نگرفت :

۱ـ سلطان‌القرائی ، در تبریز . نسخ بی‌نام و تاریخ در سدهٔ هفتم نوشته شده . آخر کتاب را دارد وپس‌از ختم فصلی راجع به مؤنثات سماعی دارد . تاریخ تألیف در پایان شوال ۵۹۴ تعیین شده است . دو جزء در یك جلد جزء اول تا حرف ظی تمام شده است در همه جا نام کتاب قانون ادب آمده است . نسخهٔ صحیح شده است و بلاغ دارد .

۲ـ اسعد افندی ۳۲۵۲ ، درکتابخانهٔ سلیمانیهٔ استانبول. تنها جلد دوم خط نسخ‌الیاس بن خالد الایکرمی دریك شنبه اواسط ربیع یکم ۷۳۰ قمری ، ۱۵۶ برگ وزیری بزرگ فیلم توسط آقای مینوی در دانشگاه تهران (ش ۵۴۷) در آخر این نسخه تاریخ تألیف ۵۴۵ ق یاد شد .

۳ـ بریتیش موزیوم ۴۲۵ نسخ محمد بن ادریس در اول محرم. آخرش یك فصل

« تصریف کلام » اضافه دارد . ۲۴۸ برگ ۳۱ سطر ، ۴٫۷۵ اینچ اندازه : ۷ × ۱۰٫۵ اینچ کامل است .

۴ــ بغدادلی وهبی ۱۹۶۸ ؛ در کتابخانهٔ سلیمانیهٔ استانبول . خط نسخ مصطفی بن شمس‌الدین . در شعبان ۸۶۱ ق ، ۲۷۸ برگ وزیری بزرگ (از یادداشتهای آقای مینوی).

۵ ـ حمیدیه ۱۴۱۶ ؛ درکتابخانهٔ سلیمانیهٔ استانبول . نسخهٔ کامل . نستعلیق علی بن مصطفی ابصالوی دز قسطنطنیه در ۹۱۸ ق در ۴۳۳ ص خشتی نوشته شده است (یادداشت از آقای مینوی) .

۶ــ سپهسالار ۱۱ ؛ خاتمهٔ سه فصلی را ندارد . به‌خط نستعلیق عهدی پسرشمسی بغدادی شاعر معروف در ۹۶۸ ق نوشته شده و در ۱۱۸۳ــ۱۱۹۰ مستقیم زاده سعدالدین سلیمان در آخر نسخه نوشته است : «من این کتاب را به ترکی ترجمه کردم» . یك سر لوح دارد . ۲۳۴ برگ ۲۷ سطر ، ۱۷٫۵ × ۲۵ .

۷ــ رضوی ۳۵ لغت خطی ، نسخهٔ کامل . نستعلیق مصطفی بن سعدالانام در ۹۶۹ ق ۳۰٤ برگ ۲۱ سطر . وقف تاج ماه بیگم در ۱۲۶۲ ق ۱۵ × ۲۵ (فهرست ۲ : ۳۷۵).

۸ــ ملك ۳۵۸ : زرنگار جدول‌بندی ، نسخ بی‌نام و تاریخ در سدهٔ دهم نوشته شده است و کاتب دیباچه را کوتاه کرده است .

۹ ــ سید شهاب‌الدین نجفی در قم : نسخهٔ کامل خط نسخ حاج علیار در ۱۱۳۶ ق .

۱۰ــ دکتر صادق‌کیا درتهران : نسخهٔ کامل ، نسخ بی‌تاریخ در سدهٔ دهم .

۱۱ــ سپهسالار ۱۰ : آخر افتاده و بی‌نام و تاریخ در سدهٔ یازدهم نوشته شده است ۲۹۶ برگ ۲۵ سطر ، ۱۸ × ۲۵ .

۱۲ــ ملك ۴۴۶ : نسخ بی‌نام و تاریخ است . در سدهٔ دوازده نوشته شده است نیمی از دیباچه افتاده و آخر نسخه تا کلمهٔ « الصوحان » دارد و باقی افتاده است ۲۳۱ برگ ، ۲۲ و ۲۳ سطر .

۱۳ــ سعید نفیسی در تهران . نستعلیق سدهٔ دوازدهم نسخهٔ کامل . (این ۱۳ شماره از فرهنگ‌نامه‌های عربی به فارسی آقای منزوی نقل شد) .

۱۴ قانون‌الادب : حبیش تفلیسی ، نوشته در ۹۱۲ (آقای کریم زاده) .

۱۵ــ قانون‌الادب : حبیش تفلیسی ، از سدهٔ ۷ با سجاوندی ، آغاز و انجام نونویس (مجلس) (این دو نسخه را آقای محمد تقی دانش پژوه در ص ۸۵۷ شمارهٔ ۹ سال چهارم مجلهٔ وحید معرفی کرده‌اند) .

۱۶ــ قانون‌الادب : حبیش تفلیسی ۱۱۷ . نستعلیق روز پنجشنبه ۲۶ محرم ۱۲۴۷

عنوان و نشان شنگرف ، رحلی (این نسخه را نیز آقای دانش‌پژوه ضمن کتابهای مرحوم میرزا عبدالعظیم خان قریب گرگانی در ص ۶۳۳ دفتر پنجم نسخه‌های خطی کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه معرفی کرده‌اند) .

متأسفانه این نسخه‌ها در اختیار این بنده نبود برای به دست آوردن و استفاده از نسخهٔ آقای سلطان‌القرائی اقدام کردم ولی موفق نشدم .

چگونگی تصحیح

چنانکه قبلا متذکر شد نسخهٔ عکسی شمارهٔ ۵۳۸۷ نسخه‌ای بسیار صحیح و با حرکات و بسیار کم غلط است به این لحاظ آن را اساس این طبع قرار داد و متن کتاب حاضر را بر طبق آن فراهم آورد و هرجا که این نسخه آب رفتگی داشت یا در عکس ظاهر نشده وخوانا نبود از نسخهٔ ترخان والده برای خواندن و پر کردن جای آن کلمه استفاده نمود واین مطلب را در حاشیه متذکر گردید بخصوص در مورد صفحات ۴۶ و ۴۷ و ۴۸ و ۴۹ و ۵۰ و ۵۱ نسخهٔ اساس که چون به‌خطی غیراز خط ناسخ کتاب و بسیار ریز و بدون حرکات است و با علامت متن لغت و معنی آن از هم جدا نشده است از نسخهٔ ترخان والده و ایا صوفیه و کتب لغت معتبر استعانت جست تا متن فراهم آمده مورد اعتماد باشد .

در جاهای دیگر کتاب چون نسخهٔ ترخان والده اغلاط نسبةً زیاد دارد همهٔ اختلافات آن راباساس درحواشی‌ذکرنکرد زیرا ذکرهمهٔ آنهارا موجب اتلاف‌وقت‌خودوخواننده‌می‌دانست.

اختلافات نسخهٔ ایاصوفیه با نسخهٔ اساس را نیز بیشتر در مورد مقدمه و آن شش صفحهٔ بخصوص ذکر کرد و در بقیهٔ موارد چون این نسخه نیز از لحاظ صحت و ضبط کامل بانسخهٔ اساس برابری نتواند کرد موارد اختلاف را درحواشی متذکر نگردید و اعتماد وی در فراهم آوردن متن حاضر کلاً بر نسخهٔ اساس بود و این اعتماد باتوجه به دقت و امانتی که کاتب آن به‌کار برده است بی‌مورد نیست .

با این وصف همین نسخهٔ باارزش نیز بکلی خالی از اغلاط نیست و کاتب آن یا کاتب نسخه‌ای که وی از آن استنساخ کرده مرتکب بعضی خطاها شده است که دو نمونهٔ آن در اینجا نقل می‌شود :

۱ـ در حرف جیم آمده : « بَلاَجْ : بایکدیگر ستیهیدن» متن لغت اینجا غلط و درست « تَلاَجّ » است با تاء مثناة فوقانیه در اول و جیم مشدد در آخر و کلمه مصدر است و ازباب تفاعل . ۲ـ در حرف حاء مهمله آمده : « تَنَخْنُخْ : فروختن شتر » و این معنی غلط ودرست آن « فرو خفتن شتر » است . نگارنده تا آنجاکه وقت و حوصله و وسائل کار ایجاب می کرد

این گونه اغلاط را با کمك دو نسخهٔ دیگر و با یاری کتب لغت معتبر فارسی وعربی تصحیح نمود ولی البته باید اذعان کرد که هنوز این گونه اغلاط لابد در کتاب باقی هست و علت آن یکی عدم دسترس به همهٔ نسخ خطی موجود قانون ادب و دیگری عدم دسترس به همهٔ مآخذ کار مؤلف و سوم قلت سرمایهٔ ادبی این حقیر می باشد .

برای اینکه استفادهٔ از کتاب بخصوص برای طلاب ومبتدیان آسان‌تر باشد معنی لغات مهجور و قلیل‌الاستعمال فارسی کتاب را از فرهنگهای برهان قاطع ونفیسی و لغت‌نامهٔ دهخدا و گاهی از خود در حواشی افزود ومعانی واقع در اشعار مقدمه را نیز ذکر نمود . اینجا باید طرداً للباب متذکر شود که چون در مقدمه به ترجمهٔ این بیت عربی موفق نشد و بعداً ترجمهٔ آن را به قلم استاد ابوالحسن شعرانی در ج ۴ ص ۷۹ مجمع‌البیان دید اینك آنرا با دو بیت ما قبل و ما بعد آن و با ترجمه ذکر می کند :

فَلَمّا بَدَتْ کَفَّنْتُها وَهْیَ طِفْلَةٌ   بِطَلْساءَ لَمْ تَکْمُلْ ذِراعاً وَلا شِبْراً
فَقُلْتُ لَهُ اَرْفَعْها اِلَیْكَ وَاَحْیِها   بِرُوحِكَ وَاَقْتَتْها لَها قیتَةً قَدْراً
وَظاهِرْ لَها مِنْ یابِسِ العُشْبِ وَالتِّبْنِ   عَلَیْها الصَّبا وَاجْعَلْ یَدَیْكَ لَها سِتْراً

معنی : وصف افروختن آتش می کند و طلساء خرقهٔ کهنه است و قیتهٔ آتش گیره از چوب خرد و کاه و امثال آن . گوید : چون آتش پدید آمد او را کفن کردم در خرقه با آنکه هنوز کودك خرد و به یك ذراع بلکه به‌یك وجب نرسیده و به صاحب خود گفتم آن را بردار و در آن بدم و به دم خود آنرا زنده کن و آتش‌گیره برآن بریز وبه‌گیاه خشك آنرا تقویت کن و از باد صبا یاری بخواه و دست خود را حائل آن قرار ده .



در خاتمه وظیفهٔ خود می‌دانم که از جناب آقای دکتر خانلری دبیر کل و مدیر عامل محترم بنیاد فرهنگ ایران ، استاد علامه مجتبی مینوی ، استاد بزرگوار دکتر محمد معین و دانشمند پاك نهاد ایرج افشار که هریك از اینان به نوعی در این کار مرا یاری کرده‌اند تشکر وسپاسگزاری کنم.

غلامرضای طاهر

مقدمهٔ مؤلف

اعوذ بالله من الشیطان الرجیم[1] بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

سپاس خدای[2] را که قادر برکمال است قدیم وتوانا وبی زوال است کریم و بزرگوار و ذوالجلال است خالق سموات و ارضین و جبال است معبود جن و انس بلامحال است و درود بر محمد[3] که برگزیده و خوب خصال است قهر کنندهٔ کفر و شرك و ضلال است و بر یاران و اهل بیت وهر که مصطفی[4] را قرابت و آل است .

چنین گوید شیخ ادیب ابوالفضل حبیش بن ابراهیم بن محمد التفلیسی که چون از تصنیف کتاب بیان النجوم[5] بپرداختم نگاه کردم به کتبهایی که در علم ادب به پارسی هر کس ساخته بودند کتابی ندیدم که اسماء و افعال و جمع وحرف این جملهٔ مشروح اندرو[6] بود چنانکه معنی هر یکی از آنچه یاد کرده شد به پارسی واضح در آن کتاب دیدار کرده باشند که هر خوانندهای و آموزندهای[7] آنرا زود فهم کند و دریابد .

۱ــ ت ، ا : این جمله را ندارد . ۲ــ اساس : خدایی. ۳ــ ت ، + علیه السلام . ا : علیه الصلوة والسلام. ۴ــ اساس : مصطفا. ۵ــ ت ، ا : بیان التصریف. ۶ــ ت ، ا : اندرو موجود بود . ۷ــ ت ، ا : بدون « ای » .

پس چون بدین‌سان که یاد کرده شد کتابی کامل و مفید درین علم ندیدم جهد کردم و رنج برخویشتن نهادم[1] تا برطریق قافیهٔ کلام عربیت را به‌نسق برترتیب جملهٔ حروف به‌نظام به‌هم جمع آوردم از کتبهایی که در علم ادب معروف و مشهوراند چون کتاب غریب‌المصنف و کتاب جمهره و کتاب مجمل‌اللغة و کتاب اصلاح‌المنطق و کتاب دیوان‌الادب و کتاب صحاح‌اللغة و کتاب ابواب‌الادب و کتاب الفاظ مجموع و کتاب غریب[2] ابوعبیدة و کتاب ادب‌الکاتب و کتاب‌البهار و کتاب الروضة و کتاب مشکل‌اللغات و کتاب مجموع‌الآداب[3] و کتاب متخیرالالفاظ[4] و کتاب الفاظ ابن سکیت و کتاب الفاظ عبدالرحمن و کتاب شرح فصیح‌الکلام و کتاب غریب‌القرآن و کتاب غریب‌الحدیث و کتاب اصلاح و کتاب العین و کتاب المدخل و کتاب نسیم‌السحر و کتاب لباب‌الادب و کتاب الاشتقاق[5] و کتاب مشکل ابن[6] قتیبة و کتاب الواسطة و کتاب ابنیة الاسماء و الافعال و کتاب حقایق‌اللغة و کتاب تسمیة‌الاشیاء و کتاب مقامات حریری و کتاب فقه‌اللغة و کتاب ترجمان قرآن[7] و کتاب السامی فی‌الاسامی و کتاب دستوراللغة و کتاب مصادر قاضی و کتاب المدخل فی‌اللغة و کتاب الغنیة و کتاب مبادی‌اللغة و کتاب البذلة و کتاب الارشاد فی‌اللغة و کتاب خلاص نطنزی و کتاب البلغة و کتاب مقدمة‌الادب و کتاب بیان‌اللغة[8] و کتاب المقصور و الممدود و کتاب مثلث قطرب و کتاب السلامة و کتاب شرح سبع طول[9] و کتاب شرح الحماسة و ازان پس گزیدن کلام این کتبهای[10] نفیس را که یاد کرده شد به‌ترتیب جمله حروف به نسق درین

۱ـ ا : برنهادم. ۲ـ ت : بدون «غریب». ۳ـ ت : الادب. ۴ـ ت : مخیرالالفاظ . در اینجا باید این نکته را متذکر شوم که نسخهٔ ترخان والد اغلاط بسیار دارد و برآن چندان اعتماد نتوان کرد. ۵ـ ا : کتاب اشتقاق. ۶ـ ا : ندارد. ۷ـ ت ، ا : ترجمان‌القرآن. ۸ـ اساس: بدون بیان‌اللغة. ۹ـ ا : سبع‌الطوال. ۱۰ـ ت ، ا : کتابهای.

کتاب یاد کردم و نامش کتاب قانون‌الادب نهادم زیراکـه این کتاب در ادب، اهل عجم را اصل و قانونی[1] بزرگ است خاصه شعرا را از بهر قافیهٔ شعر و ادبا را از بهر لغات مشکل وکسانی را که در علم ادب محتاج و راغب باشند جمله را این[2] کتاب به‌کار آید و ازبسیار کتبهای دیگر مستغنی شود آن کس که درین علم این کتاب را بخواند و فهم کند زیرا که در هر علمی ازجملهٔ علوم چون کسی خواهد که بخواند از بهر معنی این کتاب وی را به‌کار آید که کتابهای نفیس درعلوم به تازی موجود است نه به‌پارسی[3] و بـه حقیقت بعداز نبوت هیچ شرف مردم را بزرگوارتراز شرف علم و دانش نیست چنانکه ایزد جَلَّ ذِکْرُهُ در قرآن مجید یاد کرده است : وَمایَعْلَمُ تَأْوِیلَهُ اِلّااللهُ وَالرّاسِخُونَ فِی‌العِلْمِ[4] . و جای دیگر گفت : شَهِدَاللهُ اَنَّهُ لااِلٰهَ اِلّا هُوَ وَالمَلٰئِکَةُ وَ اُولُوا العِلْمِ قائِماً بِالقِسْطِ[5] . و جای دیگر گفت : یَرْفَعُ اللهُ الَّذینَ آمَنُوا مِنْکُم وَالَّذینَ اوتُوا العِلْمَ دَرَجاتٍ[6] . ودیگر که‌علم صفتی است از صفات خدای تعالی که هرکه را علم ارزانی داشته است آراسته شد بدان صفت‌که حق جل وعلا خودرا بدان مدح‌کرده است. قوله‌تعالی : عالِمُ‌الْغَیْبِ وَالشَّهادَةِ[7] و جای دیگر گفت : وَلَقَدِ اخْتَرْناهُمْ عَلیٰ عِلْمٍ عَلَی العالَمینَ[8] . ونیز چندان منت‌که به علم دادن نهاده است بر مصطفی علیه‌السلام به دیگر چیزها آن

۱ــ ت، ا : قانون.   ۲ــ اساس : بدون «این» .   ۳ــ ا : + پیغامبرصلوات الله علیه گفت : مَنْ تَعَلَّمَ بِالْفارْسِیَّةِ خَبَّ لِسانُهُ، ذَهَبَ مروتّه وبه‌حقیقت این‌سخن که لاتَتَعَلَّمُوا بِالْفارْسِیَّةِ نهی است از پارسی آموختن . و در اخبار فردوس آمده است : مَنْ تَکَلَّمَ بِالْعَرَبِیَّةِ فَلَهُ اَجْرٌ وَ قالَ صَلَّی‌اللهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ تَعَلَّمُوا العَرَبِیَّةَ وَلاتَتَعَلَّمُوا الفارسِیَّةَ مَنْ تَعَلَّمَ بِالْفارْسِیَّةِ قَسِیَ قَلْبُهُ وفَسَدَ لُغَتُهُ . و ایـن مطلب اضافی که در دو نسخهٔ دیگر نیست به عقیدهٔ این بنده ازطرف یك مرد متعصب جاهل همچون یك وصلهٔ ناجور وارد متن کتاب شده است و مسلماً از خود مؤلف دانشمند کتاب نیست .

۴ــ قرآن : ۷ر۳ .   ۵ــ قرآن : ۱۸ر۳ .   ۶ــ قرآن : ۱۱ر۵۸ .   ۷ــ قرآن: ۲۳ر۹۳ .   ۸ــ قرآن : ۴۴ر۳۲ .

منت ننهاده است. قوله عزوجل: وَعَلَّمَكَ مَالَمْ تَكُنْ تَعْلَمُ وَكَانَ فَضْلُ اللهِ عَلَيْكَ عَظِيماً[1]. وپیغامبر گفت علیه‌السلام: لَاخَيْرَ فِيمَنْ لَمْ يَكُنْ عَالِماً اَوْمُتَعَلِّماً[2]. و نیز گفت: خَيْرُ الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ مَعَ الْعِلْمِ وَ شَرُّ الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ مَعَ الْجَهْلِ[3]. و نیز گفت: الْعِلْمُ زَيْنٌ فِي الدُّنْيَا وَ فَخْرٌ فِي الْآخِرَةِ[4]. و نیز گفت: الْجَاهِلُ عَدُوٌّ لِنَفْسِهِ فَكَيْفَ يَكُونُ صَدِيقاً لِغَيْرِهِ[5]. وابوحنیفه رضی‌الله عنه گفت: اِنْ لَمْ يَكُنِ الْعُلَمَاءُ اَوْلِيَاءَ اللهِ فِي الْاَرْضِ فَلَيْسَ لِلّٰهِ فِيهَا وَلِيٌّ[6].

پس از قول خدای تعالی و [پس] از قول پیغامبر علیه‌السلام مردم ستوده و خردمند آن است که پیوسته طالب علم باشد تا عالم و دانا گردد به آنچه بداند که علم بزرگوار و عزیز است. و توتیای چشم خرد است و رهنمای دنیا و آخرت است و شرف همهٔ جهانیان بریکدیگر به علم و دانش است و هرکس که از علم بهره بیشتر دارد مرتبت و جاهش به هر دو جهان بیشتر است چنانکه خدای عزوجل در محکم کتاب خویش یاد کرده است: قُلْ هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَ الَّذِينَ لَايَعْلَمُونَ[7]. و رسول صلی‌الله و علیه[8] و سلم گفت[9]: لَايَسْتَوِي الْعَالِمُ وَ الْجَاهِلُ. و نیز شاعر گوید[10]:

اَلْعِلْمُ زَيْنٌ وَ جَمَالٌ مُقْتَبَسٌ ... صَاحِبُهُ مُكَرَّمٌ حَيْثُ جَلَسَ
لَايَسْتَوِي الْمِنْطِيقُ وَالْفَدْمُ[11] الْخَرِسُ ... شَتَّانَ مَابَيْنَ الْحِمَارِ وَ الْفَرَسِ[12]

۱ـ قرآن: ۴ر۱۱۲. ۲ـ در (وجود) کسی که عالم یا متعلم نباشد هیچ‌خبر نیست. ۳ـ خیر دنیاو آخرت باعلم وشردنیا وآخرت باجهل است. ۴ـ علم‌زینت دنیا وفخر آخرت‌است. ۵ـ نادان دشمن‌خود است؛ پس‌چگونه‌تواند دوست دیگری باشد؟. ۶ـ اگر علما دوستان خداوند در زمین نباشند؛ پس خداوند را روی زمین دوستی نیست. ۷ـ قرآن: ۳۹ر۹. ۸ـ تر: و رسول علیه‌السلام گفت. ۹ـ دراساس نیست. ۱۰ـ عالم با جاهل یکسان نیست. ۱۱ـ اساس: بـدون واو است. ۱۲ـ علم زینت و جمالی است که آنرا به دست توان آورد. صاحب علم هرجا بنشیند گرامی است. مرد سخندان با مرد گنگ عاجز از سخن یکسان نیست. میان خر و اسب تفاوت بسیار است. ←

وارسطاطالیس را پرسیدند که قوت خرد از چیست ؟ گفت که : همه کس را قوت از غذا بود و غذای خرد علم و دانش است پس از راه تحقیق جهد کردن به‌تحصیل دانش وعلم برمردم واجب است تاازآن قوم نباشدکه حق تعالی‌می‌گوید: بَلْ اَکْثَرُهُمْ لایَعْلَمُونَ[1] وپیغامبر گفت علیه‌السلام : النّاسُ ثَلٰثَةٌ : عَالِمٌ وَ مُتَعَلِّمٌ وَالبٰاقُونَ هَمَجٌ لاخَیْرَ فیهِمْ[2]. و درین معنی شاعر گوید[3]:

وَفِی‌الجَهْلِ قَبْلَ‌المَوتِ مَوتٌ لِاَهْلِهِ	وَ اَجْسٰامُهُمْ قَبْلَ‌القُبُورِ قُبُورٌ
وَ اَنَّ امْرَءً لَمْ یَحْیِ بِالعِلْمِ مَیِّتٌ	وَ لَیْسَ لَهُ حَتَّی‌النُّشُورِ نُشُورٌ[4]

پس چون علم را این بزرگواری و شرف است از آموختنش ننگ نباید داشتن تا از آن قوم نباشد که ایزد جل ذکره هم درقرآن قدیم خویش می‌گوید: وَ اَکْثَرُهُمْ لِلْحَقِّ کارِهُونَ[5]. و مصطفی گفت علیه‌السلام : تَعَلَّمُوا وَلاتَسْتَنْکِفُوا فَاِنَّ عٰالِماً اَکْرَمُ عِنْدَاللّٰهِ مِنْ سَبْعِینَ زاهِداً[6]. و نیز شاعر گوید.

تَعَلَّمْ وَلاتَسْتَنْکِفَنَّ فَاِنَّمٰا	یَلیقُ بِکَ‌التَّعْلیمُ مٰاحَسُنَ‌المَحْیٰا
وَ دَعْ عُصَبَ‌الجَهْلِ‌الَّذینَ تَنٰاصَرَتْ	مَذَمَّتُهُمْ مِنْ واهِبِ‌النِّعْمَةِ‌العُلْیٰا

← در معجم‌الادبا این دو بیت بدین صورت آمده :

اِقْتَبِسِ‌النَّحْوَفَنِعْمَ المُقْتَبَسُ	وَالنَّحْوُ زَیْنٌ وَجَمٰالٌ مُلْتَمَسْ
صٰاحِبُهُ مُکَرَّمٌ حَیْثُ جَلَسَ	مَنْ فٰاتَهُ فَقَدْ تَعَمّیٰ‌وَانْتَکَسَ
کَأَنَّ مٰا فیهِ مِنَ‌العَیِّ خَرَسَ	شَتّٰانَ مٰابَیْنَ‌الحِمٰارِ وَالفَرَسِ

۱ــ قرآن : ۱۶ر۷۵ . ۲ــ مردم سه گروه‌اند : عالم و متعلم و دیگران پست و بی‌ارزش‌اند و هیچ خیر در وجود آنها نیست . ۳ــ ت ، + شعر . ۴ ــ و در نادانی قبل ازمرگ (محتوم) مرگی دیگر است برای نادانان. و اجسام آنها پیش ازآنکه مدفون شود در قبر است . و مردی که با علم زنده نشود مرده است . و تا روز زنده شدن مردگان زنده نخواهد شد . ۵ ــ قرآن : ۲۳ر۷۱ . ۶ ــ دانش بیاموزید و از (آموختن) ننگ مدارید زیرا که عالمی درنزد خداوند از هفتاد زاهد گرامی‌تر است .

فَقَالَ لَهُم لاٰ یَعْلَمُونَ وَ اِنَّمَا آخُو العِلْمِ فِی العُقْبیٰ یَفُوزُ وَفِی الدُّنْیا[1]

وبدان که کلام عربیت دریایی است که آنرا کرانه پدیدار نیست و ناممکن[2] بود جمع کردن جملهٔ لغات عرب در یك کتاب زیرا کـه لغتهای عرب در عربیت سخت بسیار بود و چنان دان کـه درین کلام بسیار کلمت است کـه او پنج و شش معنی دارد و باشد که ده و پانزده معنی مختلف و نیز بیشتر در یك کلمت موجود باشد و نیز بسیار کلمت بود که هم اسم است[3] و هم فعل و بسیار کلمت است که هم اسم است هم جمع و باشد که اسم و فعل و جمع ایـن هر سه در یك کلمت حاصل بود چنانکه در کلمت شباب حاصل است **الشَّبٰاب** یعنی جوانی اینجا معنی وی به جای اسم است و دیگر الشباب : جوانـان اینجا معنی وی جمع شباب[4] بـود و دیگر الشباب : بالیدن کودك این مصدر **شَبَّ یَشِبُّ شَبٰاباً** بود و همچنین کلمت **بَشَر** هم اسم بود و هم جمع[5] چنانکه **البَشَر** : آدمی، **البَشَر** : آدمیان و هم فعل امـا معنی فعل از وی شاد شدن است در باب **فَعِلَ یَفْعَلُ** آید چنانکه **بَشِرَ یَبْشَرُ بَشَراً** و نیز باشد که اسم و فعل و حرف این هرسه در یك کلمت موجود بود[6] چنانکه در **عَلَیٰ** موجود است **العَلی** : بزرگواری و علی : نـام مردی بود این اسم است **العَلیٰ** : بزرگوارشدن این فعل است مصدر **عَلِیَ یَعْلیٰ عَلیً** بودو **عَلیٰ** حرفی است معروف و ازین معنی بسیار است که اگر جمله را یاد کنم[7] کتاب دراز گردد و خواننده و آموزنده را ملال افزاید و نیزدرین کلام[8] بسیارکلمتها است که وزن ایشان مختلف بود و معنی یکی باشد چنانکه بسیار کلمت است که عرب وی را هم بروزن **فَعٰا** گوید وهم بروزن **فَعٰاء** چنانکه **الاَضٰا** و **الاَضٰاء**، **الضَفٰا** و **الضَفٰاء**، **الشَّفٰا** و **الشَّفٰاء**،

۱ــ دانش بیاموز و (از آموختن آن) ننگ مدار زیرا که تازنده‌ای برای توآموختن پسندیده است . و از جاهلان ، که خداوند مکرر آنها را مذمت کرده است ، دوری گزیـن . خداوند درحق آنها فرموده است : «نمی‌دانند» اما عالم هم دردنیا رستگار است وهم در عقبی.

۲ــ در نسخهٔ اساس این کلمه محوشده است . ۳ــ تر : بود . ۴ــ تر : شاب .

۵ــ تر : جمع بود . ۶ــ ت : بدون «است» . ۷ــ ت : کنیم . ۸ــ ت : کتاب .

العَلا و العَلاء و بسیار کلمت بود کـه وی را هم بروزن فِعی گویند هم بـر وزن فَعْاء چنانـکه البِلی و البَلاء ، القِلی و القَلاء ، الرِّوا و الرُّواء ، سِوی و سَواء و بسیار کلمت بود که وی را هم بـر وزن فُعْا گویند و هم بـروزن فُعْاء چنانکه الحُسا و الحُساء ، البُکا و البُکاء ، السُّلا و السُّلاء و بسیار کلمت بود که وی را هم بروزن فَعْا گویند هم بـروزن فِعْاء چنانکه الغَرا و الغِراء ، الرِّشا و الرِّشاء ، الصِّلا و الصِّلاء و بسیار کلمت بودکه وی راهم بروزن فِعْا گویند وهم بروزن فِعْاء چنانکه الرِّبا و الرِّباء ، الشِّری و الشِّراء، الکِرا و الکِراء، البِنا و البِناء و بسیار کلمت بودکه وی را هم بروزن فَعْلاگویند وهم بروزن فَعْلاء چنانکه الهَیْجا و الهَیْجاء ، الدَّهْنا و الدَّهْناء ، الفَحْوی و الفَحْواء و بسیارکلمت بودکه‌وی‌را هم بروزن فُعْلا گویند و هم بـروزن فَعْلاء چنانکه البُؤسی و البَأساء ، النُّعْمی و النَّعْماء ، الرُّغْنی و الرَّغْناء ، العُلْیا و العَلْیاء و بسیار کلمت بود کـه وی را هم بـروزن فَعَل گویند و هم بروزن فَعِل چنانکه الحَرَج و الحَرِج ، العَتَد و العَتِد ، السَّبَط و السَّبِط و بسیار کلمت بودکه وی را هم بروزن فَعَل‌گویندهم بروزن فَعْل چنانکه السَّطَر و السَّطْر ، النَّشَز و النَّشْز ، الطَّعَن و الطَّعْن و بسیارکلمت بودکه‌وی را هم بر وزن فَعَل گویند هم بر وزن فُعْل چنانـکه العَرَب و العُرْب ، الرَّشَد و الرُّشْد ، الشَّغَل و الشُّغْل و بسیار کلمت بود که وی را هم بـروزن فَعَل گویند هم بروزن فِعْل چنانکه النَّجَس و النِّجْس ، العَشَق و العِشْق ، الضَّغَن و الضِّغْن و بسیار کلمت بود از جمع که وی را هم بروزن فُعَل گویند هم بـروزن فُعُل چنانکه الشُّطَب و الشُّطُب ، الجُدَد و الجُدُد ، السُّرَر و السُّرُر ، السُّنَن و السُّنُن و بسیار کلمت بود که وی راهم بروزن فِعَل گویند و هم بروزن فِعْل چنانکه النِّطَع و النِّطْع ، القِمَع و القِمْع ، الضِّلَع و الضِّلْع و بسیار کلمت بود که وی را هم بروزن فَعُل گویند وهم بـروزن فَعِل چنانکه العَضُد و العَضِد ، العَجُز و العَجِز ، الفَطُن و الفَطِن و بسیار کلمت بودکه وی را هم‌بروزن فُعُل گویند هم‌بروزن فُعْل چنانکه الظُّفُر و الظُّفْر،

القُطْر و القَطْر ، القُبُل و القُبْل و بسیار کلمت بودکه وی‌را هم بروزن فَعَل گویند و
هم بر وزن فُعُل و هم[1] بروزن فَعْل وهم بروزن فُعْل چنانکه العَمَر والعُمُر و العَمْر
و العُمْر ، البَخَل و البُخُل و البَخْل و البُخْل و بسیار کلمت بودکه وی را هم بروزن
فَعْل گویند و هم بروزن فُعْل وهم بروزن فِعْل چنانکه الشَرْب و الشُرْب و الشِرْب ،
الخَرْص و الخُرْص و الخِرْص ، السَقْط و السُقْط و السِقْط ، الزَعْم و الزُعْم و الزِعْم ،
و بسیار کلمت بود کـه وی را هم بر وزن فَعْی گویند و هم بـروزن فَعِی چنانکه
الوَدْی و الوَدِی ، المَذْی و المَذِی ، العَمْی و العَمِی و بسیار کلمت بود که وی را
هم بروزن فَعِل گویند و هم بـروزن فَعِیل چنانکه البَهِج و البَهِیج ، الذَلِق و
الذَلِیق ، الحَزِن و الحَزِین و بسیار کلمت بودکه وی راهم بروزن فُعْل گویند وهم
بـروزن فَعِیل چنانـکه الصُلْب و الصَلِیب ، العُشْر و العَشِیر ، الکُثْر و الکَثِیر ،
السُبْع و السَبِیع و بسیار کلمت بودکه وی را هم بروزن فَعْلَة گویند و هم بروزن
فَعَلَة چنانکه الصَخْرَة و الصَخَرَة ، المَغْرَة و المَغَرَة ، الوَدْعَة و الوَدَعَة و بسیار
کلمت بود کـه وی را هم بروزن فُعْلَة گویند هم بروزن فُعَلَة چنانکه الزُهْرَة و
الزُهَرَة ، الخُدْعَة و الخُدَعَة ، التُحْفَة و التُحَفَة وبسیار کلمت بودکه وی‌را هم بر
وزن فُعُلَة گویند و هم بـروزن فُعْلَة چنانکه الحُلُبَة و الحُلْبَة ، الرُخُصَة و
الرُخْصَة ، الجُبُنَة و الجُبْنَة و بسیار کلمت بود که وی را هم بروزن فَعِلَة گویند
وهم بروزن فِعْلَة چنانکه المَعِدَة والمِعْدَة ، الکَلِمَة و الکِلْمَة ، السَفِلَة والسِفْلَة
و بسیار کلمت بود که وی را هم بروزن فَعْلَة گویند و هم بروزن فِعْلَة چنانکه
الشَجْعَة و الشِجْعَة ، المَهْنَة و المِهْنَة ، اللَقْوَة و اللِقْوَة و بسیار کلمت بود کـه
وی را هم بروزن فَعْلَة گویند و هم بـروزن فُعْلَة و هم بروزن فِعْلَة چنانـکه
الغَلْظَة و الغُلْظَة و الغِلْظَة ، الجَثْوَة و الجُثْوَة و الجِثْوَة ، الرَبْوَة و الرُبْوَة و
الرِبْوَة ، العَشْوَة و العُشْوَة و العِشْوَة و بسیار کلمت بودکه وی را هم بروزن مَفْعَل

۱ـ اساس : این « هم » را ندارد .

گویند وهم بروزن مُفعَل وهم بروزن مِفعَل چنانکه المَغزَل و المُغزَل و المِغزَل ، المَطرَف و المُطرَف و المِطرَف ، المَصحَف و المُصحَف و المِصحَف و بسیار کلمت بود که وی را هم بروزن مَفعَل گویند وهم‌بروزن مَفعِل چنانکه المَضرَب و المَضرِب، المَقبَض و المَقبِض ، المَسکَن و المَسکِن و بسیار کلمت بود که وی را هم بر وزن اَفعَل گویند وهم‌بروزن فَعِل چنانکه الاَجرَب و الجَرِب ، الاَنکَد و النَّکِد ، الاَقعَس و القَعِس و بسیار کلمت بود که وی را هم بروزن فَعلَل گویند و هم بـروزن فِعلِل چون الاَثلَب و الاِثلِب ، الکَثکَث و الکِثکِث ، القَرقَر و القِرقِر و بسیار کلمت‌بود که وی‌را [هم] بروزن فُعلُل گویند وهم‌بروزن فُعلَل چنانکه البُرقُع والبُرقَع، العُنصُر و العُنصَر ، القُنفُذ و القُنفَذ ، المُنخُل و المُنخَل و بسیار کلمت بود کـه وی را هم بـروزن فِعلَل گویند و هم بر وزن فِعلِل چنانـکه الاِصبَع و الاِصبِع ، الهِلقَم و الهِلقِم ، الدِّرهَم و الدِّرهِم و بسیار کلمت بود کـه وی را هم بر وزن فَعلَل گویندوهم‌بروزن فُعالِل چنانکه الغَضرَب و الغُضارِب، الجَبتَر و الجُباتِر ، الهَبقَع و الهُباقِع ، الخَفثَل و الخُفاثِل و بسیار کلمت بود کـه وی را هم بروزن مِفعَل گویند و هم بروزن مِفعال چنانکه المِنسَج و المِنساج ، المِفتَح و المِفتاح المِقوَل و المِقوال و بسیارکلمت‌بودکه وی را هم بروزن فاعَل گویند وهم بروزن فاعِل چنانکه الطّابَع و الطّابِع ، الطّابَق و الطّابِق ، الدّانَق و الدّانِق ، الخاتَم و الخاتِم وبسیارکلمت بودکه وی را هم بروزن مَفعَلَة گویند وهم بروزن مَفعُلَة چنانکه المَأرَبَة والمَأرُبَة ، المَقبَرَة والمَقبُرَة ، المَزرَعَة والمَزرُعَة ، المَصنَعَة و المَصنُعَة و بسیار کلمت بود که وی را هم بر وزن مَفعَلَة گویند و هم بر وزن مَفعِلَة چنانکه المَعتَبَة و المَعتِبَة ، المَشرَقَة والمَشرِقَة ، المَهلَکَة و المَهلِکَة، و بسیار کلمت بودکه وی را هم بروزن فَوعَلَة گویند مخفف وهم بروزن فَوعَلَّة مُشدَّد چنانکه الدَّوخَلَة والدَّوخَلَّة ، الحَوصَلَة والحَوصَلَّة ، القَوصَرَة و القَوصَرَّة و بسیار کلمت بود کـه وی را هم بروزن فاع گویند و هم بروزن فَوع چنانـکه

اللأب و **اللؤوب** ، **القاف** و **القوف** ، **الجال** و **الجول** و بسیار کلمت بود که وی را هم بر وزن **فاع** گویند هم بر وزن **فیع** چنانکه **الطاب** و **الطیب** ، **الکاح** و **الکیح** ، **القار** و **القیر** و بسیار کلمت بود که وی را هم بروزن **فاع** گویند و هم بروزن **فیع** چنانکه **العاب** و **العیب** ، **الآد** و **الأید** ، **الذام** و **الذیم** و بسیار کلمت بود که وی را هم بروزن **فعال** گویند وهم بروزن **فعال** چنانکه **العوار** و **العوار** ، **الفواق** و **الفواق** و بسیار کلمت بود که وی را هم بروزن **فعال** گویند و هم بروزن **فعال** چنانکه **السداد** و **السداد** ، **الوثاق** و **الوثاق** ، **الجرام** و **الجرام** و بسیار کلمت بود که وی را هم بروزن **فعال** گویند و هم بروزن **فعول** چنانکه **الصلاح** و **الصلوح**، **الفساد** و **الفسود** ، **الفراغ** و **الفروغ** و بسیار کلمت بود که وی را هم بر وزن **فاعل** گویند وهم بروزن **فعیل** چنانکه **الشاهد** و **الشهید** ، **الناصر** و **النصیر** ، **الکافل** و **الکفیل** و بسیار کلمت بود که وی را هم بروزن **فعال** گویند هم بروزن **فعیل** چنانکه **الشحاح** و **الشحیح** ، **البجال** و **البجیل** ، **الکهام** و **الکهیم** و بسیار کلمت بود که وی را هم بروزن **فعال** گویند و هم بروزن **فعول** چنانکه **السکات** و **السکوت** ، **الرزاح** و **الرزوح** ، **الکلاح** و **الکلوح** و بسیار کلمت بود که وی را هم بروزن **فعال** گویند و هم بروزن **فعیل** چنانکه **الضغاب** و **الضغیب** ، **الخفاف** و **الخفیف** ، **السحال** و **السحیل** ، **الجسام** و **الجسیم** و بسیار کلمت بود که وی را هم بروزن **فعول** گویند و هم بروزن **فعیل** چنانکه **الفتوت** و **الفتیت** ، **الحصور** و **الحصیر** ، **الودوق** و **الودیق** و بسیار کلمت بود که وی را هم بروزن **فعالة** گویند و هم بروزن **فعالة** گویند و هم بر وزن **فعالة** چنانکه **الجنازة** و **الجنازة** ، **الرضاعة** و **الرضاعة** ، **الدلالة** و **الدلالة** و بسیار کلمت بود که وی را هم بروزن **فعالة** گویند و هم بروزن **فعولة** چنانکه **الکثاثة** و **الکثوثة** ، **الوقاحة** و **الوقوحة** ، **الجلادة** و **الجلودة** و بسیار کلمت بودکه وی را هم بروزن **فعلال** گویند و هم بروزن **فعلال** چنانکه **الأسوار** و **الإسوار** ، **الفسطاط** و **الفسطاط** و بسیار کلمت بود که وی را هم

بروزن **فِعْلال** گویند و هم بروزن **فُعْلُول** چنانکه **الشِّمْراخ** و **الشُّمْرُوخ**، **الجِنْمار** و **الجُنْمُور**، **الطِّنْبار** و **الطُّنْبُور**، **العِثْكاك** و **العُثْكُوك** و بسیار کلمت بود که وی را هم به حرف **الف** گویند و هم به حرف **واو** و هر دو روا بود چنانکه **الإعاء** و **الوِعاء**، **الإشاح** و **الوِشاح**، **الإِكاف** و **الوِكاف**، **الإسادَة** و **الوِسادَة**، **الأُحْدان** و **الوُحْدان**، **الأُجُوه** و **الوُجُوه** و بسیار کلمت بود که وی را هم به حرف **واو** گویند و هم به حرف **یی** چنانکه **العُجاوَة** و **العُجایَة**، **الرُّغاوَة** و **الرُّغایَة**، **النُّقاوَة** و **النُّقایَة** و ازین معنی درین کتاب بسیار است لیکن هر کلمتی را بدان وزن که لایق او بود یاد کردم چنانکه **السَّقْط** را در حرف **طی** به نوع هفتم و **السُّقْط** را هم در حرف **طی** به نوع هشتم و **السِّقْط** را هم درحرف **طی** به نوع نهم هر یکی را به موضع وزن او بنبشتم و هرسه یك معنی دارد و مقصودم از یاد کردن این کلمتها آن است تا چون کسی درین کتاب به مثل **عُنْصَر** را که به فتح صاد نبشته‌ام در حرف **ری** به نوع اول موجود یابد نگوید که این کلمت خطا است **عُنْصُر** به رفع صاد می‌باید نبشتن پندارد که **عُنْصَر** روا نباشد واین هردو به نزد فضلای علم ادب درست و راست است و هم بدین قیاس کلمتهای دیگر را که یاد کرده شد جمله صحیح و صواب است وگر درکلمتی ازین کلمتها که باز نمودم به شك باشد. در کتاب جمهره و کتاب اصلاح‌المنطق وکتاب ادب‌الکاتب آنرا طلب‌کند تاآن شك **وی** را یقین گردد.

وبدان‌که بسیار کلمتها درین کتاب موجود است‌که پنج و شش معنی دارند[1] و نیز بیشتر. پس واجب دیدم که برکلمتی چند از آن جمله آیتهای قرآن و اخبار پیغامبر علیه‌السلام و شعر شعرای عرب را به حجت بر هر کلمتی آیتی قرآن یا خبری یا بیتی شعر به استشهاد آوردن تا این قدر معلوم باشد[2] چنانکه **الصَّلاة** نماز بود و **الصَّلاة** دعا باشد. قوله تعالی[3]: **وَصَلِّ عَلَيْهِمْ إِنَّ صَلاتَكَ سَكَنٌ لَهُمْ**[4].

۱– تر: دارد. ۲– تر: بود. ۳– این کلمه دراساس ظاهر نیست. ۴–قرآن: ۹/۱۰۴.

و **الصَّلاة** رحمت و آمرزش بود . قوله تعالی : **اِنَّ اللّٰهَ وَ مَلائِکَتَهُ یُصَلُّونَ عَلَی النَّبِیِّ**[1] و **الصَّلاة** دین باشد . قوله تعالی : **اَصَلاتُکَ تَأْمُرُکَ اَنْ نَتْرُکَ**[2] . و **الصَّلاة** استغفار بود . قوله تعالی : **اُولٰئِکَ عَلَیْهِم صَلَوٰاتٌ مِنْ رَبِّهِم وَ رَحْمَةٌ**[3] و **الصَّلاة** کنشت باشد . قوله تعالی : **لَهُدِّمَتْ صَوامِعُ وَ بِیَعٌ وَ صَلَوٰاتٌ**[4] و **الصَّلاة** سورة الحمد بود چنانکه پیغامبر گفت علیه السلام[5] : **یَقُولُ اللّٰهُ تَعالیٰ : قَسَمْتُ الصَّلاةَ بَیْنی وَ بَیْنَ عَبْدی بِنِصْفَیْنِ فَنِصْفُها لی وَ نِصْفُها لِعَبْدی وَ هِیَ سُورَةُ الفاتِحَة** .

و همچنین **السَّبَب** رسن بود و **السَّبَب** پیوند باشد . چنانکه عرب گوید : **مابَیْنی وَبَیْنَکَ سَبَبٌ** . و **السَّبَب** راه بود قوله تعالی : **فَاَتْبَعَ سَبَباً**[6] و **السَّبَب** در آسمان باشد . قوله تعالی : **لَعَلّی اَبْلُغُ الاَسْبابَ اَسْبابَ السَّمٰوٰاتِ**[7]

و همچنین **الحِساب** شمار بود و **الحِساب** پاداش باشد[8] . قوله تعالی : **ثُمَّ اِنَّ عَلَیْنا حِسابَهُم**[9] و **الحِساب** بسیار بود. قوله تعالی : **جَزاءً مِنْ رَبِّکَ عَطاءً حِساباً**[10] .

وهمچنین **الرُّوح** جان بود و **الرُّوح** کلام خدای عزوجل باشد[11] . قوله تعالی: **وَکَذٰلِکَ اَوْحَیْنا اِلَیْکَ رُوحاً مِنْ اَمْرِنا**[12] و **الرُّوح** جبرئیل بود . قوله تعالی : **وَ اَیَّدْناهُ بِرُوحِ القُدُسِ**[13] و **الرُّوح** رحمت خدای باشد . قوله تعالی : **وَ اَیَّدَهُم بِرُوحٍ مِنْهُ**[14] و **الرُّوح** وحی بود . قوله تعالی : **یُلْقِی الرُّوحَ مِنْ اَمْرِهِ عَلیٰ مَنْ یَشاءُ مِنْ عِبادِه**[15] و **الرُّوح** زندگانی بود که آنرا مرگ نباشد . قوله تعالی : **فَرَوْحٌ وَ رَیْحانٌ وَ جَنَّةُ نَعیمٍ**[16] و **الرُّوح** فریشته‌ای بود که او به تن خویش یك صف باشد و همهٔ فریشتگان یك صف[17] . قوله تعالی : **یَوْمَ یَقُومُ الرُّوحُ وَالمَلائِکَةُ صَفّاً**[18]

۱ـ قرآن : ۳۳ر۵۶ .　۲ـ قرآن : ۱۱ر۸۶ .　۳ـ قرآن : ۲ر۱۵۷ .

۴ـ تر : علیه السلام گفت.　۵ـ ت : «علیه السلام» را ندارد.　۶ـ قرآن : ۱۸ر۵۸ .

۷ـ قرآن : ۴۰ر۳۶ .　۸ـ تر : بود .　۹ـ قرآن : ۸۸ر۲۶ .　۱۰ـ قرآن: ۷۸ر۳۶ .　۱۱ـ تر: بود .　۱۲ـ قرآن : ۴۲ر۵۲ .　۱۳ـ قرآن : ۲ر۸۷ .

۱۴ـ قرآن : ۵۸ر۲۲ .　۱۵ـ قرآن : ۴۰ر۱۵ .　۱۶ـ قرآن : ۵۶ر۸۹ .

۱۷ـ تر ، اضافه دارد : باشد .　۱۸ ـ قرآن : ۷۸ر۳۸ .

و الرُّوح دردمیدن باشد. قوله تعالی : فَنَفَخْنٰا فیہٰا مِنْ رُوحِنٰا[1] و نیز دریں معنی شاعر گوید :

وَ قُلْتُ لَهُ اِرْفَعْهٰا اِلَيْكَ وَ اَحْيِهٰا بِرُوحِكَ وَاقْتَتِهِ لَهٰا[2] قِيتَةً قَدْراً[3]

و همچنین العَهْد پیمان بود . قوله تعالی : قٰالَ وَ مِنْ ذُرِّيَّتي قٰالَ لاٰيَنٰالُ عَهْدِيَ الظّٰالِمينَ[4] والعَهْد زینهاری[5] باشد. قوله تعالی : فَاَتِمُّوا اِلَيْهِمْ عَهْدَهُمْ اِلىٰ مُدَّتِهِمْ[6] و العَهْد سوگند بود. قوله تعالی: وَاَوْفُوا بِعَهْدِاللّهِ اِذٰا عٰاهَدْتُمْ[7] و العَهْد اندرز کردن باشد[8]. قوله تعالی : اَلَمْ اَعْهَدْ اِلَيْكُمْ يٰا بَني آدَمَ[9] و العَهْد فرمودن بود . قوله تعالی : وَعَهِدْنٰا اِلىٰ اِبْرٰاهيمَ[10] و العَهْد نگاه داشتن کسی بود چنانکه رسول گفت علیه‌السلام[11] : اِنَّ حُسْنَ الْعَهْدِ مِنَ الايمٰانِ و العَهْد روزگار بود . چنانکه عرب گوید : كٰانَ ذٰلِكَ بِعَهْدِ فُلاٰنٍ .

و همچنین الاَخْذ فرا گرفتن بود و الاَخْذ پذرفتن[12] باشد[13] . قوله تعالی : وَاَخَذْتُمْ عَلىٰ ذٰلِكَ اِصْري[14] . و جای دیگر گفت : لاٰيُؤْخَذُ مِنْهٰا عَدْلٌ[15] و الاَخْذ ورده کردن بود . قوله تعالی : اُقْتُلُوا الْمُشْرِكينَ حَيْثُ وَجَدْتُمُوهُمْ وَ خُذُوهُمْ[16] و الاَخْذ عذاب کردن بود . قوله تعالی : فَكُلاًّ اَخَذْنٰا بِذَنْبِهِ[17] و جایی دیگر گفت : وَهَمَّتْ كُلُّ اُمَّةٍ بِرَسُولِهِمْ لِيَأْخُذُوهُ[18].

و همچنین الاَمْر کار و فرمان باشد و الامر قضا بود . قوله تعالی : يُدَبِّرُ الاَمْرَ مِنَ السَّمٰاءِ[19] و جای دیگر گفت : اَلاٰ لَهُ الْخَلْقُ وَالاَمْرُ[20] . و الاَمْر دین باشد .

۱– قرآن : ۲۱ر۹۱. ۲– ت : بدون « لها » . ۳– صورت ومعنی درست این بیت را نمی‌دانم . ۴– قرآن : ۲ر۱۲۴ . ۵– ت : بدون «ی» . ۶– قرآن : ۹ر۵ . ۷– قرآن : ۱۶ر۹۱ . ۸– تر : بود . ۹– قرآن : ۳۶ر۶۰ . ۱۰– قرآن : ۲ر۱۲۵ . ۱۱– تر : رسول علیه‌السلام گفت . ۱۲– تر : پذیرفتن. ۱۳– تر : بود. ۱۴– قرآن : ۳ر۸۱ . ۱۵– قرآن : ۲ر۴۸. ۱۶– قرآن : ۹ر۶ . ۱۷ – قرآن : ۲۹ر۴۰ . ۱۸ – قرآن : ۴۰ر۵ . ۱۹ – قرآن : ۳۲ر۵. ۲۰– قرآن : ۷ر۵۴.

قوله تعالی: **فَتَقَطَّعُوا اَمْرَهُمْ بَيْنَهُمْ**[1] و الامر گفتن بود. قوله تعالی: **اِذْيَتَنازَعُونَ بَيْنَهُمْ**[2] **اَمْرَهُمْ**[3] و الامر عذاب باشد. قوله تعالی: **وَ قالَ الشَّيْطانُ لَمّا قُضِيَ الاَمْرُ**[4] و الامر قیامت بود. قوله تعالی: **اَتی اَمْرُاللهِ فَلاتَسْتَعْجِلُوهُ**[5] و الامر مرگ باشد. قوله تعالی: **وَغَرَّتْكُمُ الاَمانِيُّ حَتّی جاءَ اَمْرُاللهِ**[6] و الامر وحی بود. قوله تعالی: **يَتَنَزَّلُ الاَمْرُ بَيْنَهُنَّ**[7] و الامر گناه باشد. قوله تعالی: **فَذاقَتْ وَبالَ اَمْرِها**[8].

وهمچنین **المَتاع** خُنُور خانه[9] بود و **المَتاع** مدت باشد. قوله تعالی: **وَلَكُمْ فِي الاَرْضِ مُسْتَقَرٌّ وَ مَتاعٌ اِلی حينٍ**[10]. و **المَتاع** منفعت بود. قوله تعالی: **نَحْنُ جَعَلْناها تَذْكِرَةً وَ مَتاعاً لِلْمُقْوِينَ**[11]. وجایی دیگر گفت: **مَتاعاً لَكُمْ وَ لِاَنْعامِكُمْ**[12].

وهمچنین **الاُمَّة** گروهی مردم بود. قوله تعالی: **كُنْتُمْ خَيْرَاُمَّةٍ اُخْرِجَتْ لِلنّاسِ**[13] و **الاُمَّة** هنگام باشد. قوله تعالی: **وَادَّكَرَ بَعْدَ اُمَّةٍ**[14] و **الاُمَّة** پیش رو و یگانه در دانش[15] بود. قوله تعالی: **اِنَّ اِبْراهِيمَ كانَ اُمَّةً قانِتاً لِلّهِ**[16] و **الاُمَّة** پس روان پیغامبران وعلما باشند. قوله تعالی: **وَلْتَكُنْ مِنْكُمْ اُمَّةٌ يَدْعُونَ اِلَی الخَيْرِ**[17] و**الاُمَّة** دین بود. قوله تعالی: **اِنّا وَجَدْنا آباءَنا عَلی اُمَّةٍ**[18].

و همچنین **الكَرِيم** نیکوکار بود. قوله تعالی: **اِنَّ اَكْرَمَكُمْ عِنْدَاللهِ اَتْقاكُمْ**[19] و **الكَرِيم** بزرگوار باشد. قوله تعالی: **رَبُّ الْعَرْشِ الكَرِيمِ**[20] و **الكَرِيم** گرانمایه

۱ـ قرآن: ۲۱ر۹۳. ۲ـ تر: «امرهم بینهم» که غلط است. ۳ـ قرآن: ۱۸ر۲۱. ۴ـ قرآن: ۱۴ر۲۲. ۵ـ قرآن: ۱ر۱۶. ۶ـ قرآن: ۱۲ر۶۵. ۷ـ قرآن: ۱۲ر۶۵ ۸ـ قرآن: ۹ر۶۵. ۹ـ بەفتح اول بروزن تنور، آلات و ضروریات خانه و ظروف و اوانی و کاسه و کوزه و خم و امثال آن باشد (برهان) ولی در اساس به ضم اول آمده است. ۱۰ـ قرآن: ۲ر۳۶. ۱۱ـ قرآن: ۵۶ر۷۳. ۱۲ـ قرآن: ۷۹ر۳۳. ۱۳ـ قرآن: ۳ر۱۱۰. ۱۴ـ قرآن: ۱۲ر۴۵. ۱۵ـ تر: در دانش و دین. ۱۶ـ قرآن: ۱۶ر۱۲۰. ۱۷ـ قرآن: ۳ر۱۰۴. ۱۸ـ قرآن: ۴۳ر۲۳. ۱۹ـ قرآن: ۴۹ر۱۳. ۲۰ـ ۲۳ر۱۱۷.

بود . قوله تعالی : كَمْ اَنْبَتْنا فيها مِنْ كُلِّ زَوجٍ كَريمٍ[1] و الكَريم راد بود[2] . قوله تعالی : فَاِنَّ رَبّي غَنيٌّ كَريمٌ[3] و الكَريم بسیار باشد . قوله تعالی : لَهُمْ مَغْفِرَةٌ وَرِزْقٌ كَريمٌ[4] و الكَريم نیکو بود . قوله تعالی : وَ قُلْ لَهُما قَولاً كَريماً[5] .

وهمچنین الفِتْنَة محنت بود و الفِتْنَة خواسته وفرزند باشد . قوله تعالی: اِنَّما اَمْوالُكُم وَ اَولادُكُم فِتْنَةٌ[6] و الفِتْنَة کفروشرك باشد . قوله تعالی : وَالفِتْنَةُ اَشَدُّ مِنَ القَتْلِ[7] و الفِتْنَة بزه بود . قوله تعالی : اَلا فِی الفِتْنَةِ سَقَطوا[8] و الفِتْنَة عبرت باشد . قوله تعالی : لاتَجْعَلْنا فِتْنَةً لِلْقَومِ الظّالِمينَ[9] و الفِتْنَة آزمودن باشد[10] . قوله تعالی : ثُمَّ لَمْ تَكُنْ فِتْنَتُهُمْ اِلاّ اَنْ قالُوا وَاللهِ رَبِّنا ما كُنّا مُشْرِكينَ[11] و الفِتْنَة عذاب بود . قوله تعالی : يَوْمَ هُمْ عَلَى النّارِ يُفْتَنُونَ[12] و جایی دیگر گفت : فَاِذا اُوذِيَ فِی اللهِ جَعَلَ فِتْنَةَ النّاسِ كَعَذابِ اللهِ[13] و الفِتْنَة برگردانیدن باشد. قوله تعالی : اَنْ يَفْتِنُوكَ عَنْ بَعْضِ ما اَنْزَلَ اللهُ اِلَيْكَ[14] و الفِتْنَة بلغزانیدن بود . قوله تعالی: وَ اِنْ كادُوا لَيَفْتِنُونَكَ[15] .

و همچنین الدّین کیش بود و الدّین فرمان‌برداری باشد . قوله تعالی : وَلايَدينُونَ دينَ الحَقِّ مِنَ الَّذينَ اُوتُوا الكِتابَ[16] و الدّین شمار بود . قوله تعالی : اَرْبَعَةٌ حُرُمٌ ذلِكَ الدّينُ القَيِّمُ[17] والدّین پاداش بود. قوله‌تعالی : مالِكِ يَومِ الدّينِ[18] و الدّین خو بود . قوله تعالی : ما كانَ لِيَأْخُذَ اَخاهُ في دينِ المَلِكِ[19] و درین معنی شاعر گوید :

۱– قرآن : ۲۶ر۷ . ۲– تر : باشد . ۳– قرآن : ۲۷ر۴۰ .
۴– قرآن : ۸ر۷۴ . ۵– قرآن : ۱۷ر۲۳ . ۶– قرآن : ۸ر۲۸ . ۷– قرآن : ۲ر۱۹۱ . ۸– قرآن : ۹ر۵۰ . ۹– قرآن ۱۰ر۸۵ . ۱۰– تر : بود .
۱۱– قرآن : ۶ر۲۳ . ۱۲– قرآن : ۵۱ر۱۳ . ۱۳– قرآن : ۲۹ر۱۰ .
۱۴– قرآن : ۵ر۵۲ . ۱۵ – قرآن : ۱۷ر۷۳ . ۱۶ – قرآن : ۹ر۳۰ .
۱۷– قرآن : ۹ر۳۷ . ۱۸– قرآن : ۱ر۲ . ۱۹– قرآن : ۱۲ر۷۶ .

تَقُولُ إِذٰا دَرَأْتُ لَهٰا وَضِينِي   أَهٰذٰا دِينُهُ أَبَداً وَ دِينِي ؟[1]

و الدّین حکم بود . قوله تعالی : وَلٰا تَأْخُذكُم بِهِمٰا رَأْفَةٌ فِي دِينِ اللّٰهِ و الدّین پادشاهی باشد چنانکه جریر گوید :

لَئِنْ حَلَلْتَ بِجَوٍّ فِي بَنِي أَسَدٍ   فِي دِينِ عَمْرٍو وَحٰالَتْ دُونَنٰا فَدَكُ[2]

و الدّین مقهور و خوار کردن بود چنانکه قطامی گوید : كٰانَتْ نَوٰارُ تَدِينُكَ الْأَدْيٰانٰا[3] و الدّین حال باشد چنانکه اخطل گوید :

يٰا دٰارَ سَلْمىٰ خَلٰاءً لٰا أُكَلِّفُهٰا   إِلّٰا الْمَرٰانَةَ حَتّٰى تَعْرِفَ الدِّينٰا[4]

و الدّین حجت باشد و الدّین باران که به جایی پیوسته بارد و این هردو درکتاب مجمل اللغه و در جمهره مکتوب است . و الدّین از قول فراء درد باشد .

و همچنین الوَحْی پیغامبر بود . قوله تعالی : إِنّٰا أَوْحَيْنٰا إِلَيْكَ كَمٰا أَوْحَيْنٰا إِلىٰ نُوحٍ[5] و الوَحْی اشارت باشد[6]. قوله تعالی : فَأَوْحىٰ إِلَيْهِمْ أَنْ سَبِّحُوا بُكْرَةً وَعَشِيّاً[7] و الوَحْی الهام بود . قوله تعالی : وَإِذْ أَوْحَيْتُ إِلَى الْحَوٰارِيِّينَ[8] و الوَحْی فرستادن وحی باشد . قولی تعالی : أُوحِيَ إِلَيَّ هٰذَا الْقُرْآنُ لِأُنْذِرَكُمْ بِهِ[9] و الوَحْی بیاگاهانیدن در خواب بود . قوله تعالی : وَ مٰا كٰانَ لِبَشَرٍ أَنْ يُكَلِّمَهُ اللّٰهُ إِلّٰا وَحْياً[10] و الوَحْی

۱ـ آنگاه که تنگ پالان شتر را برای او پهن می کنم (تا او برآن بخوابد و پالانش را محکم کنم و بعد زن را بر او سوار کنم) آن زن می گوید آیا خوی و روش او با من همیشه همین طور خواهد بود ؟ .   ۲ ـ در لسان « ت » حَلَلْتُ مرفوع است و همین درست است و به‌جای « دوننا » ، « بیننا » آمده . یعنی اگر در سرزمین بنی‌اسد در پادشاهی عمرو فرود آیم و فدك میان ما حائل شود .   ۳ـ نوار (نام زنی بوده) ترا بارهامغلوب می کرد .   ۴ـ قال الفارسی : المرانة اسم ناقته وهو اجود ما فسر به ، و قیل : هوموضع، و قیل : هی هضبة من هضبات بنی عجلان ، یرید لا اکلفها ان تبرح ذلك المکان و تذهب الی موضع آخر ...(لسان).   ۵ـ قرآن ، ۴٫۱۶۲ .   ۶ـ تر : بود .   ۷ـ قرآن : ۱۹٫۱۰ .   ۸ـ قرآن : ۵٫۱۱۴ .   ۹ـ قرآن : ۶٫۱۹ .   ۱۰ـ قرآن: ۴۲٫۵۱ .

بیاگاهانیدن و وسوسهٔ دیو بود. قوله تعالی : إِنَّ الشَّيَاطِينَ لَيُوحُونَ إِلَى أَوْلِيَائِهِمْ[1]
و الوَحْی فرمان بود . قوله تعالی : بِأَنَّ رَبَّكَ أَوْحَى لَهَا[2] و الوَحْی نامه باشد و
الوَحْی سخن گفتن پنهان بود و این هر دو در کتبهای لغت معروف ومشهور است .

و همچنین الصَّدیٰ آواز بود که از کوه یا از گنبد شنوند چنانکه
امرؤالقیس گوید :

صَمَّ صَدَاهَا وَ عَفَا رَسْمُهَا وَاسْتَعْجَمَتْ عَنْ مَنْطِقِ السَّائِلِ[3]

و الصَّدَی تشنگی باشد چنانکه طرفه گوید :

فَذَرْنِی أُرَوِّی هَامَتِی فِی حَيَاتِهَا سَتَعْلَمُ إِنْ مُتْنَا صَداً أَيُّنَا الصَّدْ[4]

و الصَّدَی جغد نر بود چنانکه نمیری گوید :

رَحَلْتُ لَهَا العَنْسَ فِی أَخْضَرٍ يُجِيبُ بِهِ الْيَوْمَ رَجْعُ الصَّدَى[5]

و الصَّدَی تن مرده باشد چنانکه ابن‌احمر گوید[6] :

أَجْسَامُنَا تَبْلَى بِصِحَّتِنَا وَتَعُودُ مِنْ بَعْدِ الحَيَاةِ صَدَى[7]

و الصَّدَی استخوان پوسیده بود چنانکه حاتم طائی گوید .

أَمَاوِیَّ إِنْ يُصبِح[8] صَدَایَ بِقَفْرَةٍ مِنَ الأَرْضِ لاَ مَاءٌ لَدَیَّ وَلاَ خَمْرُ[9]

۱ـ قرآن : ۱۲۱ ر۶ . ۲ـ قرآن : ۹۹ر۵ . ۳ـ گوش آن (خانه) کر شد و آثار آن (خرابه‌های آن) محو و نابود شد و به پرسش سائل جواب نداد .
۴ـ در دیوان شاعر چنین آمده : کریم یروی نفسه فی حیاته . . . . غداً . . . . یعنی من مرد کریمی هستم که نفس خود را درحیات خود سیراب می کنم اگر فردا ما مردیم بزودی خواهی دانست که کدام یك از ما تشنه بوده است . ۵ ـ برای آن زن شتر قوی را در مکانی سبز کوچ دادم که امروز برگشت صدای جغد نر به‌آن مکان پاسخ می‌دهد . ۶ـ ت : + شعر . ۷ـ بدنهای ما در حال تندرستی کهنه و فرسوده می‌شود و پس ازحیات به‌صورت تن مرده درمی‌آید . ۸ـ یصبح (دیوان) و همین درست است . ۹ـ چون جمله و معنی با این بیت تمام نیست ، این بیت نیز از دیوان شاعر نقل می‌شود :

←

و الصَّدیٰ جای شنوایی گوش باشد چنانکه عرب گوید : اَصَمَّ اللهُ تَعالیٰ صَداه[1] .

و همچنین النَّدیٰ نم باشد چنانکه امرؤالقیس گوید :

وَ قَدِ اغتَدی[2] وَالطَّیرُ فی وُکَناتِها[3] وَ ماءُ النَّدیٰ یَجری عَلیٰ کُلِّ مِذْنَبِ[4]

و النَّدیٰ بخشش و نیکوکاری بود چنانکه متنبی گوید :

وَوَضعُ النَّدیٰ فی مَوضِعِ السَّیفِ بِالعُلیٰ مُضِرٌّ کَوَضعِ السَّیفِ فی مَوضِعِ النَّدیٰ[5]

و النَّدیٰ پیه باشد چنانکه ابن‌احمر گوید :

کَثَورِ العَدابِ الفَرْدِ یَضرِبُهُ النَّدیٰ تَعَلَّی النَّدیٰ فی مَتْنِهِ وَ تَحَدَّرا[6]

و النَّدیٰ گیاه بود چنانکه متلمس گوید :

لَسَّنَ النَّدیٰ حَتّیٰ کَأنَّ شِفاهَها وَ اَلْسُنَها مِنْ لَسِّهِ مَسَّها الصَّقْرُ[7]

و همچنین الضَّبّ سوسمار بود و الضَّبّ درد سینهٔ شتر باشد چنانکه نمر بن تولب گوید[8] :

← تَریٰ اَنَّ ما اَهلَکتُ لَمْ یَکُ ضَرَّنی وَ اَنَّ یَدی مِمّا بَخِلتُ بِهِ صِفْرُ

یعنی ای ماویه اگر جثهٔ من در بیابان بی‌آب و علفی از زمین شب را به صبح آورد خواهی دید که آنچه را که من نابود کردم برای من زیان نداشت و آنچه را با بخل نگاه داشتم (اکنون) دستم از آن خالی است .

۱ـ خداوند متعال او را کر کناد . ۲ـ وَقَدْ اَغتَدی (دیوان شاعر) و همین درست است . ۳ـ وُکُناتِها (دیوان) . ۴ ـ گاهی صبح زود از خانه بیرون می‌آیم در حالی که پرندگان هنوز از خانه بیرون نیامده‌اند و (چون شب باران آمده) آب باران در همهٔ جویها روان است . ۵ـ انعام دادن و بخشش کردن آنگاه که باید قصاص کرد و بکار بردن شمشیر آنگاه که بخشش و انعام درخور است هر دو بزرگی را زیان دارد .

۶ـ مانند گاو تنهای ریگزار که باران براو ببارد . پیه در پشت او بالا می‌رود و پایین می‌آید.

۷ـ آن قدر گیاه خوردند که گویی زبانها و لبهای آنها را آفتاب سیاه کرده بود .

۸ـ ت : + شعر .

وَ آبَیْتُ کالسَّراء یَرْبُو ضَبُّها فَـإذا تَحَزْحَزَ عَنْ عِـداءٍ ضَجَّتِ[۱]

و الضَّبّ دوشیدن به پنج انگشت بود چنانکه اَخطل گوید[۲]:

جَمَعْتُ لَهُ کَفّیَّ بِالرُّمْحِ طاعِناً کَماجَمَعَ الخِلْفَیْنِ فِی الضَّبِّ حالِبُ[۳]

و الضَّبّ کینه بود چنانکه عرب گوید: فِی قَلْبِ فلانٍ عَلی فلانٍ ضَبٌّ. و الضَّبّ رفتن خون از بن دندان باشد[۴] چنانکه عرب گوید: ضَبَّتْ لِثَتُهُ دَماً. و الضَّبّ شکوفهٔ خرما بود چنانکه شاعر گوید:

أطافَتْ[۵] بِفُحّالٍ کَاَنَّ ضِبابَهُ[۶] بُطُونُ المَوالی یَوْمَ عیدٍ تَغَدَّتِ[۷]



و بدان که بسیار کلمتهای مشکل درین کتاب موجود است که خواننده و آموزنده را از آن شگفت آید و در درستی آن به شك بود پس واجب دیدم بر کلمتی چند از آن جمله نیز شعر شعرای عرب را به حجت بر هر کلمتی بیتی به استشهاد آوردن تا این قدر معلوم باشد چنانکه الدَّوِیّ دویتها بود و الدَّوِیّ مرد کم خرد باشد چنانکه ابوالجراح گوید[۸]:

وَقَدْ اَقُودُ بِالدَّوِیِّ المُزَمَّلِ اَخْرَسَ فِی السَّفْرِ بَقاقَ المَنْزِلِ[۹]

و الدَّوِیّ مردی بود که بیماری وی دراز کشد چنانکه راجز گوید[۱۰]:

۱– شب به روز می‌آورم همچون شتری که درد سینهٔ او افزون شده باشد پس آنگاه که از دویدن دور شود ناله کند. ۲– ت: + شعر. ۳– برای نیزه زدن به او نیزه را در دو کف دست خود گرفتم؛ همچنانکه دوشنده دو سر پستان را هنگام دوشیدن در دست می‌گیرد. ۴– ت: بود. ۵– یَطُفْنَ (لسان). ۶– ضِبابَه (ایضاً).
۷– گرد خرما بنی می گشت که شکوفه‌های آن مانند شکم بندگان پرخورده درروز عید، بزرگ شده بود. ۸– ت: + شعر. ۹ – شترم را به وسیلهٔ مرد احمقی که خود را در لباس پیچیده می کشم. مردی که در میان مسافران (یعنی در ملاء و در مجالس) گنگ است (و از سخن در خور گفتن عاجز) و در خانه پرگو. ۱۰– ت: + شعر.

يُغْضِي كَإِغْضاءِ الذَّوِي الزَّمِينِ يَرُدُّ حَسْرَى حَدَقَ العُيُونِ[1]

و همچنین الماء آب بود و الماء عرق باشد چنانکه امرؤالقیس گوید :

فآبَ إِيابًا غيرَ نَكْدٍ مُواكِلٍ وأَخْلَفَ ماءً بَعْدَ ماءٍ فَضِيضِ[2]

و همچنین الشتاء زمستان بود و الشتاء هنگام تنگ سال باشد[3] چنانکه حطیئة گوید :

إذا نَزَلَ الشِّتاءُ بِدارِ قَوْمٍ تَجَنَّبَ جارَ بَيْتِهِمِ الشِّتاءُ[4]

و همچنین العوراء زن یك چشم بود و العوراء کلاغ ماده باشد و العوراء سخن زشت بود چنانکه ابوالنجم گوید :

وَعَوْراءَ قَدْ أَعْرَضْتُ عَنْها فَلَمْ تَضِرْ وَذِي أَوَدٍ قَوَّمْتُهُ فَتَقَوَّما[5]

و همچنین الشهلاء زن میش چشم بود و الشهلاء حاجت باشد چنانکه راجز گوید :

لَمْ أَقْضِ حَتَّى ارتحلت شَهْلاءُ مِنَ الكَعابِ الرُّودَةِ الفَيْداءِ[6]

و همچنین الذباب مگس بود و الذباب درون دیدهٔ چشم باشد و الذباب

۱ــ (چشم خود را) مانند مریض زمین گیر برهم می گذارد و حدقه‌های چشم خود را چون فروماندگان می گرداند .

۲ ــ آن اسب بدون سستی و با کوشش تمام برگشت و عرق (از بسیاری دویدن) پی در پی از جسم او روان بود .

۳ــ ت : بود .

۴ــ آنگاه که قومی دچار قحطی و تنگ سال شوند همسایهٔ خانهٔ اینان ازقحطی در امان است (چون اینان با همسایهٔ خود مواسات می کنند و از آنچه خود دارند به او می‌دهند و همسایه از جانب ایشان در رفاه است) .

۵ ــ بسا سخن زشت که از آن اعراض کردم و مرا زیان نرسانید و بسا (تیر ، چوب ، چیز) کج که آنرا راست کردم و راست شد .

۶ــ این شعر در لسان‌العرب چنین نقل شده است :

لَمْ أَقْضِ ، حَتَّى ارْتَحَلُوا ، شَهْلائِي مِنَ العَرُوبِ الكاعِبِ الحَسْناءِ

یعنی : تا آنگاه که (آن گروه) کوچ کردند حاجت خود را از آن زن خندان نارپستان زیبا برنیاورم ــ و این معنی موافق با نقل لسان است .

ستوه و رنج بود چنانکه حداق گوید[1]:

وَ لَيْسَ بِطارِقِ الجيرانِ مِنّي ذُبابٌ لا يُنامُ وَ لا يُنيمُ[2]

و همچنین النَّقاب روی‌بند بود و النَّقّاب مرد زیرك و دانا باشد چنانکه نابغه گوید:

كَريمٌ جَوادٌ اَخو مَاقِطٍ نِقابٌ يُحَدِّثُ بِالغائِبِ[3]

و همچنین الحِبّ دوست بود و الحِبّ گوشوار باشد چنانکه راعی گوید:

يَبيتُ[4] الحَيَّةُ النَّضْناضُ مِنْهُ مَكانَ الحِبِّ يَسْتَمِعُ السِّرارا[5]

و همچنین الحاجب ابرو بود و الحاجب تیغ خورشید[6] باشد و الحاجب سوی بود چنانکه قیس بن الحطیم گوید:

تَرَاأَتْ لَنا كَالشَّمْسِ عِنْدَ طُلوعِها بَدا حاجِبٌ مِنْها وَضَنَّتْ بِحاجِبِ[7]

و همچنین الثَّوب جامه بود و الثَّوب تن مردم باشد و جمع هردو الثّیاب والاثواب بود چنانکه ایزد عزاسمه در قرآن مجید یاد کرده است:

وَ ثِيابَكَ فَطَهِّرْ[8] و نیز درین معنی شاعر گوید:

رَمَوْها بِاَثْوابٍ خِفافٍ فَلا تَرى لَها شَبَهاً اِلاّ النَّعامَ المُنَفَّرا[9]

---

۱ ــ ت : + شعر . ۲ ــ ظاهراً معنی چنین است : از جانب من ستوه و رنجی (یافته‌ای) که خود نخوابد و نگذارد دیگران بخوابند به همسایگان نمی‌رسد .

۳ــ او کریم و بخشنده و جنگجو و دانا به‌کارهای پوشیده و خبر دهنده از نادیده است. رك ص ۴۱۰ کلیله . تصحیح مینوی . ۴ــ تبیت (لسان) و همین درست است .

۵ــ کنار گوش او (صیاد) ، جایی که اسرار را می‌شنود ، مارجنبان در تمام شب می‌خوابد .

۶ــ ت : خرشید . ۷ ــ در لسان به‌جای « عند طلوعها » « تَحْتَ غَمامَةٍ » آمده است . یعنی آن زن مانند خورشید زیر ابر که ناحیه‌ای از آن پیدا و ناحیه‌ای دیگر ناپیدا باشد خود را به ما نشان داد . ۸ــ قرآن : ۷۴ر۴ . ۹ ــ در لسان آمده : رَمَوْها یعنی الرِّکابَ بِاَبْدانِهِم . یعنی بدنهای سبك خود را برآن شتران زدند ــ شترانی که برای آنها جز شترمرغ فراری شبیهی نمی‌بینی .

و همچنین الجَیْب گریبان پیراهن بود و الجَیْب سینه باشد چنانکه فرزدق گوید :

وَقَدْ رابَنی اَنْ لایَزالُ یَریبُنی دُنُوُّكَ مِمَّنْ جَیْبُهُ غَیْرُ ناصِحٍ[1]

وهمچنین البَیْت خانه بود و البَیْت عروس مرد باشد وجمع هردو بُیُوت بود چنانکه معری گوید :

هَنیئاً لِاَرْبابِ البُیُوتِ بُیُوتُهُم وَ لِلْعَزَبِ المِسْكینِ ما یَتَلَمَّسُ[2]

و همچنین المِلْح نمك و ماهی شور بود و المِلْح شیر باشد چنانکه راعی گوید :

وَ اِنّی لَاَرْجُو مِلْحَها فی بُطُونِكُم وَما بَسَطَتْ مِنْ جِلْدِ اَشْعَثَ اَغْبَرا[3]

و همچنین الاَعْداد شماره‌ها بود و الاَعْداد آبهای چشمه و چاه باشد چنانکه ذوالرمة گوید :

دَعَتْ مَیَّةَ الاَعْدادَ وَاسْتَبْدَلَتْ بِها خَناطیلَ آجالٍ مِنَ العینِ خُذَّلِ[4]

و همچنین العَبْد بنده بود و العَبْد نباتی باشد چنانکه ابن درید گوید :

حَرَّقَها العَبْدُ بِعُنْظُوانِ فَالیَوْمُ مِنْها یَوْمُ اَرْوَنانِ[5]

۱ــ من از نزدیك شدن تو بهٔ کسی که نیك اندیش نیست در شك بوده‌ام و پیوسته در شك خواهم بود . ۲ــ برای متأهلان همسر آنان و برای عزب بیچاره آنچه لمس می‌کند گوارا باد . ۳ــ امیدوارم (خداوند شما را مجازات کند که شتر مرا دزدیدید در حالی که) شیر او در شکم شماست و پوست خشك و موی ژولیدهٔ شما از (خوردن شیر او از هم باز شد (و فربه شدید) . ۴ــ آن چشمه‌های آب میة را (نام زنی است) به سوی خود دعوت کرد (بنابراین میة منازل خود را که خشك و بی‌آب شده بود ترك کرد) آنگاه گاوهای وحشی از گله عقب افتاده به‌جای میه در آن منازل جا گرفتند ــ میة باید منصوب والاعداد مرفوع باشد . ۵ــ گیاه عبد (گیاهی است خوشبو) آن شتر را سوزانید (یعنی او را بسیار گرم و باحرارت کرد) پس امروز برای او روز سختی است .

همچنین **النَّهار** روز و **النَّهار** بچهٔ چرز باشد و **اللَّیْل** شب و **اللَّیْل** بچهٔ ماهی‌خوار باشد چنانکه جریر گوید :

اَکَلْتُ النَّهارَ بِنِصْفِ النَّهارِ   وَ لَیْلاً اَکَلْتُ بِلَیْلٍ بَهیمِ[1]

و همچنین **العِمارَة** آبادانی کردن بود و **العِمارَة** قبیلهٔ بزرگ باشد چنانکه عجاج گوید :

لِکُلِّ اُناسٍ مِنْ مَعَدٍّ عِمارَةٍ[2]   **عَروضٌ اِلَیْها یَلْجَؤُونَ وَجانِبُ**[3]

و همچنین **الفِراش** بستر[4] بود و **الفِراش** جفت حلال باشد چنانکه رسول گفت علیه‌السلام :

اَلوَلَدُ لِلْفِراشِ وَ لِلْعاهِرِ الحَجَرُ[5] و **الفِراش** آشیانهٔ عقاب بود چنانکه اعشی گوید :

حَتّی اَنْتَهَیْتُ اِلی فِراشِ عَزیزَةٍ   شَغْواءَ رَوْثَةُ اَنْفِها کَالمِخْصَفِ[6]

وهمچنین **الضَّبُع** کفتار بود و **الضَّبُع** تنگ سال باشد چنانکه احوص گوید :

اَباخُراشَةَ اِمّا کُنْتَ ذانَفَرٍ   فَاِنَّ قَوْمی لَمْ تَأْکُلْهُمُ الضَّبُعُ[7]

و همچنین **المَلَك** فریشته بود و **المَلَك** آب باشد چنانکه ابوتمام گوید :

وَلَمْ یَکُنْ مَلَكٌ لِلْقَوْمِ یُنْزِلُهُم   اِلّا صَلاصِلُ لاتُلْوی عَلی اَحَدِ[8]

۱– بچهٔ چرز را هنگام ظهر و بچهٔ ماهی‌خواری را در شبی تاریك خوردم – درالمنجد «نهار» به معنی «فرخ‌القطا» آمده است.   ۲ – عمارةٍ صحیح است. رك لسان‌العرب ذیل عروض.   ۳– هر قبیله‌ای از معد را حرز و ملجأی است که به آن پناه می‌برد.

۴– حرکت باء از اساس است.   ۵– فرزند از آن جفت حلال است و زناکار چیزی در کف ندارد.   ۶– تا به‌آشیانهٔ عقابی رسیدم که سربینی او چون درفش کفشگر بود.

۷– اباخراشة اگر تو قبیله وطرفدار داری قوم وطایفهٔ مرا هم که تنگ سال نابود نکرده است.

۸– برای آن قوم (در آن بیابان) آبی که آنها را فرود آورد وجود نداشت مگر آبهای اندك ته غدیرها (که از بسیاری احتیاج قوم به‌آنها) کسی سهم خود را از آن به دیگری نمی‌بخشید.

وهمچنین **الرَّجْل** پای بود و **الرِّجْل** رمهٔ ملخ و**الرِّجْل** پایچهٔ شلوار و **الرَّجْل** جستن حاجت بود بشتاب و حرص چنانکه زهیر گوید :

وَلا یُدْرِكُ الحاجاتِ مِنْ حَیْثُ تُبْتَغیٰ　　مِنَ النّاسِ اِلاَّ المُصْبِحُونَ عَلیٰ رِجْلِ[1]

وهمچنین **الفیل** پیل بود و**الفیل** مرد سست رای باشدچنانکه هذلی گوید:

بَنِی رَبِّ الجَوادِ فَلاتَقیلوا　　فَما اَنْتُم فَتَعْذِرَ کُمْ لِفیلِ[2]

و همچنین **الذّم** نکوهیدن بود و **الذَّم** چاههای اندك آب باشد چنانکه طرماح گوید :

أرَجّي نائِلاً مِنْ سَیْبِ رَبٍّ　　لَهُ نُعْمیٰ وَ ذَمَّتُهُ سِجالٌ[3]

وهمچنین **الغیم** ابر بود و **الغَیْم** تشنگی وگرمی درون شکم باشد چنانکه ذوالرمه گوید :

مازالَتِ الدَّلْوُ لَها تَعُودُ　　حَتّیٰ اَفاقَ غَیْمُها المَجْهُودُ[4]

و همچنین **الوَهْم** دل به چیزی شدن بود و **الوَهْم** راه راست کرده باشد و **الوَهْم** شتر بزرگ رام کرده بود چنانکه قعقاع گوید :

کَاَنَّها جَمَلٌ وَهْمٌ وَ ما بَقِیَتْ　　اِلاَّ النَّحیزَةُ وَالاَلْواحُ وَالقَصَبُ[5]

۱ـ مردم به حاجات خود از جایی که آنرا طلب می کنند نمی‌رسند . مگر کسانی که از صبح برای کار آماده ایستاده‌اند .

۲ـ **بَنِی رَبِّ الجَوادِ فَلاتَفیلوا　　فَما اَنْتُم فَنَعْذِرَکُم لِفیلِ** (لسان)

۳ ـ در لسان به جای « **أُرَجّي** » « نرجّی » معنی واضح این بیت را نیز نمی‌دانم . آمده . یعنی از مولای با نعمتی که عطای اندك او نیز بسیار باشد امید نیکی و بخشش دارم .

۴ـ پیوسته دلو برای او (شتر) بازمی گردد (در چاه) تا تشنگی به‌نهایت رسیدهٔ او رفع گردد .

۵ ـ ظاهراً درصورتی که « نحیزه » را مصحف « نحیره » بدانیم معنی چنین است : گوئی او شتر بزرگی بوده که نحرش کرده‌اند و از او جز استخوانهای سینه و دست و پا باقی نمانده است .

و همچنین الاِثْم بزه بود و الاِثْم سیکی باشد . قوله تعالی : قُلْ اِنَّما حَرَّمَ رَبِّیَ الفَواحِشَ ما ظَهَرَ مِنْها وَما بَطَنَ[1] و درین معنی شاعر گوید :

شَرِبْتُ الاِثْمَ حَتّٰی زالَ عَقْلی		کَذاكَ الاِثْمُ تَذْهَبُ بِالعُقُولِ[2]

و همچنین الظَّنّ هم یقین باشد و هم گمان و الظَّنّ سوگند خوردن بود چنانکه حسان گوید :

اَظُنُّ لاتَنْقَضی عَنّا زِیارَتُکُم		حَتّٰی تَکُونَ بِوادینا البَساتِینُ[3]

وهمچنین البَدَن تن باشد و البَدَن تنهٔ پیراهن بود و البَدَن زرهٔ کوتاه باشد. قوله‌تعالی : فَالیَوْمَ نُنَجّیكَ بِبَدَنِكَ[4] و البَدَن بز کوهی پیر بود چنانکه راجز گوید:

وَ ضَمَّها وَ البَدَنَ الحِقابُ[5]

وهمچنین الشَّیْطان دیو بود و الشَّیْطان مار پلید باشد چنانکه کمیت گوید :

تُلاعِبُ مَثْنیٰ حَضْرَمیٍّ کَاَنَّهُ تَعَمُّجُ شَیْطانٍ بِذی خِرْوَعٍ قَفْرِ[6] .

۱ــ قرآن : ۷ر۳۲ . در اینجا یعنی بعداز « و مـا بطن » « و الاثم » در نسخهٔ اساس آمده که چون زائد است حذف شد .	۲ ــ شراب خوردم تا عقلم زایل شد . چنین است شراب عقول را از بین می‌برد .	۳ ــ سوگند می‌خورم که تا در وادی ما این بستانها وجود دارد شما زیارت ما را ترك نخواهیدکرد .	۴ــ قرآن : ۱۰ر۹۲ .	۵ــ ماقبل و ما بعد این مصراع در لسان بدین صورت آمده :

قَدْ قُلْتُ ، لَمّا جَدَّتِ العُقابُ		وَ ضَمَّها ، وَ البَدَنُ ، الحِقابُ

جِدّی ، لِکُلِّ عامِلٍ ثَوابُ ،		الرَّأسُ وَ الاَکْرُعُ وَ الاِهابُ

یعنی آنگاه که در کوه حقاب عقاب (سگ شاعر) با بز کوهی برخورد کرد و عقاب (برای گرفتن) آن بز کوشش می‌کرد به آن سگ گفتم بکوش که هر کاری را پاداشی است (اگر این بز را شکار کنی) سروپایچه‌ها و پوست آن از آنِ تو خواهد بود .	۶ ــ افسار (اسب) حضرمی چنان بازی می‌کند کـه گویی ماری در زمین دارای بید انجیر و خالی از سکنه پیچان می‌رود .

و همچنین **الحَدَثان** هرچه نو پدید آید و **الحَدَثان** تبر سنگ شکستن باشد چنانکه بحتری گوید:

وَ جَوْنٍ تَزْلَقُ الحَدَثانُ مِنْهُ اِذا اَجْراؤُهُ نَحَطُوا اَكابا[1]

و همچنین **الحُسْن** نیکوی بود و **الحُسْن** کنارهٔ استخوان ارش باشد از سوی درون و **القُبْح** زشتی بودو **القُبْح** کنارهٔ استخوان ارش باشد ازسوی بیرون چنانکه ابونواس گوید:

الحُسْنُ وَ القُبْحُ فی عُضْوٍ مِنَ الجَسَدِ فَوْقَ الذِّراعِ وَتَحْتَ المَنْكِبِ العَضُدِ[2]



و بدان که بسیار کلمت بود در شعر عرب که شعرا حرفی در وی افزوده باشند از بهر ضرورت تا شعر به وزن راست آید پس برخی از آن کلمتها که مجهول‌تر بود درین کتاب یاد نکردم اگرچه در شعر شعرای پسندیده موجود یافتم چنانکه عقرب را از ضرورت وزن شعر راجز عقراب گفته است:

اَعُوذُ بِاللّه مِنْ آلِ العَقْرابِ[3] **الصّابیاتِ الشّایلاتِ الاَذْنابِ**

و برخی را یاد کردم که معروف‌تر بود و در بسیار شعرها موجود بود چنانکه دِرَم را درهام و انگشتری را خاتام گوید هم راجز[4]:

۱ـ اجابا (لسان) و همین درست است . یعنی: کوهی که تبر سنگ‌تراش (از سختی) در آن می‌لغزد و آنگاه که کارگران در آن ناله می‌کنند آنرا تکرار می‌کند .

۲ـ حسن (= کنارهٔ استخوان ارش از سوی درون) و قبح (= کنارهٔ استخوان ارش از سوی بیرون) در عضوی ازجسد قرار دارد ـ آنجا بالای ذراع وزیر دوش یعنی زیر بازو است.

۳ـ این بیت در تاج‌العروس به این صورت آمده :

اَعُوذُ بِاللّه مِنَ العَقْرابِ الشّائِلاتِ عُقَدَ الاَذْنابِ

یعنی از عقربها که دنبهای گره‌دار خود را بالا می‌برند و برمی‌افرازند به خدا پناه می‌برم .

۴ـ ا: + گوید .

لَوْاَنَّ عِنْدِی مِأتَیْ دِرْهَامِ
شَرَیْتُ داراً فی بَنی حَرامِ
وَسِرْتُ فِی الاَرْضِ بِلاخاتامِ[1]

و نیز بسیار کلمت بود در شعر عرب که شعرا حرفی یا دو حرف از وی کاسته باشند از بهر ضرورت تا شعر به وزن راست آید پس برخی از آن کلمتها نیز یاد کردم چنانکه فلان را عجاج در شعر خویش فُل گوید : فِی لُجَّةٍ اَمْسِكْ فُلاناً عَنْ فُلِ[2] و حمام را هذلی درشعر خویش حَمَا گوید چنانکه گفت: قَواطِناً مَکَّةَ مِنْ وُرْقِ الحَمَا[3] و غُرْضُوف را لَبید درشعر خویش غُرض گوید چنانکه گفت:

اُناسٌ یَنالُ المَاءَ قَبْلَ شِفاهِهِم لَهُمْ وارِداتُ الغُرْضِ شُمُّ الاَرانِبِ[4]

و از کلمتهای غریب که اندرین کتاب است بر کلمتی چند شعر از بهر درستی وی را به حجت هم بیاورم تا خواننده و آموزنده را گمانی در صحت آن نیوفتد چنانکه السَّلْطَلیط نامی است از نامهای خدای عزوجل و اصل این نام از تَسَلُّط است چنانکه امیه بن ابی صلت گوید :

لِکُلِّ اُناسٍ عارِمُونَ وَ اُمَّةٍ اِلهٌ سِلْطَلیطٌ عَلَیْهِم مُسَیْطِرٌ[5]

و همچنین القُشْقُنْبُر بنجشگ بود و القُشْبُعْصُل شیر باشد و الخَطْرُفان کرم بود چنانکه بعضی از شعرای حمیر در صفت مرد کشته همی گوید :

۱ـ اگر من دویست درم داشتم خانه‌ای در (محلهٔ) بنی حرام می‌خریدم و در زمین بدون انگشتری راه می‌رفتم . ۲ـ در آواز و فریاد فلانی را از فلانی بگیر .
۳ـ فواطنا ظاهراً باید با قاف باشد و در این صورت معنی چنین خواهد بود : کبوتران خاکستری رنگ مقیم مکه . ۴ـ ایشان مردمی هستند که (در هنگام آب خوردن) آب قبل از رسیدن به لب (به بینی آنها) می‌رسد ؛ غضروف و سر بینی آنها بلند است (کنایه از اینکه آنها شریف و بلند قدراند). ۵ ـ همهٔ مردم و ملتهای با قدرت را خدائی است مسلط که بر آنها چیره است .

فَکَأَنَّهُ وَ الخَطْرُفانِ یَنُوشُهُ قُشْغَنبَرٌ یَعْطُو اعلَی قُشْبُعْصَلِ[1]

و همچنین الیَدْیَوْن دردی زیت بود و الغَلائِل میخهای زره باشد چنانکه نابغه ذبیانی در صفت زره همی گوید[2]:

عُلِینَ بِیَدْیُونٍ وَ أُشعِرنَ کُرَّةً فَهُنَّ إِضاءٌ صَافِیَاتُ الغَلائِلِ[3]

و همچنین الحَدَب کوژی بود و الحَدَب زمین بلند باشد و الحَدَب موج آب بود و الضَّرِیر هم نابینا بود وهم زیانکار و الضَّرِیر تن مردم باشد و الضَّرِیر کنارهٔ رودبار بود چنانکه اوس بن حجر گوید:

وَ مَا خَلِیجٌ مِنَ المَرُّوتِ[4] ذُو حَدَبٍ[5] یَرْمِی الضَّرِیرَ بِخُشْبِ الطَلْحِ وَ الضَّالِ[6]

و همچنین النَّهْت خواندن باشد و الرِّطْل غلام بود و جمعش ارطال باشد و الحَرْش روزگار بود و الحَرْش دزدیدن باشد و العَسْب فرزند بود و الفَاقِعَة زن دزد باشد و الشَّرِیط جامدان بود چنانکه ابوخرام عکلی گوید:

وَ مَنْ نَهَتَتْ بِهِ الأَرطَالُ حَرْساً أَلا ذَا عَسْبَ فَاقِعَةِ الشَّرِیطِ[7]

و همچنین الضَّیْغَة تیرهای تیز پیکان بود و الجَشاء کمان سخت باشد و الشِرْعَة زه کمان بود و الحَشْر سنان باریک باشد و الحَشْر آنچه لطیف‌تر از پرهای تیر بود و الکَیْس زیرک شدن باشد چنانکه ابوخرام عکلی گوید اندر صفت

۱– آنگاه که کرم تن آن مرد کشته را می‌خورد گویی تن مرده گنجشگی است که او را به شبر داده‌اند. ۲– ت: + شعر. ۳– درلسان بدین‌صورت نیز نقل شده است:

عُلِینَ بِیَدْیَوْنٍ وَ أُبْطِنَّ کُرَّةً فَهُنَّ وِضاءٌ صَافِیَاتُ الغَلائِلِ

یعنی بر روی آن زره‌ها دردی زیت و پشکل مالیده‌اند از این رو همه جا (حتی) میخهای آنها روشن و درخشان است. ۴– چنین است در اساس و درست « مَرُّوت » است.

۵– ذُوشُعَب (لسان). ۶– ظاهراً معنی‌چنین است: خلیج مروت دارای شعبه‌ها نیست تا چوبهای طلح و ضال را به ساحل بزند. ۷– معنی واضح این بیت برای این بنده معلوم نشد.

تیر و کمان :

مَعِی ضَیْغَةٌ وَجَشّاء فیها		شِرْعَةٌ حَشْرُها حَراً اَنْ یَکیسا[1]

و همچنین الکُوم ماده شتران بزرگ کوهان بوند[2] و الجِلاد اشتران زفت چرب شیر باشند و السِّلاح پیه شتر بود و الصَّنابِر روزهای عجوز باشد چنانکه لیلی گوید :

وَلا تَأخُذُ الکُومُ الجِلادُ سِلاحَها		لِتَوْبَةَ فِی نَحْسِ الشِّتاءِ الصَّنابِرِ[3]

و همچنین العَلَّة سرگشته شدن بود و القَعْوَلی پای را به وقت رفتار کژ برداشتن باشد و الفَنْجَلَة سست رفتن بود و النَقْثَلَة وقت شدن گرد انگیختن باشد و الخَزْعَلَة کنگوار شدن بود و الهَنْبَلَة خرامیدن باشد چنانکه راجز گوید :

اِمّا[4] تَرَیْنی فِی الوَقارِ[5] وَ العَلَّة		قارَبْتُ[6] اَمْشی القَعْوَلی وَالفَنْجَلَة

وَ تارَةً اَنْبِثُ نَبْثاً نَقْثَلَة		خَزْعَلَةَ الضَّبْعانِ راحَ الهَنْبَلَة[7]

و از کلمتهایی که در قرآن بوجه استعارت یاد کرده است و نیز شعرا در شعرهای خویش گفته‌اند از آنچه معروف‌تر بود برخی را اندرین کتاب هم بیان کردم تا کتابم کاملتر باشد چنانکه القَلْب دل بود و القَلْب بوجه استعارت خرد را گویند. قوله تعالی : اِنَّ فی ذٰلِكَ لَذِکْری لِمَنْ کانَ لَهُ قَلْبٌ[8] و همچنین الذِّکْر یاد کردن بود و الذِّکْر بوجه استعارت بزرگواری و بلندی را گویند . قوله تعالی:

۱– معی صیغة و خشاء فیها		شرعة جشرها حران یکیسا

(تاج‌العروس) معنی واضح این بیت نیز برای من معلوم نشد . ۲– این کلمه ازاساس محو شده . ۳ – در روزهای بسیار سرد زمستان ، ماده شتران بزرگ کوهان چرب شیر برای توبه (اسم است) پیه نمی‌گیرند (فربه نمی شوند) . ۴– فان (لسان) . ۵– المشیب (ایضاً) . ۶– فصرت (ایضاً) . ۷– مگر نمی‌بینی مرا که درحال پیری و سرگردانی و کژ و سست و باری گردانگیزان وهمچون کفتار لنگ راه می‌روم – این معنی در وقتی درست است که «اما» را با تخفیف میم وفتح همزه بخوانیم . ۸– قرآن : ۵۰/۳۷ .

لَقَدْ اَنْزَلْنا اِلَیْکُمْ کِتاباً فیهِ ذِکْرُکُمْ[1] و جای دیگر گفت : بَلْ آتَیْناهُمْ بِذِکْرِهِمْ فَهُمْ عَنْ ذِکْرِهِمْ مُعْرِضُونَ[2] و الذِّکْر قرآن بود . قوله تعالی : اِنّا نَحْنُ نَزَّلْنا الذِّکْرَ وَ اِنّا لَهُ لَحافِظُون[3] . و همچنین النَّفْس هم تن را گویند و هم جان را و النَّفس بوجه استعارت برادر را گویند و جمعش الاَنْفُس برادران بود . قوله تعالی : وَلا تَلْمِزُوا اَنْفُسَکُمْ[4] وجایی دیگر گفت: لَوْلا اِذْ سَمِعْتُمُوه ظَنَّ الْمُؤْمِنُونَ وَالْمُؤْمِناتُ بِاَنْفُسِهِمْ خَیْراً[5] . وهمچنین الحَسَنَة نیکی بود و الحَسَنَة بوجه استعارت سال فراخ باشد و السَّیِّئَة بدی بود و السَّیِّئَة بوجه استعارت تنگ سال را گویند . قوله تعالی : ما اَصابَکَ مِنْ حَسَنَةٍ فَمِنَ اللهِ وَما اَصابَکَ مِنْ سَیِّئَةٍ فَمِنْ نَفْسِکَ[6] و جایی دیگر گفت : فَاِذا جائَتْهُمُ الْحَسَنَةُ قالُوا لَنا هٰذِه وَ اِنْ تُصِبْهُمْ سَیِّئَةٌ یَطَّیَّرُوا بِمُوسی وَ مَنْ مَعَهُ[7] . وهمچنین الخَیر نیکی بود و الخَیر بوجه استعارت اسبان را گویند . قوله تعالی : فَقالَ اِنّی اَحْبَبْتُ حُبَّ الْخَیْرِ[8] . و نیز درین معنی شاعر گوید:

وَ لِلْخَیلِ اَیّامٌ فَمَنْ یَصْطَبِرْ لَها وَ یَعْرِفْ لَها اَیّامَها الْخَیْرُ تُعْقِبِ[9]

و همچنین السَّماء آسمان بود و السَّماء بوجه استعارت باران و نبات زمین راگویند . قوله تعالی : یُرْسِلِ السَّماءَ عَلَیْکُمْ مِدْراراً[10] ونیزدرین معنی شاعرگوید:

اِذا نَزَلَ السَّماءُ بِاَرْضِ قَوْمٍ رَعَیْناهُ وَ اِنْ کانُوا غِضاباً[11]

وهمچنین الاُمّ مادر بود و الاُمّ بوجه استعارت دوزخ را گویند . قوله‌تعالی: فَاُمُّهُ هاوِیَةٌ[12] و الاُمّ هم بوجه استعارت زمین را گویند چنانکه امیة بن

۱ـ قرآن : ۲۱ر۱۰ .　۲ ـ قرآن : ۲۳ر۷۲ .　۳ ـ قرآن : ۱۵ر۹ .
۴ـ قرآن : ۴۹ر۱۱ .　۵ـ قرآن : ۲۴ر۱۲ .　۶ـ قرآن : ۴ر۷۸ .　۷ـ قرآن : ۷ر۱۳۰ .　۸ـ قرآن : ۳۸ر۳۲ .　۹ـ گروه اسبان را ایامی است که هر که تا آن ایام صبر کند وآنها را بشناسد اسب ازاثراین شناسائی به دست خواهدآورد .　۱۰ـ قرآن : ۷۱ر۱۱ .　۱۱ـ هرگاه که بر سرزمین قومی فرود آید (و موجب روییدن گیاه شود) ماآن گیاه را می‌چرانیم حتی اگرآن قوم مردمی خشمگین باشند.　۱۲ـ ۱۰۱ر۹ .

ابی‌صلت گوید :

وَالاَرْضُ مَعْقِلُنا وَکانَتْ اُمَّنا　　فیها مَقابِرُنا وَ فیها نُولَدُ[1]

وهمچنین الصُّلْب استخوان پشت مازه بود والصُّلْب بوجه استعارت دودمان را گویند و الازار هم بوجه استعارت زن پرهیزگار را گویند چنانکه عدی بن زید گوید :

اِحْلِ[2] اَنَّ اللهَ قَدْ فَضَّلَکُم　　فَوْقَ ما اَحْلیٰ بِصُلْبٍ وَاِزار[3]

و الازار هم بوجه استعارت تن مردم را نیز گویند چنانکه هذلی گوید :

تَبَرَّأُ مِنْ دَمِ القَتیلِ وَ بَزِّه　　وَقَدْ عَلِقَتْ دَمَ القَتیلِ اِزارُها[4]

و همچنین الشّاة گوسفند بود و الشّاة نر گاو کوهی باشد و الشّاة بوجه استعارت زن را گویند چنانکه عنتر گوید :

یاشاةَ ماقَنَصٍ لِمَنْ حَلَّتْ لَهُ　　حَرُمَتْ عَلَیَّ وَلَیْتَها لَمْ تَحْرُمِ[5]

و همچنین المَرْؤ مرد بود و المَرْؤ بوجه استعارت گرگ را گویند چنانکه فرزدق گوید :

وَاَنْتَ اَمْرُؤٌ یاذِئْبُ وَالغَدْرُ کُنْتُما　　اُخَیَّیْنِ کانا اُرْضِعا بِلِبانِ[6]

و همچنین الاَمُونُ شتری بود که ایمن باشند از سستی او در رفتار و الاَمُونُ بوجه استعارت زن را گویند چنانکه طُفیل گوید :

۱ــ زمین پناهگاه ماست و مادر ما بود گورهای ما در آن است و مادر آن به دنیا می‌آییم.　۲ــ اَجل (لسان) و همین درست است.　۳ــ این مصراع در لسان به این چند صورت نیز آمده : فوق من احکأ صلباً ، بازار ، فوق ما احکی بصلب و ازار . یعنی شاد باشید که خداوند شما را علاوه برآنچه می‌گویم از لحاظ حسب و پرهیزکاری نیز بر دیگران برتری داد.　۴ ــ از خون کشته و از لباس او دوری و بی‌گناهی می‌جوید و حال آنکه ازارش به‌خون مقتول آلوده است (یعنی قاتل هم اوست) .　۵ــ ای گوسفند شکارشده برای کسی که حلال شده است برای او حرام شد برای من و ای‌کاش حرام نمی‌شد. ۶ــ ای گرگ تو با غدر و بیوفایی دو برادر کوچك بوده‌اید که ازیك پستان شیرخورده‌اید.

وَ إِنّی عَلیٰ عَوْجاءَ اَعْوَجَ قادِراً   اَمینٌ وَ ما کُلُّ امْرِئٍ بِاَمینِ
یُدافِعُنی حِفْظی لَهُ عَنْ رُکُوبِها   دِفاعَ غَناءِ عَنْ رُکُوبِ اَمُونِی[1]

این قدر که از آیتهای قرآن و شعرهای عرب در اول کتاب بردرستی این کلمتهایی چند که به حجت یاد کردم کفایت بود وگر هر کلمتی را همچنین حجت بیان کردمی کتاب سخت بزرگ و مطول گشتی و خواننده و آموزنده را ملال فزودی.

و بدان‌که کلمتهای ماضی و مستقبل و فاعل و مفعول و امر و نهی و مانندش را درین کتاب یاد نکردم مگر از کلمتهای فاعل آن قدر یاد کردم که آموزنده را از دانستن آن ناچار بود که اگر جمله را یاد کردمی کتاب از اندازه بگذشتی و هر کس به وی رغبت نکردی بل بر آن اختصار کردم که مصدرهای افعال را شرح باز نمودم که ماضی و مستقبل و فاعل و مفعول و آنچه بدین ماند از آن بتوان دانستن آن کس که تصریف کلام عربیت داند.

و اما ترتیب این کتاب، چنان ساختم که نخست حرف الف را به آغاز کتاب بر دو نوع بنهادم چنانکه در نوع نخستین کلمتهایی که آخرش حرف الف مفتوحة و فتحهٔ ناقصة بود جمله را بر ترتیب حروف بروزن قافیه بنسق یاد کردم و در نوع دوم کلمتهایی که آخرش حرف الف ممدوده بود جمله را هم بر طریق نوع نخستین باز نمودم چنانکه نخست اسماء را در هر نوعی بنبشتم بعدش جمع و حرف را بعدش افعال را و در مقدم[2] هر نوعی کلمتهایی که آن ثُنایی بود یعنی دو حرفی بود معنی هر یکی را به زیر کلمتش به پارسی شرح کردم بعد از آن کلمتهای ثلاثی را یعنی سه حرفی را بعدش رباعی را یعنی چهار حرفی را بعدش خماسی را بعدش سداسی را و به آخر هر نوع کُنْیَتْها و کلمتهایی که دو بهم جمع بودند این جمله را بیان کردم و بالای هر کلمتی که از افعال بود علامتی از حروف حساب

۱ـ معنی درست این دو بیت برای من معلوم نشد.   ۲ـ ت: مقدمه.

هند بـه سیاهی بکردم و این علامتها از بهر تصریف افعال است مقصودم از این علامتها آن بود تا خواننده و آموزندهٔ این کتاب تصریف هرفعلی را درست صرف بتواند کردن و بداند کـه آن علامت از کدام باب است تا به وقت تصریف کردن فعل خطایی بروی نیوفتد[1].

پس چنان دان که هرکلمتی را از افعال که بالای وی به سیاهی این علامت بود : ۱ آن کلمت از باب **فَعَلَ يَفْعَلُ** باشد و اگر بالای وی این علامت بود : ۲ آن کلمت از باب **فَعَلَ يَفْعُلُ** باشد وگر بـالای وی این علامت : ۳ بود آن کلمت از باب **فَعَلَ يَفْعِلُ** باشد وگر بالای وی این علامت : ٤ بود آن کلمت از باب **فَعِلَ يَفْعَلُ** باشد و گر بالای وی این علامت : ٥ بود آن کلمت از باب **فَعُلَ يَفْعُلُ** باشد و گربالای وی این علامت : ٦ بود آن کلمت از باب **فَعِلَ يَفْعِلُ** باشد و گر بالای وی این علامت : ۷ بود آن کلمت از باب **فُعِلَ يُفْعَلُ** باشد.

پس بدین علامتها که یاد کرده شد تصریف جملهٔ افعال را درست بتوانـد کردن و عملش بدانستن چون کسی در وی نیک تـأمل کند و طریقش دریابد و بعداز[2] حرف الف حرف همزه را هم به انـواع باز نمودم و بعد[2] حرف همزه از حرف بی‌تا به‌آخرحروف هرحرفی را بر نُه نوع بنهادم چنانکه در نوع نخستین وزن **اَبْ** و **تَبْ** و **ثَبْ** که وضعش بر نصب است از اول حروف تا به‌آخر هم بر نهاد حرف الف به ترتیب بیان کردم و در نوع دوم وزن **اُبْ** و **تُبْ** و **ثُبْ** که وضعش بر رفع است هم بر **نسق** نوع اول به ترتیب حروف باز نمودم و در نـوع سیم وزن **اِبْ** و **تِبْ** و **ثِبْ** که وضعش بر کسر است هم برطریق نخست یـاد کردم و در نوع چهارم وزن **آبْ** و **تَابْ** و **ثَابْ** و آنچه بدین‌سان آید هریکی را شرح کردم و در نـوع پنجم وزن **اُوبْ** و **تُوبْ** و **ثُوبْ** و آنچه بدین‌سان است و در نـوع ششم وزن **ایب** و **تیب** و **ثیب** و در نـوع هفتم وزن **آتْبْ** و **آثْبْ** و **آجْبْ** و آنچه بدین‌سـان

۱ــ ت : افعال بر وی خطا نرود.
۲ــ ت : بعداز.

آید جملهٔ حروف را به‌ترتیب پیدا کردم و در نوع هشتم وزن **أَتْبْ** و **أَثْبْ** و **أَحْبْ** و آنچه بدین‌سان بود و در نوع نهم وزن **اِتْبْ** و **اِثْبْ** و **اِجْبْ** و آنچه برین طریق آید جمله را به ترتیب حروف باز نمودم و جمله حرفهای دیگر را نهاد طریق هم بدین‌سان بود که حرف بی را بیان کردم پس چون کسی خواهد که از این کتاب کلمتی را معنی به پارسی بداند باید که نگاه کند آخر آن کلمت را که مقصود اوست که از جملهٔ حروف کدام حرف است چون حرفش را بدانست نگاه کند که آن‌کلمت که مقصود اوست در کدام نوع است از این انواع که یادکرده شد چون نوعش را بدانست آن کلمت را که مقصود اوست بشمارد که چند حرف است اگر سه حرف بود به ثلاثی آن حرف که مقصود اوست در آن که باشد وی را طلب کند لیکن باید که در هیچ‌کلمت حرف الف و لام را بشمار نگیرد واگر آن‌کلمت که مقصود اوست چهار حرف باشد در رباعی آن نوع وی را طلب کند وگر پنج حرف بود در خماسی وهم بدین‌سان جمله را قیاس کند تا استخراج آنچه مقصود اوست بروی آسان شود وگر در آخر آن کلمت که مقصود اوست حرف تی بود لیکن آن تی نه اصلی باشد حرف تی را بشمار نگیرد بلکه اگر آن کلمت بی حرف تی سه حرف باشد در زیر ثلاثی آن نوع که مقصود اوست وی را طلب کند که به سرخی نبشته است : و منه بزیادة الهاء و استخراج این طریق سخت خوار و آسان است زود فهم بتوان کردن چون کسی در وی تأمل کند و این طریق را دریابد ان شاءالله و مثالش باز نمایم تا خواننده وآموزنده را زود فهم شود مثالش اگر کسی پرسد که **الخُنَابِسَة** را معنی به پارسی چه باشد باید که بشمارد که **خُنَابِس** چند حرف است چون بدانست که او پنج حرف است در حرف سین نوع سیم در آخر خماسی این نوع وی را طلب کند به‌آنجا که به سرخی نبشته است و منه بزیادة الهاء که مقصود خویش را بزودی بیابد . مثالی دیگر اگر پرسندکه معنی **الصَّقْعَل** به پارسی چه باشد ؟ باید که بشمارد که او چند حرف است چون

بدانست که چهار حرف است نگاه کندکه از آن نه‌نوع که یاد کرده شد این کلمت در کدام نوع است و او نشاید که باشد جز در نوع هفتم پس در حرف لام به نوع هفتم درر بای وی را طلب کند تامقصودخویش را بزودی بیابد. و هر کلمتی که بروزن فعلاء باشد و او را در حرف الف نیابد نگاه کند که بروزن **اَفْعَل** آخر آن کلمت چه حرف است؟ پس بدان حرف وی را طلب کند چنانکه **غَیْداء** را به حرف دال **اَغیَد** بجوید و **حَمْراء** را به حرف ری **اَحْمَر** و **رَصْعاء** را به حرف عین **اَرْصَع** و **عَنْقاء** را به حرف قاف **اَعْنَق** تا آنچه طلب کند اگر به حرف الف نیابد از آنجا مقصودش حاصل شود و معنی وی دریابد. و هم بدین‌سان هر کلمتی که بروزن **فُعْلیٰ** بود و در حرف الف وی را موجود نیابد هم در حرف **اَفْعَل** آن کلمت وی را طلب کند چنانکه **کُبْریٰ** به حرف ری اکبر بجوید و **خَنْساء** به حرف سین **اَخْنَس** و **طُولیٰ** را به حرف لام **اَطْوَل** زیرا هر کلمتی که بروزن **فَعْلاء** و نیز بروزن **فُعْلیٰ** آید تأنیث **اَفْعَل** باشد پس این قیاس را نیک نگاه دارد تا از مقصود باز نماند و نیز در آخر این کتاب سه فصل[1] بنهادم یکی اندر دانستن نامهای بزرگان و شعرای عرب از مرد و زن آنچه در کتبهای لغت و در شعرهای شعرای عرب موجود یافتم و دوم فصل در معرفت بنیاد مصادر و اوزانش که از هر بابی مصدر برچند وزن حاصل شود و سیم فصل اندر دانستن وحدان جمعهای قیاسی وطریق اوزان هر یکی که استخراج آن را چگونه توان دانستن تا کتاب به غایت کمال بود و خواننده و آموزنده از مقصود باز نماند.

و بدان که از اسماء هر کلمتی را که پنج وشش معنی داشت و نیز بیشتر از جمع وحدان هر یکی را به نوعش حوالت کردم تا کتاب دراز نشود چنانکه **البحر** که وی را نه معنی اندرین کتاب حاصل است و جمعش از سه گونه آید: یکی **الاَبْحُر** و دوم **البحار** و سیم **البُحُور**. پس هر یکی را از این سه جمع که یاد

۱- این سه فصل در اساس و «ت» و «ا» نیامده است.

کرده شد بدان نوع که موجود است وحدان هریکی را اندر زیرجمعش بازنمودم یعنی که اندر نوع دوم به موضعش نبشتم که **الاَبْحُر** جمع البحر و در نوع چهارم هم نبشتم **البِحَار** جمع البحر و در نوع پنجم هم نبشتم **البُحُور** جمع البحر . و هر کلمتی را که وُحدان جمعش بدین‌سان بود جمله را هم بدین صفت بیان کردم از بهر اختصار را تا این قدر معلوم باشد واز حق تعالی توفیق و یاری خواهم به‌تمام کردن این کتاب بردرستی و راستی معنی کلامهایی که اندرو یاد کردم و ثواب دو جهانی چشم دارم به دعایی که خواننده و آموزنده به من رساند چون فایده‌ای از این کتاب حاصل کند و این یادگار از من بماند که مقصودم از ساختن وی نام نیک و دعا بود چنانکه امیرالمؤمنین علی گفت رضی‌الله عنه : **العُلَمَاءُ بَاقُونَ مَابَقِيَ الدَّهْر** گفت: دانایان[1] باقی‌اند تازمانه باقی‌است. یعنی که گفتارایشان همیشه بریاد مردم بودکه تاجهان‌است نامشان در وی زنده‌مانده است. و اگر درین کتاب به‌جایگاهی سهو یاخطایی اوفتاده‌بود معذورباشم به‌نزد اهل دانش از بهردوچیز: یکی که ترتیب کتاب بس صعب و دشوار بود و دیگر که پیوسته آدمی ازسهو و خطا خالی نباشد . اما چون درکلمتی به شک باشند باید که درآن‌کتبهاکه دراول کتاب نامهایشان را یاد کردم معنی آنرا طلب کنند که اومید دارم که از آن کتبها مقصود بحاصل شود وآن شک به یقین گردد **اِنْشاءَاللهُ وَحَسْبُنَااللهُ وَنِعْمَ‌الْوَكِيل**[2] .

۱ــ اساس : دانا آن .   ۲ــ ت : به جای تمامی این عبارت : ان شاءالله تعالی .

كتاب الف از قانون ادب

و او دو نوع است: نوع اول در الف مقصوره و فتحهٔ ناقصه

ذا : این .

لا : نه .

ما : نه .

ما : چیست .

ما : آنچه .

ما : هرچه .

ها : بگیر .

ها : زجری است شتر را .

یا : ای .

و منه بزيادة الهاء

الآة : درختی بود .

الشّاة : گوسفند .

الشّاة : نر گاو کوهی .

الشّاة : زن .

الثلاثی

الثَّأی : کاری سخت که میان قوم افتد .

الثَّأیٰ : تباهی .

الثَّأیٰ : بریدن .

الجَأی[1] : سیاه سرخ‌فام .

الجِأیٰ : گوهای آب درشهر .

الرُّأی[2] : خوابها .

السُّؤی[3] : بدی .

اللَّأیٰ : نر گاو کوهی .

اللَّأیٰ : سپر .

۱ـ در لسان جؤوَة به این معنی‌آمده . ۲ـ املای این کلمه درالمنجدچنین‌است: الرُّؤی.[1] ۳ـ السوأی (المنجد، لسان‌العرب)

السَماٰئ : گوسفندان .

الوَاٰئ : اسب محکم آفرینش .

ب

الاَبا[1] : دردی بود بزان را از بوییدن بول.

الثُبیٰ : گروههای مردم .

الجَبا : پیرامن سرچاه .

الجَبا : حوض .

الجِبا : آب گردآمده درچاه .

الحَبا : گونه‌ای از ازار.

الحُبا : پاره‌های خاك .

الحُبا : انگشتها درهم‌افکندن[2] بر دوزانو.

الدَّبا : ملخ خرد .

الرُّبا[3] : زمینهای پشته .

الرُّبا : جنسی ازخزندگان .

الرِّبا : افزونی حرام .

الزُّبیٰ : چاههای شکار ددگان .

الزُّبیٰ : جایگاههای بلند .

سَبا : نام شهری بود .

الشَّبا : کناره‌های هرچیز .

الصَّبا : باد مشرق .

الصِّبیٰ : کودکی .

الصِّبیٰ : لهو وبازی .

الطُّبیٰ : خشتهای پخته .

الظُّبیٰ : تیزناهای شمشیر .

الغَبا : کم‌خردی .

الکُبیٰ : سرگین شتر .

الکِبیٰ : کالا .

اِلکِبیٰ : خاك رفته .

النُّبا : بلندیها .

ت

السَّتیٰ : تارجامه .

العُتیٰ : از حد در گذشتن .

الفَتیٰ : جوان .

الفَتیٰ : بنده .

مَتیٰ : کی .

ث

الجُثا : زمینهای بلند .

الجُثا : توده‌های سنگ ریزه .

الحَثا : خردهٔ کاه .

۱ــ املای این کلمه در لسان چنین است : الاُبیٰ[1] و الاباء . املای بعض دیگر ازاین کلمات نیز با آنچه درقاموسهای معتبرضبط شده‌است فرق دارد که همهٔ آنها ذکر نگردید .

۲ــ نون افکندن ازقلم ناسخ ساقط شده است . ۳ــ الزُّبیٰ[1] (المنجد)

الحَثا : خرمای دون .

الحُثا[۱] : توده‌های سنگ‌ریزه .

الخَثا : سرگین گاو .

العَثیٰ : پرموی شدن .

العَثیٰ : فساد کردن .

اللَّثیٰ : صمغی بود .

اللَّثیٰ[۲]: شیرینه[۲].

اللَّثیٰ : تری‌پای شتر از آب یا ازخون.

اللَّثیٰ : تر شدن جامه و جزو .

اللِّثیٰ : گوشتهای بن دندان .

النَّثا : یاد کردن به زشتی .

ج

الجَا : سوی .

الجَا : کوپله ها برسرآب .

الحَجیٰ : ملازم گرفتن .

الحَجیٰ : حریص شدن .

الحِجیٰ : عقل .

الدُّجیٰ : مگس خرد انگبین[۳].

الدُّجیٰ : سخت سیاه .

الدُّجیٰ : تاریکیها .

الرَّجا : کناره .

الشَّجا : آنچه در گلو بماند .

الشَّجیٰ : اندوهگین شدن .

العُجا : رگهای دست وپای اسب .

العُجا : پوستهای خشك که بپزند و به وقت قحط بخورند .

الفَجا : دوری میان زانوها .

النَّجا : پوست کنده .

النَّجا : جامهٔ از تن برون کرده .

النَّجا : چوبهای عماری .

النَّجا : چوب دستی‌ها .

الوَجا : دردی بود چارپایان را .

ح

الرَّحیٰ : سنگ آسیاب .

الرَّحیٰ : سینهٔ شتر .

الرَّحیٰ : رزمگاه .

الرَّحیٰ : مهتر گروه .

الرَّحیٰ : ابر گرد درآمده .

۱ـ الحَثَی : دقاق‌التبن (لسان العرب) یعنی ریزه‌های کاه . و بمعنی فوق نیامده است . ۲ـ شلم تنك که از درخت بچکد (منتهی‌الارب) شلم یعنی کثیرای درخت طلع (ایضاً) نمی‌است سپید که بردرختها افتد و بسته‌گردد (ایضاً) ستبرولزج ازچربش و شیر و مانند آن (ایضاً) بنابراین «شیرینه» ظاهراً به معنی اخیر است. ۳ـ درلسان‌العرب آمده است. «الدجیة ولدالنحلة ، و جمعها دجی » بنابراین مگسهای خردانگبین درست است .

الرَّحیٰ : آسیا دندان .

الرَّحیٰ : گلهٔ از شتر .

الرَّحیٰ : پارهٔ زمین بلند .

الرَّحیٰ : قبیلهٔ بزرگ .

الرَّحیٰ : نام جایگاهی .

السَّحا : سبپره[1] .

السَّحیٰ : درختی بود .

شَحیٰ : نام آبی بود .

الضَّحیٰ : به‌آفتاب شدن .

الضَّحیٰ : خوی کردن .

الضُّحیٰ : چاشتگاه .

الفَحا : افزار دیگ .

الفِحا : پیاز .

اللَّحا : خصومت ودشنام .

اللَّحیٰ : پوست درخت کندن .

اللِّحیٰ : ریشها .

الوَحیٰ : آواز .

خ

الدَّخا : تاریکی .

السَّخا : گونه‌ای ازلنگی شتر .

الصَّخیٰ : چرك .

الطَّخا : تاسه .

الطَّخا : عیب

اللَّخا : سستی بزیرشکم .

اللَّخا : بوی دان .

اللَّخا : صدف دریا .

اللَّخیٰ : دارو دادن .

اللَّخیٰ : بیهده گفتن .

د

البَدا : بند انگشت .

بَدا : نام جایگاهی بود .

الجَدا : باران .

الجَدا : غنیمت .

الجَدیٰ : بخشش .

الدَّدیٰ : جایگاهی بود .

الرَّدیٰ : هلاك شدن .

الرَّدیٰ : سنگهای سخت .

السَّدیٰ : تارجامه .

السَّدیٰ : خرمای خام .

السَّدیٰ : باران شب .

السَّدیٰ : نم‌دارشدن .

السَّدیٰ : آهنگ کردن .

السَّدیٰ : فروگذاشته .

الشَّدیٰ : کنارهٔ چیزی .

۱ـ اساس : شپره یای حطی به‌جای بای ابجد .

الصَّدیٰ : آوازی که از کوه شنوی .

الصَّدیٰ : مغز .

الصَّدیٰ : تشنگی .

الصَّدیٰ : جغد نر .

الصَّدیٰ : تن مرده .

الصَّدیٰ : استخوان پوسیده .

الصَّدیٰ : دانا به‌مصلحت شتر .

الصَّدیٰ : جای شنوایی از گوش .

الصَّدیٰ : مردی که کار نیکو به‌سر برد برمال خویش .

العُدیٰ : کناره‌های رودبار .

العِدیٰ و العُدیٰ : دشمنان .

العِدیٰ : دورترینان .

العِدیٰ : بیگانگان .

العِدیٰ[1] : سنگ تنك که برچیزی نهند.

العِدیٰ : سنگ گور .

الغُدیٰ : بامدادها .

الغَدیٰ : زمینهای خوش خاك .

الفَدیٰ : پاره‌ای خرمای خشك .

الفِدیٰ : بدلی که خود را بدان برهانند.

القَدیٰ : خوش بوی شدن طعام .

القِدیٰ : اندازه .

القِدیٰ : کسانی که اقتدا به ایشان کنند.

الکَدیٰ : بیمار شدن بچهٔ اشتر.

الکُدیٰ : زمینهای سخت .

المَدیٰ : پایان‌کار .

المُدیٰ : گونه‌ای از پیمانه .

المُدیٰ : کاردهای تنك .

النَّدیٰ : نم .

النَّدیٰ : بخشش و نیکوکاری .

النَّدیٰ : پیه .

النَّدیٰ : گیاه .

النَّدی : نم‌دار شدن

الهُدیٰ : راه راست .

الهُدیٰ : راه نمودن در دین .

الهُدیٰ : راه یافتن در دین .

ذ

الأذیٰ : ستوه و رنج .

الأذیٰ : بی‌نماز شدن زن .

الأذیٰ : سرزنش کردن .

اِذا : آنگاه .

اِذا : چون .

الجُذیٰ : پاره‌های آتش افروخته .

الجِذیٰ : نباتی بود .

---

۱ ــ حجر صغیر یستر به‌الشیء (المنجد)

الخَذا: سستی گوش.
الخَذا: سست‌شدن.
الشَّذا: مگس‌سگ.
الشَّذا: آزار.
الشَّذا: بدی.
الشَّذا[1]: تیزی بوی.
الشَّذا: بقیت نیرو.
الشَّذا: عود ریزه.
الشَّذا: نمك.
الشَّذا: گونه‌ای از کشتیها.
الشَّذا: درختی بود.
العَذا: زمینهایی که کشت را شایند.
القَذیٰ: آروغ از طعام.
القَذیٰ: چرك در چشم اوفتادن.
القَذیٰ: چرکی که در شراب اوفتد و بیرون آورند.
کَذی: چنین.
الهَذا: سخن تباه.

ر

البَریٰ: خاك.
البُریٰ: حلقه‌های بینی شتر.
البُریٰ: حلقه‌های گوشواره و دست برنجن.
الثَّریٰ: نم.
الثَّریٰ: خاك نم‌دار.
الثَّریٰ: شاد شدن.
الثَّریٰ: بسیار شدن.
الجَرا: کنیز کی.
الحَرا: جای خانهٔ ماکیان.
الحَریٰ: سزاوار.
الخَریٰ: سرگین مردم.
الذَّرا: پناه.
الذَّرا: پیرامن‌سرای.
الذَّرا: اشك ریخته.
الذَّرا: آنچه باد بپرا کند.
الذِریٰ و الذُّریٰ: سرهای کوه[2].
الذِریٰ و الذُّریٰ: سرهای کوهان شتر.
الذِریٰ و الذُّریٰ: بلندی‌های همه‌چیزی.
السُّریٰ و السَّریٰ: شب.
السُّری: تیرهای خرد.
السُّریٰ: بعضی گویند پیکانهای کوتاه.
السُّریٰ: به شب رفتن.
الشُّریٰ: گونه‌ای از سرخیجه.
الشَّریٰ: سوی.

۱ــ قوة ذكاء الرائحة (المنجد)
۲ــ اساس: سرهاکوه.

الشَّریٰ : نام جایگاهی بود .

الشَّریٰ : پدیدآمدن گونه‌ای ازسرخیجه.

الشَّریٰ : نیك رفتن چارپای .

الشَّریٰ : خشم گرفتن .

الشِّری : خرید و فروخت کردن .

الصَّری : شیر که در پستان بسیار بماند.

الصَّریٰ : آبهای ایستاده .

الطَّریٰ : نبات .

العَریٰ : سوی .

العَریٰ : آنچه پیرامن سرای بود .

العُریٰ : بندجامدان .

العُرا : انگله‌ها[1] .

العُرا : دسته‌های سبو ومانندش

العُرا : رشته‌ها که برسر دلو بندند .

الغَرا : سرپشم .

الغَرا : گوساله .

الغَریٰ : نیکویی .

الغَریٰ : حریص شدن .

الفَرا : بد دل .

الفَرا : شگفت .

الفَریٰ : درمانده و سر گشته شدن .

الفِریٰ : دروغها

القَرا : پشت .

القُریٰ : دیه‌ها .

القُریٰ : جایگاههای موران .

القَریٰ : جوی کشتزار .

القِریٰ : آب گرد آمده .

القِریٰ : مهمان کردن .

الكَرا : مرغی است نر .

الكَرا : باریکی ساقها .

الكَرا : کوهی بود به طایف .

الكَریٰ : خواب اندك .

الكَریٰ : اندك خفتن .

الكُریٰ : گویها .

الكِریٰ : مزد مزدور .

الوَریٰ : آفریده .

الوَریٰ : دردی بود درشکم .

ز

البَزا : بیرون آمدگی سینه .

الجِزیٰ و **الجُزیٰ** : سر گزیت‌ها .

الخِزیٰ : خواری و رسوایی .

الوَزیٰ : مرد کوتاه .

س

الأسا : دارو کردن خستگی .

۱ـ گوی گریبان (ناظم‌الاطبا)

الأَسیٰ : اندوه بردن .

الاُسیٰ : شکیبایی کردن .

الاُسیٰ : پی بردن به کسی .

الاُسیٰ : پند دادن .

الحُسا : چیزهایی که آشامیدنی بود .

حَسیٰ : نام رودباری بود .

الخَسا : فرد .

الطَّسیٰ : گرانی تن ازچربی خوردن .

عَسیٰ : بو که .

الغَسا : غوره‌های خرما .

الفَسا : نرم باد مردم .

فَسا : شهری بود .

فَسا : نام کوهی بود .

الکُسیٰ : پوششها .

المَسیٰ : آمیختن آب بهم .

النَّسا : رگی است درون ران .

النِّسیٰ : درد .

ش

الحَشا : آلت شکم .

الحَشا : علت دما .

الحَشا : سوی .

الحَشیٰ[1] : دما برافتادن .

الرِّشا : ستاره‌ای از منازل ماه .

الرُّشیٰ : رشوتها .

العَشا : شب کوری .

الکُشیٰ : پیه‌های سوسمار بادیه .

النَّشا : نشاسته .

النَّشا : نسیم باد خوش .

ص

الحَصا : سنگ ریزه .

الحَصا : شمار بسیار .

الخُصا : خایه‌ها .

العَصا : چوب دستی .

العَصا : مقنعهٔ زنان .

العَصا : ادب .

العَصیٰ : شمشیر زدن .

القَصا : آنچه پیرامن سرای بود .

القَصا : آنچه پیرامن لشکر بود .

القَصا : سوی .

القَصیٰ : دور شدن .

القَصیٰ : بریدن گوش شتر .

القُصیٰ : دوریها .

ض

الأَضا : گردابها در دشت .

۱– مرض تنگ‌نفس ، ضیق‌النفس .

الرِّضا : مرد پسندیده .
الرِّضیٰ : پسندیدن .
الرِّضیٰ : خشنود شدن .
الغَضا : درختهای امرود کوهی .
الغَضا : جایگاهی بود .
الفَضیٰ : خرما و مویز که بهم آمیزند.
القَضیٰ : مرگ .
القِضیٰ : نباتهایی بود .

ط

الخُطا : گامها .
القَطا : مرغان سنگ‌خوار .
القَطا : جایگاهی بود .
المَطا : میان پشت .
المَطیٰ : هنجیدن[1] .

ظ

الشَّظا : استخوان خرد در دست اسب.
الشَّظا : بادگرفتن پی از رنج .
اللَّظیٰ : زبانهٔ آتش .
اللَّظیٰ : منزل دوزخ .

ع

القَعا : کوتاهی بینی .

لَعا[2] : یعنی درست خیزاش .
المِعا : رودگانی .
المِعا : راه گذر آب به‌نشیب .
الوَعا : بانگهای سخت .

غ

الرُّغا : کفهای شیر .
الشَّغا : کژی دندانها .
الصَّغا : چفتن .
الصُّغا : بانگ سگ و جزو.
الفَغا : شکوفهٔ حِنّی .
الفَغا : تباهی خرمای خشك .
الفَغا : دون از همه چیزی .
اللَّغا : سخن نافرجام .
اللَّغا : بیهده گفتن .
اللَّغیٰ : مولع شدن .
الوَغا : کارزار .
الوَغا : بانگ وجلب .

ف

الحَفا : سوده شدن سنب ستور .
الحَفا : برایستیدن بر پرسش .
الدَّفا : درازی پر مرغ .

۱ــ در همین کتاب ذیل تمطی آمده «خویشتن بهنجیدن» یعنی خویشتن کشیدن و کشواکش رفتن . بنابر این هنجیدن در اینجا بمعنی مطلق کشیدن است . ۲ــ صوت معناه الدعاءللعاثر بان‌یرتفع من عثرته ، یقال : لعاًلفلان (المعجم الوسیط)

السْفا : داسهٔ خوشهٔ غله و جزو .

السْفا : خاك گور .

السَّفا : خاکی که باد برهوا برد .

السَّفا : اندکی موی پیشانی .

السْفا : پرده‌ای بود درون مشیمه .

السَّفا : خارهای درخت بهمی .

الشَّفا : کناره .

الشَّفا : اندك .

الشْفا : بقیت ماه آسمان .

الصَّفا : اشتر بسیار شیر .

الصَّفا : کوهی بود به مکه .

الصْفا : سنگهای نسو[1] وسخت .

الصَّفا : جویی بود .

العَفا : بچهٔ گورخر .

الغَفیٰ : خرمای دون .

الغَفیٰ : خردهٔ کاه .

القَفا : پس گردن .

القَفا : انداختن .

کَفیٰ : بس .

الکُفیٰ : توشه‌ها .

ق

التُّقیٰ : پرهیزکاری .

الذَّقیٰ : شیر ناگواریدن اشتر بچه .

الرُّقیٰ : افسونها .

الشَّقا : بدبختی .

الفُقیٰ : سوفارهای تیر .

اللَّقیٰ : چیزی افکنده .

اللُّقا : فالوده .

اللُّقیٰ : دیدارها .

النَّقا : توده‌های ریگ .

النْقا : جایگاهی بود .

ك

البُکا : گریستن .

الذَّکا : افروختن آتش .

الذَّکیٰ : زیرك شدن .

الزَّکا[2] : جفت .

الشَّکا : شکایتها .

العُکیٰ : دوك رشته‌ها .

اللَّکیٰ : مولع شدن .

المَکا : جای روباه وخروس .

۱– به فتح اول و ثانی به واو کشیده ، چیزی نرم و ساده و هموار و لخشان و لغزنده و بی درشتی و خشونت را گویند (برهان تصحیح دکتر معین) ۲– جفت از هر عدد (ناظم‌الاطبا)

المَکیٰ : ستبر شدن دست .

ل

الاُلیٰ : نیکویی .
اَلاٰ : آگاه باش .
الاُلیٰ : آنان که .
الاُلیٰ : پیشینگان .
الاِلا : نام آفتاب .
الاِلیٰ : نعمت .
اِلیٰ : پایان غایت .
اِلیٰ : به .
بَلیٰ : آری .
البِلیٰ : آزمودن .
البِلا : کهنه و پوسیده شدن .
الجَلا : سرمه‌ای که چشم پاك کند .
الجَلا : موی پیشین سر بشدن .
الحَلیٰ : علت شیرینه[1] .
الحُلیٰ : نشانه‌های روی .
الخَلا : گیاهای خشك .
خَلا : جز.
الدِّلا : دلوها .
السُّلا : مشیمه .
السُّلا : فراموشی .
السُّلا : خار خرما بن .
الصَّلا : زیر سرین .
الصَّلا : استخوان دنبال .
الصَّلا : آتش که بد و گرم شوند .
الطَّلا : کالبد تن .
الطَّلا : بچهٔ آهو .
الطَّلا : بچه‌ای که از شکم مادر بیوفتد.
الطُّلیٰ : قطران اندوده .
الطَّلیٰ : زرد دندان شدن .
الطُّلیٰ : گردنها .
الطُّلیٰ : پیشهای گردن[2]
العَلا : سندانها .
العَلیٰ : بلندی و بزرگواری .
العَلیٰ : بلند و بزرگوار شدن .
عَلیٰ : بر .
العُلا : بلندیها .
الفَلا : بیابانها .
القِلیٰ : دوری و جدایی .
القِلیٰ : دشمن داشتن .
الکُلیٰ : گرده‌ها .

۱ـ شیرینك و جوششی که در اندام و روی کودکان بهم رسد (ناظم الاطبا)

۲ـ اساس : پیشها گردن .

الکُلیٰ : پوست پاره‌هایی که پیرامن رادیه دوخته بود .

کِلا : هر دو .

المَلا : بیابان فراخ .

هَلا : زجری است شتر را .

الوُلیٰ : کارداران .

م

الحَما : پدر زن .

الحَمیٰ : گرم شدن .

الحِمیٰ : حرام کرده .

الحِما : جمع الحمیة

الدِّما : خون .

الدَّما : خون‌آلود شدن .

الدُّمیٰ : پیکرهای نگاشته .

النَّما : بوی گنده .

السُّمیٰ[1] : دورشدگی نام مرد .

الظَّمیٰ : سیاه فامی لب .

الظَّمیٰ[2] : کمی خون بن دندان .

العَمیٰ : کوری .

العَمیٰ : کورشدن .

الغَما : آسمانهٔ خانه .

الغَما : بیهشی .

اللَّمیٰ : سیاه فامی لب.

لَما : مگر .

ن

الاِنیٰ : زمانی ازشب .

الاِنیٰ[3] : دریافتن .

الاِنیٰ : گاه آمدن .

الاِنیٰ : به غایت گرمی رسیدن .

البِنیٰ : دیوار بست .

البِنیٰ : نهادها .

الثِّنیٰ : مهتر .

الثِّنیٰ : کار دوباره .

الجَنیٰ : بار درخت .

الحَنا : کوژی پشت شتر.

الخَنا[4] : آفت روزگار .

الخَنیٰ : فحش گفتن .

الدَّنا : جایگاهی بود .

الدُّنا : دنیاها .

الرَّنا : نیکویی .

۱ـ السما : الصیت البعید الحسن (المنجد) ۲ـ قله دم اللثة و لحمها (لسان العرب) ۳ـ اَنَی الشَّیْءُ یَأْنی اَنْیاً و اِنیً و اَنیً: وهو اِنِیٌ: حان‌وادرك ، وخص بعضهم‌به النبات(لسان العرب) بنابر این دریافتن‌اینجا به‌معنی فهمیدن نیست. ۴ـ و خنی الدهر: آفاته (لسان العرب) .

الرَّنا : چیزی نگرسته[۱] .

الزِّنا : زنا کردن .

السَّنا : روشنایی .

السَّنا : نباتی بود که از مکه آرند .

الصِّنیٰ : خاکستر .

الضَّنیٰ : تب دِق .

الضَّنیٰ : بیماری دراز .

الضَّنیٰ : بسیار فرزند آوردن .

الضَّنیٰ : لاغر شدن .

الطَّنا : مرگ .

الطَّنیٰ : سپرز به پهلو وادوسیدن[۲] .

الغِنیٰ : توانگری .

الغِنیٰ : توانگر شدن .

الغِنیٰ : مقیم شدن .

الغِنیٰ : بزیستن .

الفَنا : انگور روباه .

القَنا : خوشهٔ خرما .

القَنا : بلندی بینی .

القَنا : نیزه‌ها[۳] .

القِنیٰ : سرمایه‌ها .

الکُنیٰ : کنیتها .

المَنا : یك من .

المَنیٰ : اندازه .

المُنیٰ : مرادها .

مِنیٰ : منای مکه .

هُنا : اینجا .

الوَنیٰ : سست گشتن .

ه

رُها : نام شهری بود .

السُّهیٰ : ستاره‌ای خرد بود در بنات النعش بزرگ .

اللَّها : ملازه‌ها .

اللُّهیٰ : عطاها .

اللُّهیٰ : چیزهایی که دردهن آسیا ریزند .

المَهیٰ : بلورها .

المَهیٰ : ماده گاوان کوهی .

النُّهیٰ : آنچه از غارت آرند .

النُّهیٰ : عقلها .

و

التَّویٰ : هلاك شدن .

التُّویٰ : رکوهایی که بدو دیگ پاك کنند .

الثَّویٰ : جهازدون .

۱- رنا : چیزی که از جهت خوبی و حسن در وی نگرند . و چیزی که چشم پیوسته بوی نگرد (ناظم‌الاطبا) ۲- یعنی: چسبیدن ۳- اساس : نیزه‌ها رها

الثُّویٰ : ر کوهایی که‌زیر مشك شیر افکنند.
الجَویٰ : هلاك شدن دل .
الخَویٰ : گرسنگی .
الخَویٰ : خشك ریش[۱].
الخَویٰ : هوای میان دو چیز .
الخَویٰ : تهی شدن .
الخَویٰ : سبك شدن زن به وقت زادن .
الدَّویٰ : مرد کم خرد .
الدْویٰ : مردی که بیماری بر وی دراز کشد .
الدَّویٰ : دویتها .
الدْویٰ : کینه‌ور شدن دل .
الدَّویٰ : بیمار شدن .
الِرّویٰ : سیرابی .
الِرّویٰ : آب بسیار .
السَّویٰ : یکسان .
السُّویٰ : جایگاهی بود .
السِّویٰ : داد .
سِویٰ : میان .
سِویٰ : جز .
الشْویٰ : اشتر کوچك .

الشَّویٰ : کار آسان .
الشَّویٰ : دون و فرومایهٔ مال .
الشَّویٰ : پوستهای سر .
الشَّویٰ : کناره‌های دست و پای .
الصَّویٰ : پژمردن خرما از بی آبی .
الصُّویٰ : نشانه‌های راه از سنگ .
الصُّویٰ : بادهای مختلف .
الصُّویٰ : زمینهای بلند .
الضْویٰ : دنبلهای بزرگ .
الضَّویٰ : لاغر شدن .
الطَّویٰ : گرسنه شدن .
الطْویٰ : باریك میان شدن .
طُویٰ : رودباری بود .
الغَویٰ : تباه شدن اشتر بچه ازشیر .
القُویٰ : نیروها .
القُویٰ : تویهای رسن .
اللَّویٰ : پیچش ناف .
اللَّویٰ : کژی پشت اسب .
اللَّویٰ[۲] : گزایش گرفتن .
اللِّویٰ : ریگ برهم گرفته .
النَّویٰ : دوری .

۱ـ این معنی را برای خوی در لسان و المنجد و المعجم الوسیط و مقدمة‌الادب نیافتم . ۲ـ لویتُ علیه : عطفت (لسان‌العرب) بنابراین گمان کنم گزایش بازاء نقطه‌دار در معنی غلط و با راء بی نقطه درست باشد .

النَّوىٰ : سرای .

النَّوىٰ : استخوان خرما .

النَّوىٰ : قصد مرد به‌کاری .

النَّوىٰ : جوی پیرامن خیمه بهر باران.

النَّوىٰ : حاجتها .

النَّوىٰ : از جای به جای شدن .

الهَوىٰ : کام نفس .

الهَوىٰ : دوست داشتن .

الهُوىٰ : گوهای ژرف .

ی

الحَیا : باران که زمین را زنده کند .

الحَیا : سال فراخ .

و منه

الصَّاة : آبی که وقت زادن با بچه بدر آید .

اللّاة : ماده گاو دشتی .

المَاة : گوسفند .

الوَاة : مادیان محکم آفرینش .

ب

الرُّباة : گوسفندان نوزاده .

الشَّباة : تیزنای کارد و شمشیر .

الشَّباة : دنبال کژدم .

الشَّباة : کنارهٔ هرچیز .

ت

الفَتاة : زن جوان .

الفَتاة : کنیزك .

ج

الحَجاة : کوپله[1] برسرآب .

النَّجاة : چوب دستی .

النَّجاة : زمین بلند .

النَّجاة : رستگاری .

النَّجاة : نگرستن به طمع .

النَّجاة : رستن .

الهَجاة : وزغ خُرد .

ح

الصُّحاة : هشیاران .

د

الأَداة : دست افزار .

البُداة : آنان که در بادیه باشند.

الرَّداة : سنگ سخت .

السَّداة : یك خرمای خام .

العُداة : دشمنان .

العُداة : بیدادگران .

العُداة : دوندگان .

۱ـ حباب آب و شراب (ناظم الاطبا)

الغَداة : بامداد .
الغَداة : زمین خوش خاك .
القَداة : بوی .
الهُداة : راه نمایندگان .
الهُداة : گاوان کوهی که در پیش گله باشند .

ذ

الشَذاة : ماده مگس سگ .
الشَذاة : بقیّت چیزی .
الشَذاة[1]: گونه‌ای از کشتی
شَذاةُ الرَّجُلِ : تیزی مرد .
العَذاة : زمینی که کشت را شاید .
القَذاة : خاشاکی که در چشم اوفتد .
القَذاة : خاشاك که برسر آب بود .

ر

البَراة : شبِ چك[2].
الحَراة : میان سرای .
السَّراة : سرپشت .
السَراة : بلندی روز .
السُراة : مهتران گزین .
الشَّراة : زمینی بود به شام .
الشُراة : عرض کنندگان چارپای .
الصَّراة : آب ایستاده .
الصُراة : کشتیبانان .

ز

البُزاة : بازان .
الحُزاة : اختر گویان .
الغزاة : غزا کردن .
الغُزاة : غازیان .
الوَزاة : زن کوتاه .

س

الأُساة : پچشکان استاد .
الفَساة : غورهٔ خرما .
المُساة : مردان ناپاك .
النُساة : فراموش کنندگان .

ش

المُشاة : روندگان .
المُشاة : آنان که چارپایشان بسیار بود .
الوُشاة : سخن‌چینان .
الوُشاة : آنان که درم و دینار زنند.[3]

۱ـ الشَّذا : ضرب من السفن (المنجد) ضرب من السفن... الواحدة شذاة (لسان)

۲ـ شبچك : شب برات که شب پانزدهم شعبان بود (ناظم الاطبا)   ۳ـ «زنند» از اساس محو شده .

ص

الأَصاة : خرد .

الحَصاة : مثلها .

الحَصاة : سنگ گرده یا سنگ مثانه .

الحَصاة : پاره‌ای سخت از مشك .

العُصاة : بی‌فرمانان .

الوَصاة : خرمابن بی‌بلگ[۱] .

ض

الأَضاة : گرد آب در دشت .

الإِضاة : زره کوتاه .

الفَضاة : درخت امرود کوهی .

القُضاة : داوران .

ط

البَطاة : جانوری بود مانند عنکبوت بزرگ .

الرَّطاة : کم خردی .

القَطاة : سنگ خوار[۲]

القَطاة : بالای سرین[۳]

القَطاة : کونستهٔ اسب .

اللَّطاة : میانی پیشانی .

اللَّطاة : دایرهٔ پیشانی اسب .

اللُّطاة : دزدان .

ظ

الحَظاة : شپش خرد .

العَظاة : کرباسو .

ع

الرُّعاة : شبانان .

السُّعاة : بهم آرندگان صدقه .

النُّعاة : خبرهای مرگ .

غ

البُغاة : بیداد کردن[۴] .

الطُّغاة : بی‌فرمانان .

ف

السَّفاة : خاك گور .

السَّفاة : خار درخت بهمی .

الصَّفاة : سنگ نسو و سخت .

العُفاة : خواهندگان .

الكُفاة : بسندگان[۵]

النُّفاة : خورش سخت دون .

۱ـ مؤلف همه جا بلگ با لام آورده نه با راء . ۲ـ شترمرغ . ۳ـ نشستنگاه آدمی و کفل و سج و ساغری حیوانات (ناظم‌الاطبا) . ٤ـ بیدادگران درست است .

۵ـ هر دو نسخه « پسندیدگان » و این غلط است .

الهَفاة [1] : نگرستن .

الوَفاة : مرگ .

ق

التُقاة : ترسکاران .

الرُقاة : افسونگران .

الزُقاة : خروسان .

العَقاة : میان سرای .

النُقاة : تودهٔ ریگ .

النَقاة : خردهٔ خورش .

النُقاة : دون از همه چیز .

ك

الحُكاة : کرباسو .

الزَكاة : آنچه واجب است دادن از مال .

الزكاة : پاکی و افزونی .

الشَكاة : شکایت .

الشُكاة : مردان باسلاح .

ل

الحَلاة : زمین پردرخت .

الخَلاة : گیاه خشك .

الدَلاة : دلو .

السُلاة : سگی که دست بدو نرسیده باشد .

الصَلاة : نماز .

الصَلاة : دعا .

الصَلاة : رحمت و آمرزش .

الصَلاة : دین .

الصَلاة : کنشت .

الصَلاة : خانهٔ نمازگاه .

الصَلاة : درود بر پیغامبر .

الصَلاة : استغفار .

الصَلاة : سورة‌الحمد .

الطُلاة : بن‌گردن .

العَلاة : سندان .

العَلاة : سنگی‌که برو ماستینه کنند .

العُلاة : بزرگواران .

الفَلاة : بیابان دور .

الوُلاة : کارداران .

م

الحَماة : گوشت ساق .

الحُماة : زهرهای کژدم .

الحُماة : نگاه‌داران .

۱ – در حاشیهٔ لسان‌العرب چاپ بیروت آمده قوله « والهفاة النظرة » تبع المؤلف فی ذلك الجوهری و غلطه‌الصاغانی و قال : الصواب‌المطرة بالمیم و الطاء و تبعه‌المنجد .

حِماة : جایگاهی بود .

الرُّماة : تیراندازان .

السُّماة : همنامان .

السُّماة : شکارکنان .

القُماة : خرده فروشان .

الکُماة : دلیران .

النُّماة : آفریدگار .

ن

الأَناة : زنی که آهسته برپای خیزد .

الإِناة : آهستگی کردن .

الإِناة : درنگ کردن .

الفَناة : ماده گاو .

القَناة : نیزه .

القَناة : کاریز .

مَناة : نام بتی بود .

الوَناة : زنی‌که آهسته برپای خیزد.

ه

الدُّهاة : نیك رایان .

السُّهاة : فراموشکاران .

الصَّهاة : گو آب .

الطَّهاة : تاریکی ابر .

الطُّهاة : طباخان .

الکَهاة : ماده اشتر زفت .

اللَّهاة : ملازه .

اللُّهاة : بازی‌کنندگان .

المَهاة : بلور .

المَهاة : عیش خوش .

المَهاة : زن نیك .

المَهاة : آفتاب .

المَهاة : ماده گاو کوهی .

المَهاة : اندك و حقیر .

المُهاة : منی گشن در رحم ماده شتر .

و

الخَواة : آواز .

الدَّواة : دویت .

الرُّواة : راویان .

الشَّواة : پوست سر .

الصَّواة : دنبل بزرگ .

الصَّواة : آنچه پیش از بچه از رحم شتر بدر آید .

الغُواة : بی‌راهان .

النَّواة : یك استخوان خرما .

النَّواة : حاجت .

النَّواة : پنج در مسنگ .

ی

الإِیاة : روشنایی آفتاب .

الحَیاة : زندگانی .

الحَیاة : زنده شدن .

الشِّیاة : گوسفندان .

الصِّیاة : بی‌غش .

الرباعی

الدَّفْأیٰ : زنی که تن بر آتش گرم کند .

المَرْأیٰ : آینه‌ها .

المَلْأیٰ : پر .

ب

الآبیٰ : بزی که بول بوید .

الأَرَبیٰ : سختی زمانه .

الرُّبّیٰ : گوسفند نوزاده .

رُبّا : جمادی‌الاخر .

الرُّحْبیٰ : فراخ‌ترین استخوان سینه .

الرُّحْبیٰ : داغ پهلوی شتر .

الرُّغْبیٰ : رغبت کردن .

الرُّقْبیٰ : سرایی به‌کسی دادن بشرطی که هرگه بماند ملك او بود .

رَهْبیٰ : جایگاهی بود .

شُعْبیٰ : نام شهری بود .

طُوبیٰ : خنك .

طُوبیٰ : عیش خوش .

طُوبیٰ : درختی بود در بهشت .

الظُّرْبیٰ : جانورانی بوند چند[1] گربه .

العُتْبیٰ : خشنودی .

العُقْبیٰ : آخرکار .

العُقْبیٰ : پاداش کردار .

الغُرْبیٰ : نبیذ تیز .

القُرْبیٰ : نزدیکی .

القُرْبیٰ : خوشی .

الکَلْبیٰ : مردانی که سگ دیوانه ایشان را بگزد .

النُّهْبیٰ : آنچه به تاراج بیارند .

الوَقَبیٰ : زمینی بود .

الوَقَبیٰ : نام آبی بود .

ت

الأَفْتیٰ : مردی که پشت بینی بر آمده دارد .

حَتّیٰ : تا .

الکُوتیٰ : مرد کوتاه .

المَشْتیٰ[2] : جای زمستانی .

المَوْتیٰ : مردگان .

الهَلْتیٰ : نباتی بود .

ث

الأَعْثیٰ : مرد بسیار موی .

۱- یعنی به اندازهٔ گربه . ۲- اساس : المشتا .

الاَعْشیٰ: کم خردگران .

الاَعْشیٰ : کفتار بسیار موی .

الاَعْشیٰ رنگ سیاه فام .

الاُنْثیٰ : ماده .

الجُنْثیٰ : زره‌گر .

الخُنْثیٰ: نر ماده .

الغَرْثیٰ : زن گرسنه .

ج

الزَّلَجیٰ : ماده اشتر زود رفتار .

الشَّمَجیٰ : مثلها.

المُزْجیٰ : اندك .

المُزْجیٰ : آنکه نه تمام کامل بود .

الهَیْجا : کارزار .

ح

الاَضْحیٰ قربانهای عید .

الاَلْحیٰ : بزرگ ریش .

الجَرْحیٰ : خستگان .

الشَّجْحیٰ : کلاژه[1] .

القرْحیٰ : خستگان .

خ

الاَجْخیٰ : مرد سست پوست .

الاَلْخیٰ : مرد سست شکم .

الاَلْخیٰ : بیهده‌گوی .

الاَلْخیٰ : شتری‌که یك زانویش‌ستبرتر از دیگر بود .

الاَلْخیٰ : گژ شده .

المِلْخیٰ : بوی دادن .

د

الاَصْدیٰ : سرخ فام .

بَرَدیٰ : رودی بود به دمشق .

القُعْدیٰ : نزدیك به نسب .

المِرْدیٰ : تختهٔ زیرین در .

المِرْدیٰ : آنکه وی را بـه جنگ بیندازند .

المِرْدیٰ : سنگی‌که بدوسنگ شکنند .

المِهْدیٰ : طبق هدیه .

الهِرْدیٰ : نباتی بود .

ذ

الاَخْذیٰ : مرد سست گوش .

المِحْذیٰ : نشکرده .

ماذا : چیست .

هذا : این مرد .

ر

الاَحْریٰ : سزاوارتر .

۱– عکه . و کاسکینه و شقراق (ناظم‌الاطبا)

الأُخْرىٰ : آن جهان .

الأُخْرىٰ : بازپسین .

الأُخْرىٰ[1] : دیگر[1] .

الاَسْرىٰ : بردگان .

الاَقْراىٰ : بزرگ پشت .

البارىٰ : بوریا .

البُشْرىٰ : مژدگانی .

بُصْرىٰ : دیهی بود به شام .

تَتْرىٰ : پس یکدیگر .

الحَسْرىٰ اشتران مانده و جزو .

الحِفْرىٰ : چهار شاخ خرمن .

الحِفْرىٰ : نباتی بود .

الدَّفَرىٰ : مرغزاری بود .

الذِّفْرىٰ : پس‌گردن شتر .

الذِّكْرىٰ : پند .

الذِّكرىٰ . یادکردن .

السَّكْرىٰ : مستان .

الشُّورىٰ مشورت کردن .

الشِّعْرىٰ : نام ستاره‌ای بود .

صَوَرىٰ : آبی بود به نزدیك مدینه .

الصُّغْرىٰ : زن کوچك‌تر .

العُذْرىٰ : عذر یعنی بهانه[2] .

العِسْرىٰ : دوزخ .

اَلعُسْرىٰ : دشواری .

العُمْرىٰ:سرای به‌کسی‌دادن‌تابه‌وقت‌مرگ .

الغَيْرىٰ : زن رشگ‌برنده .

القُصْرىٰ : پهلوی زیرین .

الكُبْرىٰ : زن بزرگتر .

المُجْرىٰ : راندن .

المِجْرىٰ : روشگاه .

المَخْرىٰ : آب خانه .

المِدْرىٰ : سرخاره‌ها[3] .

المِذْرىٰ : آبسان[4] .

المِذْرىٰ ؛ کنار دنبه .

المِذْرىٰ : چارشاخ خرمن .

المقرىٰ : کاسه‌های بزرگ .

النَّقرىٰ : مهمانی خاص .

الوَضْرىٰ : کون .

الوَكْرىٰ : دویدن .

اليُسْرىٰ : دست چپ .

۱- در اساس در حاشیه آمده است .

۲- گمان کنم « یعنی بهانه » از مؤلف نباشد و دیگری آنرا اضافه کرده باشد .

۳ - شانه و مشط (ناظم‌الاطبا)

٤- سنگ‌رابسان .

الیُسْریٰ : فرمان‌برداری .

الیُسْریٰ : به است .

ز

الاَبْزیٰ : آنکه خصمان را قهر کند .

الاَبْزیٰ : آنکه پشت در شده دارد و سینه بدر آمده .

الجَمْزیٰ : پای بهم نهادن و جستن .

الشِّیْزیٰ : آبنوس .

الضِّیزیٰ : بهرهٔ کم .

الضِّیزیٰ : کژ .

العُزّیٰ : نام بتی بود .

الغُزّا[1] : غازیان .

المِعْزیٰ : ماده بزان .

المَغْزیٰ : غزا کردن .

س

البُؤسیٰ : قحط و تنگی طعام .

تیسیٰ : لعبت .

تیسیٰ : دشنام .

الخُرْسیٰ : ماده شتری که بانگ ندارد.

الخُنْسیٰ : ماده گاوکوهی که بینی واپس شده دارد .

الکُوسیٰ : زن زیرک .

المُرْسیٰ : برجای بداشتن .

المُمْسا : صومعهٔ زاهدترسایان .

المُوسیٰ : ستره .

ش

الاَعْشیٰ : مرد شب کور .

الاَغْشیٰ : اسب سپید سر و جزو .

التَّرْشیٰ : کنیزك نابکار .

حاشا : برگست .

حاشا : چرز .

حاشا : نباتی بود .

الغَطْشیٰ : بیابانی که درو راه نبرند .

المَحْشیٰ : زیر ناف .

المَحْشیٰ : بالش خرد که زن در پس خویش بندد .

المَرْشیٰ : پشته .

الهَمْشیٰ : زنی که سخن زود گوید .

ص

الاَقْصیٰ : دورتر .

القَصْیٰ : شتر بریده گوش .

الهَبَصیٰ : دویدن گرگ .

ض

الفَوْضیٰ : آمیختگان .

۱ــ درست « غزاء » باهمزه است .

الفَوْضیٰ : آنانکه خلاف یك دیگر نکنند .

المَرْضیٰ : بیماران .

الهَضّا : گروه مردم .

ع

الاَفْعیٰ : گونه‌ای از مار ماده .

الاَقْعیٰ : مرد کوتاه بینی .

الرُّجْعیٰ :بازگشتن .

الرُّجْعیٰ : بازگردانیدن

الصَّرْعیٰ : افکندگان .

القَرْعیٰ : مهتران گزیده .

القَرْعیٰ : اشتر بچگان که برجستگی دارند .

المَرْعیٰ : چراگاه .

غ

الاَشْغیٰ : آنکه دندانها ناهموار دارد .

الاَشْغیٰ : آنکه دندانی فزون دارد .

ف

الاَدْفیٰ : آنکه دوشهایش بهم نزدیك بود .

الاَدْفیٰ : چارپایی که سرو سوی گوش دارد .

الاَدْفیٰ : مرغ دراز پر .

الاَسْفیٰ :آنکه موی‌پیشانی‌اندك دارد .

الاَشْفیٰ : مردی که لبها را بهم نیارد .

الاِشْفیٰ : درفش .

آنِفاً : اکنون .

جُنْفیٰ : نام جایگاهی بود .

الزُّلْفیٰ : نزدیکی .

اللَّهْفیٰ : زن اندوهگن .

ق

الاَتْقیٰ : پرهیزکارتر .

الاَحْقیٰ : جایهای بند ازار .

الاَشْقیٰ : بدبخت‌تر .

الحَمْقیٰ : کم خردان .

الطُّرْقیٰ : زن سست زانو .

العَلْقیٰ : خاری بود که در ریگ روید .

العَمْقیٰ : درختی بود که درحجازروید.

الغَرْقیٰ : به آب فروشدگان .

المِسْقیٰ : جای آب خور مرغ .

المِلْقیٰ : چوب‌بازی کودکان .

ك

البَشَکیٰ : رفتن به شتاب .

الحُلَکیٰ : جانوری بود خردتر از کرباسو

السُّلْکَی[1] : راست برابر .

النَّوْکَی : مردان کم خرد .

الهَلْکَی : نیست شدگان .

ل

الآلیٰ : بزرگ دنبه .

الاَجْلیٰ : آنکه موی بر پیش‌سر ندارد.

اَجْلیٰ : جایگاهی بود .

الاَشْلیٰ : دوال لگام .

الاَعْلیٰ : بزرگوارتر .

الاَعْلیٰ : بلندتر .

اَلاَّ : چرانه .

اِلاَّ : مگر .

اَوْلیٰ : سزاوارتر و نزدیکتر .

اَوْلیٰ : بیم .

الاُولیٰ : این جهان .

الاُولیٰ : نخستین زن .

الثَّکْلیٰ : زن فرزند مرده .

الجَفْلیٰ : مهمانی عام .

الجَلیٰ : کاری بزرگ .

الجُلّیٰ : خصلت بزرگ .

الحُبْلیٰ : زن آبستن .

الحُجْلیٰ : کبکان دری .

الدِّفْلیٰ : خر زهره .

الطُّولیٰ : درازتر .

الطُّولیٰ : افزونی و توانگری .

العَطْلیٰ : ملخان که بر یکدیگر نشینند .

عَمْلیٰ : جایگاهی بود .

القَتْلیٰ : کشتگان .

الکَسْلیٰ : کاهلان .

کَلاَّ : حقا .

کَلاَّ : نه چنان .

کَیْلا : تا نه .

لَوْلاَ : اگر نه .

المُثْلیٰ : گزین گروه .

المُثْلیٰ : زن بهتر .

المِخْلیٰ : گونه‌ای از داس .

المِخْلیٰ : تو برهها .

المِصْلیٰ : پای دام .

المِقْلیٰ : تاوه .

مَهْلاً : درنگ کن .

المَوْلیٰ : خداوند .

المَوْلیٰ : مهتر .

المَوْلیٰ : سزاوار .

۱- الطَّعْنَةُ المستقیمه تلقاءَ الوجه. یقال «امرهم سلکی» ای علی طریقة واحدة (المنجد)

المَوْلیٰ : هم عهد .

المَوْلیٰ : هم قدح .

المَوْلیٰ : یار .

المَوْلیٰ : دوست .

المَوْلیٰ : آزاد کننده .

المَوْلیٰ : آزاد کرده .

المَوْلیٰ : پسر عم .

المَوْلیٰ : داماد.

المَوْلیٰ : هنباز .

المَوْلیٰ : همسایه .

المَوْلیٰ : میراث خوار .

النَّمَلیٰ : زنی که حرکت بسیار کند .

هَلاّ : چرا نه .

م

الاَجْما[1] : خانهٔ بی‌آسمانه .

اُدمیٰ : جایگاهی بود .

الاَظمیٰ : سیاه .

الاَظْمیٰ : سیاه فام لب .

الاَعمیٰ : نابینا .

الاَعْمیٰ : راه ناپیدا و دشوار .

الاَلْمیٰ : مرد سیاه فام لب .

اَمّا : آغاز سخن است .

اِمّا : یا .

البُهْمیٰ : درخت خار .

الحَرْمیٰ : ماده بزی که به‌گشن آید .

حَسْمیٰ : جایگاهی بود .

الحُمّیٰ : تب .

خَرْما : نام جایگاهی بود .

السَّقْمیٰ : بیماران .

السَلْمیٰ : نام کوهی بود .

السِّیمیٰ : نشان .

الشُّؤْمیٰ : دست چپ .

العُظْمیٰ : بزرگتر .

العَیْمیٰ : زنی که شیر آرزو کند .

الغُمّیٰ : کار دشوار .

الغَیْمیٰ : زن تشنه .

الفَرْمیٰ : جایگاهی بود .

الکَلْمیٰ : خستگان[2] .

کَیْما : تا نه .

لَمّا : چون .

لَمّا : آنکه .

لَمّا : نه .

۱ـ این کلمه را در لسان در مادهٔ (ج م ء) ، (ج م ی) ، (ح م ء) ، (ح م ی) ، (خ م ء)، (خ م ی)، (ص م ء)،(ص م ی)، یعنی درغالب‌مظان کلمه نیافتم. ۲ـیعنی مجروحان.

مَهْما : هرگاه .

النُّعْمیٰ : نعمت و فراخی .

نُعْمیٰ عَیْنٍ : به آزادی[1] دارم .

التُّمّیٰ : پولهای ارزیز .

الهَرْمیٰ : سخت پیران .

الوَحْمیٰ : زن کـه بـر آبستنی آرزو خواهد .

ن

الاَحْنیٰ : آنچه سروکژ دارد .

الاَدْنیٰ : نزدیکتر .

الاَقْنیٰ : آنکه میان‌بینی بـلند دارد .

اَنّیٰ : از کجا .

اَنّیٰ : چون .

اَنّیٰ : کی .

اِنّا : ما .

بَیْنا : همیدون .

الحُسْنیٰ : نیکویی .

الحِنّیٰ : حنی .

الدَّهْنا : زمین نرم .

دُرْنیٰ : جایگاهی بود .

الرَّعْنیٰ : زن کم خرد و سست .

الزَّمْنیٰ : افگاران .

السُّکْنیٰ : آرمیدن .

الضَّمْنیٰ : افگاران .

اللُّبْنیٰ : مانند صمغ بود .

المَثْنیٰ : دو تا از سازها .

مَثْنیٰ : دو دو .

المَعْنیٰ : مقصود از سخن .

المَغْنیٰ : منزلگاه .

المِینیٰ : جایگاه‌کشتی برخشك .

الیُمْنیٰ : دست راست .

الاَجْهیٰ : خانهٔ بی‌آسمانه .

الاَدْهیٰ : سخت‌تر .

العَزْهیٰ[2] : آنکه خرمی نخواهد .

العَلْها[3] : آرزومـنـد بـه آرامگاه خویش[3] .

قَلْهیٰ : جایگاهی بود .

و

الاَحْویٰ : سیاه .

الاَحْویٰ : سیاه فام لب .

الاَرْویٰ : ماده بزان کوهی .

الاَلْویٰ : مرد سخت خصومت .

۱ـ آزادی دراینجا یعنی، خشنودی ، رضا، خرمی (رجوع کنید به لغت نامهٔ دهخدا)

۲ـ در لسان به‌کسر اول آمده است .

۳ـ چنین است در اساس .

الاَشْویٰ[1] : خطا انداختن تیر .

البَقْویٰ[2] : خشنودی .

البَلْویٰ : آزمایش .

البَلْویٰ : آزمودن .

السَّلْویٰ : سمانه .

السَّلْویٰ : انگبین .

السَّبْویٰ : زایل شدن غم و عشق .

الشَّرْویٰ : مانند .

الشَّهْویٰ : زن آرزومند .

ضَفْویٰ : جایگاهی بود .

الطَّغْویٰ : بی‌فرمانی .

العَدْویٰ : گروجزوکه به‌کسی درگیرد.

العَدْویٰ : کینه‌کشیدن .

عَرْویٰ : جایگاهی بود .

العَلْویٰ : بلندی .

العَوّا : کون .

العَوّا : ستاره‌ای از منازل ماه .

الفَتْویٰ : فتوی .

الفَحْویٰ : مقصود از سخن .

القَثْویٰ : بهم آمدن .

القُصْویٰ : دوری .

القَهْویٰ : باز ایستادن از خورش .

الکَمْویٰ : شب ماهتاب .

المَأْویٰ : جایگاه همه چیزی .

المَأْویٰ : باز گشتن‌گاه .

المَثْویٰ : منزل .

المِرْویٰ :آ نکه وی‌را دررزم‌بیندازند.

المِلْویٰ : گردنای ساز که بر پیچند .

المَهْویٰ : میان دو کوه .

النَّجْویٰ : راز .

النَّجْویٰ : رازگویان .

ی

اَعْیا : قبیله‌ای بود .

البُقْیا : خشنودی .

الثُّنْیا[3]: سروپشت شتر کشته .

الحُذْیا : آنچه بدهند به یـارخویش ازغنیمت .

المِشْآة : زنبیل کاریز کنان .

ب

البَوْباة : بیابان .

۱- اشوی‌السهم : **اخطأالغرض** (المنجد) بنابراین « **اشواء** » درست است یعنی به هدف نخوردن تیر . ۲- در لسان به این معنی نیافتم ؛ ۳- **الثنیامن‌الجزور : الرأس و القوائم** (لسان‌العرب ، المنجد) بنابراین « سرودست وپای شتر کشته » است .

البَوْباة : جایگاهی بود .

الکَرْکَباة : ماده شتری کـه نشست را شاید .

المِضْباة : نانی‌که برسنگ پزند .

ت

المَشْتاة : زمستان .

ث

الکِنْثاة : انبوهی موی .

المَقْثاة : خیار زار .

ج

السِّرْجاة : آن موی که کفشگر بدو دوزد .

المُزْجاة : اندك .

المَنْجاة : رستگاری .

ح

الأَضْحاة : قربان عید .

المِسْحاة : بیل .

المِسْحاة : سوهان چوب سای .

المِصْحاة : جای شراب .

المَضْحاة : جای آفتاب‌گاه .

المَنْحاة : بکرهٔ بزرگ .

المِنْحاة : رندهٔ درودگر و جزو .

د

الباداة : بادیه .

الحَدّاة : تبرسنگ شکاف .

الدَّوْداة : بازی‌گاه کودکان .

المِرْداة : سنگ بالایین آسیا .

المِرداة : سنگ منجنیق .

المِرْداة : سنگی‌که‌بدوسنگ شکنند.

المِزْداة : گوگوز بازی .

المِسْداة : تنندهٔ جولاه .

المَعْداة : جایگاهی کـه بدو اسب دوانند[1] .

المُهْداة : هدیه .

ر

الحِفْراة : چهارشاخ خرمن .

العُفْراة : موی پیشانی شیر .

المِبْراة : کارد تنك .

المِبْراة : رندهٔ درودگر .

المَحْراة : سزاواری .

المِدْراة : سرخاره .

المِذْراة : چهار شاخ خرمن .

المِقْراة : حوض پر آب .

المِقْراة : کاسهٔ بزرگ .

۱ـ « که بدو اسب دوانند » از اساس محو شده و از نسخهٔ ت است .

المِقْراة : نام جایگاهی بود .

ز

الزَّوْزاة : راندن .

س

المِرْساة[1] : لنگر کشتی .

المِنْساة : چوب دستی .

ش

الشَّوْشاة : ماده شتر سبك رفتار .

ص

النّاصاة : موی‌پیشانی .

ض

الضَّوْضاة : آوازهای مردم .

المَرْضاة : خشنودی .

المُفْضاة : زنی‌که گذرگاه بول و کودك وی یکی شده باشد .

ط

الأرْطاة : نباتی باشد .

المِلْطاة : شکستگی‌سرکه‌ازاستخوان بگذرد .

ع

المَدْعاة : مهمانی .

المَسْعاة : نیکویی و جوامردی .

غ

المِرْغاة : هرچه‌کف شیر بدو خورند.

ف

المِصْفاة : پالونه .

ق

القَوْقاة : بانگ ماکیان .

المِرْقاة : پایه .

المَرْقاة : مثلها .

المَسْقاة : جایگاه آب خوردن شتر و مرغ .

ك

المِشْكاة : روزن .

المِشْكاة : طاق چراغ .

ل

السِّعْلاة : بترین غول ماده .

السَّهْلاة : ریگ که از عورت بیرون آید .

المِیلاة : رکوی که زن نوحه‌گر در دست دارد .

المَجْلاة : یك سوی پیش سر .

المِخْلاة : توبره .

المِصْلاة : دام شکارگیر .

۱- این کلمه و معنی آن از اساس محو شده .

المَعْلاة : کسب بزرگواری .

المَعْلاة : نیکوکاری وحسب .

المِعْلاة : تیر پرتاب .

المِقْلاة : تاوه .

المِقلاة : زنی که کودکش فراز نیاید.

م

المُرْمَاة : تیر نشانگی .

المِسْماة : مانند جوراب بود که شکار کن پوشد .

المَوْماة : بیابان .

المِنْباة : مشک ادیم و جزو .

المَثْناة : دوبیتی .

المِثْناة : طرف مهارشتر .

المِثْناة : رسن دوتو.

المَسْناة : مرزکشت .

ه

الجَلْهاة : بزرگی پیشانی .

العِزْهاة : آنکه زن نخواهد .

العِزْهاة : آنکه بازی نخواهد .

العِزْهاة : آنکه معزول نشود .

المِلْهاة : چوب دستاس .

و

المَحْواة : جایگاه مار .

المِسْواة : آلتی بود از آلت خرمن .

المِشْواة : بلسك .

المِغْواة : چاه کـه از بهر شکار شیر کنند .

المِكْواة : آهن داغ .

المَهْواة : میان دو کوه .

ی

الرَّهْیاة : درماندگی و سستی .

الرَّهْیاة : فزونی یك تنگ بـار از دیگر .

الرَّهْیاة : اشك ریختن چشمها .

الخماسی

المُنْتَأیٰ : جایگاه دور .

ب

الجِعِبّیٰ : کون .

الجَلْعَبیٰ : شتر سخت .

الحُظُبّیٰ : سرهای استخوان پهلوها .

الخَیْزَبیٰ : گونه‌ای از رفتن .

الذُّنابیٰ : دنب هرمرغ که باشد .

الذُّنابیٰ : پس روندگان .

الصَّلَهبیٰ : شترسخت .

العَنْکَبیٰ : عنکبوت .

الغُلُبّیٰ : آنکه غلبه کند .

القَرَنْبیٰ : مرد سخت کوتاه .

القَرَنْبیٰ : مانند خورد و بود .

مَرْحَبا : به فراخی آمدی .

الهِنْدَبا : گسنی .

الهَیْدَبا :گونه‌ای ازرفتن اسبان .

ت

البَرَنْتیٰ : بد خو .

السَّبَنْتیٰ : پلنگ .

الشَّرَنْتیٰ : مرغی بود .

ث

جُواثیٰ : جایگاهی بود .

الخَناثیٰ : نر مادگان .

العَثَوْثیٰ : مرد ستبر زفت .

ج

الحِنْضِجیٰ : مرد سست بی‌خیر .

الخَجَوْجیٰ : مرد دراز پای .

الخَجُوجیٰ : شتر دراز پای .

الخَفَنْجیٰ : مرد سست .

الزِّمِجّیٰ : بن دنبال مرغ .

الشَّجُوجیٰ مرد درازپای .

الشَّجَوْجیٰ : شتر دراز پای .

المُزَجّیٰ : مرد اندك شمرنده .

ح

الشَّناحیٰ : مرد دراز .

د

الجَلَنْخَدیٰ : نیازومند به چیزی .

الجُمادیٰ : یخ .

السَّبَنْدیٰ : پلنگ .

السَّرَنْدیٰ : سخت .

السُّعادیٰ : نباتی باشد .

الصَّلَخْدیٰ : اشتر سخت .

العِبِدّیٰ : بندگان .

العَلَنْدیٰ : اسب و اشتر زفت .

العَلَنْدیٰ : گونه‌ای از درختها .

العَلَنْدیٰ : سخت سخت .

العَلَنْدیٰ : زفت از همه چیزی .

فُرادیٰ : گروهی یکان یکان .

فُرادیٰ : یك یك .

الکَلَنْدیٰ : زمین سخت .

الکَلَنْدیٰ : جایگاهی بود .

اللُّبادیٰ : مرغی بود .

اللُّبَدیٰ : گروه جمع آمده .

المُقْتَدیٰ : پیش‌رو .

النَّآدیٰ : میل‌کردن به سختی .

الزُّبانیٰ : سروکژدم .

الزُّبانَیٰ : ستاره‌ی از منازل ماه .

السُّمانَیٰ : سمانه .

العَبَنَّیٰ : شتر زفت .

العِرَضْنَیٰ : رفتنی که درو اعتراض[1] بود .

العِفِرْنَیٰ : گردن ستبر .

العَفَرْنَیٰ : شیر .

العَفَرْنَیٰ : سختی زمانه .

القَرَنْنَیٰ : حنی .

الکَفَرْنَیٰ : مردم کم‌خرد .

لَدُنَّا : نزدیك ما .

لَدَیْنا : مثله .

المُدَنَّیٰ : مرد سست .

المُعَنَّیٰ : شتر گشن که بند بر پایش نهند .

المُقَرْنَیٰ : پوست دباغت کرده .

هاهُنا : اینجا .

الهُوَیْنا : سستی و خواری .

الیَرَنَّیٰ[2] : حنی .

السُّمَّهَیٰ : میان آسمان و زمین .

السُّمَّهَیٰ : دروغ و باطل .

السُّمَّهَیٰ : به جایی شدن که نیابندش .

و

الاَراویٰ : ماده بزان کوهی .

الحُلاویٰ : نباتی باشد .

الرَّعاویٰ : ایستادن .

الرُّعاویٰ : اشتران بارکش .

العَلاویٰ : سر باریها .

النَّشاویٰ : مستان .

التُّقاویٰ : گونه‌ای از شور گیاه .

الهَراویٰ : چوب دستیها .

الهَرْدَویٰ : نباتی بود .

ی

الخَبایا : نهانیها .

الخَبایا : گوشتهای تنك کرده .

الرَّبایا : زنان دیدبان .

السَّبایا : کنیزکان دشنام دهنده .

الصَّبایا : دختران .

اللَّتَیّا : کاری سخت .

اللَّتَیّا : سختی و رنج .

الحُجَیّا : آنچه از او به غلط افتند .

السَّجایا : خویها .

العَجایا : بی مادران .

---

۱ ـ **اِعْتراض** در اینجا یعنی که از نشاط و شادی کج کج راه بروند .

۲ ـ **الیرَنّأ** (المنجد) .

العَجایا : بزغالگان که نه به‌شیر مادر پرورده باشند .
الضَحایا : قربانهای عید .
المُحَیّا : روی .
الحَدایا : نرمه‌های زین .
النَّدایا :جایگاههای انجمن .
الهَدایا : هدیتها .
البَذایا : زنان شوخ .
الحَذایا : چیزهایی که به یاران دهند از غنیمت .
الرَّذایا : ماده شتران لاغر .
البَرایا : آفریدگان .
البَرایا : بیابانها .
الدَّرایا : چیزهایی که صیاد پس وی پنهان شود .
السَّرایا : گروههای لشکر .
العَرایا : بادهای سرد .
المَرایا : شتران بسیار شیر .
المَرایا : رگهای شیر .
المَزایا : افزونیها .
الاَسایا : اندوهگنان .
الحَشایا : نهالیها .
العَشایا : از نمازهای شام تا نماز خفتن.
القَصایا : اشتران آسوده که کار نکنند.
النَّصایا : گزیدگان گروه .
الوَصایا : اندرزها .
القَضایا : قضاها .
الخَطایا : گناهها .
العَطایا : بخششها .
القَطایا : سنگ‌خواران .
المَطایا : شترانی که نشست را شایند.
الحَظایا : کنیزکان سُریت .
الشَّظایا : پاره‌ها از هر چیزی .
العَظایا : کرباسویان .
الرَّعایا : زیردستان .
البَغایا : زنان بدکار .
البَغایا : کنیزکان .
البَغایا : طلایه‌ها .
الصَّفایا : زنانی که دوست خالص باشند .
الصَّفایا : شتران بسیار شیر .
الصَّفایا : خرما بنانی که بار بسیار آرند.
الصَّفایا : آن چیزها که پیش روان از غنیمت برگزینند به سوی خویش .
البَقایا : بقیتها .
الشَّقایا : زنان بدبخت .

البَكايا : شتران اندك شير.

الرَّكايا : چاههای فراخ .

الاَلايا : سوگندها .

الاَلايا : دنبه‌ها .

البَلايا : جمع البلية .

التَّلايا : بقيتهای فام .

الخَلايا : کشتیهای پرمردم .

الخَلايا : زنان طلاق داده .

الخَلايا : ماده شترانی کـه جز بر بچهٔ خویش مهربانی کنند .

القَلايا : گوشتهای قلیه .

مَلِيّاً : يك چندی .

الوَلايا : پشما گندها .

الحُمَيّا : تیزی می .

الحُمَيّا : بهم باز کوفتن چیزی .

الرَّمايا : آماجهای تیر .

الرَّمايا : شکارهایی‌که بیفکنند .

الثَّنايا : دندانهای پیشین .

الثَّنايا : ماده میشان دو ساله .

الثَّنايا : گریوه‌ها .

الثَّنايا : چوبهایی که جولاه جامه را بدان باز نوردد .

الجَنايا : گناهها .

الحَنايا : کمانها .

الدَّنايا : نقصانیها .

المَنايا : تقدیرهای مرگ .

الثَّوايا : شبگاههای گوسفندان .

الحَوايا : چرب روده‌ها .

الحَوايا : گلیمهای پالان اشتر .

الخَوايا : پوسیده‌ها .

الخَوايا : تهیها .

الرَّوايا : شتران آب‌کش .

الرَّوايا : مشکهای بزرگ آب .

الزَّوايا : کنجها .

السَّوايا : گونه‌ای از پالانهای شتر .

الشَّوايا : بقیتهای گروه هلاك شده .

الطَّوايا : نیتها .

اللَّوايا : دستانها .

النَّوايا : ماده شتران فربه .

الاَيايا : گونه‌ای از راندن .

الحَيايا : زنان شرمگن .

و منه

المُرآآة : کار به ریا کردن .

ب

الحَلَعْباة : ماده شتر سخت .

العَقَنْباة : آله چنگال سخت .

المُجاباة : یکدیگر را جواب دادن.

المُحاباة : آزرم داشتن.

المُحاباة : به عطا نبردکردن.

المُخَبَّاة : زن پردگی.

ت

السَّبَنْتاة : پلنگ ماده.

السَّبَنْتاة : ماده شترگران رفتار.

المُخاتاة : باکسی دستان آوردن.

الاُؤاتاة : کسی را فرمان بردن.

المُؤاتاة : کسی را یاری دادن.

ث

القَبَعْثاة : ماده شتری‌که سرهای‌سنب زشت دارد.

المُجاثاة : با کسی بانك‌کردن.

المُجاثاة : با کسی هم زانو شدن.

ج

الخَجَوْجاة : باد که پیوسته جهد.

الدَّجُوجاة : شتری‌که برزمین پهن باز شود.

المُحاجاة : حجت به‌کسی دادن.

المُداجاة : با کسی داوری‌کردن.

المُداجاة : مدارا کردن.

المُناجاة : رازگفتن.

المُهاجاة : یکدیگر را هجا کردن.

ح

المُلاحاة : یکدیگر را دشنام دادن.

خ

المُؤاخاة : با کسی برادری گرفتن.

د

البَخَنْداة : زن نازك فربه.

الخَبَنْداة : مثلها.

السَّبَنْداة : پلنگ ماده.

الصَّلَخْداة : ماده شتر سخت.

العَلَنْداة : ماده شتر و مادیان زفت.

المُباداة : دشمنی آشکار کردن.

المُصاداة : مدارا کردن.

المُصاداة : با کسی معاملت‌کردن مانند آنچه اوکند.

المُعاداة : دشمنی کردن.

المُعاداة : چیزی پیاپی‌کردن.

المُغاداة : بامداد به جایی شدن.

المُفاداة : از اسیری بازخریدن.

المُناداة : کسی را آواز دادن.

المُهاداة : به دو کسی آوردن[1].

۱- چنین است در اساس و نسخهٔ ت.

ذ

المُحاذاة : برابر شدن .

ر

الزِّبَعْراة : زن زفت و بدخو .

الزِّبَعْراة : گوش بسیار موی .

المُباراة : نبرد کردن .

المُجاراة : باکسی رفتن .

المُجاراة : با کسی چیزی براندن .

المُداراة : مدارا کردن .

المُشاراة : ستیهیدن .

المُصَرّاة : شتری که شیرش ندوشند تا پستانش بزرگ نماید وجزو .

المُکاراة : به کری دادن .

المُماراة : با کسی ستیهیدن .

المُواراة : باز پوشیدن .

ز

المُجازاة : پاداش دادن .

س

القَلَنْساة : کلاه .

المُقاساة : رنج‌کشیدن .

المُناساة : فراموش کردن .

المُواساة :کسی را به‌دوستی برابرداشتن

المُؤاساة : اندوه خوردن .

ش

المُحاشاة : کسی را ثنا کردن .

المُماشاة : باکسی رفتن .

ص

المُعاصاة : بی‌فرمانی کردن .

المُقاصاة : از کسی دور شدن .

المُناصاة : موی پیشانی یکدیگر گرفتن .

المُناصاة : پیوسته شدن از جایی به جای دیگر .

ض

المُراضاة : از یکدیگرخشنود شدن .

ط

المُعاطاة : چیزی به‌کسی دادن .

المُعاطاة : کسی را خدمت کردن .

المُواطاة : اندر خورآمدن .

المُواطاة : سازگاری‌کردن .

ظ

الدَّلَنْظاة : ماده شتر زفت .

ع

المُداعاة : حجت برکسی دادن .

المُراعاة : گوش فاداشتن .

المُراعاة : بهم جزا کردن .

المُساعاة : به شتاب رفتن .

المُساعاة : زنا کردن با کنیزك .

المُفَعّاة : داغی که برصورت افعی بود.

غ

المُباغاة : با کسی زنا کردن .

المُناغاة : درکسی نگرستن .

المُناغاة : با کسی سخن گفتن تابا وی گستاخ شود .

المُناغاة : با دوستی بازی کردن .

المُناغاة : بشتافتن .

ف

الجَلَنْفاة : نان بی‌نان خورش .

الجَلَنْفاة : بعضی‌گویندکه نان‌بی‌غش.

السُلَحْفاة : کشف آبی .

المُثَفّاة : داغی کـه بر صورت دیـگ پایه نهند .

المُثَفّاة : زنی‌که شویش دو زن دارد.

المُجافاة : چیزی از جایی برداشتن .

المُرافاة : مدارا کردن .

المُصافاة : باکسی‌دوستی‌خالص‌داشتن.

المُعافاة : عافیت دادن .

المُنافاة : یکدیگر را نیست کردن.

المُوافاة : به‌کسی رسیدن .

ق

العَبَنْقاة : سخت فراهم گیرنده .

المُباقاة : به بقا باکسی نبردکردن .

المُساقاة : یکدیگر را آب دادن .

المُشاقاة : باکسی یاباچیزی‌کوشیدن.

المُشاقاة : رنج کشیدن .

المُلاقاة : کسی را دیدن .

المُلاقاة : به چیزی رسیدن .

ك

الحَبَرْكاة : ماده شتر دراز پشت کوتاه پای .

المُباكاة : باکسی‌نبردکردن‌به‌گریستن.

المُحاكاة : حکایت کردن .

ل

المُبالاة : باك داشتن .

المُخالاة : یکدیگر را فرو گذاشتن .

المُدالاة : مدارا کردن .

المُعالاة : نبرد کردن به بلندی .

المُعالاة : بلند گردانیدن .

المُغالاة : گران خریدن .

المُوالاة : باکسی دوستی داشتن .

المُوالاة : پیاپی‌کردن .

م

المُحاماة : چیزی بازراندن .

المُحاماة : نگاه داشتن .

المُراماة : تیر یا سنگ انداختن .

المُراماة : چیزی ازکسی دورکردن .

المُساماة : به بزرگی نبرد کردن .

ن

الخَلَنْفاة : خلاف .

الرَّتُوناة : دایم و آرمیده .

العَبَنّاة : ماده شتر زفت .

المُداناة : نزدیك شدن .

المُداناة : نزدیك گردانیدن .

المُزاناة : باکسی زنا کردن .

المُسَنّاة : چمن باغ .

المُساناة : یکدیگر را آب دادن .

المُساناة : کسی را به سال مزدگرفتن .

المُعاناة : رنج کشیدن .

المُفاناة : مدارا کردن .

المُقاناة : آمیختن .

المُقاناة : موافق آمدن .

المُماناة : دیر با چیزی بودن .

ه

المُباهاة : به بزرگی نبرد کردن .

المُساهاة : باکسی خلق نیکو ورزیدن .

المُضاهاة : مانندگی کردن بـه چیزی یا کسی .

و

المُداواة : داروکردن .

المُساواة : برابرکردن .

المُساواة : برابرآمدن .

المُغَوّاة : کندهٔ شکارگیر .

المُقاواة : باکسی به نیرو کشیدن .

المُناواة: بایکدیگردشمنی‌آشکارکردن.

المُهاواة : سخت گرفتن .

ی

المُحَيّاة : جایگاهی بود .

المُعاياة : مانده کردن .

السداسی

الحَدَبْدَبیٰ : بازی‌یی باشد .

الخِطّیبیٰ : زن خواستن .

الخِلّیبیٰ : فریفتن .

المُعْلَنبیٰ : آنکه به قصد تن خویش دراز کند .

ت

الرَّحَموتیٰ : بخشایش .

الرَّغَبوتیٰ : رغبت .

الرَّهَبُوتی : ترس و بیم .
القِتِّیتی : سخن‌چینی کردن .

ث

الحِثِّیثی : برانگیختن .
الحِدِّیثی : حدیث کردن .
الخِبِّیثی : پلیدی .
الرِّبِّیثی : بازداشتن .
المِکِّیثی : درنگ‌کردن .

د

الحِدِّیدی : رونده .
الرِّدِّیدی : آمد و شد کردن .
الزُّبادی : نباتی باشد .
المِرْقِدّی : مرد شتابنده درکارخویش.
المِرْقِدّی : بعضی گویند که مردی که بسیار خسبد .

ر

البُقَیْری : لعبت کودکان .
البَیْقُورا : تنگ سال .
الحَبَوْکَری : سختی زمانه .
الحَقَنْطَری : اشتری که برنخیزد .
الحُوّارا : آرد گرمه .
الحُوّارا : نان سپید .
الحُضّاری : نباتی بود .

الزَّبَنْتَری : سختی زمانه .
السَّبَعْطَری : مرد سخت دراز .
السَّقَعْطَری : مثله .
الشُّقّاری : نباتی باشد .
الضَّبَعْطَری : آنچه درمیان‌کشتزار به پای‌کنند تامرغان بترسند .
الضَّبَغْطَری : لعبت‌بازی .
عاشُورا : دهم روز از ماه محرم .
القَبَعْثَری : شتر زفت بسیارموی .
القَبَعْثَری : بعضی‌گویندکه‌شتربچهٔ‌لاغر.
المَکْوَرّی : مرد بزرگ بینی .
مِنْ‌جَرّی : از بهر .
الهِجِّیری : خو .
الیَهْیَرّی : باطل و دروغ .
الیَهْیَرّی : نباتی باشد .

ز

الحِجِّیزی : آشتی‌پس‌گروتیراانداختن.
الخُبّازی : خورپرست .
اللُّغَّیْزی : بازی پرد .
اللُّغَّیْزی : سولاخ موش دشتی .
المِرْعِزّی : پر پشم .

س

الخِلِّیسی : ربودن چیزی .

الدِّسّيسیٰ : پنهان فرستادن .

ص

الخِصّیصیٰ : خاصیت .

ض

الحِضّیضیٰ : برانگیختن .

الفَوْضُوضیٰ : آمیخته .

الفَیْضُوضیٰ : مثله .

ط

الحِطّیطیٰ : آنچه‌ازچیزی فروگذارند.

الخُلَّیْطیٰ : سپست وگیاه بهم آمیخته .

الخُلَّیْطیٰ : آمیختگی بهم .

ظ

المُجْلَنْظیٰ : آنکه به ستان باز اوفتد و پایها بردارد .

ف

الخِلّیفیٰ : بـه جای کسی ایستادن که پیش بوده باشد .

ق

العُلَّیْقیٰ : گیاهی بود زرد .

ل

الباقِلیٰ : باقلی .

الدِّلّیلیٰ : راه نمودن .

العِجّیلیٰ : زود رفتن .

م

كَاَنَّما : پنداری .

الهِرّیمیٰ : سخت پیر .

الهِزّیمیٰ: گریز در جنگ .

ن

اِیّانا : پس ما را .

الزِّمّینی : افگاری سخت .

المُتَبَنّیٰ : پسر خوانده .

ه

العُمَّیْهیٰ : آنچه ندانند که کجا رفت.

و

العِلْباویٰ : نباتی باشد .

ی

الاِجْریّا : خو .

بَرْدَیّا : جایگاهی بود .

الدَّربیّا : سختی زمانه .

قَلْهَیّا : چاه سعد وقاص .

المَرْحَیّا : لعبت

السباعی

القُنابَریٰ : وزغ است .

الحِنْدَقُوقیٰ : تره بود .

الكنی و غیرها

اِمْرَأَةٌ جَبْأیٰ : زنی که پستانش راست

ایستاده باشد.

فَرَسٌ اَجْأَیٰ[1] : اسب تیره رنگ.

هنیئاً مَریئاً : گوارنده بادا.

اِمْرَأَةٌ هَنْبا : زن کم خرد بود.

اَبُورَجا : سفره.

رَجُلٌ حَیَدیٰ : مردی که چشم را همی گرداند.

جَمَلٌ علادیٰ : اشتری سخت.

اُمُّ‌القُریٰ : شهر مکه.

اُمُّ‌القِریٰ : سکبا.

اُمُّ‌القِریٰ : کنیت آتش.

بَنوقَنْطور : ترکان.

مَسْجِدُالاَقْصیٰ : مسجد بیت المقدس.

رَجُلٌ کَیْصیٰ : مردی که به جایی تنها فرود آید.

دارُالمَرْضیٰ : بیمارستان.

بَناتُ‌النَّقا : جانورانی بوند در تودهٔ ریگ.

عِمادُالبُکا : خردل.

مِشْیَةٌ حِیکیٰ : رفتن کژ.

اَبُوالوَلا : کنیت پالوده.

اِبْنُ‌جَلا : شناختهٔ هرکسی.

اَهْلاً وَ سَهْلاً : یافتی خویشان خویش را و به جای خویش فرود آمدی[2].

بَناتُ‌الفَلا : اشترانی که به‌ایشان بیابان گذاره کنند.

لاسِیَّما : نه مانند آنچه.

لَیْلَةٌ غَمّیٰ : شبی که ماه نتوان دیدن از ابر یا از گرد.

اِبْنُ‌تُونا : کنیت فرومایه و ناکس.

اَبُوالمُنیٰ : رسول دعوت.

اَبُوالمُهَنّا : کنیت سیکی.

بَزْرُالقَطُونا : أسفیوش[3].

اَبُوالسُّهیٰ : کنیت بربط.

سِدْرَةُالمُنْتَهیٰ: درخت[4] بود در آسمان هفتم

صَخْرَةٌ اَکْهیٰ : نام کوهی بود.

اُمُّ‌المَثْویٰ : زنی که میزبانی کند.

جَنَّةُالمَأْویٰ : بهشت ساخته جای.

شَدیدُالقُویٰ : جبرئیل علیه‌السلام.

۱ـ درالمنجد « **اَجْوَأ** » آمده.

۲ـ یافتی خویشان خویش را و آسانی بادا به جای خویش فرود آمدی (از نسخهٔ الف).

۳ـ اسفرزه و بزرقطونا (ناظم‌الاطباء)

٤ـ ت : درختی.

اَبُویَحْیی : ملك‌الموت بود.[1]

بَنُوالدُّنیا : آدمیان.

بناتُ‌المَنایا : تیر.

و منه[2]

اَرضٌ مَدْباةٌ : زمینی که‌درو ملخ بسیار بود.

ناقَةٌ حَلْباةٌ : ماده اشتر دوشا.

ناقَةٌ نَجاةٌ : ماده شتر زود رو.

اَهْلُ‌المَنْجاةِ : بیگانگان.

طَشْتٌ مُعْراةٌ : تشت که گوشه دارد.

اَرْضٌ مَحْصاةٌ : زمین سنگستان.

اَرْضٌ مَحْواةٌ : زمینی که‌درو مار بسیار بود.

اَرْضٌ مَحْیاةٌ : مثلها.

اَبُوالحَیاةِ : کنیت آب.

نوع دوم در الف ممدود

الآء : درختانی بوند.

الآء : حکایت آوازها.

الدّاء : درد.

الرّاء : درختانی بوند.

ساء : زشت.

الشّاء : گوسفندان.

الما : آب.

الماء : خوی.

و منه بزیادة الهاء

الآءَة : درختی بود.

الباءَة : جماع.

الباءَة : منزل.

الرّاءَة : درختی بود.

الصّاءَة : مشیمه.

الطّاءَة : نرم شدن بستر.

الثلاثی

الجِیاء : غلاف دیگ.

الرُّواء : نیکویی دیدار.

الرِّیاء : ریا.[3]

ب

الاَباء : بیشه‌ها.

الاَباء : کناره‌های نی.

الاَباء : بز بیمار شده از بوییدن بول که علف نخواهد.

الاَباء : ناخواستن و سرباز زدن.

الحِباء : عطا دادن.

الخِباء : خرگاه و سایبان پشمین.

الرِّباء : منت و افزونی.

۱ـ ت : بود را ندارد. ۲ ـ ت : الکنی و غیرها. ۳ ـ ت : به دیدار کسی کار کردن.

الرُّبا : بانگ .

الرِّباء : افزونی .

السِّباء : سیکی .

السِّباء : دشمنی .

السِّباء : سیکی خریدن .

الصِّباء : کودکی کردن .

الصِّباء : میل‌کردن دل به‌کسی .

الظِّباء : آهویان .

الظِّباء : انبانهای سیم .

الظِّباء : فرجهای چهارپایان .

العَباء : گونه‌ای از گلیم .

الغَباء : گرد هوا .

الغَباء : کم خرد شدن .

القباء : قبا .

قباء : جایگاهی بود .

الکِباء : گونه‌ای از عود .

الکِباء : هرچه بدان بوی کنند .

النُّباء : پیغامبران .

الهَباء : گرد سنب چهارپای .

الهَباء : خاك سخت .

الهَباء : ذرّهٔ آفتاب .

الهَباء : نام زمینی بود .

الوَباء : بیماری عام .

ت

الاَتاء : افزونی .

الاَتاء : بار خرما بن .

الشِّتاء : زمستان .

الشِّتاء : هنگام تنگ سال .

الفَتاء : جوانی .

ث

البَثاء : زمین هموار و نرم .

البِثاء : جایگاهی بود به نجد .

الجِثاء : باکسی بانگ کردن .

الغُثاء : رود آورد .

الغُثاء : خشك .

ج

اَجاء : نام کوهی بود .

الرَّجاء : اومید .

الرَّجاء : اومید داشتن .

الرَّجاء : ترسیدن .

الزَّجاء : آسان شدن گزیت .

الزَّجاء : رفتن چیزی .

العِجاء : خرماها بود به مدینه .

الفُجاء: کمانی که زهش ازدسته دوربود .

النَّجاء : دوری آب در چاه .

النِّجاء : ابرهای‌سیاه‌بود چون‌پدید آید .

النِّجاء : سرگینهای مردم .

النَّجاء : شتابیدن .

الهِجاء : هجای حروف .

الهِجاء : هجوکردن .

الوِجاء : رگهای خایه بکوفتن .

ح

السِّحاء : بندهای نامه .

السِّحاء : شب پرك .

السِّحاء : پوست همه چیزی .

السِّحاء : نباتی بود .

الضَّحاء : چاشتگاه فراخ .

الضَّحاء : فزودن روز .

الضَّحاء : اشتر را علف دادن .

اللِّحاء : پوست درخت و جزو .

اللِّحاء : پوستی که بالای دانهٔ خرما بود.

اللِّحاء : خصومت کردن .

النِّحاء : مشکهای روغن .

الوَحاء : وحی فرستادن .

الوَحاء : شتافتن .

خ

الإِخاء : با کسی برادری گرفتن .

الرَّخاء : عیش خوش .

الرَّخاء : زمین نرم .

الرُّخاء : باد[1] نرم .

السَّخاء : تره‌ای بود .

السَّخاء : بخشیدن .

الطَّخاء : ابر دور از زمین .

اللِّخاء : خورش .

اللِّخاء : دارویی که در بینی کودکان خرد افکنند .

اللِّخاء : بریکدیگر آغالیدن .

د

الأَداء : گزاردن .

البَداء : بادیه .

البَداء : از حال گردیدن رای .

الجَداء : بی نیازی .

الجَداء : حاصل حساب ضرب .

الجِداء : بزغالگان نر .

الحُداء : راندن اشتر به نغمت .

الرِّداء : دستار سر .

صُداء : قبیله‌ای بود در یمن .

العَداء : پیرامن همه چیزی .

العَداء : دوری .

العَداء : بیداد کردن .

۱ـ ت : بدون « باد »

العِداء : با کسی دشمنی کردن .

العِداء : پیاپی کردن .

الغَداء : طعام چاشت .

الفِداء : جای گستردن خرما به آفتاب.

الفِداء : طعامهای جو و خرما .

الفِداء : بدلی که خودرا بدان برهانند.

الفِداء : باز خریدن .

الفِداء : فدای کسی شدن .

الكَداء : بریدن .

كداء : جایگاهی بود به مکه .

النِّداء : کسی را آواز دادن .

الهِداء : زن به خانهٔ شوی فرستادن .

ذ

البَذاء : بی‌شرمی .

البَذاء : نابکار گفتن .

الحِذاء : نعلین .

الحِذاء : برابر شدن .

العَذاء : فراخی .

الغِذاء : آنچه پرورش تن بدو بود .

الغِذاء : تن پرورانیدن .

المِذاء : آب مذی آوردن به قصد .

ر

الاِراء : دیدن .

البَراء : بیزار .

البَراء : بی‌گناه .

البَراء : نخستین شب از ماه .

البَراء : واپسین شب از ماه[1].

البُراء : تراشه .

الثَّراء : بسیاری مال .

الجِراء : کنیزکی .

الجِراء : خیار وارنگهای خرد .

الجِراء : سگ بچگان .

حِراء : کوهی بود به مکه .

السَّراء : خرمی .

السَّراء : درختی که ازو کمان کنند .

الشِّراء : خرید وفروخت کردن .

الصَّراء : حنظلهای زرد شده .

الضَّراء : سیکی .

الضَّراء : زمین تنگ .

الضَّراء : رفتن میان درختان[2].

الضَّراء : آب گرد آمده .

الضِّراء : سگ بچگان شکاری .

۱ـ ت : این معنی را ندارد

۲ـ هو یمشی **الضَّراء** : او می‌رود پنهانی درمیان درختان (ناظم‌الاطباء) .

الضِّراء : چیزی برابر شکار بر-آغالیدن .

الطَّراء : تازگی .

الطَّراء : تازه شدن .

العَراء : زمین هامون .

العَراء : جایگاه خالی .

العِراء : برهنه شدن .

الغِراء : سخت حرص نمودن[1].

الغِراء : سریشم .

الفِراء : پوستینها .

الفِراء : گورخران نر .

القَراء : مهمان کردن .

الکَراء : گریوه‌ای بود به طایف .

الکِراء : مزد مزدور .

المَراء : آینه‌ها .

المِراء : باکسی بستیهیدن .

الهُراء : گفتار تباه .

الهِراء : خرمابن خرد .

الوَراء : فرزند فرزند .

وَراء : پس .

وَراء : پیش .

ز

الاِزاء : آنجاکه‌آب دروشود ازحوض.

الاِزاء : ایستاده برکار .

اِزاء : برابر .

الجَزاء : پاداش دادن .

الجَزاء : گزاردن .

الجِزاء : بی‌نیازکردن .

الحِزاء : نباتی بود به بادیه .

العَزاء : نسب .

العَزاء : صبرکردن برمصیبت .

المُزاء : گونه‌ای از سیکی .

النُّزاء : دردی بود گوسفند را .

النُّزاء : برجستن گشن برماده .

س

الأَساء : دارو .

الاِساء : پچشکان .

الحَساء : حریره .

الحُساء : چیزهای آشامیدنی .

الحُساء : آشامیدن .

الحِساء : چاههای خرد نزدیك به‌آب .

الحِساء : زمینهای درشت نمناك .

الحِساء : جایگاهی بود .

۱ـ ا : حرص سخت نمودن .

الرِّساء : دستینه[1]ها .

الطِّساء : تخمه شدن ازچربی‌خوردن .

الفُساء : نرم باد مردم .

قُساء : جایگاهی بود .

الکِساء : گلیم ستبر .

الکِساء : پوست تنك برسرشیر .

المِساء : شبانگاه .

المَساء : غمگین کردن .

النَّساء : واپس افکندن .

النِّساء : زنان .

ش

الاَشاء : خرمابنان خرد .

الجُشاء : آروغ .

الخُشاء : استخوان پس‌گوش .

الرِّشاء : رسن چاه .

الرِّشاء : ستاره‌ای از منازل ماه .

العَشاء : طعام شب .

العِشاء : نماز شام .

الغِشاء : پوشش دل .

الفَشاء : پراکندن برزمین .

القِشاء : بویدانها[2] از پوست خرما .

المَشاء : رفتن .

المَشاء : بسیار فرزند گشتن .

المَشاء : بسیار گشتن چارپای .

الوَشاء : بسیار .

ص

الخِصاء : خایه کندن .

القَصاء : آنچه پیرامن لشکر بود .

القَصاء : آنچه پیرامن سرای بود .

القَصاء : دور شدن .

ض

الاَضاء : گردابها در دشت .

الاِضاء : زره‌های کوتاه .

الحِضاء : زبانهٔ آتش .

الرِّضاء : خشنودی .

الرِّضاء : خشنود شدن .

الفَضاء : زمین فراخ .

القَضاء : مرگ .

القَضاء : حکم کردن .

القَضاء : گزاردن واجب .

القَضاء : محکم کردن کار .

القَضاء : تمام کردن .

۱- زینتی که زنان در بند دست وساعد گذارند از جواهر و طلا و یانقره (ناظم‌الاطباء)

۲- بویدان : ظرفی که درآن چیزهای معطر کنند (ناظم‌الاطباء) .

المَضاء : بگذشتن .

الوُضاء : مرد نیکو روی و پاکیزه .

ط

الاطاء : وطا .

الشُّطاء : جانوری بود .

الخَطاء : گناه بی‌قصد .

العَطاء : بخشش .

الغِطاء : پرده .

الغِطاء : سرپوش تنور ودیگ وجزو.

الوِطاء : معروف .

الوِطاء : سازگاری کردن .

الوِطاء : اندر خور آمدن .

ظ

الحِظاء : تیرهای ناوکی .

العَظاء : کرباسویان .

ع

الاِعاء : باردان .

الدُّعاء : خواندن .

الرِّعاء : شبانان .

الرِّعاء : گوش فاداشتن .

الرِّعاء : بهم چرا کردن .

الصِّعاء : مرغانی باشند .

النُّعاء : بانگ گربه .

الوِعاء : باردان .

غ

البُغاء : بانگ آهو .

البُغاء : جستن[1] .

البِغاء : زنا کردن .

الثُّغاء : بانگ کردن گوسفند .

الرُّغاء : بانگ کردن شتر .

الصَّغاء[2] : چفتن[3] .

الضُّغاء : بانگ بیچاره و مقهور .

الضُّغاء : بانگ روباه وگربه .

اللُّغاء : سخن نافرجام .

النُّغاء : آوازهای خوش .

ف

الجَفاء . جفا کردن .

الجَفاء : قرار ناگرفتن چیزی بر جایگاه خویش .

الجُفاء : آنچه سیل به کناره افکند .

۱ـ به ضم اول باید خواند . ۲ـ در قوامیس معتبر عربی صَغْو و صُغُوّ و صَغا بدون همزه آمده است . ۳ـ میل کردن و متمایل شدن . این مصدر از فرهنگ‌ها فوت شده است .

الحَفاء : پای برهنه شدن .

الخَفاء : بچهٔ شترمرغ .

الخَفاء : پوشیده شدن .

الخِفاء : پوشش .

الخِفاء : گلیمی که برمشك شیر پوشند .

الرِّفاء : سازگاری .

الرِّفاء : جایگاهی بود .

الرِّفاء : مدارا کردن .

السَّفاء : کم خردی و سبکساری .

الشِّفاء : درست کردن .

الصَّفاء : پاکی و روشنی .

الصَّفاء : پاك و روشن شدن .

الطَّفاء : ابر تنك .

العَفاء : خاکی که اثر بپوشد .

العَفاء : سپیده بر دیدهٔ چشم .

العَفاء : جایی که به‌پای بسپرده باشد .

العَفاء : ناپیدا شدن .

العِفاء : افزونی پشم چارپای و پر مرغ .

العِفاء : گورخران جوان .

الغَفاء : دون از همه چیز .

الكِفاء : گلیمی که پیرامن خیمه در بندند .

الكِفاء : کسی را مکافات کردن .

اللِّفاء : جفا .

اللَّفاء : چیزی اندك .

النَّفاء : گیاههای خرد پیرامن گیاه بزرگ .

الوَفاء : پیمان نگاه داشتن .

ق

البَقاء : باقی بماندن .

الحِقاء : مندیل‌ها .

الحِقاء : تهی‌گاه‌ها .

الزُّقاء : بانگ خروس و بوم .

السِّقاء : مشك آب .

الشَّقاء : بدبختی .

اللُّقاء : بادلقوه .

اللِّقاء : کارزار .

اللِّقاء : عقابان .

اللِّقاء : دیدن .

النَّقاء : پاکیزگی .

الوِقاء : نگاه داشتن به تن خویش .

ك

البَكاء : اندك شیر شدن .

البُكاء : گریستن .

الذَّكاء : زیرکی .

الذَّكاء[1] : به سال بزرگی .

۱ـ تمام شدن سن (لغت‌نامه) .

الذَّکاء : تمامی چیزی .

الذَّکاء : افروخته شدن .

ذُکاء : نام آفتاب .

الرُّکاء : رودباری بود به‌نجد .

الرِّکاء : دلوهای خرد از ادیم .

الزَّکاء : رستن کشت .

الزَّکاء : افزون شدن .

الزَّکاء : به صلاح آمدن .

الشَّکاء : نهره[1]ها .

الشِّکاء : مشکها ازپوست بزغاله .

المَکاء : مرغی‌بودسراینده درمرغزارها.

المُکاء : صفیر زدن مرغ .

المُکاء : به لب صفیر زدن .

الوِکاء : بند مشك .

ل

الآلاء : درختی بود .

البَلاء : آزمایش .

البَلاء : آزمودن .

البَلاء : نعمت دادن .

البَلاء : مکروهها رسانیدن .

البِلاء : کهنه شدن .

البَلاء : پوسیده شدن .

البِلاء : باك داشتن .

التَّلاء : زینهار وپیمان .

التَّلاء : حواله کردن .

الجَلاء : از خان ومان بدر کردن .

الجَلاء : از خان ومان بیرون شدن .

الجِلاء : سرمه .

الجِلاء : زدودن .

الحَلاء : افکندن .

الحُلاء : تراشه‌های پوست .

الحِلاء : نشانه‌های روی شمشیر .

الخَلاء آب خانه .

الخَلاء : جایگاه تهی .

الخَلاء : تهی شدن .

الخِلاء : عهد شکستن .

الخِلاء : حرونی کردن شتر .

الدِّلاء : دلوها .

السَّلاء : خار خرمابن .

السِّلاء : روغن گداخته .

الصَّلاء : سوخته شدن .

الصَّلاء : گرم شدن به آتش .

الصِّلاء : آتش که بدو گرم شوند .

الصِّلاء : بریان .

۱ــ شیر زنه خواه از چوب باشد و یا از پوست (ناظم‌الاطبا) .

الصِّلاء : رسن که به‌پای گوسفند بندند .

الطِّلاء : سیکی ستبر .

الطِّلاء : رشته .

الطِّلاء : بعضی گویند که رسن .

الطِّلاء : آنچه براندایند .

العَلاء : بلندی .

العَلاء : بزرگواری .

العَلاء : بلند و بزرگوار شدن .

الغَلاء : نرخ گران شدن .

الغِلاء[1] : چیزهایی که به‌غایت بیندازند.

الغِلاء : گران خریدن .

الفِلاء : کرگان[2] از شیر بازکرده .

الفِلاء : گزنده در موی جستن .

القَلاء : دشمن داشتن .

الكَلاء : کنارهٔ رودبار .

الكَلاء : نباتی بود .

الكَلاء : نام زمینی بود .

الكِلاء : نگاه داشتن .

المَلاء : ثقت[3] شدن .

المُلاء : چادرها .

المُلاء : بعضی گویند که لحیفها .

المِلاء : چوب بازی کودکان .

المِلاء : اوانیهای[4] پر .

الوَلاء : دوستی .

الوَلاء : میراث غلام آزاد کرده .

الوَلاء : دوستان .

الوَلاء : مهتر شدن .

الوِلاء : پس یکدیگر .

الوِلاء : پیاپی کردن .

م

الاِماء : پرستاران .

الجِماء : کالبد .

الحِماء : بدلی که خودرا بدان برهانند.

الدِّماء : خونها .

الدَّماء : باقی جان .

الذِّماء : جنبیدن .

الرَّماء : افزونی .

الرَّماء : بپرسیدن رفتن .

الرِّماء : تیر یا سنگ انداختن .

السَّماء : آسمان .

۱ـ ج ، غلوة : یك تیر پرتاب مسافت (لغت‌نامه) . ۲ـ هردو نسخه : کره‌گان.
۳ـ در اساس با تشدید قاف آمده که درست نیست . ثقة یعنی مورد اطمینان . ۴ـ در اساس : امانیهای پر و آن غلط است .

السَّماء : آسمانهٔ خانه و جزو .

السَّماء : ابر کشیده .

السَّماء : باران .

السَّماء : نبات زمین .

السَّماء : پشت اسب .

السَّماء : هرچیزی بلند که سایه‌کند .

الظِّماء : تشنگان .

العَماء : ابر تنك .

الغِماء : بیهشی .

الغِماء : آسمانهٔ خانه .

القَماء : فرومایگی و خواری .

النَّماء : بر رستن .

النَّماء : افزون شدن .

ن

الاَناء : بازپس افکندن .

الاِناء : آب‌خوار[1] .

البِناء : دیوار بست .

البِناء : بنیاد کردن .

الثَّناء : سخن نیکو .

الثَّناء : دو دو .

الثِّناء : رسن زانوبند شتر .

الثِّناء : پیرامن خانه .

الحِناء : بیندودن به حنی .

الرُّناء ، الرُّناء :آواز .

الزَّناء : تنگی از همه چیز .

الزَّناء : مرد کوتاه .

الزَّناء : حاقن[2] بول و غایط .

الزِّناء : پلیدکاری‌کردن .

السَّناء : بلندی .

الشِّناء : دشمن داشتن

الصِّناء : خاکستر .

الصِّناء : چرك .

الضَّناء : دردی بود .

الطِّناء : فروختن خرما بردرخت .

العَناء : رنجور شدن .

الغَناء : بی‌نیازی[3] و شایستگی .

الغِناء : سرود .

الفَناء : سخن نیکو بود در بعضی از لغت‌های عرب .

الفَناء : نیست شدن .

الفِناء : پیرامن خانه .

الهِناء : خوشهٔ خرما .

۱ـ ظرفی که بدان آب خورند (لغت نامه) .

۲ـ آنکه بول آمده را نگاه دارد (ایضاً) .

۳ـ اساس : بی نیاز .

الهِناء : گونه‌ای از قطران .
الوَناء : سست شدن .

ه

البَهاء : زیبایی .
البَهاء : ماده شتری که با دوشنده انس گیرد .
البَهاء : انس گرفتن باچیزی .
البَهاء : زیبا شدن .
البَهاء : دریدن خیمه و مانندش .
الدِّهاء : نیك راییها .
الدَّهاء : رنجها و سختی کارها .
الرَّهاء : بیابان هموار .
الرُّهاء : نام شهری بود .
رُهاء : قبیله‌ای از عرب .
الرِّهاء : آهسته شدن .
الزُّهاء . اندازه .
الصِّهاء : گوهای آب .
الطَّهاء : ابر دور از زمین .
المَهاء : کژی تیر قمار .
النُّهاء : پایان کار .
النِّهاء : شپشها .
النِّهاء : گردابها[1] .

و

الاِواء : جایگاه‌گرفتن .
البَواء : همتا .
البَواء : یکسان .
التَّواء : هلاك شدن .
الثَّواء : ایستادن .
الجَواء : زمین فراخ .
الجِواء : نام جایگاهی بود .
الجِواء : جمع‌الجّو.
الحِواء : خیمهٔ پشمین .
الخَواء : گرسنگی .
الخَواء : هوامیان دو چیز .
الخَواء : تهی شدن .
الخَواء : اوفتادن .
الدَّواء : دارو .
الدِّواء : دارو کردن .
الرَّواء : سیرابی .
الرَّواء : آب بسیار .
الرُّواء : نیکویی دیدار .
الرِّواء : رسن باربستن .
السَّواء : میان سرای .
السُّواء : زن زشت .

۱- در حاشیهٔ نسخهٔ اساس آمده : ذُهاءُالنَّهارِ : اِرْتِفاعُهُ .

السُّواء : داد .

السَّواء زمین هموار .

السُّواء : درختی که ازو کمان کنند .

سَواء : یکسان .

سَواء : میان .

الشِّواء : بریانی .

الضَّواء : لاغر شدن .

الطَّواء : گرسنگی .

الطُّواء : نام جایگاهی بود .

الطِّواء : بستن پستان زن به‌وقت آبستنی[1] .

العُواء : بانگ کردن سگ وگرگ[1] .

القَواء : زمین خاکی .

الکِواء : روزنها .

اللِّواء : علم نیزه .

المُواء : بانگ گربه .

النِّواء : باکسی دشمنی داشتن .

الهَواء : خالی .

الهَواء : میان آسمان و زمین .

الهَواء : باد نرم .

ی

الأَیاء : روشنایی آفتاب .

الجِیاء : غلاف دیگ .

الحَیاء : شرم .

الحَیاء : پیمان .

الحَیاء : فرج .

الرِّیاء : ریا .

الضِّیاء : روشنایی .

العَیاء : درد بی‌درمان .

العَیاء : شتری که گشن[2] نکند .

القُیاء : منش[3] .

اللِّیاء : نخود سپید .

و منه

الأَباءَة : بیشه .

الأَباءَة : کنارهٔ نی .

الإِباءَة : قصاص ستدن .

الإِباءَة : بازجایگاه آوردن .

الدُّباءَة : کدوی خشک .

الدُّباءَة : ملخ که پریدن نتواند .

العَباءَة : گلیم بخطها .

المَباءَة : آنجا که فرود آیند .

المَباءَة : خفتنگاه شتر به‌نزدیک آب .

الهَباءَة : شهرهایی بود .

۱-۱- این معانی از اساس محو شده . ۲- دراساس چنین است، اما درست گشنی است . ۳- یعنی قی .

الإجاءة : بیاوردن .

الإجاءة : پناه گردانیدن .

الفُجاءة : ناگاه رسیدن .

ح

السِّحاءة : بندنامه .

د

الرَّداءة : بد شدن .

ر

الإراءة : دیدن .

البَراءة : بیزاری .

البَراءة : بیزار شدن .

الجَراءة : دلیر شدن .

الخِراءة : پلیدی کردن .

الصَّراءة : حنظل زرد شده .

الطَّراءة : تازه شدن .

القِراءة : خواندن .

المَراءة : گوارنده شدن طعام .

الهَراءة : سخت شدن سرما .

س

الإساءة : بدی کردن .

المَساءة : غمگین کردن .

ش

الأشاءة : خرما بن خرد .

ض

الأَضاءة : گرداب در دشت .

الإضاءة : روشن شدن .

الإضاءة : روشن کردن .

الوَضاءة : روشن شدن .

الوَضاءة : نیکو وپاکیزه شدن .

ط

الوَطاءة : نرم شدن بستر .

ظ

العَظاءة : کرباسو .

ف

الإفاءة : بازگردانیدن .

الإفاءة : غنیمت گردانیدن .

الدَّفاءة : گرم شدن .

ق

اللِّقاءة : یك بار دیدن .

ك

الإكاءة : کاری ناگاه خواستن

البَكاءة : اندك شیر شدن .

ل

الحُلاءة : تراشهٔ پوست .

الحَلاءة : سودهٔ سنگی که درچشم کنند.

الصَّلاءة : سنگی که داروها بروسایند.

الکِلاءَة : نگاه داشتن .
المَلاءَة : ثقت[1] شدن .
المُلاءَة : چادر .

م

السَّماءَة : کالبد تن .
السَّماءَة : سیاهی که مردم از دور بینند.
القَماءَة : خرد تن شدن .
القَماءَة : خوار شدن .

ن

الاِناءَة : گران بار گردانیدن .
الاِناءَة : خام پختن گوشت .
الدَّناءَة : ناکس شدن .
الشَّناءَة : دشمن داشتن .
الهَناءَة : گوارنده شدن طعام .

الخماسی[2]

الاِدْآء : تباه کردن .
الاِرْآء : باز نمودن .
الاِمْآء : صدکردن .
الاِمْآء : صد شدن .
الاَدْآء : چوبهای پیرامن خیمه .
الاَدْآء : ساعتهای شب .
الاَدْآء : دیوارهای پیرامن خانه .
الاِدْآء : دورکردن .
البُرَآء : بی‌گناهان .
البُرَآء : بیزاران .
الجَنْآء : زن کوژ .
الدَّنْآء : مثلها .
الذَّرْآء : زن سپید سر .
الذَّرْآء : ماده میش سپید گوش و تن سیاه .
الرَّطْآء : زن کم خرد .
الصَّدْآء : ماده استر دیزه[3] .
الصَّدْآء : ماده میش سرخ فام .
الفَطْآء : زن پهن بینی
الهَدْآء : زن کوژ .

ب

الآبـاء : پدران .
الاَجْباء : پیرامن سرهای چاه .
الاِجْباء : فروختن کشت پیش‌از آنکه برسد .
الاَخْباء[4] : خاصگیان پادشاه .
الاِخْباء[4] : فرونشاندن آتش .

۱- در اساس با تشدید قاف آمده . ۲- اساس : الرباعی . ۳- سیاه مایل به سرخ . ٤-٤- این لغات و معانی آن از اساس محو شده .

الاِخْباء[1] : برداشتن خرگاه .

الاُدَباء : ادیبان .

الاُرَباء : سختیهای زمانه .

الاِرْباء : ربی دادن .

الاِرْباء : افزون شدن .

الاِسْباء : زشت شدن بردل[2] .

الاِشْباء : خداوند فرزند زیرك شدن .

الاِشْباء : دراز شدن درخت .

الاِصْباء : دل بردن .

الاِصْباء : با حال کودکی گردانیدن .

الاِصْباء : با حال کودکی گشتن .

الاِصْباء : برآمدن ستاره .

الاِصْباء : برآمدن دندان .

الاِضْباء : خاموش بودن برچیزی .

الاَطْباء : پستانهای چارپایان و ددگان.

الاِطْباء : بخواندن .

الاَعْباء : گرانیها .

الاَكْباء : کالاها .

الاَكْباء : سرگین‌های شتر .

الاَكْباء : خاکهای رفته .

الاِكْباء . بیرون نامدن آتش از آتش‌زنه.

الاِلْباء : خداوند دلماب شدن .

الاَنْباء : خبرها .

الاِنْباء : خبردادن .

الاَهْباء : گردها .

الاَهْباء : ذره‌های آفتاب .

الاِهْباء : گرد برانگیختن .

التَّرْباء : خاك .

الثُّؤَباء : دهان دره .

الجَبّاء : ماده شتر بریده کوهان .

الجَرْباء : هر ماده‌ای که گر دارد .

الجَرْباء : نام آسمان چون ستاره بتوان دیدن .

الجَرْباء : زمینی که نبات دروی پراکنده باشد .

الجَرْباء : بعضی گویند که زمین باقحط.

الجَعْباء : کون .

الحَدْباء : زن کوژ .

الحَرْباء : میخ دستهٔ شمشیر .

الحَرْباء : گونه‌ای از کرباسو .

۱- این لغت و معنی آن از اساس محو شده .

۲ - زشت شدن بر دل غلط است . این معنی در لسان‌العرب نیامده است . در لغت‌نامه آمده : اسباء : نرم شدن دل بر ، شیفته و مایل گشتن به . شیفته و مایل کاری گردیدن .

الحَرْباء : میخ زره .

الحَزْباء : زمین درشت .

الحَسْباء : ماده شتر سپید و سرخ .

الحَصْباء : سنگ‌ریزهٔ خرد .

الحَقْباء : راه کاه کشان .

الحَقْباء : گورخر مادهٔ سپید .

الحَوْباء : جان .

الحَوْباء : بعضی گویند که تن .

الخَدْباء : زن کم خرد و شتابکار .

الخَدْباء : زرهٔ نرم .

الخَرْباء : زن شکافته گوش .

الخَرْباء : درهٔ[1] سولاخ گوش .

الخُطَباء : خطیبان .

الخَطْباء : زن سخت لاغر .

الخَطْباء : ماده خر سبز رنگ .

الدُبّاء : کدو .

الرَبّاء : زنی‌که بر زمین پشته دیدبان بود .

الرَقْباء : زن ستبر گردن .

الرُقَباء : نگاهبانان .

الرُقَباء : تیرها بود از قمار .

الرُقَباء : موکلان بر تیرهای قمار .

الرَكْباء : زن بزرگ زانو .

الزَبّاء : زن بسیار موی .

الزَيْباء : زنی‌که گام نزدیك نهد .

السَبّاء : سیکی فروش .

الشَعْباء : زنی‌که میان‌دوشهافراخ دارد.

الشَعْباء : آهوی ماده‌که سروهایش‌از یکدیگر دور باشد .

شُعَباء : جایگاهی بود .

الشَنْباء : زنی‌که دندانها روشن دارد .

الشَهْباء : تنگ سال .

الشَهْباء : ماده شتر سپید پشت وجزو.

الشُهْباء : شبی که باد سرد بود .

الشَيْباء : زن سپید سر .

الصَحْباء : ماده خر کز[2] رنگ .

۱- « دره » در این کتاب دو بار دیگر بکار رفته : القوارة : درهٔ پیراهن؛ القوارة : درهٔ خربزه و مانندش . و « قواره » عبارت است از : پارچه‌ای که خیاط از گریبان جامه و پیراهن و مانند آن بر می‌آورد (برهان) بنابراین درهٔ خربزه یعنی آن مقدار از آن که مانند گریبان پیراهن از آن ببرند آزمایش مزهٔ آنرا و درهٔ سولاخ گوش یعنی آن مقدار از گوشت نرمهٔ آن که هنگام سوراخ کردن ازگوش بیرون می‌آورند . ۲- که رنگش به سرخی زند .

الصَّهْباء : سیکی سپید .
الصَّهَباء : ابر سرخ فام .
الضَّبَّاء: ماده‌شتری که‌پیش‌پایش‌درد کند.
الضُّرَباء : آنان‌که تیر قمارراگردانند.
الظَّرِباء : جانوری بود مانند بوزینه.
العَضْباء : زن بی‌کس .
العَضْباء : گوسفند شکسته سرو .
العَضْباء : ماده شتر گوش شکافته .
العَضْباء : نام شتر پیغامبر ما علم[1] .
العَكْباء : زن زفت .
العَلْباء[2] : پی‌کردن .
العِنَباء : انگور .
الغُرَباء : غریبان .
الغَرْباء : گوسفند پیرامن چشم سپید.
الغَلْباء : زن ستبر گردن .
القَبَّاء[3] : زن باریك میان .
القَصْباء : نی .
القَصْباء : نیستان .
القُرَباء : نزدیکان .
القَلْباء : زن بازگشته لب.
القُوَباء : علتی بود چون‌گرخرد که بر تن پدید آید و خارش‌کند .
الكَأْباء : زن اندوهگن .
اللَّعْباء : نام جایگاهی بود .
النُّجَباء : گرامیان .
النُّجَباء : شتران گزیده .
النَّصْباء[4] : گوسفند سروراست و بلند .
النُّقَباء[4] : سالاران .
النَّكْباء : زنی که‌کژ رود ازلنگی.
النَّكْباء : بادی‌که ازهرجانبی جهد .
الهَدْباء : زن دراز مژه .
الهَلْباء : مادیان دراز دنبال .
الوَطْباء : زن دراز پستان .

ت

الاِشْتاء : در زمستان شدن .
الاِفْتاء : فتوی‌کردن .
الاِیْتاء : دادن .
الاِیْتاء : بیاوردن .
التَّأْتاء : آنکه زبانش باتی گردد .
التَّیْتاء : آنکه به‌هنگام‌جماع پلیدی ازو همی آید .
الخَرْتاء : زن فراخ دهن .

١ـ ت : علیه‌السلام . ٢ـ به‌کسراول درست است. ٣ـ اساس: بدون تشدید.
٤ـ٤ـ این لغات ومعنی آنها از اساس محو شده .

الرَّقّاء : زنی که زبانش درسخن آویزد.[۱]

السَّلتاء : زنی که خضاب نکند.

السَّلْتاء : زنی بریده بینی.

العَفْتاء زن چپ[۲].

العَفْتاء : زن کم خرد وگران.

اللَّفْتاء : مثلها

اللَّفْتاء : چار پای سروبرهم‌پیچیده.

الميْتاء : راه آبادان.

الهَرْتاء : زن فراخ دهن.

ث

الاِجْثاء : به زانو درنشاندن.

الاَخْثاء : سرگین‌های گاو.

الاَرْثاء : ماده میش سیاه و سپید.

الاَغْثاء : رود آوردها.

الاِقْثاء : بسیار خیار شدن.

البَغْثاء : مردمان آمیخته.

البَغْثاء : ماده میش پیسه.

الجَوْثاء : نام جایگاهی بود.

الحَوْثاء : جگروآنچه‌پیرامن اوست.

الحَوْثاء : زن فربه.

الخُبَثاء : مردمان پلید.

الخَوْثاء : زن بزرگ شکم.

الدّائثاء : پرستار.

الرُّغَثاء : پی‌که زیر پستان بود.

الرُّغَثاء : بعضی گویند که بن پستان.

الشَّعْثاء : زن شنگ[۳] موی.

العَقْثاء : زنی‌که بسیار برهنه شود.

القُثّاء : خیار دراز.

اللَّوْثاء : زن کم خرد و سست.

الميْثاء : زمین نرم.

الوَعْثاء : ریگ‌که‌درودشوار توان‌شدن.

ج

الاَحْجاء : کناره‌ها.

الاِدْجاء : تاریك شدن شب.

الاَرْجاء : ناحیتها.

الاِرْجاء : واپس بردن.

الاِزْجاء : راندن.

الاِشْجاء : اندوهگن‌کردن.

الاِشْجاء : درگلوگیرانیدن.

الاَلْجاء : جایگاههای محکم در کوه.

الاِلْجاء : پناه گردانیدن.

الاِنْجاء : رهانیدن.

۱ـ « درسخن آویزد » از اساس محو شده.

۲ـ « چپ » از اساس محو شده.

۳ـ مقابل مرغول و مجعد.

الإنْجاء : پوست ازگوشت باز کردن .

الإيْجاء : سوده‌کردن چارپای .

البَرْجاء : زن نیکوچشم .

البَلْجاء : زن گشاده ابرو .

الثَّبْجاء : زن پشت به در آمده .

الجَلْجاء : دیه بی‌حصار .

الحَوْجاء : حاجت .

الخَرْجاء : ماده میش‌سیاه‌وسپید وجزو.

الخَرْجاء : زمینی که خاکش دو رنگ دارد .

الحَفْجاء : زنی‌که پایهای کژ دارد .

الدَّعْجاء : چشم سیاه .

الدَّعْجاء : زن چشم سیاه .

الدَّعْجاء : شب بیست و هشتم ماه .

الرَّجّاء : شتر بزرگ کوهان .

الزَّجّاء : زن باریك ابرو .

الزَّجّاء : شتر مرغ دراز پای .

الشَّجّاء : زن شکسته سر[1]

العَرْجاء : زن لنگ .

العَرْجاء : کنیت کفتار .

العَوْجاء : زن بدخو .

العَوْجاء : ماده شتر سخت لاغر .

العَوْجاء : کمان .

الفَجّاء : زنی‌که پایهایش به‌یك دیگر نزدیك بود و زانوها دور .

الفَحْجاء : زنی‌که‌رانهایش ازیك‌دیگر دور باشد .

الفَرْجاء : زنی که هردو دنبه‌اش[2] بزرگ باشد و بهم نرسد .

الفَلْجاء : زن‌گشاده دندان وکژ دست.

الفَيْحاء : خانهٔ فراخ .

الهَوْجاء : زن درازکم خرد وشتابکار.

الهَوْجاء : ماده شتر زود رفتار .

الهَوْجاء : بادی که خیمه را برکند

الهَيْجاء : کارزار .

ح

الأرْحاء : جمع‌الرّحا .

الاِصْحاء : پاك شدن‌آسمان از ابر .

الاِضْحاء : چاشتگاه کردن .

الاِضْحاء : درچاشتگاه گردیدن .

الأفْحاء : افزار[3] های دیگ .

الإفْحاء : افزار در دیگ کردن .

۱ـ این معنی از اساس محو شده . ۲ـ املاء این‌کلمه در اساس چنین است : دنبه‌یش . ۳ـ داروهای معطری که در گوارانیدن و خوشبوی کردن طعام به‌کار برند ، مانند فلفل و دارچینی (ناظم‌الاطباء) .

الأَنْحاء : سویها .

الأَنْحاء : راهها .

الأَنْحاء : مشکهای روغن .

الإنْحاء : پیش باز بردن .

الإنْحاء : گردانیدن .

الإيْحاء : وحی‌کردن .

الإيْجاء فرمان فرستادن .

البَحّاء : زن گرفته آواز .

البُرَحاء : رنج نشان وحی .

البَطْحاء : رود فراخ باسنگ ریزه .

البَطْحاء : همه جای فراخ .

الجَلْحاء : زنی‌که از دو سوی سرموی ندارد .

الجَلْحاء : مرغزار بی‌درخت .

الجَلْحاء : جایگاهی بود .

الحَيْحاء : خواندن گوسفند .

الرَّحّاء : مرد پهن پای .

الرَّحّاء : چارپای فراخ سنب .

الرَّسْحاء[1] : زن لاغر سرین .

الرَّوْحاء[1] : زنی‌که پایهایش از هم دور باشد .

الرَّوْحاء : دیگ فراخ .

الرَّوْحاء : جایگاهی بود .

السَّحّاء[2] : بیلگر[3] .

السُّمَحاء : جوامردان .

الشَّلْحاء : شمشیر .

الصَّبْحاء : ماده خردشتی سرخ‌رنگ .

الصُّرَحاء : خالص نسبان .

الصُّلَحاء : صالحان .

الصَّمْحاء : زمینهای سخت .

الصَّفْحاء : زن دراز سر .

الفَصْحاء[4] : ماده شتر .

الفُصَحاء : زبان آوران .

الفَصْحاء[4] : ماده شیر .

الفَطْحاء : زن پهن سر .

الفَلْحاء : زن که لب زیرین شکافته دارد .

الفَيْحاء : سرای فراخ .

القَرْحاء : مادیانی که اندکی‌سپیدی‌بر روی دارد .

القَلْحاء : زن زرد دندان .

الكَسْحاء : زن لنگ .

۱-۱- از اساس محو شده است . ۲- در اساس بدون تشدید آمده‌که غلط است .

۳- در نسخهٔ اساس بیل کژ آمده که تصحیح شد . ٤-٤- در لسان به‌این معنی نیافتم .

المَدْحاء : زنی که رانهایش بهم ساید به وقت شدن .

المَسْحاء : زنی‌که زیرپایش هموار بود.

المَسْحاء : ماده خر دشتی یك چشم .

المَسْحاء : ماده‌گرگ میان باریك .

المَسْحاء : زمین هموار .

المَلْحاء : میان پشت .

المَلْحاء : زن سبزچشم .

الوَشْحاء : گوسفندی‌که‌پیرامن‌گردنش سپید بود .

خ

الاِرْخاء : فروگذاشتن .

الاِرْخاء : گونه‌ای از دویدن .

الاِلْخاء : دارو به‌بینی بازکردن .

البَزْخاء : زنی‌که‌سینهٔ‌بیرون‌آمده‌دارد.

البَلْخاء : زن بزرگ منش .

الشَّدْخاء : چارپایی ماده‌که همهٔ پیشانی سپید دارد .

الصَّلْخاء : زن سخت کر .

الفَتْخاء : دست پهن و نرم .

الفَتْخاء : زنی که بند انگشتانش پهن و نرم باشد .

النَّبْخاء : زنی‌که ازمادر نابینازاید .

د

الاَبْداء : بندهای انگشت .

الاَبْداء : مهتران بزرگ .

الاَبْداء : چاه‌های نو کنده .

الاَبْداء : بهره‌ها .

الاِبْداء : آشکارا کردن .

الاِبْداء : بیرون آمدن .

الاِبْداء : آغاز کردن .

الاِجْداء : عطا دادن .

الاِجْداء : بسنده‌کردن .

الاِرْداء : هلاك‌کردن .

الاِرْداء : یاری دادن .

الاَسْداء : تارهای جامه .

الاِسْداء : نیکویی‌کردن .

الاِسْداء : پود در تار بافتن .

الاَصْداء : زنگارها .

الاَعْداء : دشمنان .

الاَعْداء : کناره‌های رودبار .

الاِعْداء : دوانیدن .

الاِعْداء : یاری دادن .

الاِعْداء : گرو جزو به کسی‌گذاشتن .

الاَفْداء : خرماهای خشك .

الاِکْداء : بریده‌کردن عطا .

الاِکْداء : به ترس رسیدن .
الاِکْداء : بازگردانیدن .
الاَمْدء : پایانهای کار .
الاَنْداء : نم‌ها .
الاِنْداء : افزونی جستن .
الاِهْداء : هدیه فرستادن .
الاِهْداء : بیارامیدن .
الاِیداء : هلاك شدن .
الاِیداء : یاری دادن .
الاِیداء : تمام سلاح شدن .
الاِیداء : آب وذی از قضیب آمدن .
البَدّاء : زن بزرگ آفرینش .
البَرْداء : ماده گاوی‌که سر دنب سفید دارد .
البُعَداء : دوران .
البَلْداء : زن گشاده ابرو .
البَلْداء : بعضی گویند زن بزرگ آفرینش .
البَیْداء : بیابان دشوار .
التَّعْداء : دویدن چارپای به‌وقت بهار .
التَّمْداء : به‌پایان کار رسیدن .

الثَّأْداء : کنیزك .
الثَّدّاء : نباتی بود .
الجَدّاء : زن خرد پستان .
الجَدّاء : ماده شتر شیر بریده .
الجَدّاء : زمین بی‌آب .
الجَرْداء : زنی بی‌موی .
الجَرْداء : مادیان اندك موی .
الجَرْداء : درخت بی‌برگ .
الجُلَداء : بشکولان[1] .
الجَیْداء[2] : زن دراز گردن .
الحَدّاء : قبیله‌ای بود[2] .
الحَصْداء : زره استوار .
الدَّأْداء : آخر شب از ماه .
الدَّأْداء : روز شك‌که ندانند از شعبان است یا از رمضان .
الدَّرْداء : زن بی‌دندان .
الدَّیْداء : سخت دویدن شتر .
الدَّیْداء : آخر شب از ماه .
الرَّبْداء : ماده شترمرغ خاکسترگون .
الرَّبْداء : ماده میش سیاه سرخ پشت .
الرَّمْداء : زن گرفته چشم .

١ـ بشکول : مرد جلد وچست و چابك و هشیار (برهان) .
٢ـ از اساس محو شده .

السَّعَداء : نیک‌بختان .

السَّوْداء : زن سیاه .

السَّوْداء : گُش[1] سیاه .

السَّوْداء : میان دل .

الشُّهَداء : شهیدان .

الشُّهَداء : گوایان[2] .

صَدّاء : آبی بود خوش .

الصُّعَداء : نفسهایی سرد که برکشند .

الصَّلْداء : زن بخیل .

الصَّلْداء : زمین سخت .

الصَّیْداء : زن کژگردن از تکبر .

الصَّیْداء : سنگ دیگ .

الصَّیْداء : زمین درشت .

صَیْداء : نام آبی بود .

العَدّاء : اسب دونده .

العَضْداء : زن باریك بازو .

العَقْداء : زن گرفته سخن .

الغَیْداء : زن نازك و دراز گردن .

الغَیْداء : بالای نیزهٔ نرم .

القَفْداء : زنی که بن ساعدش پیچیده باشد .

القَفْداء : دستاربستی[3] دنبال فرو ناگذاشته .

القَمْداء : زن دراز .

القَوْداء : زن دراز گردن .

الکَبْداء : زنی که آماس جگر دارد .

اللَّدّاء : زن جنگ جوی .

المَرْداء : مادیان که بالای سنبها موی ندارد .

المَرْداء : ریگستان بی‌نبات .

المَرْداء : درخت بی‌بلگ .

المَلْداء : زن جوان نرم اندام .

المِهْداء : مرد بسیار عطا .

المَیْداء : اندازه .

النَّقْداء : خارپشت ماده .

النَّکْداء : زن بد اختر .

النَّکْداء : ماده شتر بی‌شیر .

النُّهَداء[4] : ریگستان پر نبات .

ذ

الاِبْذاء : فحش گفتن .

الاِجْذاء : باز ایستادن .

الاِحْذاء : عطا دادن .

الاِرْذاء : سخت لاغر کردن ستور .

۱ـ هریك از چهار خلط بدن (ناظم‌الاطبا) ۲ـ تر : گواهان . ۳ـ ظاهراً باید «بستنی» باشد . ۴ـ تر : الهنداء .

الاَقْذاء : چرکهای چشم .

الاَقْذاء : آروغها از طعام .

الاِقْذاء[1] : خاشاك درچشم افکندن .

الاِمْذاء : آب مذی از قضیب آمدن .

الاِیذاء : کسی راآزردن .

الجِلْذاء : زمینهای سخت .

الحَذّاء : زن سبك دست و اندك موی .

الحَذّاء : سوگند سخت .

الحَذّاء : سنگ‌خوار .

الحَذّاء : نعلین‌گر .

الشَّقْذاء : عقاب گرسنه .

المِجْذاء : چوب زدن .

الهَذّاء : بیهده‌گوی .

ر

الآراء : رایها .

الاِبْراء : بُره[2] ساختن شتر را .

الاِبْراء : بیزار کردن .

الاِبْراء : درست کردن .

الاَثْراء : خاکهای نم‌دار .

الاَثْراء : مالهای بسیار .

الاِثْراء : توانگر شدن .

الاَجْراء : خیار وارنگهای خرد .

الاُجَراء : مزدوران .

الاِجْراء : اجری دادن .

الاِجْراء : راندن .

الاِجْراء : با بچه گشتن دده .

الاِدْراء : آگاه‌کردن .

الاِدْراء : دانا کردن .

الاَذْراء : کنارها[3] .

الاِذْراء : فرو افکندن .

الاَزْراء : مادیان سپید سرین وجزو .

الاِزْراء : حقیر داشتن .

الاُسَراء : بردگان .

الاِسْراء : به شب رفتن .

الاَشْراء : ناحیتها .

الاِضْراء : برآغالیدن .

الاِطْراء : ستودن .

الاِطْراء : ستبرگردانیدن انگبین به‌آتش .

الاَعْراء : زمینهای هامون .

الاِعْراء : برهنه‌کردن .

الاِعْراء : بار خرمابن به‌کسی دادن .

الاِغْراء : برآغالیدن .

۱ـ در اساس به فتح اول آمده .

۲ـ حلقهٔ بینی شتر از مس و موی و جز آن (ناظم‌الاطباء).

۳ـ و بلغنی ذرة من خبرای طرف منه و لم یتکامل (لسان‌العرب)

الإفْراء : بریدن وشکافتن .
الإفْراء : تباه‌کردن .
الأقْراء : پشتهای مردم .
الإقْراء : بی‌نماز شدن زن .
الإقْراء : پاك شدن زن از حیض .
الإقْراء : نزدیك آمدن .
الإقْراء[1] : قرآن گوش داشتن .
الإقْراء : سلام فرستادن .
الإكْراء : تأخیر کردن .
الإكْراء : افزون شدن .
الإكْراء : کاستن .
الإكْراء : به مزد دادن .
الأُمَراء : امیران .
الإمْراء : بگوارانیدن .
الأهْراء : خانه‌های گندم[2] .
الإهْراء : نیك پختن گوشت[2] .
الإهْراء : بکشتن سرما کسی را[2] .
الإيْراء : آتش بزدن .
البَجْراء : زن آویخته ناف .
البَخْراء : زن گند دهان .
البَخْراء :کون .
البُشَراء : مژده دهندگان .
البُصَراء : بینندگان .
البَظْراء : زن ختنه ناکرده .
بَهْراء : قبیله‌ای بود .
الجَعْراء : لقب گروهی بود .
الجَهْراء : زنی که به روز نبیند .
الجَهْراء : چشمی که به آفتاب خیره شود .
الجَهْراء : هم گروه .
الحَسْراء : گوسفندی که سوی پیش موی کم دارد .
الحَمْراء : زن سرخ .
الحَمْراء : پارسیان .
الحَمْراء : بندگان .
الحَوْراء : زن سیاه چشم .
الحَوْراء : سپید دار .
الخَبْراء : زمین نرم .
الخَزْراء : زن تنگ چشم .
الخَضْراء : آسمان .
الخَضْراء : زن نیکو .
الخَضْراء : لشکر به آهن پوشیده .
الدَّسْراء : مادیان گلگون .
الذَّرْآء : ماده میش سپید .
الذَّفْراء : زن گنده بغل .

۱- برخواندن واداشتن (لسان العرب) .
۲- از اساس محو شده .

الذَّفْراء : نباتی بود که بوی گند دارد .

الرَّأْراء : مردی کـه دیده‌اش[1] پیوسته همی جنبد .

الزَّجْراء : زنی که چون براسب نشیند همی لرزد .

الزَّغْراء : زن اندك موی .

الزَّهْراء : فاطمه رضی‌الله عنها .

الزَّهْراء : ماده شتر سپید و جزو .

الزَّوْراء : زن پهن سینه .

الزَّوْراء : گور کژ کنده .

السَّجْراء : زن سرخ چشم .

السُّجَراء : جمع السجیر .

السَّرّاء : زنی که نافش علت دارد .

السَّرّاء : شادمانی .

السَّمْراء : زن گندم‌گون .

السَّمْراء : گاو دوشه از پوست شتر .

السِّيَراء : جامه که در وی ابریشم نیز باشد .

السِّيَراء : نباتی بود .

الشَّتْراء : زنی که پلك چشم دریده دارد .

الشَّجَراء : درختستان .

الشَّعْراء : زن دراز موی .

الشَّعْراء : گوسفند بسیار موی .

الشَّعْراء : مگسی که دو نیش دارد .

الشَّعْراء : میوه‌ای بود مانند شفتالو .

الشَّعْراء : درختان در هم پیچیده .

الشَّعْراء : زمین بسیار نبات .

الشُّعَراء : شاعران .

الشَّقْراء : زن شیده[2] .

الشَّقْراء : مادیان کز[3] رنگ .

الشَّقْراء : کوهی بود به شام .

الصَّحْراء : زمین بی‌پوشش .

الصَّحْراء : ماده خر کز رنگ[4] .

الصُّرّاء : کشتی بانان .

الصُّغَراء : خردکان .

الصَّفْراء : گُش[5] زرد .

الصَّفْراء : زن زرد .

الصَّفْراء : کمان .

۱ـ املاء این کلمه در نسخهٔ اساس چنین است : دیده‌یش . ۲ ـ زن سرخ و سپید کـه سرخی وی غالب باشد . ۳ـ مادیانی که رنگش به سرخی زنـد . ٤ ـ یعنی ماده خری که دارای رنگ سپید آمیخته به سرخی باشد . ۵ـ هریك ازچهار خلط بدن (ناظم‌الاطبا) .

الصَّفْراء : زر .
الصَّفْراء : نباتی بود زرد .
الصَّمْراء : کون .
الصَّوْراء : زن آرزومند .
الضَّرّاء : زیان و سختی و غم .
الضَّرّاء : درویشی .
الضَّرّاء : تنگی سال .
الضَّرّاء : بدی حال .
الطَّمْراء[1] : زن سبز دندان .
الظَّفْراء : زن دراز ناخن .
الظَّهَراء : یاران .
العَجْراء : زن بزرگ شکم .
العُذَراء : جایگاهی که کس بدو آرام نگیرد .
العَذْراء : دوشیزه .
العَذْراء : برج سنبله .
العَرّاء : ماده شتر کوتاه کوهان .
العَرّاء : ماده میش کوچك دنبه .
العَسْراء : زن چپ .
العُشَراء : دوستان .
العُشَراء : شتر ده ماهه آبستن .
العَفْراء : زن سپید پوست .
العَفْراء : آهوی مادهٔ سرخ .
العَفْراء : شب سیزده ماه .
العَفْراء : زمینی بود .
العَوْراء : زن یك چشم .
العَوْراء[2] : کلاغ ماده .
العَوْراء[2] : سخن زشت .
الغَبْراء : زمین .
غَبْراء : نام اسبی بود.
الغَثْراء : مردمان دون .
الغَرّاء : مادیان سپید روی و جزو .
الغَضْراء : زمین سبزه‌زار[3] .
الغَضْراء : خوشی عیش و نیکی .
الغَضْراء : گلی بود سبز رنگ ودوسنده[4]
الفَرّاء : پوستین دوز .
الفَزْراء : زنی که لکی دارد بر پشت .
الفَغْراء : زن فراخ دهن .
الفُقَراء : درویشان .
القَدْراء : زن کوتاه گردن .
القَدْراء : مادیانی که پای را پیش دست نهد .

۱ـ اساس : **الطَّرْماء** و آن غلط است .
۲ ـ از اساس محو شده است .
۳ـ اساس : بدون «هاء» .
۴ـ چسبنده .

القُرّاء : قرآن خوانان .

القَمْراء : شب ماهتاب .

القَمْراء : ماده خر سپید .

القَوْراء : خانهٔ فراخ .

الكُبَراء : بزرگان .

الكَدْراء : مرغی باشد .

المَدْراء : زن بزرگ پهلو .

المَعْراء : زن اندك موی .

المَعْراء : مادیانی‌که بالای سنبها موی ندارد .

المَغْراء : زن سرخ موی .

المَغْراء : مادیان کمیت .

المِقْراء : حوض بزرگ .

النُذَراء : بیم‌کنندگان .

النُظَراء : همتایان .

النُظَراء : مانندگان .

النَكْراء : کار سخت .

النَمْراء : چارپای سپید وسیاه .

الهَبْراء : ماده شتر گوشتگن .

الوَحْراء : زن گرم دل شده ازخشم .

الوَفْراء : زنی که نرمهٔ گوشش بزرگ باشد .

الوَفْراء : مشك تمام .

ز

الإِبْزاء : کون برداشتن .

الأَجْزاء : جزوها .

الإِجْزاء : بی‌نیازی کردن .

الإِجْزاء : بسنده بودن .

الإِجْزاء : کارد را دسته کردن .

الإِجْزاء : دخترزادن .

الإِخْزاء : رسوا کردن .

الأَرْزاء : مصیبت ها .

الإِرْزاء : مصیبت رسیدن .

الإِغْزاء : به غزا فرستادن .

الإِنْزاء : برجهانیدن .

الجَوْزاء : گوسفند میان سپید .

الجَوْزاء : آهوی سپید .

الجَوْزاء : برج آسمان .

الرَّجْزاء : ماده شتری‌که پایش به وقت برخاستن لرزد .

الزِّيزاء : کناره‌های پر مرغ .

الزِّيزاء : زمینهای پشته .

الضَّزّاء : زنی‌که‌کامش برهم‌گرفته‌باشد.

العَجْزاء : زن بزرگ سرین.

العَجْزاء : عقاب کوتاه دنب .

العَجْزاء : تودهٔ ریگ .

العَجْزاء : تنگ سال .

العَزّاء : مثله .

العَزّاء : سختی عیش .

المُزّاء : سیکی خوش‌خوار .

المِعْزاء : زمین سخت و بسیار سنگ.

س

الأحْساء : چاه‌هایی‌که دست درو به آب رسد .

الأحْساء : زمینهای درشت که درو آب باران جمع شود .

الإحْساء : بیاشامیدن .

الإرْساء : برجای بداشتن .

الإغْساء : تاریك شدن شب .

الإقْساء : سخت دل‌کردن .

الأكْساء : واپس ماندگان .

الأكْساء : کناره‌ها .

الإمْساء : شبانگاه کردن .

الإمْساء : در شبانگاه گردیدن .

الأنْساء : رگهای درون ران .

الأنْساء : رکوهای حیض .

الأنْساء : چیزهای فرومایه کـه بدان نگاه نکنند .

الإنْساء : فراموش گردانیدن .

الإنْساء : به نسیه دادن .

الإنْساء : زمان دادن .

الإنْساء : تأخیرکردن .

الإيْساء : موی سر تراشیدن .

البأساء : قحط و تنگی .

الجَلْساء : زمین درشت .

الجُلَساء : هم‌نشینان .

الحَمْساء : زن دلیر .

الحَوْساء : مثلها .

الخَرْساء : زن لال .

الخَرْساء : ابر بی‌رعدوبرق .

الخَرْساء : سختی زمانه .

الخَلْساء : گوسفند سرخ .

الخَنْساء : زن بینی واپس شده .

الخَنْساء : کفتار ماده .

الخَنْساء : گاوکوهی بینی واپس شده .

الدَّبْساء : مادیان سیاه فام .

الدَّهْساء : گوسفند سیاه فام .

الدَّوْساء : زن تاریك چشم از علتی .

الرَّأساء : زن بزرگ سر .

الرَّأساء : ماده میش سیاه سروتن‌سپید.

الرَّبْساء : سخت .

الرَّفْساء : نام جایگاهی بود .

الرُّؤَساء : مهتران گروه .

السَّيساء : بالای کتف چارپای[1] .

السِّيساء : خواندن خر[1] .

الشَّرْساء : زن دلیر در جنگ[1] .

الشَّوْساء : زن دلیر و متکبر[1] .

الطَّلْساء : ماده گرگ دیزه .

العَوْساء : زنی که رخسارش چون مغاك فرو شود .

العَيْساء : ماده شتر سپید .

العَيْساء : ملخ ماده .

الغَبْساء : مادیان سمند .

الغَبْساء : ماده گرگ دیزه .

الفَطْساء : زن پهن بینی .

القَعْساء : پاینده .

القَعْساء : زنی که پشت در شده دارد و سینهٔ برون آمده .

القَفْساء : معده .

القَلْساء : زنی که لب زیر بازگردانیده دارد .

القَوْساء : زنی که پشت دوتا دارد .

الكَبْساء : زن بزرگ سر .

الكَسّاء : زن خرد دندان .

الكَفْساء : زن کژ پای از سوی درون .

اللَّعْساء : زن سیاه فام لب .

اللَّيْساء : زن دلیر و بی‌باك .

النَّبْساء : زن زشت روی .

النَّفَساء : زن نوزاده .

الهَيْساء : زن دلیر و بی‌باك .

الوَعْساء : ریگ که درو دشوار توان رفتن .

ش

الأَحْشاء : آلتهای شکم .

الأَحْشاء : کناره‌ها .

الإِخْشاء : ترسانیدن .

الإِرْشاء : دلوراrسن ساختن .

الإِعْشاء : شب‌کورکردن .

الإِغْشاء : برپوشانیدن .

الإِغْشاء : کورکردن .

الإِفْشاء : آشکارا کردن .

الإِمْشاء : خداوند چهارپای بسیارشدن .

الإِمْشاء : راندن دارو شکم را .

الإِنْشاء : ازکودکی بیرون آمدن .

الإِنْشاء : آفریدن .

الإِنْشاء : ابتداکردن .

۱ـ این معانی از اساس محو شده‌و از ت است .

الإِنْشاء : خداوند گوسفند بسیارشدن .
البَرْشاء : مادیانی که بر تن نقطه‌های سپید دارد .
الجَشّاء : زن بلند آواز .
الجَشّاء : کمان سخت .
الحَرْشاء : گونه‌ای از مار ماده .
الحَرْشاء : مانند خردل بود .
الحَمْشاء : زن باریك ساق .
الخِرْشاء : کف شیر .
الخِرْشاء : گرد[1] .
الخِرْشاء : آنچه ازسینه برآیدبه وقت نفث .
الخِرْشاء : پوست بالایین خایه .
الخِرْشاء : پوست مار .
الخِرْشاء : هر پوستی‌که تنك بود .
الخَشّاء : جایگاه مگس انگبین .
الخَشّاء : زمین نرم با سنگ ریزه .
الخُشَشاء : استخوان پس گوش .
الخَفْشاء : زن روز کور و تنگ چشم .
الدَّوْشاء : زن تاریك چشم از علتی .
الرَّعْشاء : زن بد دل[2] .
الرَّعْشاء : ماده شتر مرغ زود رو .
الرَّفْشاء : زن پهن‌گوش .
الرَّقْشاء : چون سلی که شتر از گلو برآورد .
الرَّقْشاء : مار نگار .
الرَّقْشاء : جانوری بود نگار .
الرَّمْشاء : زن خوچیده[3] چشم .
الشِّیشاء : خرمابنی‌که دانه نبندد .
الطَّرْشاء : زن کر .
العَمْشاء : زنی که ازچشمش آب همی ریزد .
الغَبْشاء : مادیان دیزه .
الغَطْشاء : زن تاریك چشم .
الفَحْشاء : نابکاری .
الكَرْشاء : زن ستبر میان .
المِحْشاء : گلیم درشت .
المَنْشاء : زنی‌که بردستهاگوشت ندارد .
المَهْشاء : ماده شتری‌که زود لاغرشود.

ص

الإِحْصاء : شمردن .
الإِحْصاء : داشتن .

۱– بفتح اول . ۲– ترسو . ۳ – خوچیده چشم : که پلك‌های چشمش سرخ و مژکان آن خم شده باشد و قی کند .

الاخْصاء : خایگان کندن .

الاِقْصاء : بگذشتن گرما .

الاِقْصاء : بازایستادن باران .

الاِقْصاء : دورکردن .

الاِیصاء : اندرزکردن .

الاِیصاء : فرمودن .

البَخْصاء : زنی که پلك چشمش ستبر باشد.

البَوْصاء : زن بزرگ سرین .

الحَصّاء : زن اندك موی .

الحَصّاء : کون .

الحَوْصاء : زن تنگ گوشهٔ چشم .

الخَلْصاء : جایگاهی بود .

الخَمْصاء : زن باریك میان[1] .

الخَوْصاء : زنی که چشمش در مغاك اوفتد .[1]

الخَوْصاء : ماده میشی که یك چشم سپید دارد و یکی سیاه .

الدَّعْصاء : زمین هموار .

الرَّصّاء : زن ناگشاده دندان و دوش .

الرَّمْصاء : زنی که چشمش پلیدی گرفته بود .

الشَّخْصاء : گوسفند بی‌شیر .

الشَّوْصاء : زنی که چشم برهم بسیار زند.

الشِّیصاء : خرمابنی که دانه نبندد .

الصِّیصاء : خرمای خام بی‌دانه .

الصِّیصاء : پوست دانهٔ حنظل .

العَقْصاء : گوسفند سرواپس پیچیده .

العَوْصاء : کار سخت دشوار .

العَوْصاء : جایگاهی بود .

الغَمْصاء : زنی که چشم وی پلیدی گرفته بود .

القَبْصاء : سپر بزرگ .

اللَّخْصاء : زنی که پلك چشم ستبر دارد.

اللَّصّاء : زن نا گشاده دندان و دوش .

اللَّصّاء : گوسفندی که یك سرو پیش دارد و یکی پس .

النَّمْصاء : زنی که موی ابرو کم دارد .

النَّمْصاء : زمین سخت .

الوَقْصاء : زن کوتاه گردن .

ض

الاِرْضاء : خشنود کردن .

الاَعْضاء : اندامها .

الاِغْضاء : تاریك شدن .

الاِغْضاء : پلك چشم بهم آوردن .

۱- این معانی از اساس محو شده است .

الاِفْضاء : بهم رسیدن .

الاِفْضاء : هردو مجری را یکی‌کردن .

الاِفْضاء : به صحرا شدن .

الاِمْضاء : بگذرانیدن .

الاَنْضاء : شتران لاغر .

الاَنْضاء : آهن‌های لگام .

الاَنْضاء : چوب‌های تیر .

الاِنْضاء : لاغر کردن .

الاِنْضاء : جامه کهن کردن .

البَغْضاء : دشمنی .

البَیْضاء : زن سپید اندام .

البَیْضاء : زمین ناکشته .

البَیْضاء : نام آفتاب .

البَیْضاء : سیم .

البَیْضاء : دام شکارگیر .

البَیْضاء : خایۀ شتر مرغ .

البَیْضاء : روستا .

البَیْضاء : زرۀ روشن .

الرُّحَضاء : عرق تب .

الرَّمْضاء : ریگ‌گرم و تافته .

الضَّوْضاء : بانگ و جلب .

القَضّاء : زرۀ درشت .

المیضاء : آب خانه .

الهَضّاء : گروهی مردم و اسبان .

الوُضّاء : خوب و پاکیزه .

ط

الاِبْطاء : درنگی‌کردن .

الاِخْطاء : خطاکردن .

الاِخْطاء : ازکسی بگذشتن که آهنگ او داری .

الاَشْطاء : بلگ‌های کشت .

الاِشْطاء : بلگ برآوردن کشت .

الاِعْطاء : دادن .

الاِقْطاء : طعام دادن .

الاَمْطاء : پشت‌های مردم .

الاِنْطاء : دادن .

الایطاء : کسی را برچیزی داشتن .

الخُلَطاء : هنبازان .

الرَّقْطاء : ماده میش سیاه و سپید .

الرَّقْطاء : پلنگ ماده .

الزُّوْطاء : زن کوتاه زنخ .

الشَّمْطاء : زن دو مویه .

الضَّبْطاء : زنی که هم به چپ کار کند هم به راست .

الضَّغْطاء : زن باریك سر .

الطَّأطاء : زمین نشیب .

الثَّطْطاء : زنی که موی ابرو ندارد .
الثَّيطاء : سر فروآوردن .
العَيْطاء : زن درازگردن .
العَيْطاء : ماده شتر درازگردن .
العَيْطاء : پشتهٔ دراز .
القَسْطاء : ماده شتر دراز پای .
القَسْطاء : زانویی‌که خشك شود .
اللَّعْطاء : گوسفند گردن سیاه .
اللَّطّاء : زنی‌که دندانهایش اوفتاده‌بود.
اللُّقَطاء : حرام زادگان .
المَخْطاء : زنی کـه خلم[1] از بینی وی فرو می‌آید .
المَرْطاء : زن ریخته موی .
المَعْطاء : زن دراز و بی‌موی .
المَعْطاء : ماده گرگ سخت بد .
المِعْطاء : مرد بسیار عطا .
المَلْطاء : زن ریخته موی .
المِلْطاء : شکستگی‌سرکه ازاستخوان بگذرد .
النَّبْطاء : مادیان سپید شکم .
النَّبْطاء : ماده بز سپید پهلو .

ظ

الاِحْظاء : افزونی نهادن .
اللَّمْظاء : مادیانی‌که لب زیرین سپید دارد .

ع

الاِرعاء : گوش فاداشتن .
الاِرعاء : ببخشودن .
الاِرعاء : باقی داشتن .
الاِشعاء : آتش برافروختن .
الاِقعاء : بر بن نشستن سگ .
الاَمعاء : رودگانی‌ها .
الاَمعاء : گذرگاه آب به نشیب .
الاِيعاء : در بارداان نهادن .
البَثْعاء : زن سرخ لب .
البَضْعاء : زن کم خرد .
البَقْعاء : مادیان دو رنگ و جزو .
البَقْعاء : کلاغ مادهٔ ابلق .
التَّبْعاء : زن سخت گردن .
التَّلْعاء : زن درازگردن[2] .
الجَدعاء : زنی که گوش یا بینی یا لب وی بریده بود[2] .

---

۱ ـ مخاط و رطوبت غلیظ و کثیفی کـه از بینی آدمی و دیگر حیوانات بـرمی‌آید (ناظم‌الاطبا) .
۲ـ این معانی از اساس محو شده است .

جَذْعاء : قبیله‌ای بود .

الجَرْعاء : ریگستان بی‌نبات .

الجَلْعاء : زنی که لبش به وقت سخن بهم نیاید .

الجُمَعاء : قبیله‌های جمع آمده .

الخَضْعاء : زنی که دایم سرافکنده دارد.

الدَّرْعاء : مادیان سر سیاه و تن سپید و جزو .

الدَّرْعاء : شب تاریك .

الدَّقْعاء : خاك نرم .

الرَّسْعاء : زن لاغر سرین .

الرَّصْعاء : مثلها .

الرُّضَعاء : شیرخوارگان .

الرَّوْعاء : زن ترسنده .

الرَّوْعاء : زن شگرف وبلند آواز .

الرَّوْعاء : ماده شتر سخت دل .

الزُّمَعاء : دلیران.

السَّبْعاء : مادیان همه پیشانی سپید .

السَّفْعاء : زنی‌که‌گونهٔ رویش‌گشته بود.

السَّفْعاء : ماده میشی‌که رنگ .

السَّفْعاء : کبوتر ماده .

السُّمَعاء : شنوندگان .

السَّنْعاء : زن دراز .

السُّوَعاء : آب نشاط مردم .

الشَّجْعاء : مار ماده .

الشُّجعاء : دلیران .

الشُّفَعاء : خواهش کنندگان .

الشَّنْعاء : زن شناعت کننده .

الشَّوْعاء : زن پراکنده موی .

الصَّطْعاء : زن درازگردن

الصَّقْعاء : هرچارپای ماده که سرسپید دارد .

الصَّقْعاء : عقاب ماده سپید سر .

الصَّدْعاء : زن دغ سر[1].

الصَّلْعاء : سختی زمانه .

الصَّلْعاء : ریگستان بی‌نبات .

الصَّلْعاء : درختی که سرهای شاخش اوفتاده بود .

الصَّمْعاء : زن خردگوش و تیز خاطر .

الصَّمْعاء : نبات نیروگرفته .

الصَّنْعاء : مادیان سپید پیشانی .

صَنْعاء : شهری بود در یمن .

الضَّجْعاء : گوسفند بسیار .

الضَّرْعاء : زن بزرگ پستان .

۱ـ کسی که سرش کچل و بی‌موی باشد (ناظم‌الاطبا) .

الطُّلْعاء : قی .

العیعاء : راندن گوسفند .

الفَدْعاء : زنی‌که خرده‌ای پای بادست کژ دارد .

الفَرْعاء : زنی‌که موی سر انبوه دارد.

القَرْعاء : زن کل .

القَرْعاء : زمین بی‌نبات .

القَرْعاء : جایگاهی بود به نجد .

القَزْعاء : زنی‌که موی سرش فروغ‌دهد.

القَطْعاء : زن گر .

القَطْعاء : زنی که دست وپایش بریده باشد .

القَطْعاء : نام جایگاهی بود .

الفَقْعاء : نباتی بود .

القَنْعاء : زنی که سربینی بلند دارد .

الكَزْعاء[1] : زن کژ دست .

الكَسْعاء : مادیانی کـه پیرامن سنبها سپید دارد .

الكَوْعاء : زن کژ دست .

اللَّطْعاء : زن سپید فام لب .

اللَّطْعاء : بعضی گویند که زنی کـه دندانهایش بیوفتد .

اللَّكْعاء : زن کم خرد و ناکس .

المَثْعاء : رفتن زشت .

النَّزْعاء : زنی‌که موی پیش سرندارد.

النُّزَعاء : غریبان .

النَّكْعاء : زنی کـه پوست از بینی او باز شود .

الهَنْعاء : زن میان پشت فرو شده .

الوَجْعاء : کون .

الوَكْعاء : مثلها .

الوَكْعاء : زن دراز کم‌خرد .

الوَكْعاء : زنی‌که انگشتان‌پایش برهم اوفتاده بود .

غ

الإِبْغاء : یاری دادن برُجستن چیزی.

الإِرْغاء : به بانگ آوردن .

الإِرْغاء : کف از شیر برداشتن .

الإِصْغاء : گوش داشتن .

الإِصْغاء : بچسپانیدن[2] .

الإِطْغاء : بی‌فرمان گردانیدن .

الإِفْغاء : شکوفه بیرون آوردن .

الإِلْغاء : باطل‌کردن .

البَبْغاء : طوطك .

۱ـ مادهٔ (ك ز ع) درلسان‌العرب نیامده است .

۲ـ مایل کردن (لغت‌نامه).

البَغّاء : مردم بغا[1].

البُلَغاء : مردانی که سخن به آنجا رسانند که‌خواهند.

البَوْغاء : خاك نرم.

الصَّبْغاء : مادیان که بش و دنب سپید دارد.

الصَّبْغاء[2]: ماده میشی‌که دنب سیاه دارد.

الغَوْغاء : ملخ.

الغَوْغاء : مردمان دون.

الغَوْغاء : مانند پشه بود.

الفَوْغاء : زن شگرف.

اللَّثْغاء : زنی که حرف سین را با ثی گرداند.

اللَّيْغاء : زنی‌که سخن هویدا نگوید.

المَرْغاء : زنی‌که‌کف دهانش بسیار بود.

الهَيْغاء : زنی که عیش خوش دارد.

ف

الاَجْفاء : سیل آوردها[3].

الاِجْفاء : کف دیگ برگرفتن.

الاِجْفاء : غلق[4] در بستن.

الاِحْفاء : ساده‌کردن بروت.

الاِحْفاء : سختی‌کردن درسوال.

الاِخْفاء : پنهان‌کردن.

الاِخْفاء : آشکارکردن.

الاِدْفاء : سخت‌گرم‌کردن.

الاِرْفاء : نزدیك‌آوردن‌کشتی به‌کناره.

الاَشْفاء : کناره‌ها.

الاِشْفاء : به کنارهٔ چیزی رسیدن.

الاِشْفاء : مطلع شدن‌برچیزی.

الاِصْفاء : برگزیدن.

الاِصْفاء : صافی‌کردن.

الاِصْفاء : خایه ناکردن ماکیان.

الاِطْفاء : فروکشتن آتش و چراغ.

الاِعْفاء : انبوه‌کردن موی وجزو.

الاِعْفاء : عفوکردن.

الاِغْفاء : خفتن اندك.

الاَقْفاء : قفاها.

الاِقْفاء : برگزیدن.

الاِقْفاء : از پی فرا کردن.

الاَكْفاء : همتایان.

۱ـ روسپی و زناکار (ناظم‌الاطبا). ۲ـ از اساس محو شده است.

۳ ـ چون هاء غیرملفوظ را در هنگام جمع می‌اندازند از این‌رو «سیل آورده‌ها» نیز ممکن است خواند. ۴ـ غلق : کلید دان (از همین قاموس).

الإِكْفاء : به دو بهر کردن شتر به‌سوی گشنی دوسال .

الإِكْفاء : مخالفت افکندن میان قوافی شعر .

الإِلْفاء : یافتن .

الایفاء : وفا کردن .

الایفاء : بربالا شدن .

الایفاء : تمام کردن .

الثُّفّاء : سپندان گنده .

الثُّفّاء : صبر .

جَنَفاء : نام جایگاهی بود .

الجَنْفاء : زن دراز و میل کننده .

الحَلْفاء : زنی که لب زیرین شکافته دارد .

الحَلْفاء : گیاه حصیر .

الحُلَفاء : یاران و هم‌عهدان .

الحَنْفاء : زنی که برپشت پای رود .

الحُنَفاء : مسلمانان .

الخَشْفاء : ماده شتر گرگن .

الخَصْفاء : ماده میشی که هردو تهیگاه سپید دارد .

الخَلْفاء : ماده شتری که بریك نیمه رود .

الخُلَفاء : خلیفتان .

الخَيْفاء : ماده شتری که پوست پستانش فراخ بود .

الخَيْفاء : چارپایی که یك چشمش سیاه بود و یکی ازرق .

الذَّلْفاء : زنی کـه سربینی وی بلند و باریك بود .

الرَّفّاء : رفوگر .

السَّعْفاء : مادیان که بالای پیشانی سپید دارد و جزو .

السَّعْفاء : ماده شتری که دهن ریش دارد .

السَّقْفاء : زن دراز که لختی کوژی دارد .

السَّقْفاء : ماده شترمرغ کژ پای .

الشَّدْفاء : کمان .

الشَّرْفاء : زن درازگوش .

الشَّنْفاء : زنی که لب بالا بازگردانیده دارد .

الصَّدْفاء : زنی که پیش پایهایش کژ بود .

الصَّلْفاء : زمین سخت باسنگ ریزه .

الضُّعَفاء : سستان .

الطَّرْفاء : درخت کژ .

الظُّرَفاء : زیرکان .

العَجْفاء : زن لاغر .

العَجْفاء : زمین بی‌بر .

العَرْفاء : مادیان دراز بش .

العَرْفاء : کفتار بسیار موی .
العُرَفاء : مهتران .
العُرَفاء : شناسندگان گروه خویش .
العُسَفاء : مزدوران .
العَقْفاء : زن کوتاه .
الغَضْفاء : زن سست‌گوش .
الغَطْفاء : زن کم مژه .
الغَلْفاء : زن ختنه ناکرده .
الغَيْفاء : زن میل‌کننده .
الفافاء : آنکه زبانش با فی گردد .
الفَيْفاء : بیابان بی‌آب .
القَصْفاء : زن شکسته دندان .
القُفّاء : سپندان خوش .
القَلْفاء : زن ختنه‌ناکرده .
القَنْفاء : زن کوچك‌گوش .
القَنْفاء : بعضی گویندکه گند پیر .
القَنْفاء : خوزدو .
القَيْفاء : مادیان سپید قفا .
الكَتْفاء : زن بزرگ دوش .
الكَشْفاء : مادیان بی‌زین .
الكَلْفاء : سیکی تیره رنگ .
اللُّغَفاء : دوستان .
اللَّفّاء : زن گران زبان .
اللَّفّاء : زنی‌که رأنها ستبر دارد .
الهَيْفاء : زن باریك میان .
الوَحْفاء : زمین که درو سنگهای سیاه بود[1] .
الوُصَفاء : خادمان و پیشکاران .
الوُصَفاء : غلامان خرد .
الوَطْفاء : زن دراز ابرو .
الوَطْفاء : ماده شترکوتاه مژه .

ق

الاِبْقاء : باقی گذاشتن .
الاِبْقاء : برکسی ابقا کردن .
الاَحْقاء : تهی‌گاهها .
الاَحْقاء : مندیلها .
الاِرْقاء : باز ایستادن اشك وخون .
الاِسْقاء : آشامانیدن .
الاِسْقاء : کسی را برای زمین یا برای چارپای آب دادن .
الاِسْقاء : کسی را عیب‌کردن .
الاِشْقاء : بدبخت کردن .
الاِعْقاء : سخت تلخ شدن .
الاَلْقاء : چیزهای افکنده .

۱ـ این معنی از اساس محو شده .

الالْقاء : بیفکندن .
الاَنْقاء : استخوانهای پر مغز .
الاَنْقاء : توده‌های ریگ .
الاِنْقاء : پاك کردن .
الاِنْقاء : مغزدار شدن .
البَخْقاء : زن یك چشم .
البَرْقاء : زمین با سنگ و ریگ .
البَلْقاء : مادیان دو رنگ و جزو .
البَلْقاء : دیهی بود به شام .
تِلْقاء : برابر .
تِلْقاء : سوی .
الجَوْقاء : زن ستبر گردن .
الحَقّاء : مادیانی که پای آنجا نهد که دست .
الحَقّاء : بعضی گویند که مادیانی که عرق نکند .
الحَمْقاء : زن کم خرد .
الخَرْقاء : زنی که هیچ کاری نتواند کردن .
الخَرْقاء : ماده میش شکافته گوش بر پهنا .
الخَلْقاء : نام آسمان چون ستاره نتوان دید .
الخَلْقاء : سنگ ساده .

الخَوْقاء : شتر گرگن .
الخَوْقاء : بیابان بی آب .
الرَّتْقاء : زن بسته فرج .
الرَّتْقاء : ماده شتری که سولاخ پستانش بسته بود .
الرِّفْقاء : مثلها .
الرُّفَقاء : همراهان .
الرَّوْقاء : زن دراز دندان .
الزَّرْقاء : زن گربه چشم .
السَّقّاء : آب آور .
السَّقّاء : بنجشك سقا .
السَّوْقاء : زن دراز ساق .
الشَّدْقاء : زنی که گوشهٔ دهان فراخ دارد .
الشَّرْقاء : ماده میش شکافته گوش به درازا .
الشَّقّاء : زن دراز .
الطَّرْقاء : زن سست زانو .
الطُّلَقاء : اسیران از بند رها کرده .
الطُّلَقاء : مردان گشاده روی .
العُتَقاء : آزاد کردگان .
العُتَقاء : جوامردان[1] .
العُتَقاء : دیرینگان[2] از همه چیزی .

---

۱ - بدون نون قبل از میم .
۲ - املاء کلمه دراساس چنین است : دیرینه گان .

العُتقاء : اسبان گوهری .

العَنقاء : سیمرغ .

العَنْقاء : زن درازگردن .

العَنْقاء : ماده سگ سپیدگردن .

العَنْقاء : سختی زمانه .

الفَرْقاء : مادیان که یك سرو نش بزرگتر از دیگر بود .

القَوْقاء : بانگ ماکیان .

القِیقاء : زمینهای سخت وفراخ .

القیقاء : پوست نخستین بار خرما .

المِشْقاء : شانه .

المَقّاء : جنبنده‌ای درازکه ماده باشد.

المَهْقاء : زن سخت سپید .

الوَرْقاء : کبوتر ماده .

الوَرْقاء : ماده شتر گردگونه .

الوَرْقاء : ماده گرگ رمنده .

الوَلْقاء : زن کم خرد .

الوَهْقاء : ماده گاو سپید .

ك

الإبْكاء : گریانیدن .

الإتْكاء[1] : به تکیه آوردن .

الإحْكاء : استوارگردانیدن .

الإحْكاء : میان بستن .

الإذْكاء : روشن‌گردانیدن‌چراغ وآتش.

الإزْكاء : بالانیدن کشت .

الإشْكاء : به‌گله آوردن .

الإشْكاء : شکایت زایل گردانیدن .

الإیكاء : مشك بستن .

الإیكاء[2] : کسی را تکیه‌کرده برداشتن.

الحَلْكاء : جانوری بود مانند کرباسو در ریگستان .

الدَّكّاء : شتر بی‌کوهان .

الدَّكّاء : پشته‌ای که از گل بود .

الرَّمْكاء : ماده شتری‌تیره رنگ وجزو.

السَّكّاء : زنی که گوش وی به سرو ادوسیده باشد .

الشُّرَكاء[3] : هنبازان .

الصَّكّاء : زنی که زانوهایش بهم کوبد به وقت رفتن .

العَفْكاء : زن کم خرد بی‌خیر .

العَفْكاء : ماده شتری که بروی دشوار نشینند .

۱ــ **أتْكَأَ إتْكاءً** : القاء علی هیئة المتکی و سده حتی یتکی (المنجد)

۲ــ **أوْكَأَ ایكاءً** : نصب له متکا (المنجد).

۳ــ از اساس محو شده .

اللَّفكاء : زن کم خرد بی‌خیر .

المَتكاء : زنی‌که‌بول باز نتواند داشتن.

المُتكاء[1] : مرغی باشد .

النَّوْكاء : زن کم خرد .

الوَرْكاء : زن بزرگ سرین .

ل

الآلاء : نیکی‌ها و نعمت‌ها .

الآلاء : درخت‌هایی بوند .

الإبْلاء : پوسانیدن[2] .

الإبْلاء : کهنه گردانیدن .

الإبْلاء : نعمت دادن .

الإبْلاء : کفایت وانمودن .

الإبْلاء : نام جایی بود .

الإتْلاء : با بچه کشتن شتر .

الإجْلاء : از خان‌ومان بیرون آمدن .

الإجْلاء : از خان‌ومان بیرون شدن .

الإحْلاء : شیرین کردن .

الإحْلاء : شیرین شدن .

الإخْلاء : تهی‌کردن .

الإخْلاء : تهی شدن .

الإخْلاء : گیاه رویانیدن زمین .

الإدْلاء : فرو گذاشتن دلو به‌چاه .

الإدْلاء : حجت آوردن .

الإدْلاء : خصومت به قاضی افکندن .

الأَسْلاء : مشیمه‌ها .

الإسْلاء : اندوه عشق باز بردن .

الأَشْلاء : اندام‌های[3] مردم .

الإشْلاء : بهیمه را خواندن .

الأَصْلاء : زیرهای سرین .

الإصْلاء : درآتش آوردن .

الأَطْلاء : آهوبچگان .

الإطْلاء : جفت گردن شدن .

الإعْلاء : بلندکردن .

الإغْلاء : گران‌بها کردن .

الإغْلاء : گران خریدن .

الإغْلاء : گران‌بها یافتن .

الإغْلاء : جوشانیدن .

الأَفْلاء : گرگان از شیر با گرفته[4] .

الإكْلاء : گیاه رویانیدن .

الألّاء : دنبه فروش .

۱- در اساس بدون تشدید است . ۲- متعدی پوسیدن . ۳- در نسخهٔ اساس «اندمها» بود که بدین صورت تصحیح شد . ٤- در نسخهٔ عکسی اساس بدین صورت است : «کزه کان از شیر با کرفته» .

الأمْلاء : بزرگواران .

الأمْلاء : خوها .

الأمْلاء : بیابان‌های فراخ .

الإمْلاء : زکام رسانیدن .

الإمْلاء : کمان پر در کشیدن .

الإمْلاء : املی[1] کردن .

الإمْلاء : مهلت دادن .

الایلاء : دادن .

الایلاء : نزدیك گردانیدن .

الایلاء : سوگند خوردن .

البُخَلاء : تنگ دستان[2] .

البُدَلاء : بدل ها .

البَزْلاء : رأی نیك .

البَلّاء : زن سخت خصومت .

الثَّجْلاء : زن بزرگ شکم .

الثَّجْلاء : مادیان ستبر میان .

الثَّعْلاء : زن که دندانی افزون دارد .

الثُّقَلاء : گرانان .

الثَّوْلاء : زن کم خرد .

الثَّوْلاء : ماده میش بیمار .

الجَدْلاء : زرهٔ محکم بافته .

الجَزْلاء : چارپای ماده که پشت ریش دارد.

الجُهَلاء : نادانان .

الحَجْلاء : ماده میشی که پای‌ها اسپید دارد.

الحَدْلاء : زنی که یك کتفش بالاتر از دیگر بود[3] .

الحَذْلاء : زن بی مُژه .

الحَلّاء : چارپای ماده که پی سست دارد.

الحَوْلاء : زن لوچ .

الحِوْلاء : پردهٔ روی .

الخَطّلاء : زن آویخته‌گوش .

الخَطّلاء : ماده سگ شکاری .

الخَیْلاء : زنی که براندام خال دارد .

الخِیَلاء : بزرگواری وگردنکشی .

الدُّخَلاء : آنان که به نادانی در کارها شونـد .

الرُّجْلاء : سخت .

الرَّجْلاء : زن بزرگ پای .

الرَّجْلاء : ماده میش سپید پای و جزو.

الرَّذْلاء : زن ناکس و دون .

الرُّذَلاء : ناکسان و دونان .

الرَّعْلاء : طعنه‌که ازو خون آید .

۱- ممال املاء است .　۲- در برهان ذیـل « تنگ دست » آمده است : و ممسك و بخیل را نیز گویند .　۳- این معنی از اساس محو شده .

الرَّغْلاء : ماده میشی که گوش‌هادرازدارد.

الرَّغْلاء : ماده شتری که لختی ازگوش وی بریده بود .

الرَّغْلاء : زن ختنه ناکرده .

الرَّمْلاء : زن بی‌توشه .

الرَّمْلاء : ماده میشی که پای‌هاسیاه دارد.

الزَّجْلاء : ماده شتری‌که دست و پای‌ها کوتاه دارد وکوهان بلند .

الزَّحْلاء : چارپای مادهٔ سپید پشت .

الزَّلّاء : زن لاغر سرین .

السَّبْلاء : زنی‌که بروت دارد .

السَّحْلاء : زن سست و دون .

السِّعلاء : بترین غولان .

السُّلّاء : مرغی بود .

السُّلّاء : خارها .

السَّوْلاء : زن سست .

الشَّعْلاء : مادیان سپید پیشانی ودنبال.

الشَّكْلاء : زن سرخ چشم .

الشَّكْلاء : چارپای ماده‌که تهی‌گاه سپید دارد .

الشَّكْلاء : ماده میش سیاه سینه .

الشَّكْلاء : اندر بایست .

الشَّلّاء : زنی‌که یك دستش سست بود .

الشَّهْلاء : زن میش چشم .

الشَّهْلاء ، حاجت .

الصَّحْلاء[1]: زن گران آواز .

الصَّعْلاء : زن‌کوچك سر .

الطَّحْلاء : ماده میش سرخ فام .

الطَّلّاء : خون .

الطَّوْلاء : ماده شتری کـه لب بالایین دراز دارد .

العَبْلاء : زمین پشته .

العُدَلاء : همسران .

العُدَلاء : هم‌یاران .

العَزْلاء : مادیان دنبال کژ و جزو .

العَزْلاء : دهن مشك .

العَصْلاء : زن کژ ساق .

العُطَلاء : مردان دراز گوشتکن .

العَفْلاء : زنی‌که سر زهدانش ستبر و درشت بود .

العَقْلاء : زنی‌که زانوها را بهم‌بازکوبد.

العَقْلاء : مادیانی‌که پای اندك مایه‌خم دارد .

العُقَلاء : خردمندان.

۱ـ این لغت و معنی آن از اساس محو شده .

الفَتْلاء : مادیانی‌که دنبالش باسر پشت مازه راست بود .

القَبْلاء : زن بهر دو چشم لوچ .

القَبْلاء : ماده میش سر و پیچیده .

القُبَلاء : پایندانان .

القَزْلاء : زن لنگ .

القَلّاء : آنکه چیزی در تاوه قلیه‌کند .

الکَحْلاء : زن سیاه چشم .

الکُفَلاء : پایندانان .

الکَلّاء : آنجاکه‌کشتی به‌کنار کشند .

المَحْلاء : ماده میشی که‌پای‌هاسپیددارد.

المِطْلاء : زمین نرم .

المِقْلاء : چوب‌بازی کودکان .

المَیْلاء : درخت بسیار شاخ .

المَیْلاء : تودهٔ ریگ جداگانه .

المَیْلاء : دستار دنبال فرو هشته .

النَّجْلاء : زن فراخ چشم .

النَّجْلاء : طعنهٔ فراخ .

الهَدْلاء : زن آویخته ناف .

الهُزَلاء : لاغران .

الوُکَلاء : وکیلان .

الیَلّاء [1] : زن کوتاه دندان .

م

الاَحْماء : پدران دامادان .

الاَحْماء : زن پدران .

الاِحْماء : گل تیره در چاه افکندن .

الاِحْماء : گرم کردن .

الاِحْماء : نگاه دار گرفتن .

الاَدْماء : زن سپید اندام .

الاَدْماء : ماده شتر سپید .

الاُدَماء : نام جایگاهی بود .

الاِدْماء : خون‌آلود کردن .

الاِرْماء : بینداختن .

الاِرْماء : افزون شدن .

الاَسْماء : نامها .

الاِسْماء : نام نهادن .

الاِصْماء : به‌چشم دیدن‌بکشتن شکاررا.

الاَظْماء : شترانی‌که روزی به‌آب‌آیند و روزی نه .

الاَعْماء : ابرهای تنك .

الاِعْماء : نابینا کردن .

الاَغْماء : پوشش‌های خانه از گز و نی .

الاِغْماء : بیهش شدن .

الاِقْماء : خوارکردن .

۱– در نسخهٔ اساس بدون تشدید است .

الإکْماء : سماروغ بخور دادن .

الإلْماء : ببردن دزد چیزی را .

الإنْماء : افزون کردن .

الإنْماء[1] : بکشتن شکار نه به چشم‌دیدن.

الإیماء : اشارت کردن .

التَّیْماء : بیابان دور .

تَیْماء : شهری بود .

الثَّرْما : زن شکسته دندان .

الجَحْماء : زن سرخ چشم .

الجَذْماء : زن بریده دست .

الجَنْماء : زن اوفتاده انگشت .

الجَذْماء : ستاره‌ای بود زیر شرطین[2] .

الجَعْماء : زن سخت پیر .

الجَمّاء : ماده میش بی‌سرو .

الحُکَماء : حکیمان .

الحُکَماء : بردباران .

الحَمّاء : زن سیاه فام لب .

الحَمّاء : کون .

الخَثْماء : زن پهن بینی .

الخَدْماء : ماده میشی که پای‌ها سپید دارد .

الخُدَماء : خدمتکاران .

الخَذْماء : بزگوش شکافته برپهنا .

الخَرْماء : زن دیوار بینی بریده .

الخَزْماء : مار ماده‌که نگار باشد .

الخَشْماء : زنی که بوی نیایدش .

الخُصَماء : پیکار کنندگان .

الخَطْماء : زن درازبینی .

الدَّأْماء : دریا .

الدَّرْماء : زن گوشتگن .

الدَّرْماء : خرگوش ماده .

الدَّرْماء : نباتی بود .

الدَّغْماء : ماده میشی‌که بینی وز نخش سپید بود .

الدَّکْماء : زن بزرگ لب .

الدَّلْماء : زن دراز زنخ وسیاه چرده .

الدَّلْماء : شب تاریك .

الدَّهْماء : مادیان سیاه .

الدَّهْماء : ماده میش سرخ .

الدَّهْماء : نرمی پوست مردم .

الدَّهْماء : سختی زمانه .

الدَّهْماء : دیگ .

۱ـ أنمی الصید : رماه فأصابه ثم ذهب بعیداً و مات (معجم‌الوسیط) .

۲ـ دو ستارهٔ درخشان در برج حمل که بمنزلهٔ دو شاخ آن است (ناظم‌الاطباء)

الدَّهْماء : عدد بسیار .
الدَّهْماء : شب بیست و نهم ماه .
دَهْماءُالناسِ : گروه مردم .
الدَّوْماء : نباتی بود .
الرَّثْماء : مادیانی که لب بالایین سپید دارد .
الرُّحَماء : مهربانان .
الرَّخْماء : مادیان سپید سروجزو .
الرَّخْماء : ماده میش‌سپید سروتن‌سیاه.
الرَّشْماء : زنی‌که طعام را بوید .
الرَّقْماء : مار ماده که نگار بود .
الرَّمّاء : ماده میش سپید لب .
الزُّعَماء : پایندانان .
الزُّعَماء : پیش روان گروه .
الزُّنَماء : حرام زادگان .
الزُّنَماء : آنان‌که نشان بدی دارند .
السِّيْماء : نشان .
الشَّرْماء : زنی که لب بالایین شکافته دارد .
الشَّرْماء : زنی‌که سر بینی بریده دارد.
الشَّرْماء : بعضی‌گویندکه زنی‌که کنارهٔ گوش بریده دارد .
الشَّمّاء : زن بلند بینی .

الشَّمّاء : زمین پشتهٔ بلند .
الشَّيْماء : زن که نشان مادرزاد دارد .
الصُّحْماء : ماده خر دشتی سرخ فام .
الصَّحْماء : تره‌ای بود .
الصَّرْماء : زمین بی‌آب .
السُّلْماء : زن بریده گوش .
السَّلْماء : بعضی گویندکه زن کر .
الصَّمّاء : زن کر .
الصَّمّاء : سخت .
الصَّمّاء : سختی زمانه .
الصَّمّاء : دامن چپ بر دوش راست افکندن .
الضَّجْماء : زن کژ دهن .
الطُّخْماء : درختی بود کوهی .
الطَّخْماء : ماده شیرکه بینی سیاه‌دارد.
الطَّخْماء : ماده میش که‌بینی‌سیاه دارد.
الطِّيْماء : خو .
الظَّلْماء : تاریکی .
العَتْماء : زنی که سخن هویدانگوید.
العَشْماء : زنی‌که سپیدی‌برمویش غلبت دارد .
العَجْماء : زن بسته زبان .
العَجْماء : چارپایان .

العَجْماء : نماز پیشین و دیگر .
العَرْماء : زن ختنه ناکرده .
العَرْماء : ماده میش نگار .
العَرْماء : مار نگار .
العَسْماء : زنی که بندهای دستش خشك شود .
العَصْماء : مادیانی که هر دو دست سپید دارد .
العَصْماء : ماده میشی که دست‌ها سپید دارد .
العُظَماء : بزرگواران .
العَلْماء : زنی که لب بالایین شکافته دارد .
العُلَماء : دانایان[1] .
العَمّاء : زن بزرگ آفرینش وجزو.
الغَصْماء : زنی که بندهای دستش خشك شود .
الغَمّاء : زنی که موی بر پیشانی و قفا بسیار دارد .
الفَقْماء : زن کژ دهان .
القُدَماء : دیرینگان[2] .
قَرَماء : شهری بود .
القَزْماء : زن کوچك .
القَصْماء : زن دندان شکسته .
القَصْماء : چارپای سروشکسته .
القَعْماء : زن چفت[3] بینی .
الكَثْماء : زن بزرگ شکم و سیر.
الكَرْماء : زنی که پشت بینی بر آمده دارد.
الكُرَماء : کریمان .
الكَزْماء : زن خرد انگشتان .
الكَزْماء : بعضی گویند که زن کوتاه بینی.
الكَشْماء : زن بریده گوش یا بریده بینی[4] .
الكُظَماء : غمگینان .
الكَوْماء : ماده شتر بزرگ کوهان .
اللُّؤَماء : بخیلان دون همت .
اللَّوْماء : سرزنش .
النُّدَماء : ندیمان .
النَّعْماء : نعمت و فراخی .
النَّعْماء : آسایش .
الهَتْماء : زن دندان پیشین شکسته .
الهَضْماء : زن ستبر دندان .
الهَضْماء : مادیان باریك میان .

۱ـ املاء این کلمه در اساس چنین است : داناآن .
۲ـ اساس : دیرینه‌گان .
۳ـ کج و مایل .
٤ـ کلمهٔ اخیر از اساس محو شده .

الهَيْماء : بیابان بی‌آب .

الهَيْماء : ماده شتر تشنه .

اليَلْماء : زن ستبر لب .

اليَهْماء : زن دلیر .

اليَهْماء : بعضی‌گویندکه زن کر .

اليَهْماء : ماده[1] شتر لاغر .

اليَهْماء : بیابان بی‌آب .

ن

الآناء : ساعت‌های شب .

الآناء : هنگام‌ها .

الابْناء : پسران .

الأثْناء : زنانی‌که دوم‌فرزندزاده‌باشند.

الأثْناء : اسبان سه ساله و جز آن .

الأثْناء : کرانه‌ها .

الأثْناء : میانه‌ها .

الإثْناء : ثنا کردن .

الإجْناء : نیك پختن میوه .

الأحْناء : چوب‌های زین .

الإخْناء : سخن زشت گفتن .

الإخْناء : هلاك کردن .

الإدْناء : نزدیك کردن .

الأسْناء : روشنایی‌ها .

الإسْناء : بلند کردن .

الإضْناء : بسیار فرزند شدن زن .

الإضْناء : لاغر گردانیدن .

الأعْناء : گروه‌های مردم ازهرقبیله .

الإعْناء : برویانیدن .

الإغْناء : توانگر گردانیدن .

الإغْناء : بی‌نیازگردانیدن .

الإغْناء : بی‌نیازی‌کردن .

الإغْناء : کسی را از کسی بازداشتن .

الأفْناء : گروهی آمیخته .

الإفْناء : نیست‌کردن .

الأقْناء : خوشه‌های خرما .

الإقْناء : سرمایه دادن .

الأمْناء : منّها .

الأُمَناء : استواران .

الإمْناء : آب منی از قضیب آمدن .

الإيناء : تأخیرکردن .

البغْناء : ماده میش سیاه و سپید .

البنّاء[2] : بناگر .

الجُبَناء : بد دلان .

الحَبْناء : زنی که علت استسقا دارد .

الحَجْناء : زن چفت بینی .

---

۱ ـ اساس : بدون هاء . ۲ـ در متن بدون تشدید است .

الحَجْناء : بعضی گویند که زن کوژپشت.

الحَسْناء : زن نیك .

الحِنّاء : حنّی .

الخَشْناء : زن درشت و سخت .

الخَشْناء : لشکر بسیار سلاح .

الخَنّاء : زنی که سخن به بینی گوید .

الدَّنّاء : زنی که گردنش به دوش فرو شود .

الدَّنّاء : مادیان کوتاه دست .

الدَّهْناء : زمین نرم .

الدَّهْناء: نام جایگاهی بود .

الدَّقْناء : زن دراز زنخ .

الذَّنّاء : زنی که حیضش باز نایستد .

الذَّنّاء : بعضی گویند که زنی که آب از بینی او همی رود .

الرَّعْناء : زن کم خرد و سست .

الرَّعْناء : نام شهر بصره .

السَّحْناء : گونهٔ روی .

السَّحْناء : پیکر و حال .

السِّيناء : نیکو .

الشَّحْناء : دشمنی .

الصَّنّاء : زن گنده بغل .

العَجْناء : ماده شتر بزرگ پستان کم‌شیر.

العَيْناء : زن فراخ چشم .

العَيْناء : ماده گاو کوهی .

العَيْناء : ماده میشی که پیرامن چشم سپید دارد .

الغَنّاء : زنی که سخن به‌بینی گوید .

الغَيْناء : درختی بود که بلگ و شاخ بسیار دارد .

القَرْناء : زن پیوسته ابرو .

القَرْناء : زن سرو آورده در فرج .

القَرْناء : گوسفند دراز سرو .

القَرْناء : گونه‌ای از مار .

القُرَناء : یاران .

القَنّاء : کاریزکن .

اللَّخْناء : زن چرکن وگند بوی .

اللَّكْناء : زن کند زبان .

المَثْناء : زنی که مثانه‌اش درد کند .

المَثْناء : زنی که بول باز نتواند داشت.

المَشْناء :آنکه همه‌کس وی‌رادشمن‌دارد.

المُهَناء : مردمان خوار .

المیناء : گوهر آبگینه .

النَّأْداء : مرد سست .

الهُجَناء : آنان که مادرانشان تازی باشند وپدران نه .

الوَجْناء : ماده شتری که افراز رخ بزرگ دارد .

ه

الاِبْهاء : سوده گردانیدن .

الاِجْهاء : بی ابر شدن آسمان .

الاِجْهاء : بی‌سقف شدن خانه .

الاِرْهاء : دایم گردانیدن .

الاِزْهاء : سرخ شدن غورهٔ خرما .

الاِصْهاء :کودك خردرا به روغن‌مالیدن.

الاِقْهاء : ناگواشتن طعام .

الاِلْهاء : مشغول‌کردن .

الاِلْهاء : اندك اندك غله در دهان دست آس افگندن .

الاِمْهاء : سست‌گذاشتن عنان اسبان .

الاِمْهاء : آب دادن آهن .

الاَنْهاء : گرداب ها .

الاِنْهاء : رسانیدن خبر .

الاِیْهاء : بدریدن .

الاِیْهاء : سست گردانیدن .

البَلْهاء : زن کم خرد .

التَیْهاء : بیابان .

الجَبْهاء : زن فراخ پیشانی .

الجَلْهاء : زن اصلع سر .

الزَهْاء : زن کم خرد .

السَتْهاء : زن بزرگ کون .

الوُجَهاء : روشناسان .

الدَرْهاء : زن کم خرد .

و

الاَبْواء : ماده بزی‌که بول بوید .

الاَبْواء : جایگاهی بود .

الاِتْواء : هلاك‌کردن .

الاِثْواء : مقیم شدن .

الاِثْواء : مقیم گردانیدن .

الاَجْواء : میان‌های آسمان و زمین .

الاَدْواء : دردها .

الاِدْواء : دردمند گردانیدن .

الاِذْواء : پژمرانیدن.

الاِرْواء : سیراب‌کردن .

الاِزْواء : به یك سوکردن .

الاَسْواء : بدی‌ها و زشتی‌ها .

الاِشْواء : به‌کشتن خطا کردن .

الاِشْواء : بریان کردن .

الاِشْواء : باقی داشتن .

الاَضْواء : روشنایی‌ها .

الاِضْواء : لاغر گردانیدن .

الاِضْواء : بازجای بردن .

الاَطْواءالناقة : راه‌های پیه پهلوهای ماده شتر .
الاِغْواء : بی‌راه گردانیدن .
الاِقْواء : خالی شدن سرای .
الاِقْواء : به بیابان رسیدن .
الاِقْواء : به‌جایگاه خالی فرود آمدن.
الاِقْواء : سپری شدن توشه .
الاِقْواء : مختلف‌گردانیدن قوافی‌شعر.
الاِلْواء : نیست‌گردانیدن .
الاِلْواء : اشارت کردن .
الاِلْواء : پژمریدن .
الاِلْواء : پژمرانیدن.
الاَنْواء : منازل ماه .
الاَنْواء : نبات‌ها .
الاِنْواء : نیت‌کردن .
الاِنْواء : حاجت گزاردن .
الاِنْواء : استخوان خرما بیفکندن .
الاَهْواء : کام‌های نفس .
الاِهْواء : آهنگ کردن .
الاِهْواء : انداختن .
الاِيواء : جای دادن .
البَزْواء : زن سینه برون آمده .
الجَأْواء : لشکر به آهن پوشیده .
الجَأْواء : مادیان تیره رنگ .
الجَخْواء : زن سست پوست .
الجَلْواء : زنی که‌موی‌بر پیش‌سر ندارد.
الحَدْواء : باد شمال .
الحَلْواء : شیرینی .
الحَنْواء: ماده‌شتری‌که‌بر پشت‌کوژی‌دارد.
الحَوّاء : زن سیاه فام لب .
الحَوّاء : مار افسای .
الحُوّاء : نبات‌هایی بود .
الخَذْواء : زن سست گوش .
الخَذْواء : نباتی بودکه‌چون درازگردد سست شود .
الدَّجْواء : ماده شتری سیاه موی .
الدَّفْواء : ماده شتری دراز گردن .
الدَّفْواء : ماده میش سرو واپس گردن شده .
الدَّفْواء : عقاب ماده .
الدَّفْواء : درخت بزرگ .
السَّخْواء : زمین نرم .
السِّعْواء : بهری از شب .
السَّفْواء : ماده استری‌که‌موی‌بر پیشانی کم دارد .
الشَّعْواء : لشکر پراکنده .

الشَّغْواء : زنی که دندانی فزون دارد .
الشَّغْواء : عقاب ماده .
الشَّوّاء : بریانگر .
الصَّفْواء : سنگ نسو وسخت .
الضَّهْواء : زنی که حایض نشود[1] .
العَشْواء : پیر زن به سال بزرگ .
العَشْواء : ماده کفتار بسیار موی .
العُدَواء : مشغولی .
العُدَواء : زمین سخت و خشك .
العُدَواء : دوری سرای .
العُرَواء : لرزهٔ تب .
العَشْواء : زن شب کور .
العَشْواء : ماده‌شتری که پیش خویش نبیند.
العَكْواء : ماده میش سیاه ودنب سپید.
العَوّاء . ستاره‌ای ازمنازل ماه .
العَوّاء : کون .
الغَشْواء : مادیان سپید سروجزو .
الغُلَواء : اول جوانی .
الغُلَواء :رفتن چنانکه بازش نتوان داشتن.
الفَجْواء : زنی که زانوهایش ازیکدیگر دور بود .
الفَجْواء : کمان زه از دسته دور .
الفَحْواء : مقصود از سخن .
الفَنْواء[2] : درخت بسیار شاخ .
القَرْواء[2] : ماده شترسخت‌پشت وجزو .
القَصْواء : ماده شتری بریده گوش .
القَصْواء : ماده بز بریده گوش .
القَصْواء : نام شتر پیغامبر ، علم .
القَعْواء : زن باریك ساق .
القَنْواء : زن بلند بینی .
الكَرْواء : زن باریك ساق .
اللأْواء : رنج و سختی .
اللَّخْواء : زن بیهده‌گوی .
اللَّخْواء : ماده شتری که یك زانویش ستبرتر از دیگر بود .
اللَّخْواء : ماده عقابی که منقار بالایینش به‌خلاف زیرین بود .
اللَّهْواء : جایگاهی بود .
المَصْواء : زنی که بران گوشت کم دارد .
المُضَواء : پیش رفتن .
المُطَواء : هنجیدن[3] .
النُّحَواء : مثله .

۱ـ اساس « شود » و آن غلط است . ۲ ـ این لغت از اساس محو شده است .

۳ـ درمعجم‌الوسیط آمده است : «المُطَواء : التمطی عندالحمی » بنابراین مؤلف « هنجیدن » را به معنی کنهزه و کشواکش به‌کار برده است .

ی

الاَحْیاء : زندگانی .

الاَحْیاء : قبیله‌های از عرب .

الاِحْیاء : زنده‌کردن .

الاِحْیاء : درفراخی نعمت وباران‌شدن .

الاَشْیاء : چیزها .

الاِعْیاء : مانده کردن .

الاِعْیاء : مانده شدن .

الاَفْیاء : سایه‌ها پس زوال .

الثَّدْیاء : زن بزرگ پستان .

الثَّرْیاء : زمین نم‌دار .

الحَشْیاء : زنی‌که علت دما[1] دارد .

الخَذْیاء : شاگردانه .

الخَزْیاء : زن شرمگن .

الدَّخْیاء : شب تاریك .

الدَّهْیاء : سختی سخت .

الصَّدْیاء : زن تشنه .

الضَّحْیاء : شب روشن بی‌ابر .

الضَّمْیاء : زنی که[2] حیضش نیوفتد .

ذ

الجلْذاءَة : مثلها .

الهَذاءَة : بیهده‌گوی .

ز

الزِّیزاءَة : کنارهٔ پر مرغ .

الزِّیزاءة : زمین پشته .

ق

القیقاءَة : زمین سخت فراخ .

ل

السُّلاءَة : خار خرمابن .

ه

الهَوْهاءَة : مردم کم خرد .

و

الحُوّاءَة : نباتی بود .

الخماسی

الاِرْتیاء : رأی دیدن .

الاِشْتیاء : سبق بردن .

الاِلْتیاء : درنگی شدن .

الاِنْتیاء : دور شدن .

۱ـ دما : بفتح اول بر وزن هوا ، به معنی دم ونفس باشد (برهان) ودر المنجدآمده : «حشیاء : المصاب بالحشی و حَشَی را چنین معنی کرده است : مرض فی الریة یصیرالتنفس صعباً وهو علةالربو» ومقصود از « دما » در متن همین مرض است .

۲ ـ «که» از اساس محو شده است .

ب

الاِجْتِباء : بر گزیدن .

الاَحِبّاء : دوستان .

الاِحْتِباء : ازار بستن .

الاِخْتِباء : پنهان شدن .

الاِرْتِباء : چشم داشتن .

الاَرِبّاء : پسران زن .

الاَطِبّاء : بجشگان .

الاِطِبّاء : خواندن .

الاَقْرِباء : نزدیکان .

الاِكْتِباء : خویشتن را بخور کردن .

الاِنْسِباء : از چیزی بیرون آمدن .

الاَنْصِباء : بهره‌ها .

الاَلِبّاء : خردمندان .

الحُنْظُباء : خوزدوی نر .

العُنْظُباء : ملخ نر .

النُكَيْباء : بادی که میان صبا و شمال جهد .

الهاربِاء[1] : ماهی خرد .

الهِنْدِباء : کاسنی .

ت

الاِحْتِتاء : بفریفتن .

الاِحْتِتاء : فریفته شدن .

الاِحْتِتاء : شرم داشتن .

الحَفَيْتاء : شکرف و زفت .

ث

الاِرْتِثاء[2] : شوریده شدن .

الثُّلاثاء : سه شنبه .

القَرِيثاء : نام جایگاهی بود .

القَرِيثاء : گونه‌ای از خرمابن .

الكَرِيثاء : مثله .

الكَثاثاء : زمین بسیار خاك .

ج

الاِرْتِجاء : اومید داشتن .

الاِلْتِجاء : پناه گرفتن .

الاِنْتِجاء : بایکدیگر راز کردن .

الحُوَيْجاء : اندر بایست .

الخَباجاء : شتری که گشنی بسیار کند .

الخَجَوْجاء : مرد دراز پای .

الدُحْرُجاء : لعبت که کودکان بدو بازند .

الشَّجَوْجاء : مرد دراز پای .

العُرَيْجاء : نیم روز .

۱- در اساس با راء و یاء آمده که غلط است .

۲ ـ این لغت و معنی آن از اساس محو شده است .

العُرَیْجاء : هر روز آب دادن شتر .

الدُّوَیْجاء : اندر بایست .

النِّفِرْجاء : آنکه عورت‌خود برهنه‌کند.

ح

الاِجْتِحاء : از بن برکندن .

الاَشْحّاء[1] : تنگ دستان .

الاَصِحّاء[1] : تن درستان .

الاِلْتِحاء : ریش درآوردن .

الاِلْتِحاء : پوست از درخت بازکردن .

الاِدْتِحاء : اعتمادکردن .

الاِنْتِحاء : آهنگ‌کردن .

الاِنْمِحاء : سترده شدن .

الکَرَوْحاء : رفتنی که‌گام نزدیك نهند .

خ

الاِلْتِخاء : نان تر کرده خوردن .

الاِنْتِخاء : بزرگواری کردن .

د

الاِبْتِداء : آغازکردن .

الاِجْتِداء : عطا خواستن .

الاِرْتِداء : دستار برسر پیچیدن .

الاِرْمِداء : خاکستر[2] .

الاَشِدّاء : سخت دلان .

الاِعْتِداء : از حد درگذشتن .

الاِعْتِداء : بیدادکردن .

الاِغْتِداء : بامداد کردن .

الاِفْتِداء : خویشتن بازخریدن

الاِقْتِداء : برپی‌کسی رفتن .

الاِنْتِداء : انجمن‌کردن .

الاِنْتِداء : به انجمن شدن .

الاِهْتِداء : راه راست گرفتن .

الاِهْتِداء : راه یافتن .

الاَوِدّاء : دوستان .

الرُّعَیْداء : آنچه از فضلهٔ طعام‌بریزد.

الرِّمْدِداء : خاکستر .

السُّوَیْداء : میان دل .

السُّوَیْداء : جایگاهی بود .

العِبِدّاء : بندگان .

ذ

الاِحْتِذاء : به‌کسی پی بردن .

الاِحْتِذاء : برنهاد کسی‌کار کردن .

الاِحْتِذاء : نعلین در پای کردن .

الاِغْتِذاء : غذا گرفتن .

ر

الاِجْتِراء : دلیر شدن .

۱ـ در اساس بدون تشدید آمده .

۲ـ خاکستر گون شدن درست است .

الاِدِّراء : فریفتن .
الاِذِّراء : بردمیدن .
الاِزدراء : خوار داشتن .
الاِسْتِراء : برگزیدن .
الاِشْتِراء : خرید وفروخت‌کردن .
الاِعْتِراء : به‌کسی فرود آمدن .
الاِعْتِراء : رسیدن .
الاِعْتِراء : بدی پیش آوردن .
الاِفْتِراء : دروغ نهادن .
الاِفْتِراء : پوستین در پوشیدن .
الاِفْتِراء : به شهرها گردیدن .
الاِكْتِراء : به کری شدن .
الاِمْتِراء : به شك بودن .
الاِمْتِراء : بیرون آوردن .
الاِبْزاء : پیش آمدن .
الاِنْدِراء کوژ شدن .
الاِنْسِراء : غم و رنج زایل شدن .
الاِنْفِراء : شکافته شدن .
البُتَیْراء : آفتاب .
الحُمَیْراء : عایشه رضی‌الله عنها .
الحُمَیْراء : مرغ سرخ سر .
الشُعَیْراء : گونه‌ای از مگس بود .

العُشُوراء : عاشوراء .
عَفاراء : نام شهری بود .
الغُبَیْراء : سنجد .
الغُبَیْراء : نبیذ گاورس .
الغُرَیْراء : مرغی بود .
الكُدَیْراء : خرمای به شیر آغشته .
المُرَیْراء : جو دو پهلو .

ز

الاِجْتِزاء : بسنده[1] شدن .
الاِعْتِزاء : خویشتن‌را به‌کسی بازخواندن.
الاَعِزّاء : عزیزان .
الزَّبازاء : مردکوتاه .
العُزَیْزاء : استخوان بن دنبال .
اللُغَیْزاء : سولاخ موش دشتی .

س

الاِحْتِساء : آشامیدن .
الاَخِسّاء : بخیلان و ناکسان .
الاَخْمِساء : روزهای پنجشنبه .
الاِكْتِساء : جامه پوشیدن .
الاِنْتِساء : از هم دور شدن .
الاِنْخِساء : دور شدن .
الاِیتِساء : پی‌بردن .

۱ـ ظاهراً « پسند » درست است ، با باء فارسی .

البَرْنساء : مردم .
البَرْنَساء : مثله .
الحَفَيْساء : مرد کوتاه و شگرف .
الخُنْفَساء : خوزدو .
الدَّباساء : ملخ ماده .
الطِّرْفِساء : گرد و تاریکی .
الطِّرْمِساء : مثله .
العَجاساء : تاریکی شب .
العَجاساء : گونه‌ای از رفتن .
العَجاساء : شتر بزرگ پیر .
العَجيساء : مثله .
العَواساء : خوزدوی آبستن .
المُلَيْساء : چرغ .
المُلَيْساء : نیم روز .

ش

الاِحْتِشاء : آکندن زن حایض فرج را به چیزی .
الاِرْتِشاء : رشوت ستدن .
الاِنْتِشاء : مست شدن .

ص

الاِخْتِصاء : خویشتن خصی کرد .
الاِعْتِصاء : به شمشیر زدن .
الاِنْتِصاء : برگزیدن .
الاِدْتِصاء : موی دراز شدن .
الحُرْقُصاء : جانوری است مانندکنه .
الخَصاصاء : درویشی .
الشَّصاصاء : عیش ناخوش .
الشَّصاصاء : آنکه بار بر کاوان برد .
الشَّصاصاء : زمین درشت .
العُقَيْصاء : شکنبهٔ خرد که با بزرگ بپوشیده باشد .
الغُمَيصاء : ستاره‌ای بود که وی را شعرای شامی خوانند .
الغُمَيصاء : نام جایگاهی بود .
القُرْفُصاء : بر سر انگشتان نشستن .

ض

الاِرْتِضاء : پسندیدن .
الاِرْتِضاء : خشنودی کردن .
الأَرْمِضاء : ماه‌های رمضان .
الاِقْتِضاء : تقاضا کردن .
الاِنْتِضاء : تیغ از نیام برکشیدن .
الاِنْقِضاء : به سر آمدن روزگار .
التَّرْكَضاء : گونه‌ای از رفتن .

ط

الاِخْتِطاء : گام نهادن .
الاِمْتِطاء : مرکب گرفتن .

الحَبَنْطاء : کوتاه بزرگ شکم .

الرّاهِطاء : سولاخ موش دشتی .

السُّوَیْطاء : طعامی بود .

القُبَیْطاء : ناطف[1] .

المُرَیْطاء : پوست شکم از ناف تا زهار .

المُطَیْطاء : خرامیدن .

ظ

الاِحْتِظاء : بهره‌مند شدن .

الاِحْتِظاء : برافروختن آتش .

الاِلْتِظاء : زبانه زدن آتش .

الجِلْحِظاء : زن بسیار موی .

الجِلْحِظاء : زمین بی‌درخت .

ع

الاِدِّعاء : فراز خواستن .

الاِدِّعاء : دعوی کردن .

الاَرْبِعاء : چهارشنبه .

الاَرْبِعاء : چوب‌های خرد .

الاُرْبُعاء : چوب خیمه .

الاُرْبُعاء : نام جایگاهی بود .

الاِرْتِعاء : چرا کردن .

القاصِعاء : سولاخ موش دشتی .

القُطَیْعاء : گونه‌ای از خرمای دون .

الواقِعاء : نشستن دده .

غ

الاِبْتِغاء : جستن .

الاِرْتِغاء : کف شیر بخوردن[2] .

البالِغاء : پایچه .

ف

الاِحْتِفاء : بیرون آوردن .

الاِحْتِفاء : برکندن .

الاِحْتِفاء : پای برهنه شدن .

الاِخْتِفاء : پنهان‌کردن .

الاِخْتِفاء : آشکارا کردن .

الاِشْتِفاء : شفا دادن .

الاِصْطِفاء : برگزیدن .

الاِعْتِفاء : عطا خواستن .

الاِقْتِفاء : برگزیدن .

الاِقْتِفاء : از پس فراز شدن .

الاِکْتِفاء : بسنده‌کردن .

الاِکْتِفاء : بسنده شدن .

الاِنْتِفاء : بیرون شدن .

الاِنْتِفاء : نیست شدن .

۱ـ نوعی حلوا که به فارسی شکرینه گویند (ناظم‌الاطبا) .

۲ـ درمتن «بخورن» بدون دال است .

الاِنْتِفاء : بی‌گناهی نمودن .

الاِنْتِفاء : بازگشتن .

ق

الاِتِّقاء : پرهیزدن .

الاِرْتِقاء : به بالا بر شدن .

الاَرِقّاء : بندگان .

الاِسْتِقاء : آب برکشیدن .

الاَصْدِقاء : دوستان .

الاِعْتِقاء : بازداشتن .

الاِعْتِقاء : کندن چاه ازچپ وراست .

الاِعْتِقاء : غلبت‌کردن .

الاَفْرِقاء : گروه‌ها .

الاِلْتِقاء : با هم رسیدن .

الاِلْتِقاء : یکدیگر را دیدن .

الاِنْتِقاء : برگزیدن .

الاِنْتِقاء : مغزازاستخوان‌بدرآوردن .

الحَرُوقاء : سوختهٔ آتش .

الحُمَیْقاء : بادآبله .

الخُلَیْقاء[1] : اسبی که گشنی نکند .

الخُلَیْقاء : بعضی گویندکه بینی اسب .

الدَّبُوقاء : مرد شکم خواره .

الدَّبُوقاء : دبق[2] .

الزُّرَیْقاء : آب روغن .

الصُّلَیْقاء : مرغی باشد .

الطَّباقاء : آنکه کار بر وی بپوشد .

الطَّباقاء : شتری که گشنی نکند .

العانِقاء : خاك سولاخ خرگوش .

النّاعِقاء[3] : سولاخ موش دشتی .

النّافِقاء[3] : مثله .

ك

الاِتِّکاء : تکیه‌کردن .

الاِشْتِکاء : ازکسی یا ازچیزی نالیدن .

الاِشْتِکاء : گله‌کردن .

البَراکاء : سختی و دشواری چیزها .

البَراکاء : استادن در جنگ .

بَرُکاء : نام جایگاهی بود .

الدِّیْسَکاء : گلهٔ گوسفند .

ل

الاِبْتِلاء : بیازمودن .

الاِبْتِلاء : مبتلاکردن .

الاِجْتِلاء : جلوه کردن .

الاِجْتِلاء : به‌چیزی نگرستن .

۱ـ «خاء» کلمه دراساس بدون حرکت است .

۲ـ به‌کسر اول چیزی مانند سریشم که بدان مرغان را شکار کنند (ناظم‌الاطبا) .

۳ـ از اساس محو شده است .

الاَجِلاّء : بزرگواران .

الاِختِلاء : گیاه و مانندش درودن .

الاَخِلاّء : دوستان .

الاَدِلاّء : راه نمایان .

الاَذِلاّء : مردمان خوار .

الاِستِلاء : مسکه را روغن کردن .

الاِصطِلاء : به آتش بتفتن .

الاِطِّلاء : دارو بر خود اندودن .

الاِعتِلاء : بلند شدن .

الاَعِلاّء : بیماران .

الاِغتِلاء : جوشیدن .

الاِفتِلاء : بچه از شیر باز بریدن .

الاِکتِلاء : برگرده زدن .

الاِکتِلاء : برخیز[1] کردن .

الاِکتِلاء : بیدار بودن .

الاِمتِلاء : پر شدن .

الاِنجِلاء : باز شدن ابر و جزو.

الاِنخِلاء : بریده شدن .

الاِنسِلاء : بی‌اندوه و بی‌عشق شدن .

الاِیتِلاء : تقصیر کردن .

الاِیتِلاء : سوگند خوردن .

الباقِلاء : باقلی .

جَلُولاء : جایگاهی بود .

حَرْمَلاء : مثله .

الحَوْصَلاء : چینه‌دان مرغ .

حَوْصَلاء : جایگاهی بود .

الرُتَیْلاء : گونه‌ای ازعنکبوت بزرگ .

العُنْصُلاء : پیاز دشتی .

قَرْمَلاء : جایگاهی بود .

الکَبُولاء : کاچی .

کَرْبَلاء : آنجا که حسین را رضی‌الله عنه بکشتند .

هؤلاء : اینان .

م

الاِحتِماء : پرهیز کردن .

الاَحِمّاء : خویشاوندان .

الارتِماء : با کسی تیر انداختن .

الارتِماء : انداخته شدن .

الاعتِماء : برگزیدن .

الانتِماء : خودرا به‌کسی باز خواندن .

الانصِماء : بیش باز بردن .

الانکِماء : پنهان شدن .

الدّامّاء : سولاخ موش دشتی .

الدُّهَیْماء : سختی زمانه .

۱- در هر دو نسخه چنین است ولی درست « پرهیز » است.

العباماء : مردم کم خرد .

ن

الابتناء : بنا کردن .
الاجتناء : بار از درخت باز کردن .
الادناء : نزدیك آمدن .
الاستناء : آب برکشیدن .
الاضطناء : لاغر شدن .
الاضطناء : شرم داشتن .
الاضناء : بخیلان .
الاطناء : لاغر شدن .
الاظناء : مثله .
الاعتناء : تیمار داشتن .
الاقتناء : به سرمایه‌گرفتن .
الاقتناء : کسب کردن .
الاکتناء : کنیت نهادن .
الامتناء : به منا[1] شدن .
الانثناء : بازگردیدن .
الانثناء : دوتا شدن .
الانحناء : مثله .

ه

الازدهاء : خوار داشتن .
الاشتهاء : آرزوکردن .
الانتهاء : باز ایستیدن .
الانتهاء : باز بودن .
الانتهاء : به‌کناره رسیدن .
الانتهاء : به غایت چیزی برسیدن .

و

الاجتواء : ناخوش آمدن .
الاحتواء : برچیزی دست یافتن .
الاحتواء : جمع‌کردن .
الادواء : پوست سرشیر بخوردن .
الارتواء : سیراب شدن .
الارعواء : ایستادن .
الاستواء : راست شدن .
الاستواء : برابر شدن .
الاستواء : بلند شدن .
الاستواء : به‌تمامی جوانی رسیدن .
الاستواء : به‌چیزی آهنگ کردن .
الاستواء : مستولی شدن .
الاستواء : قرار گرفتن .
الاستواء : برچیزی دست یافتن .
الاشتواء : بریان کردن .
الاقتواء : خدمت کردن .
الاکتواء : داغ‌کردن .

۱ـ املای « منی » در هر دو نسخه مطابق متن است .

الاِکْتِواء : درمانیدن و کند شدن .
الاِکْتِواء : از خود نمودن آنچه نبود .
الاِلْتِواء : پیچیده شدن .
الاِنْتِواء : نیت‌کردن .
الاِنْزِواء : به‌یك سو شدن .
الاِنْزِواء : به هم آمدن .
الاِنْشِواء : بریان شدن .
الاِنْطِواء : نوردیده شدن .
الاِنْهِواء : فرود آمدن .

ی

الاَتْقیاء : ترسکاران .
الاَثْوِیاء : مهمانان .
الاَجْرِیاء : وکیلان .
الاَجْرِیاء : پیغام‌گزاران .
الاَحْرِیاء : سزاواران .
الاَدْعیاء : پسرخواندگان .
الاَدْعیاء . حرام زادگان .
الاَزْکیاء : پارسایان .
الاِسْتِیاء : اندوهگن شدن .
الاَسْخیاء : جوامردان .
الاَسْرِیاء : مهتران .
الاَسْمِیاء : همنامان .
الاَشْقیاء : بدبختان .

الاَصْفیاء : دوستان خالص .
الاَغْنیاء : توانگران .
الاَغْوِیاء : بی راهان .
الاَقْوِیاء : نیرومندان .
الاَکْرِیاء : خربندگان .
الاَکْمیاء : دلیران .
الاَکْنِیاء : هم‌کنیتان .
الاَنْبِیاء : پیغمبران .
الاَنْجیاء : هم رازان .
الاَنْسِیاء : فراموش کنندگان .
الاَوْصِیاء : وصیان .
الاَوْلیاء : دوستان .
البارِیاء : بوریا .
الثُّرَیّاء : پروین .
الجاسیاء : سخت و ستبر .
الجِرْبیاء : بادی‌که میان شمال و دبور جهد .
الحاوِیاء : چرب روده .
الحُبَیّاء : جایگاهی بود .
الحِنْزِیاء : زمین سخت .
الحُمَیّاء : قوت سیکی .
الخافیاء : پریان .
السّابیاء : مشیمه .

السّابیاء : بسیار شدن نسل گوسفند .

السّابیاء : سولاخ موش دشتی .

السّافیاء : گرد رزمگاه .

السّافیاء : باد بسیار خاك .

السِّیمیاء : نشان .

الطِّیمیاء : خو .

العَیایاء : مرد درمانده به گفتار و کردار .

العَیاداء : شتری که گشنی نکند .

الفاسیاء : خوزدو .

القِرحیاء : زمین هموار .

الکاویاء : آهن داغ کردن .

الکِبریاء : بزرگواری و پادشاهی .

الکیمیاء : معروف .

اللّوبیاء : لوبیا .

و منه

الاِستِباءَة : جایگاه گرفتن .

ق

الاِستِقاءَة : علاجی کردن تا قی او فتد .

السُّداسی

الاِستِخباء : خیمه زدن .

الاِستِنباء : خبر خواستن .

الاِستِیباء : ناخوش آمدن هوای جایی .

ت

الاِستِفتاء : فتوی خواستن .

الاِستِیتاء : گشن خواستن ماده شتر .

ج

الاِستِنجاء : پاك کردن مخرج پسین به سنگ یا به آب .

الاِستِنجاء : شتافتن .

الدُّحَیرِجاء : لعبت کودکان .

المَعلُوجاء : مردمان زفت و نادان .

ح

المَشیُوحاء : زمین با درمنه .

خ

الاِستِرخاء : سستی اندام و جزو .

الاِستِرخاء : سست شدن .

الاِستِرخاء : فرو گذاشته شدن .

المَشیُوخاء : گرو پیران .

د

الاِستِجداء : عطا خواستن .

الاِستِعداء : یاری خواستن .

الاِستِهداء : هدیه خواستن .

الاِستِیداء : یاری خواستن .

الاِسرِنداء : غلبت کردن خواب بر مردم .

الاِعزِنداء : مثله .

الاِعْلِنداء : بلند کردن .
المَعْبُوداء : بندگان .
المَغْرُوداء : زمین با سماروغ .

ذ

الاِسْتِحذاء : فروتنی کردن .

ر

الاِسْتِبراء : پاك‌کردن زهدان زن از حیض .
الاِسْتِبراء : پاك‌کردن مخرج پیشین به سنگ یا به آب .
الاِسْتِذراء : به سایه‌کردن .
الاِسْتِشراء : کار بزرگ شدن .
الاِسْتِقراء : خواندن خواستن .
الاِسْتِمراء : گوارنده آمدن .
الاِسْتِیراء : آتش بیرون آوردن .
الاِعْرِیراء : برهنه بر اسب نشستن .
المَصْغُوراء : خردگان .
المَعْیُوراء : خران .
المَکْبُوراء : بزرگان .
المَکْمُوراء : کسانی که سر ختنه‌گاه ایشان بزرگ باشد .

ز

الاِسْتِهزاء : افسوس داشتن .
اللُّغَیزاء : سولاخ موش دشتی .
المِرْعِزّاء : پرپشم .

س

الاِسْتِنساء : تأخیر خواستن .
المَتْیُوساء : بزان نر .

ش

الاِسْتِغْشاء : جامه به سر درکشیدن .
الاِسْتِمْشاء : داروی مسهل خوردن .
الاِسْتِنْشاء : بوییدن .
الاِسْتِیشاء : ستور را به پاشنه بر رفتن داشتن .

ص

الاِسْتِعْصاء : بی‌فرمان شدن .
الاِسْتِقْصاء : برکاری ایستادن .
الاِسْتِیصاء : در پذیرفتن .

ض

الاِسْتِرضاء : خشنودی خواستن .
الاِسْتِقضاء : حاکمی کردن .

ط

الاِحْبِنطاء : پرخشم شدن .
الاِحْبِنطاء : بزرگ شکم شدن .
الاِسْتِبْطاء : درنگی شمردن .
الاِسْتِعْطاء : عطا خواستن .

الاِسْتِيطاء : نرم شمردن .

الاِقْطِيطاء : اندك اندك رفتن .

الاِقْطِيطاء : رفتن مرغ سنگ‌خوار .

ظ

الاِجْلِنظاء : به ستان بازخفتن و پای‌ها در هوا کردن .

ع

الاِسْتِدعاء : خواندن .

الاِسْتِرعاء : نگاه‌بانی خواستن .

الاِسْتِسعاء : کارکردن خواستن .

الاِسْتِنعاء : رمیدن .

الاِسْتِنعاء : پیش باز شدن .

ف

الاِسْتِجفاء : جافی آمدن .

الاِسْتِخفاء : پنهان شدن .

الاِسْتِدفاء : بتفتن .

الاِسْتِشفاء : شفا جستن .

الاِسْتِصْفاء : همهٔ مال بستدن .

الاِسْتِعفاء : عفوکردن خواستن .

الاِسْتِكفاء : کفایت‌کردن خواستن .

الاِسْتِيفاء : تمام کردن .

الاِسْتِيفاء : تمام شدن .

الاِطْلِنفاء : برزمین وا دوسیدن .

ق

الاِسْتِبقاء : باقی گذاشتن .

الاِسْتِبقاء : بقا جستن .

الاِسْتِرقاء : افسوس‌کردن .

الاِسْتِسقاء : زردآب که درشکم اوفتد.

الاِسْتِسقاء : آب خواستن .

الاِسْتِلقاء : به ستان بازخفتن .

الاِسْلِنقاء : به روی خفتن :

ك

الاِسْتِبكاء : بگریانیدن .

البَعْكُوكاء : بدی .

المَعْكُوكاء : مثله .

ل

الاِحْلِيلاء : شیرین شدن .

الاِذْلِيلاء : پنهان شدن .

الاِسْتِحلاء : شیرین آمدن .

الاِسْتِحلاء : شیرین داشتن .

الاِسْتِخلاء : خالی خواستن .

الاِسْتِشلاء : برمانیدن .

الاِسْتِشلاء : توانایی بجای آوردن .

الاِسْتِعلاء : بزرگوارشدن وغالب شدن .

الاِسْتِفلاء : سروا جستن .

الاِسْتِملاء : املا خواستن .

الاِسْتِیلاء : دست یافتن .

الاِسْتِیلاء : زره پوشیدن .

الاِقْلیلاء : بی آرام شدن .

المَنْغُولاء : گلهٔ شتران .

م

الاِحْمیماء : سیاه شدن .

الاِسْتِذْماء[1] : چشم داشتن .

الاِسْتِیماء : پرستار خریدن .

ن

الاِسْتِثْناء : ثنا گفتن .

الاِسْتِثْناء : ان‌شاءالله گفتن درسوگند .

الاِسْتِدْناء : نزدیك کردن .

الاِسْتِغْناء : بی‌نیاز شدن .

الاِسْتِمْناء : بیرون آمدن منی .

الاِسْتِیناء : روشن شدن .

المأْتُوناء[2] : خران .

و

الاِسْتِغْواء . بی راه کردن .

الاِسْتِهْواء : سرگشته شدن .

الاِسْتِهواء : افکندن .

ی

الاِسْتِحیاء : زنده گذاشتن .

الاِسْتِحیاء : شرم داشتن .

الکنی و غیرها

أمُّ الظِّباء : دشت .

اَبُورَجاء : کنیت سفره .

اَرْض سَخاء : زمین سست نرم .

قُبُورُالشُّهَداء : قطایف .

لِحیَةٌ حَذّاءُ : ریش کوتاه .

بَنُوالغَبراءِ : درویشان .

بَنُوالغَبراءِ : دزدان .

بَنُوقَنطُوراء : ترکان .

حَبَّةُالخَضْراء : و نمشك .

سنةٌ حَمْراء : سال سخت .

قَناةٌ سَرّاء : نیزهٔ میان تهی .

وِطاءَة حَمْراء : وطای نو .

عِزّة قَعْساء : بی‌همتایی‌پاینده .

کَلِمَةٌ عَوْصاء : یك سخن غریب .

اَبُوالبَیْضاء : کنیت حبشی .

اَبُوالمَضاءِ : کنیت اسب .

اَبُوالوَضّاءِ : کنیت چراغ .

۱ـ اِستَذمیتُ ما عند فلان اذا تتبعته و اخذته . و استذمی‌الشیئی : طلبه (لسان‌العرب).

۲ـ در اساس با ثاء مثلث آمده که غلط است .

أمُّ بَیْضاءَ : کنیت دیگ .
أحْمَرُ الطّلَعاءِ : قی .
أبُو الشِّفاء : کنیت شکر .
بَقْلَةُ الحَمْقاء : پرپهن .
دارُ البَقاءِ : بهشت .
ابنُ ذُکاء : سپیده دم .
سَنَةٌ رَمْلاءُ : سالی که باران کم بارد .
لَیْلَةٌ لَیلاءُ : شبی تاریك .
أعْنانُ السَّماءِ : چندانکه بتوان دید از آسمان .
أمُّ السَّماءِ : راه‌کاه‌کشان .
شَرَجُ السَّماءِ : مثله .
ابنُ الماءِ : مرغابی .
بَناتُ الماءِ : مرغابی‌آبی .
بَناتُ الماءِ : هرجانورکه درآب بود .
ذَوْرُ الماءِ : سبزی که برسر آب بود .
وِطاءَةٌ دَهْماءُ : وطای کهن .

یَبسُ الماء : خوی خشك شده .
قَرْیَةٌ غَنّاءُ : دیه بسیار مردم .
رِیحٌ وَرْهاءُ : باد زود جهنده .
سَحابٌ وَرْهاءُ : ابری‌که‌باران‌باز‌نگیرد.
عَنْزٌ أبْواءُ : بزی که از بوی بول‌بیمار شود .
ماءٌ رُواءٌ : آب پیدا برروی زمین .
اِمْرَأةٌ سَواءُ : زن زشت .
مَفازَةٌ شَجْواءُ : بیابانی کـه درو دشوار توان شدن .
شَجَرَةٌ فَنْواءُ : درختی که شاخه هایش تباه شود .
أرضٌ غَضْیاءُ : زمین کـه در وی امرود کوهی بسیار بود .
داءٌ دَعْیاءُ : درد بی درمان .
کلمةٌ طَخْیاءُ : سخنی‌که نه بتازی بود.

والله اعلم .

سپری شد کتاب الف بحمدالله تعالی ومنه و کرمه

کتاب همزه

از قانون‌ادب و او هشت نوع است :

نوع اول

الجِبَأ : سماروغ .

الحَبَأ : خاص پادشاه .

الخَبَأ : عطا دادن .

سَبَأ : قبیله‌ای بود .

سَبَأ : شهری بود .

اللِّبَأ : دلماب .

النَّبَأ : خبر .

الوَبَأ : بیماری عام .

ت

الوَتَأ : کوفتگی اندام .

ج

الحَجَأ : بخیلی کردن .

اللَّجَأ : پناهگاه .

اللَّجَأ : پناه‌کردن .

د

الحَدَأ : تبرهای سنگ شکاف .

الحَدَأ : مهربانی کردن زن برفرزند .

الحَدَأ : بریدن مشیمهٔ‌گوسفند .

الحِدَأ : زغنان .

الصَّدَأ : زنگار .

الصَّدَأ : زنگار گرفتن .

الهَدَأ : کوژ شدن .

ذ

الخَذَأ : خواری .

ر

البُرَأ : خانه‌های شکارکن .

الذَّرَأ : سپید موی شدن .

الفَرَأ : گورخر نر .

ش

الرَّشَأ : بچهٔ آهو .

النَّشَأ : بیرون آمدگان ازکودکی .

النَّشَأ : بعضی‌گویندکه کنیزکان‌خرد .

ض

الخضَأ : تازه شدن چیزی تر .

القضَأ : عیب درآمدن درنسب‌به‌دروغ.

القَضَأ : کهن شدن جامه و مانندش .

ط

الخَطَأ : گناه .

الرَّطَأ : کم خردی .

ف

الحَفَأ : بیخ گیاه حصیر .

الدَّفَأ : گرما .

الدَّفَأ : دو تاشدن .

اللَّفَأ : خاك وخاشاك .

النَّفَأ : گیاهی تنك برآمده .

ك

الشَّكَأ : شکاف ناخن .

ل

الحَلَأ : تب خاله که برلب‌ها پدیدآید.

الكَلَأ : گیاه تر .

الكَلَأ : مرزکشت .

المَلَأ : خو .

المَلَأ : بزرگواران گروه .

م

الحَمَأ : گل گندیده در آب .

الظَّمَأ : تشنه شدن .

ن

الجَنَأ : کوژ شدن .

الطَّنَأ : دردمند شدن شتر از تشنگی.

الوَنَأ : رنجور شدن .

ومنه بزيادة الهاء

الجِبَأة : سماروغ‌ها .

الخُبَأَة : زنی‌که از مرد پنهان شود .

اللَّبَأَة : ماده شیر .

ج

الخُجَأَة : مرد کم خرد .

الخُجَأَة : گشنی‌که بسیار گشنی‌کند .

د

الحَدَأَة : تبر سنگ شکاف .

حُدَأَة : نام دیهی بود .

الحِدَأَة : مرغ گوشت رُبای .

الهُدَأَة : گونه‌ای از دویدن .

الهُدَأَة : راه نمایان .

ش

الأشَأَة : خرما بن خرد .

ط

الحَطَأَة : شپش خرد .

ف

النَّفَأَة : گیاه تنك برآمده .

ق

التُّقَأَة : پرهیزکاران .

ك

التُّكَأَة : بالش تکیه .

التُّكَأَة : آنکه تکیه بسیار زند .

الزَّكَأَة : آنکه مالش نقد حاضر بود .

الزَّكَأَة : مرد فراخ دست .

النَّكَأَة : نباتی باشد .

ل

الحَلاءَة: جایگاهی بود .

الكِلاءَة : نگاه داشتن .

الرباعی

الجُبَّأ : بد دل .

المَخْبَأ : نهان دان‌سرای .

المَرْبَأ : جای دیدبان .

المَسْبَأ : راه در کوه .

المَسْبَأ : سیکی خریدن .

المَضْبَأ [1] : جایی‌که بدو درپوشند .

المُلْبَأ : گوسفند خرد .

ج

المَلْجَأ : پناه گرفتن به‌کسی .

المَلْجَأ : پناهگاه .

المَنْجَأ : مثله .

ح

المَلْحَأ : میان پشت .

د

الأَصْدَأ : شتر دیزه [2] .

الأَهْدَأ : مرد کوژ .

الدَّهْدَأ : مردم .

المَبْدَأ : این جهان .

المَبْدَأ : آغاز چیزی .

ر

الأَذْرَأ : مرد سپید سر .

الأَذْرَأ : گوسفند سپیدگوش وسیاه‌تن .

التُّدْرَأ : مرد قوی بر دفع دشمنان .

التُّدْرَأ : سرورگروه .

ش

الخَشْأ : زمین ریگستان .

۱ـ مَخْبَأ (المنجد) .

۲ـ مقصود سیاه مایل به سرخ است .

المِحْشَأ : گلیم ستبر .
المَنْشَأ : آرامگاه .
المَنْشَأ : بر رستن .
ض
المِحْضَأ : تنور آشیب .
ط
الأَرْطَأ : مرد کم خرد .
الأَفْطَأ : پهن بینی .
ف
القُفَّأ : سپندان سپید .
المَرْفَأ : آنجا که‌کشتی به‌کنار کشند .
ق
المَشْقَأ : تارك سر .
المِشْقَأ : شانه .
ك
المَرْكَأ : پناهگاه .
المَكَّأ و المَكَأ : مرغی باشد .
ل
الكَلاَّء : آنجا که کشتی به‌کنار کشند .
م
السَّحْمَأ : سولاخ مقعد .
ن
الأَجْنَأ : مرد کوژ .
الأَدْنَأ : آنجا که کشتی به‌کنار کشند .
المُجْنَأ : سپر .
المِشْنَأ : مرد زشت دیدار .
النَّأْنَأ : مرد سست .
ی
الضَّهْيَأ : زنی‌که حایض نشود .
و منه
المَرْبَأَة : جایگاه دیدبان .
ث
الثَّأْثَأَة : سیراب گردانیدن .
ج
الجَأْجَأَة : شتر را به آب خوردن خواندن .
د
الدَّأْدَأَة : بانگ سنگها در سیل‌آب .
الدَّأْدَأَة : رفتن سخت زود .
ر
اِمْرَأَة : زن .
الرَّأْرَأَة : پیوسته جنبیدن دیدهٔ‌چشم .
الرَّأْرَأَة : خواندن گوسفند .

ز

الرَّأْزَأَة[1] : جمع کردن .

س

السَّأْسَأَة : خر را به آب خوردن خواندن .

المِنْسَأَة : چوب دستی .

ص

الصَّأْصَأَة : جنبانیدن سگ بچه چشم را پیش از باز کردن .

ض

المِيضَأَة : آنچه بدو دست وروی شویند.

ط

الطَّأْطَأَة : سر فرو آوردن .

ف

الفَأْفَأَة : زبان با فی[2] گردانیدن .

المُدْفَأَة : ماده شتر بسیار پشم .

ك

الكَأْكَأَة : گرد آمدن .

الكَأْكَأَة : بد دل شدن .

ل

اللأْلأَة : درخشیدن .

ن

المَشْنَأَة : دشمنی کردن .

المَقْنَأَة : جایی که آفتاب بدو نرسد .

النَّأْنَأَة : اول مسلمانی .

النَّأْنَأَة : سستی .

النَّأْنَأَة : درهم آمیختن رای .

النَّأْنَأَة : سست کردن رای .

ه

الهَأْهَأَة : شتر را به علف خوردن خواندن .

و

الوَأْوَأَة : آمیختگی آوازها .

ی

المَفْيَأَة : سایه‌گاه .

الخماسی

الحَفَيْتَأ : مرد کوتاه فربه .

ز

المُرَزَّأ : آنکه خیرش به مردم رسد .

س

الحَفَيْسَأ : مرد کوتاه فربه .

ش

الطَّفَنْشَأ : مرد بد دل .

ط

الحَبَنْطَأ : مرد دلیر .

۱ـ این لغت را با این معنی در لسان نیافتم .

۲ـ « فی » یعنی حرف فاء .

ل

المَکلأُ : آنجاکه‌کشتی بندند به‌کناردریا.

ن

المُهَنَّأ : بزم آورد[1].

الیَرَنَّأ : حنی.

و

المَبوَأ : آنجا که فرود آیند.

و منه

المُحابَأَة : خاص پادشاه شدن.

المُخَبَّأَة : زن پردگی.

المُرابَأَة : ترسیدن.

ج

المُفاجَأَة : کسی را ناگاه گرفتن.

ر

المُبارَأَة : از یکدیگر جدا شدن.

المُدارَأَة : یکدیگر را دفع‌کردن.

ط

المُواطَأَة : سزاوار آمدن.

ف

المُرافَأَة : نزدیك شدن.

المُکافَأَة : کسی را بر کردار اومکافات کردن.

ك

المُداکَأَة : مزاحمت‌کردن.

ل

المُمالأَة : یاری‌کردن.

و

المُناوَأَة : باکسی دشمنی داشتن.

المُهاوَأَة : موافقت کردن.

السداسی

المُتَوَضَّأ : آبخانه.

ه

اَرضٌ مُودَأَةٌ : زمین هلاك کننده.

رَجُلٌ هُزَأَةٌ : مردی‌که‌برمردمان فسوس کند.

اِمرَأَةٌ وَنَأَةٌ : زنی که درو سستی بود.

نوع دوم

الجَبءُ : ناوه که درو آب جمع کنند.

البَرءُ : خانه‌های شکارکن.

الجُزءُ : بهری از چیزی.

الهُزءُ : فسوس داشتن.

البُسُؤ : شترانی‌که دوشنده رامنع‌کنند.

۱- یك نوع خوردنی است از گوشت پخته و خاگینه و تره‌که درنان تنك پیچند ومانند نواله سازند. و با کارد ببریده خورند (ناظم الاطبا).

الکَفُؤ : همتا .

ومنه بزيادة الهاء

اللَّبُؤَة : ماده شير .

دَرُؤَة : جايگاهى بود .

الرباعى

البُؤْبُؤ : مهتر ظريف .

البُؤْبُؤ : بينايى چشم .

البُؤْبُؤ : اصل .

ج

الجُؤْجُؤ : سينهٔ کشتى .

الجُؤْجُؤ : سينهٔ مرغ .

الجُؤْجُؤ : مرغى بود .

ط

الطُّؤْطُؤ : نام جايگاهى بود .

ل

اللُّؤلُؤ : مرواريد .

و منه

التُّنْدُؤَة : بن پستان .

ل

اللُّؤْلُؤَة : يك مرواريد .

ن

المَقْنُؤَة : جايگاهى که آفتاب بدو نرسد .

ى

المَفْيُؤَة : سايه‌گاه .

الخماسى

التَّخَبُّؤ : خيمه زدن .

التَّنَبُّؤ : دعوى پيغامبرى کردن .

ت

التَّهَتُّؤ : کهن شدن جامه .

ث

التَّثَأْثُؤ : بخشيدن[1] .

ج

التَّجَاْجُؤ : باز ايستادن .

التَّوَجُّؤ : دست به‌کسى بردن .

خ

التَّوَخُّؤ : آهنگ کردن .

ر

التَّبَرُّؤ : بيزار شدن .

التَّجَرُّؤ : دليرى کردن .

التَّدارُؤ : بايکديگر خلاف کردن .

۱ـ بدين معنى در لسان‌العرب و المنجد و معجم‌الوسيط نيامده است . ظـاهراً مؤلف در ترجمه دچار اشتباه شده است . در لسان آمده : « لقيت فلاناً فتثأثأت منه : اى هبته » يعنى بـه فلانى بـرخوردم و از او ترسيدم . بنابرايـن ،ترسيدن درست است نه بخشيدن .

التَّدَرُّؤ : دفع کردن .
التَّقَرُّؤ : قرائی کردن .
التَّمَرُّؤ : مروت جستن .
التَّمَرُّؤ : کسی را نقص کردن .

ز

التَّزَءزُؤ : خویشتن خوار نمودن .
التَّهَزُّؤ : فسوس داشتن .

ش

التَّجَشُّؤ : آروغ برآوردن .
التَّكَشُّؤ : گوشت خشك خوردن .

ض

التَّوَضُّؤ : دست روی شستن .

ط

التَّخاطُؤ : خطا کردن .
التَّخاطُؤ : ازخود خطا نمودن .
التَّخَطُّؤ : مثله .
التَّوَطُّؤ : بەپای بسپردن .
التَّوَطُّؤ : نرم شدن .

ف

التَّجَفُّؤ : خورده شدن غلەها از دیار .
التَّدَفُّؤ[1] : ایستیدن .

التَّكافُؤ : با یکدیگر برابر آمدن .
التَّكَفُّؤ : بازپس شدن .
التَّوَفُّؤ : مردن .

ق

التَّفَقُّؤ : شکافته شدن .
التَّوَقُّؤ : پرهیزکردن .

ك

التَّدَكُّؤ : انبوهی کردن گروه .
التَّكَأْكُؤ : توقف کردن .
التَّكَأْكُؤ : پرخشم شدن .
التَّلَكُّؤ : پیچیدن درکار .
التَّوَكُّؤ : تکیه کردن .

ل

التَّلَكُّؤ : تأخیر خواستن .
التَّلَأْلُؤ : درخشیدن .
التَّمالُؤ : هم پشت شدن .
التَّمَلُّؤ : سیر برآمدن .

م

التَّقَمُّؤ : چیزی را جستن .
التَّقَمُّؤ : جمع کردن چیزی پس چیزی .
التَّكَمُّؤ : سماروغ برکندن .

۱ـ از اساس محو شده . متن مطابق ت است ، در نسخەای دیگر « تَوَفُّؤْ » آمده و هیچ یك را به این معنی با کمی فحص نیافتم .

ن

التَّسانُؤ : باهم بلندی نمودن .

التَّنادُؤ : عاجز شدن .

التَّهَنُّؤ : گوارا شدن .

و

التَّبَوُّء : جایگاه گرفتن .

التَّبَوُّء : جای‌کردن .

ی

التَّفَیُّؤ : باز گشتن سایه .

التَّقَیُّؤ : قی کردن .

التَّهَیُّؤ : ساخته شدن .

نوع سیم

الجِئَة : گو آب در شهر .

الجِئَة : یك بار آمدن .

ر

الرِّئَة : شش[1] .

س

السِّئَة : خم گوشهٔ کمان .

ش

الشِّئَة : گونه .

ص

الصِّئَة : چرك .

ف

الفِئَة : گروه مردم .

م

المِئَة : صد .

الثلاثی

الطَّمِئُ : جایکی بود[2] .

القَمِئُ : کودك خرد وحقیر .

و منه[3]

الحَمِئَة[4] : گل گندیده در بن آب .

الرباعی

الصَّابِئُ : جنسی از ترسایان .

الضَّابِئُ : خاکستر .

الکابِئُ : پر .

د[3]

الدَّهْدَإ : مردم .

الصَّادِئُ : خرما بن دراز .

المُبْدِئُ : پدید آورنده .

ر

البارِئُ : آفریننده .

۱ـ (به‌کسر شین) حرکت شین از اساس است . ۲ـ ت : جایگاهی بود .

۳ـ اساس : ندارد. ٤ـ در اساس این کلمه مابین طمیء و قمیء آمده .

القارِئُ : قرآن خوان .

المُدْرِئُ : شتری که پستانش سست بود.

المُقْرِئُ : خواننده .

المُقْرِئُ : زن حیض اوفتاده .

ز

البازِئُ : باز .

س

الخاسِئُ : دور شده .

ش

الخِرْشِئُ : خلم گلو و سینه .

النّاشِئُ : ازکودکی بیرون آمده .

ض

الضِّئْضِئُ[1] : اصل .

ط

الخاطِئُ : گناهکار .

الشّاطِئُ : کنارهٔ رودبار .

ف

الكِرْفِئُ : پارهٔ ابر بلند .

ق

الغِرْقِئُ : پوست درون خایه[2].

ل

التِّحْلِئُ : پوستی که بروی موی باشد.

الكالِئُ : نسیه دهنده .

ن

التّانِئُ[3] : شیر .

القانِئُ : سخت سرخ .

ی

السَّیِّئُ : بد .

و منه بزیادة الهاء

التَّخْبِئَة : پنهان داشتن .

التَّخْبِئَة : در پرده داشتن زن .

التَّعْبِئَة : لشکر به‌ترتیب بداشتن .

التَّعْبِئَة : عطر آمیختن .

التَّنْبِئَة : بیاگاهانیدن .

ج

التَّلْجِئَة : به ستم برکاری داشتن .

ر

التَّبْرِئَة : بیزار کردن .

التَّجْرِئَة : دلیر کردن .

التَّطْرِئَة : تازه کردن .

التَّهْرِئَة : گوشت نیک پختن[4].

۱ـ الاصل والمعدن (المنجد) . ۲ـ اساس : «خانه» و این غلط است . ۳ـ با کمی فحص در لسان و المنجد و فرهنگ نفیسی به این معنی نیافتم . ٤ـ در اساس بعداز این لغت آورده : **التَّبْرِئَة** : بیزار کردن ، که چون تکراری بود درمتن آورده نشد.

ز

التَّجْزِئَة : پاره پاره کردن .

التَّرْزِئَة : بسی زیان رسانیدن .

التَّلْزِئَة : نیك چرانیدن شتر .

الجازِئَة : چرنده‌ای که آب نخورد .

ش

التَّجْشِئَة : آروغ آوردن .

التَّنْشِئَة : بپروردن .

التَّنْشِئَة : ببالانیدن[1] .

النّاشِئَة : اول ساعت‌های شب .

ض

التَّوْضِئَة : پاك‌کردن .

التَّوْضِئَة : کسی را دست روی شستن دادن[2] .

ط

التَّبْطِئَة : درنگی کردن .

التَّخْطِئَة : به خطا منسوب کردن .

التَّوْطِئَة : نرم کردن .

الثَّرْطِئَة : مردگران .

ف

التَّرْفِئَة : با کسی به مدارا گفتن در وقت نکاح .

الكِرْفِئَة : یك پاره ابر بلند .

ق

التَّفْقِئَة : شکافتن .

ل

التَّحْلِئَة : از آب باز راندن .

التَّحْلِئَة : موی روی ادیم‌کندن .

ن

التَّزْنِئَة[3] : کار برکسی تنگ کردن .

التَّقْنِئَة : سخت سرخ کردن .

التَّهْنِئَة : تهنیت کردن .

التَّهْنِئَة : بگوارانیدن .

الضّانِئَة : زنی‌که فرزند بسیار زاید .

و

التَّبْوِئَة : کسی را جایی‌فرودآوردن.

التَّرْوِئَة : درکاری اندیشه‌کردن[4] .

التَّسْوِئَة : با کسی بدی‌ها گفتن .

ی

التَّشْیِئَة : برکاری داشتن .

التَّصْیِئَة : آرمیدن .

التَّقْیِئَة : به قی آوردن .

۱ـ متعدی بالیدن به معنی رشد ونمو کردن . ۲ـ « شستن دادن » از اساس محو شده . ۳ـ از اساس محو شده . ٤ـ این معنی از اساس محو شده .

التَّهْیِئَه : بساختن .
السَّیِّئَه : بدی .
السَّیِّئَه : تنگ سال .

الخماسی

الجآجیُ : سینه‌های کشتی .
الجآجیُ : سینه‌های مرغ .
الملاجیُ : پناه ها .

د

الثَّنادیُ : بن‌های پستان .
الدَّآدیُ : ازشب بیست‌وچهارم تابیست و هفتم ماه.
المَبادیُ : آغازهای چیزها .

ز

البَوازیُ : بازان .
الجوازیُ : چرندگانی که آب نخورند به سبب گیاه تر خوردن .

س

المَناسیُ : چوب دستی ها .

ش

الخَراشیُ : خلم‌های گلو و سینه .
المَحاشیُ : گلیم‌های ستبر

ض

الضُّؤاضیُ[1] : پهن و سخت .

ف

الکَرافیُ : پاره‌های ابر بلند .

ق

الغَراقیُ : پوست‌های درون خایه[2] .

ل

اللآّلیُ : مرواریدها .

و منه

الزُّوازِئَه : دیگ بزرگ .

ن

الطُّفانِئَه : نشان بدی در مرد و زن .

السداسی

المُتَنَبّیُ : پیغامبر به دروغ .
المُحْرَنْبیُ : سخت خشمگین .

ط

المُحْبَنْطیُ : به خشم در شده .

ه

رَجُلٌ کَشیٌ : مرد سیر از طعام .
قَبْرٌ لاطیٌ : گور با زمین هموار .
مَکانٌ کالیٌ : جایگاه گیاه زار .

۱- در فرهنگ نفیسی و لغت‌نامه ضُواضی آمده است . ۲- هر دو نسخه « خانـه » .

أَرْضٌ مُكْلِئَةٌ : زمین گیاه زار .
عَيْنٌ حامِئَةٌ : چشمهٔ آب گرم .
عَيْنٌ حَمِئَةٌ : چشمهٔ آب تیره .

نوع پنجم[1]

السُّوء : بدی .
السُّوء : پیسی .
السُّوء : غمگینی .
الضُّوء : روشنایی .

الرباعی

الجُبُوء : سماروغ ها .
الجُبُوء : بیرون آمدن کفتار از سولاخ و جزو .
الخُبُوء : آتش فرو مردن .
الصُّبُوء : در کیش صابیان شدن .
الصُّبُوء : برآمدن دندان .
الضُّبُوء : برزمین دوسیدن .
الضُّبُوء : پنهان شدن .
النُّبُوء : به بالا بر شدن .

ت

البُتُوء : ایستادن به جایگاه .
النُّتُوء : بالا گرفتن آماس و جزو .
النُّتُوء : بالغ شدن دختر .

ث

الوُثُوء : کوفتگی .

د

البُدُوء : مهتران بزرگ .
البُدُوء : بندهای انگشتان .
البُدُوء : چاه‌های نوکنده .
الهُدُوء : باران گرفتن .

ذ

الخُذُوء : فروتنی کردن .

ر

الخُرُوء : سرگینهای مردم .
الدُّرُوء : کوه‌های پیش آمده .
الدُّرُوء : برفتن ستاره .
السُّرُوء : خایه‌های ملخ .
الطُّرُوء : از جایی به جایی آمدن .
القُرُوء : وقت‌های پاکی زن ازحیض .
القُرُوء : حیض‌های زن .

ز

الجُزُوء : از چیزی به چیزی بسنده کردن .

س

البَسُوء : شتری که دوشنده رامنع نکند.

۱ـ اساس : چهارم .

البُسُوء : آتش گرفتن باچیزی .

الجُسُوء : سخت درشت گشتن .

الخُسُوء : دور شدن .

الفُسُوء : در شدن پشت و بـدر آمدن سینه .

النُّسُوء : تأخیر کردن[1].

النُّسُوء : راندن به چوب دستی .

ش

الجُشُوء : دسته‌های ستبر کمان .

الجُشُوء : از جای بر آمدن .

الفُشُوء : گرفتن بیماری گروهی را .

النُّشُوء : پدید آمدن .

النُّشُوء : بر رستن .

ض

القُضُوء : درآمدن عیب در نسب به دروغ .

الوَضُوء : آب که بدودست روی شویند.

الوُضُوء : دست روی شستن .

ط

البُطُوء : درنگی شدن .

اللُّطُوء : برزمین دوسیدن[2].

ف

الطُّفُوء : فرو مردن چراغ و آتش .

ق

الرُّقُوء : دارویی که خون را ساکن کنند.

الرُّقُوء : باز ایستادن اشك وخون .

الفُقُوء : بن‌های زهدان .

الفُقُوء : گوهای آب در سنگ .

ك

البُكُوء : اندك شیر شدن .

الزُّكُوء : نقد کردن .

ل

الحَلُوء : سودهٔ سنگی که‌درچشم‌کشند.

الخَلُوء : شتر حرون .

الخُلُوء : حرونی کردن شتر .

الكُلُوء : نگاه داشتن .

م

الرُّمُوء : مقیم شدن شتر درگیاه .

القُمُوء : فربه شدن شتر .

ن

التَّنُوء : گرانی .

التُّنُوء : به جایی مقیم شدن .

الجُنُوء : بر روی اوفتادن .

۱ـ این معنی از اساس محو شده .

۲ـ چسبیدن .

الزُّدُوء : بتافته شدن بول .

الرُّدُوء : به بالا بر شدن .

الشُّنُوء : دشمن داشتن .

الضُّنُوء : بسیار فرزند شدن .

الضُّنُوء : بسیار مال شدن .

القُنُوء : سخت سرخ شدن .

القُنُوء : رنگ کردن به حنی .

ﻫ

البُهُوء : انس گرفتن باچیزی .

ی

الفُیُوء : سایه‌ها پس زوال .

القَیُوء : دارویی که قی آرد .

و منه بزیادة الهاء

المُرُوءَة : کمال مردانگی .

المُرُوءَة : هنرمند شدن .

ن

الشُّنُوءَة : خویشتن در کشیدن از شایسته‌ها .

الشُّنُوءَة : کراهیت داشتن .

ﻫ[1]

النُّهُوءَة : خام شدن گوشت .

نوع پنجم

النِّیُّ : گوشت خام .

و منه

الطِّیئَة : نرم شدن فراش و مرکب .

الرباعی

الْمَجِیُ : آمدن .

د

البَدِیُ : چاه نوکنده .

البَدِیُ : کاری شگفت .

الرَّدِیُ : دون .

الصَّدِیُ : تیغ زنگار گرفته .

ذ

البَذِیُ : بدزبان .

ر

البَرِیُ : بی‌گناه .

البَرِیُ : بیزار .

الجَرِیُ : دلیر .

المَرِیُ : گذرگاه طعام در گلو .

المَرِیُ : گوارنده .

س

المُسِیُ : بد کردار .

النَّشِیُ : شیر آب آمیخته .

۱ـ از قلم ناسخ اساس افتاده .

ض

الوَضِیءُ : روشن .

الوَضِیءُ : نیکو روی و پاکیزه .

ط

البَطِیءُ : درنگی شونده .

الحَطِیءُ : مرد ناکس و دون .

الرَّطِیءُ : مرد کم خرد .

ف

الدَّفِیءُ : گرم .

الکَفِیءُ : همتا .

ک

البَکِیءُ : شتر کم شیر و جزو .

ن

الدَّنِیءُ : مرد دون .

الهَنِیءُ : کاری که بی‌رنج برآید .

الهَنِیءُ : گوارنده .

ه

البَهِیءُ : زیبا و بشکوه .

و منه

الرَّبِیئَة : دیدبان .

السَّیئَة : سیکی .

ث

الرَّثِیئَة : گور ماست .

ج

الوَجِیئَة : ملخ کوفته که با روغن بخورند .

الوَجِیئَة : خرمای کوفته که با شیر بخورند .

د

الدَّرِیئَة : شتری که پس وی پنهان شوند به وقت شکار .

الدَّرِیئَة : حلقهٔ نیزه بازی .

ز

الرَّزِیئَة : مصیبت .

س

النَّسیئَة : نسیه .

النَّسیئَة : واپس افکندن .

ش

المَشیئَة : خواستن .

النَّشیئَة : آنچه نخست از حوض بکنند .

ط

الخَطیئَة : گناه .

الوَطیئَة : غراره[1] .

۱- جوالی که مانند دام از ریسمان بافته باشند و کاه و پونجه و مانند آن دروی کنند (ناظم الاطبا)

الوَطیئَة : عصیدهٔ خرما .

ف

اللَّفیئَة [۱] : گوشت میان پشت شتر .

ك

البَكیئَة : شتر اندك شیر و جزو .

ن

المَنیئَة : آنچه بدوادیم‌را دباغت‌کنند.

المَنیئَة: بعضی گویندکه پوست دباغت‌کرده.

الخماسی

التَّعْبیئ : عطر آمیختن .

التَّعْبیئ [۲] : لشکر به‌ترتیب بداشتن .

التَّلْبیئ : کهنه کردن .

التَّلْبیئ : بپوسانیدن.

التَّنْبیئ : بیاگاهانیدن .

د

الدَّرّیّ : ستارهٔ بزرگ و روشن .

ز

التَّوْزیئ : پرکردن .

التَّوْزیئ : باردان سخت کردن .

ف

التَّرْفیئ : به مدارا گفتن در وقت‌نکاح .

ی

التَّشْییئ : زشت گردانیدن روی .

التَّصْییئ : ترکردن .

ه

اَرْضٌ وَبیئَة : زمینی‌که درو بیماری‌های وبائی بود .

نوع ششم

الجَبْء : سماروغ .

الجَبْء : بدرآمدن کفتار از سولاخ .

الجَبْء : بد دلی کردن .

الخَبْء : چیزی پنهان کرده .

خَبْءُ السَّمواتِ : باران .

خَبْءُ الاَرْضِ : نبات زمین .

الخَبْء : پنهان کردن .

الرَّبْء : بر بالا شدن .

الرَّبْء : دیدبانی کردن .

السَّبْء : سیکی خریدن .

السَّبْء : سوزانیدن .

الضَّبْء : برزمین دوسیدن .

الغَبْء [۳] : روشنائی آفتاب .

العَبْء : باك داشتن .

۱ـ ازاساس محوشده . ۲ـ دراساس باغین معجمه آمده‌که غلطاست . ۳ـ محل این کلمه قبل از « لبء » است و اصولاً این کلمه را با این معنی در لسان وفرهنگ نفیسی و المنجد نیافتم .

الْعَبْء : عطر آمیختن .

الْعَبء : کارکردن .

اللَّبْء : کسی را دلماب دادن .

النَّبْء : بالا شدن .

النَّبْء : از جا به جایی شدن .

الوَبْء : منزل .

ت

الحَتْء : جامه را ریشه کردن .

الخَتْء : بازگردانیدن .

الصَّتْء : آهنگ کردن .

الفَتْء : دست بداشتن .

الفَتْء : فراموش کردن .

الفَتْء : فرو ایستادن از کار .

الفَتء : از جایی زاستر[1] شدن .

المَتْء : کشیدن .

الوَتْء : کوفتگی .

ث

الرَّثْء : شیر تازه بر ترش ریختن .

الفَثْء : فرو نشاندن جوش دیگ .

الفَثْء : فرو نشاندن خشم .

الفَثْء : بازگردانیدن .

الکَثْء : برآمدن پشم شتر .

الکَثْء : جوشیدن دیگ .

الوَثْء : بند دست از جای برآمدن .

ج

الحَجْء : مولع شدن .

الخَجْء : جماع کردن .

الفَجْء : ناگاه رسیدن .

اللَّجْء : پناه گرفتن به‌کسی .

النَّجْء : : تیز نگرستن به‌کسی .

النَّجْء : به چشم کردن .

الوَجْء : به کارد زدن .

الوَجْء : سیلی زدن .

د

البَدْء : مهتر بزرگ .

البَدْء : بند انگشت .

البَدْء : چاه نوکنده .

البَدْء : آغاز کردن .

الرَّدْء : یاری دادن .

الکَدْء : نارستن نبات از سرما و جزو .

النَّدْء : شکار کردن .

النَّدْء : گوشت بر آتش افکندن .

الهَدْء : پاره‌ای از شب .

الهَدْء : بریدن

۱- یعنی از آن سوی تر .

ذ

البَذْء : عیب کردن .

الخَذْء : فروتنی کردن.

ر

البَرْء : آفریدن .

الخَرْء : سرگین مردم .

الخَرْء : سرگین افکندن .

الدَّرْء : دفع کردن .

الدَّرْء : پاره‌ای از کوه پیش آمده .

الدَّرْء : باز داشتن .

الدَّرْء : بر آماسیدن پشت شتر .

الذَّرْء : آفریدن .

الزَّرْء[1] : نیکی یافتن .

السَّرْء : خایهٔ ملخ .

السَّرْء : خایه کردن ملخ .

القَرْء : وقت پاکی زن از حیض .

القَرْء : جایی که درو سیکی کنند .

القَرْء : جمع کردن .

المَرْء : مرد .

الهَرْء : سرما بزدن کسی را .

ز

الجَزْء : پاره کردن .

الجَزْء : باز بخشیدن .

الجَزْء : گرد کـردن شتر بسوی[2] آب دادن .

الرَّزْء : نیکی یافتن .

الرَّزْء : مصیبت و زیان رسانیدن .

النَّزْء : بر آغالیدن .

س

البَسْء : انس گرفتن با چیزی .

الجَسْء : خشك شدن .

الخَسْء : دور کردن .

الطَّسْء : شیر بسیار خوردن .

الطَّسْء : منش[3] از چربی خوردن .

الفَسْء : به چوب بزدن .

الفَسْء : جامه دریدن .

المَسْء : فرسوده شدن .

النَّسْء : سیکی .

النَّسْء : آغاز فربهی چارپای .

النَّسْء : بر آمدن پشم شتر .

النَّسْء : آب در شیر کردن .

۱ـ درست «رزء» است که چند سطر پایین‌تر آمده است . ۲ـ برای .

۳ـ تخمه .

النَّسْء : تأخیر کردن .

ش

الجَشْء : کمان دستهٔ ستبر .

الجَشْء : از جای برآمدن دل .

الحَشْء : جماع‌کردن .

الحَشْء : زخم بر شکم زدن .

الکَشْء : نیك بریان کردن گوشت .

الکَشْء : بریدن .

النَّشْء : ابری که پیدا شود .

النَّشْء : بیرون آمدن از کودکی .

النَّشْء : پدید آمدن ابر .

النَّشْء : بر رستن .

ص

النَّصْء : بر سر زدن .

النَّصْء : راندن .

ض

الحَضْء : آتش بشورانیدن .

الحَضْء : پر شدن معدهٔ‌کودك از شیر .

القَضْء : پوسیده شدن مشك آب .

ط

الحَطْء : بیفکندن .

الحَطْء : بر سرو پشت زدن .

الرَّطْء : جماع کردن .

الشَّطْء : بلگ کشت .

الشَّطْء : گران بار شدن .

الفَطْء : به پای زدن بر پشت .

الفَطْء : به چوب زدن .

اللَّطْء : بر زمین وادوسیدن .

الوَطْء : سپردن .

الوَطْء : نرم شدن .

الوَطْء : به زیرپای‌بکوفتن .

ف

الجَفْء : غلق در بستن .

الخفء : کف افکندن دیگ .

الخَفْء بر زمین زدن .

الدَّفْء : گرم شدن .

الرَّفْء : رفوکردن .

الرَّفْء : کشتی به کنار آوردن .

القَفْء : افتادن خاك بر نبات از آمدن باران .

الکَفْء : نگون‌کردن آبدانها .

الکَفْء : بازگردانیدن کسی را .

اللَّفْء :گوشت ازاستخوان‌جداکردن .

ق

الرَّقْء : بازایستادن اشك و خون .

الشَّقْء : دندان بر آمدن .

الفَقْء : کو آب در سنگ .

الفَقْء : بن زهدان .

الفَقْء : جایگاهی بود .

الفَقْء : چشم برکندن .

ك

البَكْء : اندك شیر شدن .

الزَّكْء : به زیر پای افکندن شتر بچه را .

اللَّكْء : به تازیانه زدن .

المَكْء : جای روباه و خرگوش .

النَّكْء : خراشیدن ریشی و خستگی .

ل

الجَلْء : افکندن .

الحَلْء : موی روی پوست برکندن .

الحَلْء : زن کردن .

الحَلْء : به تازیانه و تیغ زدن .

السَّلْء : گداختن مسکه .

المَلْء : زکام .

المَلْء : پر کردن .

م

الثَّمْء : سرشکستن .

الثَّمْء : نان شکستن درخوردن .

الحَمْء : پدر زن .

الحَمْء : پدر شوهر زن .

الحَمْء : گل گندیده در بن آب .

الحَمْء : گل‌گندیده از چاه بدرکردن .

الذَّمْء : کشتن .

الرَّمْء : مقیم شدن شتر در گیاه .

الظَّمْء : تشنه شدن .

القَمْء : فربه شدن شتر .

الكَمْء : یك سماروغ .

الكَمْء : آبله شدن پای از برهنگی .

ن

الجَنْء : دو تا شدن .

الحَنْء [۱] : به دو درآمدن نشسته .

الزَّنْء : به بالا برشدن .

الشَّنْء : دشمنی .

الشَّنْء : دشمن داشتن .

الضَّنْء : اصل .

الضَّنْء : مرکز همه چیز .

الضَّنْء : فرزند .

الضَّنْء : بسیار فرزند شدن زن .

المَنْء : پوست پیراستن [۲] .

الهَنْء : عطا دادن [۲] .

الهَنْء : بگواریدن طعام و شراب .

۱ـ ظاهراً با جیم درست است .

۲ـ این معنی از اساس محو شده است.

الهَنْء : به قطران بیندودن .

ه

البَهْء[1] : انس گرفتن باچیزی .

و

البَوْء : بازگشتن .

البَوْء : اقرار دادن .

البَوْء : همتا بودن در قصاص .

البَوْء : جای گرفتن .

السَّوْء : بد .

السَّوْء : غمگین کردن .

الضَّوْء : روشنایی .

الضَّوْء : روشن شدن .

النَّوْء : نبات .

النَّوْء : برآمدن .

النَّوْء : به‌گرانی برخاستن .

النَّوْء : گران کردن .

النَّوْء : بیوفتادن .

الهَوْء : همت .

الهَوْء : قصد بزرگی کردن .

ی

الجیء : آب دادن اشتر .

السَّیْء : کف شیر چون بدوشند .

الشَّیْء : چیز .

الفَیْء : سایهٔ پس زوال .

الفَیْء : غنیمت .

الفَیْء : بازگشتن .

القَیْء : قی کردن .

الکَیْء : بد دل .

الکَیْء : شکوه داشتن .

النَّیْء : ناپختن گوشت .

الهَیْء : علف دادن .

الهَیْء : بساختن .

و منه بزیادة الهاء

الجَبْأَة تختهٔ کفشگر .

الجَبْأَة[2] : چوب سندان .

المَبْأَة : آنجا که فرود آیند .

المَبْأَة : خفتن گاه شتر به نزدیك آب .

النَّبْأَة : آواز پوشیده .

ث

الکَثْأَة[3] : کف دیگ .

الکَثْأَة[3] : : ستبر شدن پنیر و مانندش.

۱- این کلمه مرکب است از : ب ه ء .

۲- در اساس : **الجَبْؤَة** .

۳- در اساس : **الکَثْؤَة**

ج

الفَجْأة : ناگاه رسیدن

النَّجْأة : چشم .

الوَجْأة : یك بار به کارد زدن .

د

النَّدْأة[1] : کمانه‌که در آسمان پدید آید.

النَّدْأة : بعضی گویند که هالهٔ ماه .

الهَدْأة : پاره‌ای از شب .

الهَدْأة : گونه‌ای از دویدن .

ر

الجَرْأة : دلیری .

المَرْأة : زن .

س

الطَّسْأة : ناگوار طعام .

ش

المَشْأة : خواستن .

النَّشْأة : بر رستن .

النَّشْأة : پدید آمدن .

ط

الوَطْأة : بکوفتن .

الوَطْأة : بستر .

ف

الکَفْأة : بچگان اشترانی‌که به دوسال یك بار گشنشان دهند .

ق

اللَّقْأة : یك بار دیدن .

م

الحَمْأة : گل گندیده در بن آب .

الحَمْأة : مادر زن .

الکَمْأة : سماروغ .

و

السَّوْأة : عورت مرد و زن .

ی

الجَیْئَة[2] : آمدن .

الفَیْئَة : ساعت .

الفَیْئَة : بازگشتن .

الهَیْئَة : پیکر .

الهَیْئَة : آسانی .

الهَیْئَة : نهاد .

۱- در اساس با « ت » آمده که غلط است .

۲- در اساس با حاء مهمله آمده است که غلط است . املاء این کلمه و پنج کلمهٔ بعداز آن در اساس بدین صورت است : الحَیَئه ، الفَیَئه ، الهَیَئه .

نوع هفتم

البُرْء : به شدن از بیماری .

القُرْء : حیض .

القَرْء : پاکی زن از حیض .

المَرْء : گذرگاه‌های طعام درگلوها .

ز

الجَزْء : بهری از چیزی .

الجُزْء : بی‌نیازی چرنده از آب به سبب گیاه تر خوردن .

الرُّزْء : مصیبت .

الهُزْء : فسوس داشتن .

ط

البُطْء : درنگی شدن .

ف

الکُفْء : همتا .

ل

المُلْء : لحیف‌های سپیدکه‌خمل‌دارند .

ن

الشَّنْء : دشمنی .

و منه

البُدْأة : بهری از اشتر قربان .

الصُّدْأة : زنگ آهن .

النُّدْأة : کمانه‌که درآسمان پدیدآید .

النُّدْأة : هالهٔ ماه .

النُّدْأة : بعضی‌گویندکه سرخی شفق .

النُّدْأة : بالای ناف اسب .

النُّدْأة[۱] : گونه‌ای از پیه .

ر

البُرْأة : خانهٔ شکارگیر .

الجُرْأة : دلیری .

الذُّرْأة : سپیدی موی از پیری و جز آن .

ز

الجُزْأة : دسته کارد و درفش .

الجُزْأة : استخوان بن دنب .

ض

القُضْأة : عیب .

القُضْأة : تباهی .

ط

الرُّطْأة : بی‌خردی .

ف

الکُفْأة : بار یك سال خرما بن .

الکُفْأة : بچگان اشتران‌که به دوسال یك بار گشنشان دهند .

۱ــ طریقة فی‌اللحم مخالفة للونه (لسان‌العرب) .

النُّفْأَة : گیاه تنک برآمده .

ك

النُّكْأَة : نباتی بود .

ل

الكُلْأَة : نسیه .

المُلْأَة : زکام .

ن

الهُنْأَة : بقیت قطران .

الرباعی

الحَطيْأَة : مرد کوتاه .

الحَطيْأَة : بعضی گویند که مرد زشت روی .

ه

رَجُلٌ هُزْأَةٌ : مردی که مردمان برو فسوس کنند .

نوع هشتم

العِبْء : بار گران .

العِبْء : گرانی ازتاوان وجزآن .

د

الرِّدْء : یار .

ط

الخِطْء : گناه .

الخِطْء : گناه کردن .

ف

الدِّفْء : گرما .

الدِّفْء : آنچه تن را گرم کند .

الدِّفْء : منافعی‌که از شتر بود .

ل

المِلْء : چیزی که پر بود .

مِلْءُ الاَرْضِ : پر روی زمین که‌آفتاب برو تابد .

م

الظِّمْء : میان دوبار به‌آب آمدن شتر .

ظِمْءُ الحَياةِ : ازوقت‌زادن تابه‌مرگ .

ن

الشِّنْء : دشمنی .

الشِّنْء : دشمن داشتن .

الضِّنْء : اصل .

الضِّنْء : مرکز همه چیز .

الضِّنْء : فرزند .

الضِّنْء : بسیار فرزند شدن زن .

الطِّنْء : گمان .

الطِّنْء : منزل .

الطِّنْء : آرامگاه .

الهِنْء : بخشش .

الهِنْء : پاره‌ای از شب .

ومنه بزيادة الهاء

السِّرْأَة : خايهٔ ملخ .

المِرْأَة : زن .

ن

الشِّنْأَة : دشمن داشتن .

سپری شد کتاب همزه بحمدالله تعالی
و منه و کرمه .

کتاب بی

از قانون ادب و او نه نوع است

نوع اول

الأَبْ : پدر و عم .

هَبْ : انگار .

الثلاثی

الأَبّ : چراگاه .

الأَبّ : گیاه تر .

الأَبّ : آرزومندی به وطن .

الأَبّ : ساز رفتن ساختن .

التَّبّ : هلاك .

الثَّبّ : تمام شدن .

الجَبّ : موج بلند .

الجَبّ : خادم کردن[1] .

الجَبّ : غلبت کردن .

الجَبّ : بریدن .

الحَبّ : دانه .

الخَبّ : مرد گربز .

الخَبّ : ریگ دراز چون رسن .

الذَّبّ : گاو کوهی .

الذَّبّ : راندن .

الرَّبّ : پروردگار .

الرَّبّ : آفریدگار .

الرَّبّ : پادشا .

الرَّبّ : خداوند .

الرَّبّ : به‌صلاح آورندهٔ چیزها .

۱ـ یعنی خایه کندن و برآوردن خصیه

الرَّبّ : پروردن .
الرَّبّ : تمام کردن .
الرَّبّ : افزون کردن .
الرَّبّ : برگروهی مهتری کردن .
الرَّبّ : جمع کردن .
السَّبّ : ریش کردن .
السَّبّ : دشنام دادن .
الشَّبّ : زاگ[1] سپید .
الشَّبّ : برانگیختن آتش و جنگ .
الشَّبّ : افروخته کردن .
الصَّبّ : سخت آرزومند .
الصَّبّ : ریختن .
الضَّبّ : سوسمار .
الضَّبّ : مرد گربز[2] .
الضَّبّ : شکوفهٔ خرما .
الضَّبّ : درد سینهٔ شتر .
الضَّبّ : بعضی گویند که آماس لب شتر .
الضَّبّ : کینه .
الضَّبّ : رفتن خون از بن دندان .
الضَّبّ : گشادگی در بغل .
الضَّبّ : دوشیدن به پنج انگشت .
الضَّبّ : وادوسیدن[3] به زمین .
الطَّبّ : دانا .
الطَّبّ : شتر زیرك در گشنی .
الغَبّ : آب فرو خوردن به نهیب[4] .
القَبّ : قب[5] جامه .
القَبّ : استخوان نشستنگاه .
القَبّ : قب بکره .
القَبّ : سر تیر کشتی .
الکَبّ : درختی بود .
الکَبّ : به روی اوفتادن .
الکَبّ : ریسمان گروهه کردن .
اللَّبّ : خردمند شدن .
الهَبّ : بیدار شدن .
الرَّأْب : شوی مادر .
الصَّأْب : افشردهٔ درختی تلخ .

ب

الجَبَب : بریدن کوهان.

١ـ زاج . ٢ـ بر وزن هرمز مکار و محیل را گویند (برهان) .
٣ـ چسبیدن . ٤ـ شتاب و تعجیل (ناظم الاطبا) ٥ـ قَبّ: مایستبطن القمیص من الرقاع (المعجم الوسیط) ما یدخل فی جیب القمیص من الرقاع (المنجد) پارهٔ جیب پیراهن (ناظم الاطبا) ولی همچنانکه ملاحظه می‌شود این کلمه در اساس به کسر اول آمده .

الجُبَب : جبه‌ها .
الحَبَب : تازگی دندان .
الخَبَب : سیکی .
الحِبَب : تخم‌هام اسپرم .
الخَبَب : پوییدن .
الذَّبَب : آغاز موی برآمدن .
الذَّبَب : گداختن لب از تشنگی .
الرَّبَب : آب بسیار .
الرِّبَب : جمع نباتی بود .
الزَّبَب : بسیار موی شدن .
السَّبَب : رسن دلو .
السَّبَب : مایه .
السَّبَب : پیوند .
السَّبَب : راه .
السَّبَب : در آسمان .
السَّبَب : علم هرچیزی .
الشَّبَب : نر گاو دشتی پیر .
الصَّبَب : زمین نشیب .
الضَّبَب : پوشیدن چیزی .
الضَّبَب : دردی بود در پای شتر .
الطِّبَب : راه‌های شعاع آفتاب .

الطِّبَب : پاره‌های دراز از جامه وادیم و جزو .
الغَبَب : معروف .
القَبَب : باریکی میان .
اللَّبَب : ریگ تنك .
اللَّبَب : وربند[1] .
اللَّبَب : جای گردن‌بند .
الهِبَب : پاره‌های جامه .

ت

الرَّتَب : میان انگشت سبابه وانگشت میانگین .
الرَّتَب : رنج و سختی .
الرَّتَب : بلندی زمین بقدرپایه‌ای .
الرُّتَب : پایه‌ها .
العَتَب : میان انگشت میانگین‌وچهارم.
القَتَب : پالان شتر .
الکُتَب : درزهای مشک .
اللَّتَب : ملازم .

ث

الکَثَب : نزدیکی .
الکُثَب[2] : پاره‌ها از شیر .

۱ـ سینه بند اسب (ناظم‌الاطبا) .

۲ـجمع کُثْبَة است و این کلمه بمعنی کمی از آب یا شیر است ، بنابراین « پارهٔ » در معنی کلمه یعنی قدری ، کمی .

ج

الحَجَب : سرهای سرین .

الرَّجَب : شرم و پارسایی .

الرَّجَب : هیبت .

الرَّجَب : جویی بود در بهشت .

رَجَب : ماه رجب .

الشَّجَب : اندوهگن .

الشَّجَب : اندوهگن شدن .

الشَّجَب : هلاك شدن .

العَجَب : شگفت .

العَجَب : شگفت داشتن .

اللَّجَب : بانگ .

النَّجَب : پوست درخت .

ح

الرَّحَب : چاه‌های فراخ .

الرَّحَب : فراخ شدن .

الرُّحَب : جمع‌الرحبی .

الصَّحَب : یاران .

خ

الصَّخَب : بانگ کردن .

د

الأَدَب : ادیب شدن .

الأَدَب : فرهنگی شدن .

الحَدَب : کوژی .

الحَدَب : کوژ .

الحَدَب : زمین پای بالا .

الحَدَب : موج آب .

الحَدَب : مهربانی کردن .

الخَدَب : کم خردی و شتابزدگی .

الكَدَب : نقطهٔ سپید بر ناخن .

النَّدَب : آنچه در میان نهند بسوی[1] گرو .

النَّدَب : نشان خستگی[2] .

نَدَب : قبیله‌ای بود .

الهَدَب : شاخه‌های نباتی بود .

الهَدَب : هر درختی که بلگهایش خرد بود .

ذ

الجَذَب[3] : دل‌خرما بن .

الجَذَب : بسیاری .

الشَّذَب : آنچه از درخت بپیرایند .

۱- برای . ۲- جراحت . ۳- در لغت نامه آمده : **جَذَب** : پیه خرما (منتهی‌الارب) پیهی که برسر درخت خرماست و پوست آنرا می‌کنند و می‌خورند (ایضاً)

ر

الاَرَ : حاجت .

الاَرَب : خرد .

الاَرَب . دژم شدن از روزگار .

الاَرَب : حاجت‌ها .

التَّرَب : درویش شدن .

التَّرَب : گردآلود شدن .

الجَرَب : گر .

الحَرَب : بستدن مال .

الحَرَب : سخت خشم گرفتن .

الخَرَب : چرز نر .

الخُرَب : انگله[1] ها .

الخُرَب : سولاخ‌های نرمهٔ گوش .

الخُرَب : گوهای سرین .

الخُرَب : سولاخ‌های سنگ آسیا .

الخُرَب : دسته‌های مشك .

الدَّرَب : خوکردن .

الذَّرَب : تباهی معده و اسهال شکم .

الذَّرَب : زنگار گرفتن .

الذَّرَب : سخن زشت گفتن .

الذَّرَب : تباه شدن معده .

الذَّرَب : تیز زبان شدن .

الذَّرَب : تیز شدن تیغ و جزو .

السَّرَب : خانهٔ زیرزمین .

السَّرَب : سولاخ .

السَّرَب : سنب .

السَّرَب : جوی خرد .

السَّرَب : چکیدن از مشک .

الشَّرَب : آبی‌که وی را بتوان خوردن وگرچه ناخوش بود .

الشَّرَب : کتان تنک .

الشَّرَب : گوهای بن خرما بنان از بهر آب .

الصَّرَب : صمغ سرخ .

الضَّرَب : انگبین سپید .

الطَّرَب : سبکی دل از غایت شادی .

الطَّرَب : سبکی دل از غایت اندوه .

العَرَب : تازی زبانان .

العَرَب : تباهی معده .

العَرَب : بسیاری .

العَرَب : جوی آب تیز رو .

العَرَب : بماندن نشان ریشی پس درستی[2] .

العَرَب : تنه‌های مردم .

١- حلقه‌ای که تکمه و کوی را از آن بگذرانند (ناظم‌الاطبا)   ٢- این معنی از اساس محو شده است .

العَرَب : تباه شدن معده .

الغَرَب : گونه‌ای از سپید دار .

الغَرَب : سیم.

الغَرَب : سیکی .

الغَرَب : دردی بود گوسفندان را .

الغَرَب : آب که از دلوچکد درحوض وچاه .

الغَرَب : ناصور[1] که دردنبال چشم باشد.

القَرَب : نزدیکی آب درچاه .

القَرَب : رفتن آن شب که بامداد به‌آب خواهند رسیدن .

القُرَب : خویشی‌ها .

القِرَب : مشك‌های آب .

الكَرَب : زیر شاخ خرما .

الكَرَب : رسن که برچوب سر دلوبندند.

الكُرَب : رنج و سختی‌ها .

الهَرَب : گریختن .

الوَرَب : تباه شدن .

ز

الحَزَب : آماسیدن پستان شتر وجزو .

العَزَب : مرد بی زن .

القَزَب : سخت شدن .

اللَّزَب : دوسنده شدن .

النَّزَب : از نام گردانیدن .

س

الحَسَب : گوهر نیك .

الحَسَب : مال .

الحَسَب : دودمان .

الحَسَب : اندازه .

الحَسَب : گوهری شدن .

الحَسَب : خداوند نژاد بزرگ شدن .

النَّسَب : پیوند .

النَّسَب : به‌کسی بازخواندن .

ش

الاَشَب : بهم در شدن بیشه .

الخَشَب : چوب .

القَشَب : لقب نهادن

النَّشَب : خواسته .

النَّشَب : آب و زمین ملك .

النَّشَب : دردوسیدن[2].

ص

الحَصَب : هیزم .

الحَصَب : شیرکه ازو مسکه بدر نیاید از سردی .

۱- ریش کهنه وناسور (ناظم‌الاطبا) .

۲- چسبانیدن ووصل‌کردن (ناظم‌الاطبا) .

العَصَب : پی زرد .
العُصَب : گروههای مردم .
القَصَب : نی .
القَصَب : جامهٔ قصب .
القَصَب : سپست خشك .
القَصَب : گذرگاههای آب چشمه .
القَصَب : استخوانهای میان تهی .
القَصَب : نایژه های شش .
القَصَب : میانهای شهر .
اللَّصَب : پوست به گوش[1] وادوسیدن .
اللَّصَب : سخت شدن شمشیر در نیام .
اللَّصَب : سخت شدن انگشتری در انگشت .
النَّصَب : نشانهٔ تیر .
النَّصَب : رنجورشدن .
الوَصَب : درد .
الوَصَب : دردمند شدن .
الوَصَب : مانند گشتن .

ض

الحَضَب : هرچه درآتش افگنند .
العَضَب : شکسته شدن سرو گوسفند .

الغَضَب : خشم گرفتن .
الغَضَب : تنگ داشتن .
الهَضَب : بارانهای بزرگ قطره .

ط

الحَطَب : هیزم .
الخُطَب : خطبه‌ها .
الرُّطَب : خرمای تازه .
الشَّطَب : شاخه‌های سبز خرما بن .
الشَّطَب : راههای باریك برروی شمشیر .
العَطَب : هلاك شدن .

ع

التَّعَب : رنجور شدن .
التَّعَب : گونه‌ای از سوسماران .
الشُّعَب : شاخه‌ها .
اللُّعَب : لعبتها .

غ

الثَّغَب : گرداب در کوه .
الرَّغَب : رغبت کردن .
الرَّغَب : رغبت ازچیزی بگردانیدن .
الزَّغَب : کیمخت[2] .
الزَّغَب : اول موی برآمدن .

۱- گوشت باید باشد .
۲- پوست کفل و ساغری اسب و خر که به‌نوعی خاص دباغت کنند (برهان) .

السَّغَب : گرسنه شدن .
الشَّغَب : بانگ و شناعت کردن .
اللُّغَب : ماندگی .
النُّغَب[1] : جرعه‌ها .

ق

الثُّقَب : سولاخها .
الحَقَب : رسن شتر .
الحِقَب : سالها .
الزَّقَب : راه تنگ .
السَّقَب : نزدیکی .
الشَّقَب : درختی بود .
الصَّقَب : نزدیکی .
العَقَب : پی سپید .
العُقَب : پاره‌های خوردنی دربن دیگها .
العَقَب : نشانه‌های نیکویی و خرمی .
اللَّقَب : از نام گردانیدن .
النَّقَب : سخت‌سوده شدن کف پای شتر .
النُّقَب : گونه‌ها[2] .
النُّقَب : جامه‌هایی بودکه زنان‌پوشند .
النُّقَب : نشان کُنها .

ك

الرَّكَب : پشت فرج .
الرَّكَب : بعضی گویند که زهار .
الرُّكَب : زانوها .
العَكَب : ستبری لبها .
النَّكَب : رنجهای روزگار .
النُّكَب : آفتها .

ل

الثَّلَب : چرك .
الجَلَب : بانگ .
الجَلَب : دده و چارپای بردن به سوی فروختن .
الجُلَب : مشیمه‌ها .[3]
الجُلَب : پوستهای ریشی .
الحَلَب : مال سلطان .
الحَلَب : شیر دوشیدن .[4]
الحَلَب : دوشیدن .
الزَّلَب : ملازم گرفتن کودك مادر را .
السَّلَب : پوشش .
السَّلَب[5] : چیزی ربوده .
السَّلَب : پوست درخت .

۱- در اساس با فتح اول آمده . ۲- رنگها . ۳- این معنی از اساس محو شده . ٤- ت : دوشیده . ٥- این لغت با معنی آن از اساس محو شده .

السَّلَب : ربودن .
الصَّلَب : پاره‌ای زمین درشت .
الصَّلَب : پشت .
الطَّلَب : دوری .
الطَّلَب : گروهی که گریختگان را جویند .
الطَّلَب : جستن .
العَلَب : خرمابن دراز .
العُلَب : گاو دوشه‌ها .
الغَلَب : ستبری گردن .
الغَلَب : کار پیش بردن به قهر .
القَلَب : برگشتگی لب .
القِلَب : چاهها .
الكَلَب : سخت شدن سرمای زمستان .
الكَلَب : دیوانه شدن سگ و گرگ .
الكَلَب : سخت حریص شدن .
اليَلَب : سپر از پوست .
اليَلَب : پولاد .

ن

الجَنَب : کشیدن اسب .
الجَنَب : شش به پهلو وادوسیدن ، از غایت تشنگی شتر را .
الحَنَب : کژ پایها .
الذَّنَب : دنبال .
الذَّنَب : گوشهٔ چشم از سوی گوش .
الشَّنَب : خوشابی و سردی دندان .
الطَّنَب : کژی نیزه .
العِنَب : انگور .
الكَنَب : نباتی بود .
الكَنَب : درشت شدن دست .

ه

الاَهَب : پوستهای بی‌دباغت کرده .
الاُهَب : سازهای کار .
الذَّهَب : زر .
الذَّهَب : پیمانهٔ دیار یمن .
الذَّهَب : زردهٔ خایه .
الذَّهَب : خیره شدن چشم از دیدن زر .
الرَّهَب : ترسیدن .
اللَّهَب : زبانهٔ آتش .
اللَّهَب : گرد .
اللَّهَب : بیرون آوردن سر زبان از دهن .

و

الجُوَب : گوها[1] .
الجُوَب : زمینهای هامون .

۱- زمین پست و مغاك (برهان) .

الجُوَب : کاروانسراهای خرد .

الجُوَب : گشادگیها .

القُوَب : علتهایی بود چون گرخر که برتن پدید آیند وخارش کنند .

اللُّوَب : سنگلاخها .

النُّوَب : نوبتها .

ی

الغَيَب : غایبان .

ومنه بزيادة الهاء

الثَّبَّة[1] : پاره‌ای از روزگار .

الحَبَّة : یك دانه .

الدَّبَّة : دبهٔ روغن .

الدَّبَّة : ریگی که برزمین چون رسنی بود .

السَّبَّة : پاره‌ای از روزگار .

السَّبَّة : کون .

الشَّبَّة : زن جوان .

الضَّبَّة : میخ آهنین در .

الضَّبَّة : سوسمار ماده .

اللَّبَّة : جای گردن‌بند .

الهَبَّة : لرزیدن تیغ .

الرَّأَبَة : زن پدر .

ب

الدِّبَبَة : خرسان .

ت

العَتَبَة : پایهٔ نردبان .

العَتَبَة : زن مرد .

العَتَبَة : آستانهٔ زبرین در .

العَتَبَة : خرك طنبوروچغانه ومانندش .

الكَتَبَة : دبیران .

ج

الحَجَبَة : سرسرین .

الحَجَبَة : حاجبان .

اللَّجَبَة : بانگ .

خ

النُّخَبَة : بهترین .

ذ

العَذَبَة : سرزبان .

العَذَبَة : دوال تازیانه .

العَذَبَة : رشتهٔ ترازو .

العَذَبَة : سرشاخ درخت .

العَذَبَة : خاشاك که برسر آب بود .

---

۱ ـ این لغت در لسان‌العرب و المنجد و معجم‌الوسیط و لغت‌نامه و المرجع نیامده است . ولی « سبة » با سین بدین معنی آمده است .

ر

ثُرَبَة : رودباری بود در یمن .

الشَّرَبَة : گو بن خرمابن از بهر آب .

الشُّرَبَة : آنکه سیکی بسیار خورد .

العَرَبَة : تن .

العَرَبَة : دولاب .

العَرَبَة : جوی بسیار آب .

الكَرَبَة : بن‌شاخ خرمابن که‌خشك باشد.

ز

العَزَبَة : زن بی‌شوی .

اللَّزَبَة : تنگ سال .

س

الحَسَبَة : شمردن .

ش

الخَشَبَة : يك چوب .

العَشَبَة : مرد کوتاه .

العَشَبَة : بعضی‌گویندکه پیر سخت لاغر.

العَشَبَة : شتری سخت پیر .

ص

العَصَبَة : خویشان پدری .

العَصَبَة : هم عهدان .

القَصَبَة : نای بینی .

القَصَبَة : يك نی .

القَصَبَة : گذرگاه آب چشمه .

القَصَبَة : استخوان میان تهی .

القَصَبَة : میان شهر .

القَصَبَة : نایژهٔ گلو .

القَصَبَة : يك جامهٔ قصب .

ض

العَضَبَة [1] : سنگ سخت .

ط

الحَطَبَة : پارهٔ هیزم .

ق

الرَّقَبَة : گردن .

الرَّقَبَة : بنده و پرستار .

العَقَبَة : گریوه .

ك

الرَّكَبَة : کم از ده شتر سوار .

ل

الجَلَبَة : بانگ و مشغلهٔ مردم .

العَلَبَة : خرمابن دراز .

الغَلَبَة : توانایی .

الغَلَبَة : کار پیش بردن به قهر .

القَلَبَة : آنچه مردم را ازحال‌خویش

۱- چون ازاساس محو شده بود از ت نقل شد .

بگرداند .

القِلْبَة : دلهای خرمابن .

ن

الجَنَبَة : سوی .

العِنَبَة[1] : دمیدگی بن دندان .

الرباعی

الاَجَبّ : شتر بریده کوهان .

الجِخَبّ : شتر بزرگ .

الخِدَبّ : شتر نیرومند .

المِذَبّ : جای رفتن آب در رود .

الاَرَبّ : آنکه بر زمین پشته دیدبان بود .

الاَزَبّ : مرد بسیار موی .

الاَزَبّ : شتری که بر پلك چشم موی بسیار دارد .

الاَضَبّ : مار سیاه .

الاَضَبّ : شتری که پیش پای او درد کند .

الهِضَبّ : مرد بسیار خوی .

الهِضَبّ : اسب بسیار خوی .

الحِظَبّ : ستبر .

الاَقَبّ : اسب باریك میان .

الهِقَبّ : مرد گُنگ .

المَهَبّ : جستنگاه باد .

الاَنْأَب : درختهای مسواك .

الحَوْأَب : دول بزرگ .

الحَوْأَب : جایگاه فراخ .

الحَوْأَب : دیهی بود به نزدیك بصره .

الحَوْأَب : نام آبی بود .

المِسْأَب : خیگ انگبین .

المِقْأَب : مرد شکم خواره .

ب

الاَدْبَب : شتری بسیار موی .

الاَنْبَب[2] : خرمن کاه .

ت

التُّرْتَب : کار پاینده .

الخُنْتَب : آنچه بگذارد ختنه کنندهٔ زن .

ث

الكَعْثَب : فرج زن .

ج

الاَعْجَب : مردی که استخوان نشستنگاه بزرگ دارد .

الشَّرْجَب : مرد لاغر .

العَشْجَب : مرد دراز سست .

المِشْجَب : سه پایهٔ جامه .

۱- آبلهٔ ریز که براندام انسان برآید (لغت نامه به نقل از منتهی‌الارب) .

۲- با اندکی فحص این لغت را در کتب دسترس خود به این معنی نیافتم .

المِنْجَب : سپر .

ح

الأَصْحَب : خرکز رنگ[1] .

الحَبْحَب : شتر بچهٔ سخت لاغر .

الحَوْحَب : گلِ زرد .

السَّلْحَب : مرد دراز .

الشَرْحَب : مثله .

الكَوْحَب : جایگاهی بود .

المَرْحَب : فراخی .

المُصْحَب : خیگ باموی .

المِلْحَب : گاز .

المِلْحَب : شاعری که هجی گوید .

المِنْحَب[2] : زبدهٔ دروگر .

خ

الشَّلْخَب : مرد ستبر .

الشَّنْخَب : مرد دراز .

د

الأَحْدَب : مردکوژ .

الأَخْدَب : کم خرد و شتابنده .

الأَهْدَب : مرد دراز مژه .

الجُخْدَب : شتر زفت .

الجَلْدَب : غایت سخت .

الجُنْدَب : ملخ نر .

الخَيْدَب : راه گشاده .

خَيْدَب : جایگاهی بود .

الزَغْدَب : بانگ سخت شتر .

الكَهْدَب : مرد گران و سست .

الهَرْدَب : دویدن گران .

الهَيْدَب : مرد مانده .

الهَيْدَب : مرد بسیار مژه .

الهَيْدَب : ابر نزدیك به زمین .

الهَيْدَب : ریشه .

ذ

الذَّبْذَب : قضیب مرد .

الشَوْذَب : مرد دراز .

المِشْذَب : داس رزبر .

ر

الأَجْرَب : مرد گرگن .

الأَخْرَب : مرد شکافته گوش .

الأَخْرَب : آنچه درو شکاف یا سولاخ گرد باشد .

الأَقْرَب : خویشاوندی نزدیك .

---

۱ – یعنی خری که رنگش به سرخی مایل باشد .

۲ – در اصل « منحب » با باء در آخر بود که تصحیح شد .

التَّوْرَب : خاك .

التَّيْرَب : مثله .

الجَسْرَب : مرد دراز .

الجَوْرَب : جورب .

الرُبْرَب : گلهٔ گاوان کوهی .

الزَّغْرَب : آب بسیار .

الزَّغْرَب : خوردنی بسیار آب .

الشَّخْرَب : ستبر سخت .

العَقْرَب : کژدم .

العَقْرَب : برج آسمان .

الغَضْرَب : جایگاهی که اندرو نبات و آب بود .

غُرُب : جایگاهی بود .

المِتْرَب : خاك‌کش .

المِحْرَب : مرد رزم دوست .

المَسْرَب : چراگاه .

المَشْرَب : جایگاهی که ازو آب خورند .

المِصْرَب : ماستدان .

المَضْرَب : وژه[1] ای از سر شمشیر .

المَضْرَب : زخمهٔ نواها .

المَضْرَب : بنگاه مسافر .

المَضْرَب : جایگاهی که در وی کسی را همی زنند .

المَضْرَب : زدن .

المُغْرَب : اسبی که به‌چشم‌سپیدی دارد .

المُقْرَب : اسبی که به چرا نگذارندش از عزیزی .

المَهْرَب : گریزگاه .

النَّيْرَب : سخن‌چینی .

ز

الخَيْزَب : گوشت فربه نرم .

الزُبْزَب : کشتی دراز .

الشُّزَّب : باریك میانان .

الشَّنْزَب : سخت سخت .

العَرْزَب : ستبر و سخت .

القَهْزَب : مرد کوتاه .

الهَوْزَب : شتر پیر .

الهَوْزَب : کرکس .

س

الاَحْسَب : مانند پیش بود .

الاَحْسَب : شتر سپید و سرخ .

الاَحْسَب : سپید سرخ فام .

السَّبْسَب : بیابان دور .

القَيْسَب : درختی بود .

۱ـ به فتح اول و ثانی وجب را گویند (برهان) .

المَقْسَب : سختی کردن .

المَكْسَب : کسب‌کردن .

المَنْسَب : به‌کسی بازخواندن .

النَیْسَب : راه روشن .

ش

الاَخْشَب : کوه بزرگ .

الاَخْشَب : آنچه ستبر ودرشت بود .

الحَوْشَب : مرد بزرگ شکم .

الحَوْشَب : استخوان شکیل‌گاه .

الشَوْشَب : کژدم .

الطَعْشَب : سخت قوی .

المِقْشَب : آنچه درو جامهٔ نو نهند .

المِنْشَب : پرهٔ قفل .

ص

الاَذْصَب : گوسفند راست سُرو .

الشَعْصَب : گردیدن .

المَعْصَب : رگ‌بند .

المِنْصَب : دیگ پایهٔ آهنین .

ض

الاَعْضَب : مرد بی‌کس .

الاَعْضَب : شتر شکافته گوش .

الاَعْضَب : گوسفند سروشکسته .

القَعْضَب : نام پادشاهی بود ازعرب .

المِخْضَب : تغار .

المَقْضَب : بریدن .

المِقْضَب : تیغ زود برنده .

ط

الاَخْطَب : مرد سخت لاغر .

الاَخْطَب : خر سبز رنگ و جزو .

الاَخْطَب : مرغی بود .

الاَخْطَب : حنظل .

الحُنْطَب : جانوری است که سرش چون سرمار بود .

العَوْطَب : سختی زمانه .

العَوْطَب : ژرفی دریا .

المَحْطَب : هیزمدان .

المِشْطَب[1]: آهن داغ کردن چارپای .

ظ

الحُنْظَب : ملخ نر .

الخُنْظَب : بعضی‌گویندکه‌خوزدوی[2] نر.

ع

الاَزْعَب : گونه‌ای از رودهای ساز .

۱ـ در المنجد و معجم‌الوسیط و لسان‌العرب نیافتم . ۲ـ خوزدوك : با دال ابجد بر وزن پرستوك ، جانوری باشد سیاه شبیه جعل (برهان تصحیح دکتر معین) .

الاَشْعَب : مردی کـه میان دوشهایش فراخ باشد .

الاَشْعَب : آهو کـه سروهایش از هم دور باشد .

الجَرْعَب : مرد شگرف و زفت .

الزَّرْعَب : گونه‌ای از بویهای خوش .

الشَّرْعَب : مرد دراز .

الصَّقْعَب : مثله .

الطَّرْعَب : مرد دراز زشت .

العَبْعَب : خوشی جوانی .

العَبْعَب : بزکوهی .

العَبْعَب : گلیم پرپشم لطیف .

المُتْعَب : آبدان پر .

المِثْعَب : ناودان .

المَشْعَب : راه راست .

المِشْعَب : دست‌افزار کاسه[1] بندومانندش.

المُصْعَب : شتر گشن که گشنی نکنند .

المُصْعَب : ریگ دشوار .

المِكْعَب : سر[2] که به پای کنند .

المَلْعَب : بازیگاه .

المِنْعَب : اسب نیك .

غ

الزَّرْغَب : کیمخت[3] .

الغَبْغَب : معروف .

ق

الاَحْقَب : گورخر که تهیگاه سپیددارد.

الاَرْقَب : ستبر گردن .

الشَّوْقَب : مرد دراز .

القَبْقَب : شکم .

القَبْقَب : چوبی که ازو زین کنند .

المَثْقَب : راه بزرگ .

المِثْقَب : مته .

المَرْقَب : جای دیدبان .

المُعْقَب : ستاره‌ای بود .

المِعْقَب : چوب رز .

المَنْقَب : پیش ناف اسب .

الهَنْقَب : مرد کوتاه .

---

۱ ـ آنکه ظروف شیشه‌ای و چینی و چوبی شکسته را بامفتولهای نازك به هم پیوندد (لغت‌نامه) . ۲ ـ کفشی باشد که در خراسان از ریسمان بافند . (حاشیهٔ برهان تصحیح دکتر معین به‌نقل از فرهنگ اسدی) . ۳ ـ پوست کفل و ساغری اسب و خر است که به‌نوعی خاص دباغت کنند (برهان) .

ك

الأرْكَب : مرد بزرگ زانو .

الأنْكَب : آنکه کژ رود از لنگی .

الأنْكَب : آنکه کمان ندارد .

العَنْكَب : عنکبوت .

كَبْكَب : کوهی بود .

الكَهْكَب : بادنجان .

الكَوْكَب : ستاره .

الكَوْكَب : میخ آهنین .

الكَوْكَب : سپاه .

الكَوْكَب : گروهی مردم .

الكَوْكَبْ : کودك نزدیك به بلوغت .[1]

الكَوْكَب : ریگ .

الكَوْكَب : آب بسیار .

الكَوْكَب : شکوفهٔ مرغزار .

الكَوْكَب : زندان .

الكَوْكَب : نقطه‌ای سپید که در چشم پدید آید .

الكَوْكَب : سنگی که رنگش به خلاف زمین وی باشد .

الكَوْكَب : طلق .

الكَوْكَب : اسب چرمه[2] .

المَرْكَب : آنچه برو نشینند .

المَنْكَب[3] : جای چفتن .

ل

الأثْلَب : خاك و سنگ ریزه .

الأغْلَب : ستبر گردن .

الأغْلَب : شیر[4] .

الأقْلَب : بازگشته لب .

أكْلَب : نام قبیله ای بود .

الأهْلَب : اسب دراز دنبال .

الأهْلَب : عیش فراخ .

التَّألَب :آنکه فربه وستبراندام شود.

التَّألَب : درختی باشد .

التَّوْلَب : گورخر یك ساله .

التَّوْلَب : گوساله .

الثَّعْلَب : روباه .

الثَّعْلَب : سر نیزه که در سنان بود .

الثَّعْلَب :آب‌که ازخرمن‌خرمابدرآید.

الحُلَّب : نباتی بود در ریگ .

الخُلَّب : برق بی‌باران .

الرَّحْلَب : مرد بد خو .

---

۱ ـ درهر دو نسخه چنین است . ۲ ـ مطلق اسب راگویند عموماً واسب سفید موی را خصوصاً (برهان) . ۳ ـ درست به کسر کاف است . ٤ ـ حیوان شکاری معروف .

الصَّالَب : تب گرم .
الصُّلَّب : سنگ ابسان[1] .
الصَّوْلَب : تخم برزمین فشانده .
الطُّحْلَب : سبزی که برسر آب بود .
العَصْلَب : قوی سخت .
القَالَب : کالبد .
القُلَّب : حیلتگر .
اللَّوْلَب : نر مادهٔ در .
المَحْلَب : درختی بود .
المِحْلَب : گاو دوشه .
المِخْلَب : چنگال مرغ .
المِخْلَب : داس رز بر .
المَطْلَب : جستن .

ن

الاَجْنَب : بیگانه .
الاَرْنَب : خرگوش .
الاَرْنَب : نباتی بود .
الاَشْنَب : آنکه دندان روشن و آبدار دارد .
الجَأْنَب : مرد کوتاه .
الجَحْنَب : مثله .
الجَعْنَب : مثله .
الزُّرْنَب : گوشت بیرون فرج .
الزَّرْنَب : دارویی بود خوش بوی .
الصَّعْنَب : کوچك سر .
القَعْنَب : مرد کوتاه .
القُنْب : قنفت[2] .
الكَعْنَب : مرد کوتاه .
المَجْنَب : نیکی بسیار .
المَجْنَب : طعام بسیار و مانندش .
المِجْنَب : سپر .
المِذْنَب : کفچلیز[3] .
المِذْنَب : راه‌گذر آب در نشیب .
المِذْنَب : آخر رودبار .
المَطْنَب : طنابگاه خیمه و جزو .
المِقْنَب : از سی مرد تا چهل .
المِقْنَب : آنچه شکار اندرو نهند .

ه

الاَشْهَب : سپید .
الاَشْهَب : روزی که باد سرد بود .

۱ــ ابسان ــ افسان : آهنی و سنگی را گویند که بدان کارد و شمشیر و مانند آن تیز کنند (برهان) .
۲ــ چنین است در اساس . اگر تصحیفی در آن رخ نداده باشد ظاهراً به معنی کنف است .
۳ــ با ثانی مجهول بروزن رستخیز ، چمچهٔ بزرگ سوراخ دار را گویند (برهان) .

الاَصْهَب : آنکه موی می‌گون دارد .

الاَصْهَب : روزی سخت سرد .

الاَصْهَب : سرخ میگون .

الاَقْهَب : سپید تیره .

الاَكْهَب : کبود .

الاَكْهَب : سرخی نه خالص .

الزُّلْهَب : تنك ریش .

السَّلْهَب : مرد دراز .

السَّلْهَب : اسب دراز .

الشَّوْهَب : خارپشت .

الصَّلْهَب : مرد دراز .

الصَّيْهَب : مثله .

الصَّيْهَب : جای بریان کردن‌گوشت .

العَلْهَب : بز آهوی نر .

الغَيْهَب : مرد گران سست .

الغَيْهَب : اسب دیزه .

الغَيْهَب : سیاهی و تاریکی .

الغَيْهَب : گلیم بسیار پشم .

القَرْهَب : گاو پیر دشتی و جزو .

المَنْهَب : معروف .

المَنْهَب : راه .

المَنْهَب : آبخانه .

المُنْهَب : اسبی‌که بالای مویش سرخ بود و زیرش زرد .

المُسْهَب[1] : بسیارگوی .

المُضْهَب : بریان تمام ناپخته .

و

المِحْوَب : بیل کژ .

المِرْوَب : ماست‌دان .

المِلْوَب : مثله .

ی

الاَزْيَب : آنکه کام نزدیك نهد .

الاَزْيَب : نشاط .

الاَزْيَب : ذلیل و خوار .

الاَزْيَب : دشمنی .

الاَزْيَب : حرام زاده .

الاَزْيَب : کاری منکر .

الاَزْيَب : آب بسیار .

الاَزْيَب : بادی‌که‌میان‌صباوجنوب‌جهد .

الاَزْيَب : رفتن به شتاب .

الاَشْيَب : سپید سر .

عُلَيْب : رودباری بود.

ومنه بزيادة الهاء

المَجَبَّة : راه گشاده .

۱ـ اسهب‌الکلام و فی الکلام : اطال . فهو مسهب و مسهب و الثانی نادر (المنجد) .

المَحَبَّة : دوست داشتن .
الاَذَبَّة : دراز .
المِذَبَّة : مگس‌ران .
الجَرَبَّة : گروهی که به هم راست باشند.
الشَّرَبَّة : جایگاهی بود .
المَسَبَّة : عقل بشده .
المَصَبَّة : جای ریختن آب .
المِصَبَّة : تابهٔ نان قطایف .
الخُضَبَّة : زن بسیار خضاب .
المَضَبَّة : زمینی که‌دروسوسمار بسیار بود.
المَغَبَّة[1] : شب‌گذاری .
المِكَبَّة : طبق پوش[2] .
الحَوأَبَة : دلو بزرگ .

ب

البَأْبَبَة : بانگ شتر نر .

ت

الجَأْتَبَة : آزونیاز .
العَرْقَبَة : سر بینی .
الكَلْتَبَة : مداهنه‌کردن[3] .
المَرْتَبَة : پایگاه مردم[2] .
المَرْتَبَة : جای غریبان .
المَعْتَبَة : خشنودی .
الهَنْتَبَة : سستی کردن درکار .

ج

الشَّجْبَبَة : درهم شدن کار .
الهَرْجَبَة : بشتافتن .

ح

الدَّلْحَبَة : خیانت کردن .
الكَسْحَبَة : ترسان شدن .
الكَلْحَبَة : چراغ .

خ

الخَبْخَبَة : بخ‌بخ گفتن .
الخَبْخَبَة : سستی چیزی .
الصَّرْخَبَة : سبکی .
الكَنْخَبَة : سخن بیهده .

د

الحَرْدَبَة : سبکی .
الخَرْدَبَة : سخت نیازومند شدن .
الخَرْدَبَة : دست برخوان نهادن‌تاکسی‌نخورد.
الدَّبْدَبَة : آواز طبل .
الدَّبْدَبَة : دویدن از بیم .
المَأْدَبَة : مهمانی .

۱ــ المغبة در لسان و المنجد و المعجم‌الوسیط به معنی عاقبت و آخر کار آمده و برای «شب گذاری» غَب و غِب .
۲ــ سرپوش (لغت نامه) .
۳ــ ازاساس‌محوشده .

ذ

الذَّبْذَبَة : جنبیدن چیزی معلق درهوا.

الذَّبْذَبَة : باشگونه گردانیدن .

ر

الجَزَبَة : رمهٔ گورخران .

الحَصْرَبَة : بخیلی کردن .

الحَضْرَبَة : سخت جنبیدن آب .

الحَضْرَبَة[1] : سخت به زه‌کردن کمان .

الحَضْرَبَة : سخت کهن گردانیدن .

الخَزْرَبَة : آمیختگی سخن .

الخَطْرَبَة : کمی عیش .

الدَّعْرَبَة : شوخی .

الزَّخْرَبَة : میان تهی و سست شدن .

الزَّغْرَبَة : چاه بسیار آب .

الشَّهْرَبَة : گنده پیر به سال بزرگ .

الطَّمْرَبَة : دویدن با بیم و ترس .

العَقْرَبَة : کژدم ماده .

العَقْرَبَة : بند دوال نعلین .

العَقْرَبَة : عقربهٔ زین .

المَأْرَبَة : اندر بایست .

المَتْرَبَة : درویشی .

المَسْرَبَة : موی سینه .

المَشْرَبَة : آبخور .

المَشْرَبَة : صفهٔ خانهٔ بالایین .

المِشْرَبَة : ستون بام .

المَضْرَبَة : وژه[2] ای از سر شمشیر .

المِضْرَبَة : نهالی .

المَطْرَبَة : راه پراکنده .

المَقْرَبَة : خویشی و نزدیکی .

الهَنْدَبَة : سبکی و شتاب زدگی .

ز

الخَنْزَبَة : دلیری برفساد .

الشَّغْزَبَة : به زور فرا گرفتن .

الطَّعْزَبَة : افسوس داشتن .

س

الدَّعْسَبَة : گونه‌ای از دویدن .

الطَّعْسَبَة : مثلها .

القَعْسَبَة : دویدن به بیم .

القَیْسَبَة : درختی بود .

الكَعْسَبَة : سخت دویدن از بیم .

۱ـ در لسان آمده : و به ظاء نوشتن آن بهتر است .   ۲ ـ به فتح اول و ثانی ، وجب را گویند ، و آن مقداری باشد از دست مابین انگشت بزرگ و انگشت کوچك و به عربی شبر خوانند (برهان) .

المَحْسَبَة : پنداشتن .

المِحْسَبَة : بالش خرد .

ش

المَخْشَبَة [1] : چوبکده [2] .

ص

المَحْصَبَة : زمین سنگستان .

المَقْصَبَة : نیستان .

ض

الفَرْضَبَة : بریدن .

المَقْضَبَة : سپست زار .

ط

الطَّبْطَبَة : آواز آب .

الطَّرْطَبَة : خواندن گوسفند .

الطَّرْطَبَة : آشفتن آب در شکم یا در مشك .

العَرْطَبَة : طبلك .

الفَحْطَبَة :شمشیر برروی کسی در آوردن.

الفَرْطَبَة : بیفکندن .

القَحْطَبَة : مثلها .

القَحْطَبَة : دویدن از بیم .

القَرْطَبَة : بیوفتادن بر قفا .

القَعْطَبَة : از بن برکندن .

المَصْطَبَة : جایگاه غریبان .

المِصْطَبَة : سندان آهنگر .

ع

الخَرْعَبَة : زن نیکو و نمکن .

الخَضْعَبَة : سستی .

السَّنْعَبَة : گردن بند .

الشَّرْعَبَة : ببریدن .

غ

المَسْغَبَة : گرسنگی .

ق

العَرْقَبَة : پی گردن .

العَرْقَبَة : خاجك سردلو کردن .

العَسْقَبَة : خوشهٔ خرد انگور .

القَبْقَبَة : بانگ کردن شتر .

القَبْقَبَة : بانگ کردن شکم .

المَرْقَبَة : جایگاه دیدبان [3] .

المَنْقَبَة : کردار نیکو و هنر .

المِنْقَبَة [4] : آهنی کـه بیطار بـدو آب

---

۱ ـ در لسان نیامده ، ظاهراً به معنی جایی است کـه در آن چون بسیار باشد از نوع مأسدة جایی که درآن شیر بسیار باشد .   ۲ـ مانند آتشکده یعنی محل چوب .

۳ـ این معنی از اساس محو شده .   ٤ـ در اساس بفتح اول آمده که درست نیست .

بگشاید از شکم چارپای .

ك

الكبْكبَة : نگوسار کردن .

ل

الثعْلبَة : روباه ماده .

الثعْلبَة : کون .

الحظْلبَة : شتافتن .

الخدْلبَة : سست رفتن .

الخزْلبَة : بریدن به شتاب .

الخطْلبَة : بیهده[1] بسیار گفتن .

الدّعْلبَة : ماده شتر زود رفتار .

الدّعْلبَة : اشتر مرغ ماده .

الرّحْلبَة : بد خویی کردن .

السّقْلبَة : افکندن .

الطّحْلبَة : سبزه گرفتن آب .

العشْلبَة : فروخوردن .

الغسْلبَة : به زور ستدن .

اللبْلبَة : مهربانی کردن .

المدْلبَة : چنارستان .

ن

الارْنبَة : سر بینی .

الارْنبَة : خرگوش ماده .

الدّنْبَة : شپش خرد .

الصّعْنبَة : میان ثرید برآوردن .

ه

الموْهبَة : گو آب در کوه .

الهبْهبَة : خواندن بز گشن تا گشنی کند .

الهبْهبَة : درخشیدن گوراب[2] .

الخماسی

الاِرْدَبّ : پیمانهٔ اهل شام و مصر .

الهِرْدَبّ : مرد گران سست .

الاِزْرَبّ : مرد کوتاه زفت .

العِرْزَبّ : سخت .

القِرْشَبّ : مرد دراز پیر.

القِسْیَبّ : درازسخت .

ب

المُجَبَّب : اسب سپید زانو .

ت

المُكاتَب :بنده‌که خویشتن را بازخرد.

ج

المُنْتَجَب : برگزیده .

---

۱ ـ ت : بیهوده .

۲ ـ سراب و زمین شوره‌زاری در صحرا که از دور به آب ماند (ناظم‌الاطباء) .

خ

المُنْتَخَب : مثله .

المُنْتَخَب : بی خرد .

ذ

المُذَبْذَب : متردد میان دو کار .

المُشَذَّب : اسب دراز .

ر

العَشَرْب : مرد دلیر کار گزار .

المُذَرَّب : تیغ تیز.

ص

العَصَبْصَب : غایت سختی .

المَحَصَّب : آنجا که سنگ اندازند به حج .

المُعَصَّب : نیازومند .

ط

الشَقَحْطَب : گوسفند بزرگ کـه چهار سرو دارد .

المُحْتَطَب : هیزمدان .

المُشَطَّب : شمشیر کـه بررویش چون راههای باریك بود .

ع

شَعَبْعَب : نام جایگاهی بود .

المُرَعَّب : پاره پاره کرده .

المُقَعَّب[۱] : سنب دوراندر[۲].

المُكَعَّب : جامهٔ برد بنگار .

ق

المُرَقَّب : پوستی‌که ازجانب سرکنند[۳].

الهَقَبْقَب : سخت سخت .

ك

المُرَكَّب : بنیاد .

المُرَكَّب : چیزی در هم نشانده .

ل

المُشَخْلَب : مهرهٔ گربه .

المُعَثْلَب : کاری که فراهم نیاید .

المُعَثْلَب : شکسته .

المُعَلَّب : نیزهٔ سست .

ن

المُحَنَّب : اسب کژ پای .

المُحَنَّب : بعضی گویندکه اسب‌کژدست.

المُعَنَّب : مرد دراز .

المُعَنَّب : قطران ستبر .

۱ ـ حافرمعقب : سم گرد شبیه به کاسه (ناظم‌الاطبا) . ۲ ـ عمیق و ژرف (ایضاً) . ۳ـ از کندن به فتح اول .

و منه

الاِرْدَبَّة : کنك[1] ناودان و جزو .

الهِرْدَبَّة : مرد گران سست .

الاِرْزَبَّة : کلوخ‌کوب .

المِرْزَبَّة : مثلها .

المُحابَّة : با کسی دوستی داشتن .

المُسابَّة : باکسی دشنام دادن .

ب

المُغَبَّبَة : گوسفندی‌که روزی بدوشند و روزی نه .

ت

المُعاتَبَة : باکسی عتاب کردن .

المُکاتَبَة : به یکدیگر نامه نبشتن .

المُکاتَبَة : بنده را بدو بازفروختن .

المُکَتَّبَة : اشتری که برفرجش حلقه درافکنند .

ث

المُواثَبَة : باکسی جنگ جستن .

خ

المُصاخَبَة : به خشم با کسی بانگ کردن .

ذ

المُجاذَبَة : بکوشیدن درکشیدن‌چیزی .

ر

المُوارَبَة : با کسی دستان آوردن .

المُحارَبَة : باکسی رزم کردن .

المُشارَبَة : با کسی شراب خوردن .

المُضَرَّبَة : لِحیف .

المُضارَبَة : باکسی‌پیمان مضاربه‌کردن.

المُضارَبَة : با کسی شمشیر زدن .

المُقارَبَة : نزدیکی نمودن .

المُقارَبَة : نزدیك شدن به‌کسی .

ز

العَشَوْزَبَة : نیزهٔ سخت .

س

المُحاسَبَة : باکسی شمار کردن .

المُناسَبَة : باکسی خویشی داشتن .

ص

المُناصَبَة : با کسی دشمنی آشکارا کردن .

ض

المُغاضَبَة : باکسی خشم گرفتن[2] .

١ـ به ضم اول تنبوشهٔ سفالین . و آب راهه (ناظم‌الاطبا)

٢ ـ این معنی از اساس محو شده .

المُغاضَبَة : تنگ داشتن [1] .

ط

المُخاطَبَة : باکسی گفتن .

ظ

المُواظَبَة : برکاری ایستادن .

ع

المُداعَبَة : با کسی بازی کردن .

المُلاعَبَة : مثلها .

المُكاعَبَة : شتا [2] لنگ بازیدن .

ق

المُراقَبَة : از کسی ترسیدن .

المُراقَبَة : کسی را چشم داشتن .

المُراقَبَة : بکوشیدن .

المُصاقَبَة : باکسی نزدیکی نمودن .

المُعاقَبَة : شکنجه‌کردن .

المُعاقَبَة : از پس‌کسی درآمدن .

المُعاقَبَة : غنیمت یافتن .

ك

المُواكَبَة : باکسی در موکب اورفتن .

المُواكَبَة : فراخ رفتن شتر .

ل

المُطالَبَة : چیزی ازکسی درخواستن.

المُغالَبَة : برکسی غلبت کردن .

ن

المُجانَبَة : به‌یك سو شدن .

ه

المُناهَبَة : باکسی غارت کردن .

و

المُجاوَبَة : کسی را جواب دادن .

المُناوَبَة : به‌جای یکدیگر ایستادن.

ی

المُطايَبَة : باکسی خوش طبعی‌کردن .

المُغايَبَة : از یك دیگر غایب شدن .

الکنی و غیرها

اَبُوالعَجَبِ : کنیت زمانه .

اَبُوالصَخَبِ : کنیت نای .

اُمُّ جُنْدَبِ : بیدادی .

اُمُّ جُنْدَبِ : سختی زمانه .

داءُالثَّعْلَبِ : علت موی ریختن سر .

اَبُوالجَلَبِ : کنیت شطرنج .

ذَواتُالمِخْلَبِ : مرغـان شکاری و ددگان .

لِسانٌ مِخْلَبٌ : زبان بران .

رَجُلٌ جاذِبٌ : مرد کوتاه .

---

[1] ـ این معنی از اساس محو شده .

[2] ـ اشتالنگ و استخوان کعب (ناظم‌الاطبا).

اَبُو لَهَبٍ : نام کافری است .

و منه

جابِرُ ابْنُ حَبَّة : نان .

رَجُلٌ سُبَبَة : مردی که مردمـان را دشنام دهد .

رَجُلٌ لُعَبَة : مردی که بازی بسیار کند.

رَجُلٌ طُلَبَة : مردی که کارها جوید .

نوع دوم

الثُّبَة : گروه مردم .

الثُّبَة : میان حوض .

الخُبَة : نباتی بود .

الظُّبَة : تیز نای شمشیر .

الثلاثی

الجُبّ : چاه .

الجُبّ : شتران بریده کوهان .

الحُبّ : دوستی .

الحُبّ : خم .

الحُبّ : سه پایه که خم برو نهند .

الدُّبّ : خرس .

الرُّبّ : معروف .

الرُّبّ : قطران .

رُبَّ : چند .

الزُّبّ : قضیب مرد .

الزُّبّ : مردان بسیار موی .

الزُّبّ : ریش بود به لغت یمن .

الصُّبّ : ماران سیاه .

القُبّ : اسبان باریك میان وجزو .

الکُبّ : درختی بود .

اللُّبّ : خرد .

اللُّبّ : مغز .

ت

الکُتُب : کتابها .

ث

الکُثُب : توده‌های ریگ .

ج

الحُجُب : پرده‌ها .

اللُّجُب : بانگهای لشکر .

ح

السُّحُب : ابرهاکه خویشتن همی‌کشند.

خ

السُّخُب : گردن‌بندها .

ر

التُّرُب : رودبارها .

الجُرُب : انبانها .

الدُّرُب : کویها .

السُّرُب : آبهای روان .

العُرُب : زنان شوی دوست .

القُرُب : نیامهای شمشیر .

س

العُسُب : استخوانهای دنبال .

العُسُب : بالاهای شاخ خرمابن .

ش

الخُشُب : چوبها .

القُشُب : جامه‌های نو .

ص

الشُصُب : گوسفند پوست کنده .

النُصُب : بهره‌ها .

النُصُب : هر چه به پای کنند به‌سوی[1] پرستش .

القُضُب : جمع القضیب .

ط

الشُطُب : راههای باریك برروی شمشیر.

العُطُب : حراقه‌های آتش .

ع

الرُعُب : ترسها.

ق

الحُقُب : روزگار .

الحُقُب : هشتاد سال .

الحُقُب : راههای کوه .

الشُقُب : مغاکهای درکوه .

العُقُب : بقیت از ماه .

العُقُب : سرانجام .

النُقُب : روی بندها .

ك

الرُكُب : رکابها .

الرُكُب : مرزهای رز .

ل

الحُلُب : چارپایان دوشا .

الخُلُب : لیف .

السُلُب : اشترانی که بچه افکنده باشند.

السُلُب : جامه‌های سیاه .

السُلُب : درختهای بی برگ .

السُلُب : نیزه‌های دراز .

العُلُب : گاو دوشه‌ها .

القُلُب : چاهها .

ن

الجُنُب : جنابت رسیده .

الجُنُب : غریب .

الجُنُب : بیگانه .

الجُنُب : جماع کرده .

۱- برای .

الجُنُب : دوری .

الذُّنُب : بهره‌ها .

الطُّنُب : طنابهای خیمه .

ه

الأهُب : پوستها .

الشُّهُب : ستارگان روشن .

و منه بزيادة الهاء

الجُبْة : جبه .

الجُبَّة : جای نیزه از سنان .

الجُبْة : پیوند لنگ چارپای .

الحُبَّة : ثفل انگور .

الخُبَّة : گو آب .

الدُبَّة : خرس ماده .

الدُبْة : راه .

الرُبْة : گروه مردم .

السُبَّة : کون .

الصُبْة : پاره‌ای شراب درمشك وجزو .

الصُبْة : گلهٔ اسب وگوسفند .

الصُبَّة : از بیست شتر تا سی .

الصُبَّة : از ده بز تا چهل .

الغُبَّة : تنگی عیش .

القُبَّة : گنبد .

القُبَّة : خرگاه .

الكُبْة : گروهی مردم .

الكُبَّة : گروههٔ ریسمان .

كُبَّةُالشِّتاء : سختی زمستان .

ل

الحُلْبَة : حلبه[1] .

الرباعی

الطُّرُبّ : مرد کوتاه و فربه .

الخُطُبّ : ستبر .

الألُب : خردها .

ب

الحُلْبُب : میوهٔ نباتی بود .

الدُّعْبُب : میوهٔ درختی بود .

ت

الخُنْتُب : آنچه بگذارد ختنه‌کنندهٔ زن.

ج

الحُنْجُب : خشك از همه چیزی .

د

الجُخْدُب : ملخ سبز دراز پای .

الجُنْدُب : ملخ نر .

الخُنْدُب : مرد بد خوی .

الشُّخْدُب : جانوری بود .

۱ـ گیاه شنبلید (ناظم‌الاطبا) .

ر

الاَجْرُب[۱] : گرهای تن .

الاُسْرُب : ارزیز .

الاَضْرُب : جمع الضرب .

الخُطْرُب : چیزی گفتن که نباشد .

القُطْرُب : غول نر .

القُطْرُب : سگ کوچك .

القُطْرُب : جانوری بود .

القُطْرُب : دیوانگی تیز .

ش

الجُعْشُب : مرد دراز زفت .

الخُرْشُب : سخت جافی .

ض

التَّنْضُب[۲] : درخت چوب تیر .

ظ

الحُنْظُب : ملخ نر .

العُنْظُب : مثله .

ع

الکُنْعُب : فرج زن .

ق

الاَعْقُب : عقابان .

الشُنْقُب : مرغی بود .

ل

الاَکْلُب : سگان .

الشُّصْلُب : سخت قوی .

الطُّحْلُب : سبزی که برسر آب بود .

العُصْلُب : مرد دراز آشفته .

العُصْلُب : سخت .

القُصْلُب : مثله .

القُشْلُب : نباتی بود .

ن

الشُغْنُب : بلندترین شاخ .

و

الاَثْوُب : جامه‌ها .

الاَذْوُب : گرگان .

و منه

الغُضُبَّة : مرد[۳] که خشم زود گیرد.

الکُلُبَّة : سختی زمانه .

ج

الجُبْجُبَة[۴]: پیه‌گداخته .

الجُبْجُبَة : بعضی گویند که شکنبه .

الجُبْجُبَة : زنبیل چرمین .

۱ـ در هر دو نسخه به فتح راء و آن غلط است . ۲ ـ در اصل با فتح ضاد که آن غلط است . ۳ـ ت : مردی . ٤ـ اساس : با تشدید باء دوم .

الجُنْجُبَة : سبوی سبز[1] .

د

الغُنْدُبَة : گوشت بن زبان .

المأدُبَة : مهمانی.

ر

المَسْرُبَة : موی سینه تا به ناف .

المَشْرُبَة : ستون بام .

المَشْرُبَة : صفهٔ خانهٔ بالایین .

ز

الخَیْزُبَة : گونه‌ای از خوردنیهای عرب .

ض

التَّنْضُبَة[2] : درختی بود کوچك که خار دارد .

الخُنْضُبَة : زن فربه .

ط

الشُّنْطُبَة : اسب دراز .

العَرْطَبَة : طبل .

ع

السُّنْعُبَة : راسو .

ك

الكُبْكُبَة : گروهی مردم .

الكُبْكُبَة : گلهٔ اسبان .

الخماسی

الزُخْرُبُ : ستبر زفت[3] .

الطُّرْطُبُ : پستان گوسفند که ازو شیر همی چکد .

التَّثاؤُبُ : دهن دره .

التَّحَبُّب : دوستی نمودن .

التَّرَبُّب : پروردن[3] .

التَّصَبُّب : ریخته شدن[3] .

التَّضَبُّب : فربه شدن[3] .

التَّطَبُّب : پچشکی کردن .

التَّكَبُّب : برهم نشستن .

التَّلَبُّب : سلاح پوشیدن .

ت

التَّرَقُّب : از پس یکدیگر فراکردن.

التَّعَتُّب : خشم گرفتن .

التَّعاتُب : بایکدیگر عتاب کردن .

التَّكاتُب : با یکدیگر نامه نبشتن .

التَّكَتُّب : گروه گروه شدن لشکر.

۱ـ ت : بزرگ .   ۲ـ در اساس بافتح ضاد آمده است .   ۳ـ این معنی از اساس محو شده .

ث

التَّوائُب : بهم درجستن .

ج

التَّجَبْجُب : قدید کردن .

التَّعَجُّب : شگفت داشتن .

ح

التَّحَبُّب : ناز کردن .

د

التَّأَدُّب : ادیبی کردن .

التَّحَدُّب : مهربانی کردن .

ذ

التَّجاذُب : از یکدیگر درکشیدن .

التَّذَبْذُب : جنبیدن .

التَّکاذُب : بایکدیگر دروغ گفتن .

التَّکَذُّب : دروغ گفتن .

ر

التَّأَرُّب : سختی کردن درچیزی .

التَّتَرُّب : خاك آلود شدن .

التَّجَوْرُب : جورب[1] پوشیدن .

التَّحارُب : ره نمایی کردن برغنیمت .

التَّسارُب : بریکدیگر شمشیر زدن .

التَّسَرُّب[2] : درخویشتن چیدن .

التَّضارُب : یکدیگر را زدن .

التَّعَرُّب : بیابانی شدن .

التَّعَرُّب : عرب شدن .

التَّقَرُّب : نزدیك شدن .

التَّقَرُّب : نزدیکی جستن .

التَّقارُب : بیکدیگر نزدیك شدن .

ز

التَّحَزُّب : گروه‌گروه شدن .

التَّعَزُّب : عزب شدن .

س

التَّکَسُّب : کسب کردن .

التَّنَسُّب : دعوی خویشاوندی‌کردن .

التَّناسُب : بایکدیگر خویشی داشتن.

ش

التَّأَشُّب : خشم گرفتن .

التَّأَشُّب : آمیختن .

التَّخَشُّب : گیاه خشك خوردن شتران[3] چراگاه .

ص

التَّصَبْصُب : ریخته شدن .

---

۱ – پایتابه و جوراب (ناظم‌الاطبا) .

۲ – با این معنی در مآخذ دسترس خود نیافتم .

۳– ت : شتر از چراگاه .

التَّصَبْصُب : سخت گرما شدن .

التَّصَبْصُب : سخت دلیر شدن .

التَّصَبْصُب : سخت خلاف کردن .

التَّعَصُّب : دو گروهی کردن .

التَّنَصُّب : بر پای خاستن .

التَّنَصُّب : بر کاری ایستیدن[1] .

ض

التَّغَضُّب : خشم گرفتن .

ع

التَّشَعُّب : پراکنده شدن .

التَّشَعُّب : دل مشغول شدن .

التَّلَعُّب : بازی کردن .

ق

التَّثَقُّب : سولاخ کردن .

التَّرَقُّب : چشم داشتن .

التَّعَقُّب : از چیزی بررسیدن[2] .

التَّعَقُّب : عاقبت نیك یافتن .

التَّعَقُّب : از پی یکدیگر درآمدن .

التَّلَقُّب : به لقب گرفتن .

التَّنَقُّب : روی بند بر روی بستن .

ك

التَّرَكُّب : استوار شدن چیزی .

التَّرَكُّب : بر هم نشستن .

التَّراكُب : مثله .

التَّنَكُّب : به یك سو شدن .

التَّنَكُّب : کمان در بازوافکندن .

ل

التَّأَلُّب : جمع کردن .

التَّحَلُّب : دوشیدن .

التَّخَضْلُب : شوریده شدن کار .

التَّذَعْلُب : رفتن به نهانی .

التَّذَهْلُب : گران رفتن .

التَّسَلُّب : جامهٔ سبك پوشیدن .

التَّطَلُّب : جستن .

التَّغَلُّب : غلبت کردن .

التَّقَلُّب : گشتن[3] .

التَّقَلُّب : برگردیدن .

ن

التَّجَنُّب : به یك سو شدن .

التَّجانُب : مثله .

التَّعَنُّب : انگور خوردن .

---

۱ ـ ت : ایستادن . ۲ ـ از چیزی بررسیدن یعنی در بارهٔ آن سوال و تحقیق و جستجو کردن . ۳ـ ت : برگشتن .

ه

التَأَهُّب : سازکاری ساختن .

التَرَهُّب : زاهد ترسایان شدن .

التَلَهُّب : افروخته شدن آتش .

التَواهُب : به یکدیگر بخشیدن .

و

التَأَوُّب : بازگشتن .

التَأَوُّب : به شب رسیدن .

التَجاوُب[1] : یکدیگر را جواب دادن[1] .

التَحَوُّب[1] : از گناه پرهیزیدن[1] .

التَحَوُّب : مهربانی کردن .

التَذاوُب : گداختن .

التَساوُب : باکسی جنگ جستن .

التَصَوُّب : صواب داشتن .

التَصَوُّب : به نشیب فرود آمدن .

التَقَوُّب : پوست بشدن .

التَقَوُّب : برکنده شدن چیزی از اصل .

التَناوُب : به نوبت کردن .

ی

التَطَيُّب : خویشتن را خوش بوی کردن .

التَعَيُّب : عیب کردن .

التَغَيُّب : غایب شدن .

التَغايُب : به هم غایب شدن .

التَهَيُّب : ترسیدن .

التَهَيُّب : به شکوه داشتن .

و منه

الطُرْطُبَّة : پستان زن است اندر شعر متنبی .

العُرُطُبَّة : طبل .

القُرُعْطُبَة : اندك و بسیار .

القُرُطْعُبَة : مثلها .

هی

رَجُلٌ سُبَبَة : مردی که مردمان دشنامش دهند .

نوع سیم

الاِبَة : عیب و ننگ .

الجِبَة : دهلیز خانه .

الجِبَة : واجب شدن .

القِبَة : هزار توی شکنبه .

الهِبَة : بخشیدن .

الثلاثی

الجِبّ : رودبار .

الحِبّ : دوست .

الحِبّ : گوشوار .

١ـ از اساس محو شده .

الحِبّ : تخم‌های سپرم .

الخِبّ : گربزی کردن .

الخَبّ : فریفتن .

الرِّبّ : گروه مردم .

الرُّبّ : گوسفند نوزاده .

السِّبّ : دستار سر و مقنعه .

السِّبّ : جامهٔ باریك .

السِّبّ : میغ .

السِّبّ : رسن .

الطِّبّ : پچشکی .

الطِّبّ : جادوی .

الطِّبّ : دانستن .

الغِبّ : تب کـه یك روز بگیرد و یك روز نه .

الغِبّ : شتر که یك روز به آب آید و روزی نه .

الغِبّ : گاه آمدن .

الغِبّ : شب گذاشتن .

ج

الشَّجِب : هلاك کننده .

الشَّجِب : متغیر .

اللَّجِب : لشکر بسیار بانگ .

خ

النَّخِب : بی‌خرد .

د

الكَدِب : خون تازه .

ذ

العَذِب : سبزی‌که برسر آب بود .

الكَذِب : دروغ .

الكَذِب : دروغ گفتن .

الكَذِب : برآغالیدن .

ر

الاَرِب : دانا .

الاَرِب : دردمند .

الجَرِب : مرد گرگن .

الخَرِب : ویرانه‌ها .

الذَّرِب : تیز .

الظَّرِب : پشتهٔ خرد .

الظَّرِب : کوه خرد .

الظَّرِب : سنگ‌پاینده اصل و تیزطرف .

الغَرِب : پشتهٔ خرد .

ز

الخَزِب : گوشت نرم .

ش

الجَشِب : طعام بی‌نان خورش .

الجَشِب : ستبر و درشت .

الخَشِب : بی‌هنر .

الخَشِب : درشت .

القَشِب : بی‌هنر .

ص

الحَصِب : باد که سنگ آرد .

ط

العَطِب : مرد لاغر .

ع

اللَعِب : بازی کردن .

غ

السَغِب : گرسنه .

ق

العَقِب : پاشنه .

العَقِب : فرزند فرزند .

العَقِب : از پس درآمدن .

ل

الثَلِب : شتر سخت پیر .

السَلِب : مرد دراز .

السَلِب : نیزهٔ دراز .

العَلِب : سوسمار پیر .

ن

السَنِب : اسب نیکورو .

و منه بزیادة الهاء

الحِبْنَه : تخم سپرم .

الحِبْنَه : تخمهای دشتی .

الخِبْنَه[1] : رکویی که بدو دست بندند .

الخِبْنَه : راه در ریگ .

الرِبْنَه : نباتی بود .

الطِبْنَه : پاره‌ای دراز از جامه و ادیم .

الطِبْنَه : نشان دراز برزمین .

ذ

العَذِبَه : خاشاك برسرآب .

ر

التَرِبَه : سرانگشت .

التَرِبَه : نباتی باشد .

الخَرِبَه : ویرانه .

ص

الحَصِبَه : سرخیجه .

ق

العَقِبَه : بقیت دیگ .

ل

الخَلِبَه : زن خرامنده .

۱ـ خرقه‌ای که از جامه بیرون کنند و بر دست و مانند آن بندند (ناظم‌الاطباء) .

الرباعی

المُحِبّ : دوست دارنده .

المُحِبّ : شتر مانده[۱] .

المُشِبّ : نر گاو دشتی پیر .

العَكِبّ : مرد کوتاه .

الرّائِب : رای بشتاب ناصواب .

الصّائِب : بارانها .

ت

الرّاتِب : معروف .

الكاتِب : نویسنده .

الكاتِب : مشك دوز .

المُكْتِب : آنکه خط آموزد .

ث

الكاثِب : کوهی بود .

ج

الحاجِب : حاجب .

الحاجِب : ابرو .

الحاجِب : سوی .

الحاجِب : تیغ خورشید[۲] .

المَوْجِب : سزا .

المُوجِب : شتری کـه شیر در پستانش بسته شود .

المُوجِب : بعضی گویند که اشتر فربه .

الواجِب : معروف .

الواجِب : کشتهٔ افتاده .

ح

الأرْحِب : زجری است اسب را .

الصّاحِب : خداوند .

الصّاحِب : یار .

الصّاحِب : همراه .

القاحِب : سرفهٔ خشك .

اللاّحِب : راه پیدا .

د

الآدِب : میزبان .

ذ

الجاذِب : کشنده .

الجاذِب : اشتر کم شیر .

الشّاذِب : آنکه از وطن دور بود .

العاذِب : آنـکه سر سوی آسمان بردارد .

العاذِب : آنچه میان اوو آسمان حجاب نباشد .

عاذِب : رود باری بود .

۱ـ از اساس محو شده .

۲ـ در هر دو نسخه : خرشید .

ر

الخارِب : شتردزد .

الدّارِب : دروازه‌بان .

السّارِب : چارپای نرم رو .

السّارِب : آشکارا .

الشّارِب : آشامنده .

الشّارِب : سیکی خواره .

الشّارِب : آنکه به کنار جوی آب خورد .

الشّارِب : بروت .

الضّارِب : فراخنای رودبار .

الضّارِب : آنکه تیر قمار بگرداند .

الغارِب : فرو شونده .

الغارِب : سرکوهان شتر .

الغارِب : بالای موج آب .

الغارِب : بالای پشت .

القارِب : اشتری که میان او و میان آب شبی مانده باشد .

القارِب : کشتی خرد که باکشتی بزرگ بود .

القارِب : جوینده آب به شب .

المَضْرِب : وژه‌ای از سرشمشیر .

المَضْرِب : جای زخم زده .

المَضْرِب : استخوان که برچیزی زنند تا مغز او بیرون آید .

المَطْرِب : معروف .

المَغْرِب[1] : جای آفتاب فرو شدن .

المُغْرِب : سیمرغ .

المُقْرِب : زن نزدیك به زادن .

المُقْرِب : اسبی که به چرا نگذارندش از عزیزی .

یَثْرِب : مدینهٔ رسول علم[2] .

ز

الشّازِب : باریك میان .

الشازِب : جایگاه درشت .

العازِب : گیاه دور از خانه‌ها .

اللازِب : دوسنده[3] .

س

الکاسِب : کسب کننده .

الکاسِب : برزیگر .

ش

العاشِب : شتری که گیاه‌تر خورد .

النّاشِب : تیردار .

۱ـ دراساس به ضم اول آمده ۲ـ ت : علیه‌السلام . ۳ـ چسبنده (برهان) .

ص

الحاصِب : بادی که سنگ آرد .

الحاصِب : سنگ باران .

الحاصِب : گروهی پیادگان .

الشّاصِب : سختی .

القاصِب : سر نای[1] زن .

المَخْصِب : جای نعمت و آبادان .

المَنْصِب : بنیاد .

الواصِب : پیوسته .

الواصِب : خالص و دردناك .

ض

الخاضِب : شترمرغ نر .

الرّاضِب : گونه‌ای از درخت کُنار .

الرّاضِب : فرو ریختن باران .

القاضِب : تیغ بُران .

ط

الشّاطِب : راه کژ .

المَنْطِب[2] : پچشگ .

ع

الرّاعِب : فسونگر جادو .

الزّاعِب : مرد رونده .

الزّاعِب : سیل موج زننده .

الکاعِب : زن نار پستان .

النّاعِب : کلاغ بانگ دارنده .

غ

الرّاغِب : آرزومند .

السّاغِب : گرسنه .

الضّاغِب : آنکه پنهان شود و مردم را ترساند .

اللاّغِب : سست .

ق

الثّاقِب : ستارهٔ روشن .

الثّاقِب : شتر بسیار شیر .

السّاقِب : نزدیك .

السّاقِب : دور .

العاقِب : نام پیغامبر ما علم[3] .

المُعَقِّب : ستاره‌ای بود .

ك

الرّاکِب : سوار .

الرّاکِب : دردی بود در پشت‌گوسفند .

العاکِب : گروه بسیار .

المَنْکِب : دوش .

۱ـ نای و سورنای که در نقاره‌خانه و روزهای جشن و سور نوازند . و بوق . و نای رومی (ناظم‌الاطباء) . ۲ـ متطبب بدین معنی است . ۳ـ ت : علیه‌السلام .

المَنْكِب : آنکه قوم خویش را بشناسد.
المَنْکِب : چاکر مهتر گروه .
المَنْکِب : کنارهٔ زمین و راه .
المَنْکِب : بعضی گویند که زمین بلند .
المَنْکِب : ستاره‌ای بود .
المَوْکِب : شتر سواران .

ل

الإِثْلِب : خاك و سنگ ریزه .
الحالِب : دوشنده .
الحالِب : کش[1] ران .
الحِثْلِب : دردی[2] روغن .
الحِصْلِب : خاك و سنگ ریزه .
الذِّعْلِب : ماده شتر زود رفتار .
الصّالِب : تب سخت گرم .
الغالِب : غلبت کننده .
غالِب : قبیله‌ای بود .
القالِب : غورهٔ سرخ شدهٔ خرما .
القِشْلِب : نباتی باشد .
المُخْلِب : آبی که گلش کندیده بود .
الوالِب : شونده[3] دروجه‌کارخویش .

ن

الجانِب : سوی .
الجانِب : کناره .
الجانِب : همسایه .
الجانِب : بیگانه .
الجانِب : غریب .
الذّانِب : پس رونده .
القِرْنِب : موش .
المُذْنِب : گناهکار .

ه

الرّاهِب : زاهد ترسایان .
المُذْهِب : زر اندودگر .
المَوْهِب : بخشش .
الواهِب : بخشنده .

ی

التّائِب : توبه کرده .
الثّائِب : باد سخت در اول باران .
الثَّیِّب : زن بیوه .
الدّائِب : پیوسته .
الرّائِب : ماست .
الشّائِب : سپید موی .

---

۱ - گوشهٔ ران و اربیة (ناظم‌الاطباء) . ۲ - رسوب و درد (ایضاً) .
۳- رونده .

الصَّایِب : آن تیر که راست شود[۱] .

الصَّیِّب : ابری که باران آرد .

الصَّیِّب : بعضی گویند که باران .

الطَّیِّب : پاك .

الطَّیِّب : خوش بوی .

الطَّیِّب[۲] : حلال .

الغایِب : نادیدار .

النّایِب : معروف .

و منه

الاَحِبَّة : دوستان .

الفَحِبَّة[۳] : حریره .

الاَذِبَّة : مگسان .

الاَرِبَّة : خردمندان .

الاَرِبَّة : پیمان کنندگان .

الاَطِبَّة : پچشگان .

العاقِبَة : آخر کار .

ق

الکاتِبَة : زن نویسنده .

المَعْتِبَة : خشنودی .

المَعْتِبَة : خشم گرفتن .

الکاثِبَة : جای پیش زین اسب .

ج

الرّاجِبَة : استخوان‌میان بند انگشت .

المُنْجِبَة : زنی‌که فرزند نجیب زاید .

ح

الصّاحِبَة : زن .

د

النّادِبَة : زن نوحه‌گر .

ر

الاَخْرِبَة : ویرانه‌ها .

الاَشْرِبَة : شرابها .

الاَغْرِبَة : کلاغان .

التَّجْرِبَة : آزمودن .

الشّارِبَة : گروهی‌که به‌کنار جوی آب خورند .

الطَّخْرِبَة : ابر کشیده .

الطِّخْرِبَة ، پارهٔ رکو .

المَضْرِبَة : وژه[۴] ای از شمشیر .

س

المَحْسِبَة : پنداشتن .

المُعْشِبَة : زمین گیاه زار .

۱- رود . ۲- در اساس بدون تشدید است . ۳ - با باء ابجد غلط و با یاء حطی درست است . ۴- وجبی .

ط

القَاطِبَة : جمع شده .

ق

العاقِبَة : سر نجام .

النَّاقِبَة : ریشی[1] که بر پهلو پدید آید .

ل

الاَقْلِبَة : چاهها .

التَّحْلِبَة : گوسفند یا شتری که پیوسته از پستانش شیر آید .

الوالِبَة : فرزندان .

الوالِبَة : بچگان شتر .

الوالِبَة : کشت که از بن کشت نخستین بروید .

الوالِبَة : قبیله‌ای بود .

ن

الاَذْنِبَة : جمع الذنوب .

هـ

الاَهِبَة : پوستهای بی دباغت کرده .

المَوْهِبَة : آنچه ببخشند .

المَوْهِبَة : بخشیدن .

ی

السَّایِبَة : شتر آزاد[2] کرده به نذری .

السَّایِبَة : غلام آزاد کرده که خواجه را برو فرمان نباشد .

القایِبَة : خایه .

النّایِبَة : سختی زمانه .

النّایِبَة : آن تب که روزی آید و روزی نه .

الخماسی

الاَشائِب : گروهی به‌هم آمیخته[3] .

التَّرائِب : استخوانهای سینه[3] .

الحَنائِب : ماده شترانی که غله آرند .

الذَّوائِب : جمع الذوابة .

العَصائِب : سربندها .

ب

الاَدایِب : شتران بسیار موی .

ت

المَراتِب : پایگاههای مردم .

المُرَتِّب : نامه‌دار .

المَکاتِب : دبیرستان .

۱ـ جراحت ، زخم . ۲ـ ت : اشتر آزاد کرده که بگذارندش تاچنانکه خواهد چرا کند و آب خورد و بروی ننشینند و بار برننهند به سبب نذری که کرده باشند .

۳ـ این معنی از اساس محو شده است .

ث

الکَعائِب : فرجهای زنان .

الکَوائِب : جایهای پیش زین .

ج

الجُباجِب : آب بسیار .

الجُباجِب : پیه گداخته .

الجَراجِب : شتر بزرگ .

الحَواجِب : ابروها .

الرَّواجِب : استخوانهای بند انگشتان.

الشَّراجِب : مردان لاغر .

العَشاجِب : مردان دراز سست .

المَشاجِب : سه پایه‌های جامه‌ها .

المَناجِب : سپرها .

المَواجِب : سزاها .

ح

الأصاحِب : خران کز[1] رنگ .

الحَباحِب : شتر بچگان لاغر .

الحُباحِب : کرمکی باشد که به‌تاریکی چون اخگر آتش نماید .

السَّلاحِب : مردان دراز .

الشَّراحِب : مثلها .

المَراحِب : فراخیها .

خ

الشَّلاخِب : مردان ستبر اندام .

الشَّناخِب : مردان دراز .

د

الجُخادِب : مرد ستبر و شگرف .

الجُخادِب : ملخ سبز دراز پای .

الجَنادِب : ملخان نر .

الخَنادِب : مردان بد خو .

الزَّغادِب[2] : مرد شگرف روی .

الکَهادِب : مردان گران و سست .

المَآدِب : مهمانیها .

النَّوادِب : زنان نوحه‌گر .

الهَیادِب : جمع الهیدب .

ذ

الجَواذِب : شتران کم شیر .

الذَّباذِب : قضیبهای مردان .

الذَّباذِب : چیزهایی که بر عماری بیاویزند .

الشَّواذِب : مردان دراز .

المَعاذِب : رکوهایی که زنان نوحه‌گر

---

۱ - یعنی خرانی که رنگ آنها به سرخی زند .

۲ - در هر دو نسخه با عین مهمله آمده که غلط است .

در دست دارند .

ر

آثارِب : جایگاهی بود .

الاعارِب : جمع‌الاعراب .

الاقارِب : نزدیکان .

الاقارِب : خویشان نزدیك .

التَّجارِب : آزمایشها .

الجَسارِب : مردان دراز .

الجَوارِب : جوربها .

الرَّبارِب : گله‌های گاوان کوهی .

الزُّخارِب : میان تهی سست .

الزَّغارِب : آبهای بسیار .

الشَّخارِب : ستبران سخت .

الشَّوارِب : رگهای پیرامن گلو .

الشَّوارِب : جمع‌الشارب .

العُشارِب : پیش رونده .

الغُشارِب : مثله .

العَقارِب : کژدمان .

الغُضارِب : جایی که درو نبات و آب بود .

الغَوارِب : سرهای کوهان شتر .

الغَوارِب : بالاهای موج آب .

الغَوارِب : بالاهای پشت .

القُطارِب : جمع‌القطرب .

المَآرِب : حاجتها .

المَحارِب : مردان رزم دوست .

مُحارِب : قبیله‌ای بود .

المَسارِب : چراگاهها .

المَشارِب : آبخورها .

المَشارِب : حجره‌های بام .

المَضارِب : جمع‌المضرب .

المَطارِب : راههای پراکنده .

المَغارِب : مغربها .

المَهارِب : گریزگاهها .

ز

الشَّغازِب : کارهای دشوار .

الشَّوازِب : باریك میانان .

الشَّوازِب : گذرگاه آب در گلو .

القَهازِب : مردان کوتاه .

الهَوازِب : شتران پیر .

الهَوازِب : کرکسان .

س

السَّباسِب : بیابانهای دور .

السَّباسِب : عیدهای ترسایان .

الکَواسِب : کسب کنندگان[1] .

۱– این معنی از اساس محو شده .

المَکاسِب : کسبها کردن[1] .

المَناسِب : جمع المنسب .

النَیاسِب : راههای روشن .

ش

الاَخاشِب : کوههای بزرگ .

الجَعاشِب : مردان دراز زفت .

الحَواشِب : مردان بزرگ شکم .

الحَواشِب : شکیل[2] گاهها .

الخَراشِب : مردان سخت جافی .

الشَواشِب : کژدمان .

المَناشِب : پره‌های قفل .

ص

اللَواصِب : چاههای تنگ سر ژرف .

المَناصِب : اصلها .

ض

التَناضِب : درختهایی بوند کوچك که خار دارند .

الضَباضِب : فربه کوتاه زفت .

المَقاضِب : سپست زارها .

المَقاضِب : داسها .

ط

الاَخاطِب : جمع الاخطب .

الشَواطِب : زنانی که پوست ادیم کنند .

الشَواطِب : آنان که نیزه‌ها راست کنند .

العَواطِب : سختیهای زمانه .

المَحاطِب : هیزم دانها .

ظ

الحَناظِب : ملخان نر .

الحَناظِب : خوزدویان نر .

الظَباظِب : آواز شکم شتر از تشنگی .

العَناظِب : ملخان نر .

ع

الجَراعِب : مردان زفت .

الجَراعِب : سختیهای زمانه .

الزَواعِب : مردان رونده .

الزَواعِب : سیلهای موج زننده .

الصَقاعِب : مردان دراز .

الطَراعِب : مردان دراز زشت .

العَباعِب : بزان کوهی .

العَباعِب : گلیمهای بز پشم .

القُرطُعِب : رکوپاره .

---

۱ ـ این معنی از اساس محو شده .

۲ ـ بـه کسر اول بر وزن سبیل ، بـه معنی چدار است ، و آن ریسمانی باشد که بر پای اسب و استر بد خصلت بندند (برهان) .

الكَواعِب : زنان نار پستان .

المَثاعِب : ناودانها .

المَثاعِب : راههای راست .

المَصاعِب : شتران گشنی که گشنی نکنند.

المَصاعِب : ریگهای دشوار .

المَكاعِب : سرهایی که در پای کنند .

المَلاعِب : جایگاههای بازی .

المَناعِب : اسبان نیك .

النَّواعِب : کلاغان بانگ دارنده .

ق

الثَّواقِب : مردان دراز .

العَواقِب : سرنجامها .

القَباقِب : شکمها .

القُباقِب : شتاب زدگی .

القُباقِب : سال چهارم .

المَثاقِب : متهها .

المَراقِب : جایگاههای دیدبان .

المَعاقِب : چوبهای رز .

المُقبْقِب : سال پنجم .

المَناقِب : هنرهای نیکو .

النَّواقِب : ریشیها که برپهلو پدید آید.

الهَناقِب : مردان کوتاه .

ك

العَناكِب : عنکبوتان .

الكُناكِب : شگرف آفرینش .

الكَهاكِب : بادنجانها .

الكَواكِب : جمع الكوكب

كُوَيْكِب : نام کوهی بود .

المَراكِب : مرکبها .

المَناكِب : چهار پر از بال مرغ .

المَناكِب : دوشها .

مَناكِبُ‌الأرْض : کنارههای زمین .

ل

الأهالِب : اسپان دراز دنبال .

التَّوالِب : جمع التولب .

الثَّعالِب : روباهان .

الذَّعالِب : ماده شتران زود رو .

الرَّحالِب : مردان بد خو .

الطَّحالِب : جمع الطحلب .

العَصالِب : مردان دراز آشفته .

القَوالِب : قالبها .

المَثالِب : عیبها .

المَحالِب : گاو دوشهها .

المَخالِب : چنگالهای مرغ .

المَطالِب : جستن گاهها .

المُکَلِّب : آنکه سگ را شکار آموزد.

الیَنْجَلِب : مهره‌ای بود که زنان در گردن بندند.

ن

الاَرانِب : خر گوشان.

الاَرانِب : ریگهای چفته.

الجُحانِب : مرد کوتاه ستبر.

الجَعانِب : مردان کوتاه.

الجَوانِب : کرانه‌ها.

الصَّعانِب : مردمان کوچك سر.

القَعانِب : مردان کوتاه.

الکَعانِب : مثلها.

کَعانِبُ الرَّأسِ : برآمدگی سر.

المَجانِب : سپرها.

المَذانِب : کفچلیزها.

المَذانِب : گذرگاههای آب در نشیبها[1].

المُذَنِّب : خرمای نیم رسیده.

المَقانِب : جمع المقنب.

المُکْتَنِب : آنکه ساعد دستها ستبر دارد.

ه

الزَّلاهِب : مردان تنك ریش.

السَّلاهِب : مردان دراز.

السَّلاهِب : اسبان دراز.

الشَّواهِب : خار پشتان.

الصَّلاهِب : مردان دراز.

الصَّیاهِب : مثلها.

الصَّیاهِب : سنگهای سخت.

العَلاهِب : بز آهویان نر.

الغَیاهِب : جمع الغیهب.

القَراهِب : گاوان پیر دشتی.

المَذاهِب : جمع المذهب.

المَواهِب : بخششها.

المَواهِب : گوهای آب در کوه.

ی

الحَقایِب : خرجینهای کوچك.

الحَلایِب : پسران عم.

الحَلایِب : اسبان مسابقت که بهم آرند.

الذَّبایِب : جایگاهی بود.

الرَّبایِب : دختران زن.

الرَّغایِب : عطاهای بسیار.

الرَّغایِب : رغبتها.

الرَّکایِب : شتران که نشست را شایند.

الزَّرایِب : خانه‌های شکارگیر.

الزَّرایِب : شبگاههای گوسفندان.

۱- این عبارت از نسخهٔ اساس محو شده.

السَّبایِب : جمع السبیبة .

السَّحایِب : ابرهای کشیده .

السَّلایِب : ماده شترانی که بچه بیفکنند .

السَّوایِب : اشتران آزادکرده به‌نذری .

الشَّصایِب : سختیها .

الشَّطایِب : شاخه‌های سبز .

الصَّیایِب : ابرهایی که باران آرند .

الضَّرایِب : جمع الضریبة .

العَجایِب : شگفتیها .

العَصایِب : شترانی که شیر ندهند .

العَصایِب : گروههای مرغان .

الغَرایِب : چیزهای غریب .

الغَرایِب : درختهای پراکنده .

القَرایِب : نزدیکان .

القَصایِب : گیسوها .

الکَتایِب : لشکرهای بهم آورده.

الکَرایِب : رنجها و اندوهها .

اللَّبایِب : پیراهنهای بی آستین .

المَصایِب : مصیبتها .

المَعایِب : عیبها .

النَّصایِب : سنگهای پیرامن سرچاه .

النَّوایِب : سختیهای زمانه .

و منه

الارْدِبَّة : گونه‌ای از خشت پخته .

ر

المَرازِبَة : مهتران گبرکان .

المَرازِبَة : شیران .

ض

الاَهاضِبَة : بارانهای بزرگ قطره .

القَراضِبَة : درویشان .

القَراضِبَة : دزدان و راهزنان .

ق

المُعاقِبَة : شتری که باری شور گیاه خورد و باری گیاه شیرین.

ل

الصَّقالِبَة : شتران بسیار خوار .

الصَّقالِبَة : ولایتهایی بود در روم .

السداسی

المُسْلَحِب : پهن باز شده .

المُقْرَعِب : با هم آمده .

المُزْلَغِب : بچهٔ موی برآمده .

المُصْلَهِب : دراز .

المُتَطَبِّب : بچشك .

المُتَأَدِّب : ادیب .

المُسْتَذْنِب : پس رونده .

الکنی وغیرها

اَبُوحُباحِب : آتش کـه از سنب ستور بجهد .

نارُالحُباحِب : مثلها .

اَبُوخُجادِب : کنیت ملخ .

اَبُومُطْرِب :کنیت بر بط[1] .

طَیرٌ ضَوارِب :مرغانی که روزی طلب کنند.

لَیلٌ ضارِب : شب سخت تاریك .

طینٌ لازِب : گل دوسنده[2] .

اَبُوطالِب : کنیت اسب .

رَجُلٌ کَلِب : مردی‌که سگ دیوانه وی را گزیده باشد .

شِتاءٌ کَلِب : زمستانی سخت سرد .

کَلْبٌ کَلِب : سگ دیوانه .

اَبُوطَیِّب : افروشه[3] .

و منه

العَرَبُ‌المُسْتَعْرِبَة : عربی نه خالص .

اَرْضٌ خَصِبَة : زمین برومند .

اَرْضٌ مُخْصِبَة[4] : مثلها .

اَرْضٌ مُرْطِبَة : زمین گیاه زار .

اَرْضٌ کَلِبَة : زمینی که نباتش از آب سیر نشود .

نوع چهارم

الباب : در .

الجاب : گل سرخ .

الجاب : میان پشت .

الجاب : گورخر زفت و آهو .

الحاب : گناه .

الدّاب : نکوهش .

الرّاب : نباتی بود .

السّاب : خیگ انگبین .

الصّاب : درختی بود تلخ .

الصّاب : حنظل .

الطّاب : بوی خوش .

الظّاب : هم داماد .

الظّاب : کلام و بانگ .

العاب : عیب .

الغاب : بیشدها .

الغاب : نیزه‌ها .

القاب : اندازه .

القاب : میان دستهٔ کمان تا خم گوشه .

اللاّب : زمینهای سنگلاخ .

۱ـ ضمهٔ باء « بربط » ازاساس است . ۲ـ دوسنده یعنی چسبنده . ۳ـ نام حلوایی است . ٤ـ از اساس محو شده است .

النّاب : مهتر گروه[1] .

النّاب : شتر پیر .

النّاب : سگ دندان .

و منه بزیادة الهاء

الجابَة : آهوی ماده .

الجابَة : پاسخ کردن .

شابَة : کوهی بود .

الصّابَة : یك حنظل .

الصّابَة : یك درخت تلخ بود .

الطّابَة : سیکی خوش‌خوار .

الغابَة : بیشه .

الغابَة : نیزه .

اللاّبَة : زمین سنگلاخ .

الوابَة : گو آب در سنگ .

الرباعی

الرّابّ : پدر زن .

الشّابّ : جوانی .

الشّابّ : جوان .

القابّ : سال سیم .

الصُّؤاب : رشکان .

اللُّؤاب : تشنه شدن .

المآب : بازگشتن .

ب

الأدباب : ساز رفتن ساختن .

التّباب : هلاك .

التّباب : هلاك شدن .

التّباب : زیانکار شدن .

الجُباب : آنچه بر سر شیر شتر آید چون مسکه .

الجِباب : چاهها .

الجِباب : جبه‌ها .

الجِباب : هنگام به بار آمدن خرما .

الحَباب : بیشتر آب .

الحَباب : کوپله[2] برسر آب .

الحُباب : دوستی .

الحُباب : گونه‌ای از مار .

الحُباب : دیو .

الحِباب :

الحِباب : باکسی دوستی کردن .

الخِباب : فریفتن .

الذُّباب : مگس .

الذُّباب : درون دیدهٔ چشم .

الذُّباب : تیزنای شمشیر .

الذُّباب : تیزنای دندان شتر .

۱- اساس : کوه . ۲- سواران آب را نیز گویند که حباب باشد (برهان) .

الذَّباب : ستوه و رنج .

الذُّباب : بقیتهای فام .

ذُباب : کوهی بود به مدینه .

الرَّباب : معروف .

الرَّباب : پاره‌ای ابر در پاره‌ای دیگر آویخته .

الرُّباب : قطران .

الرُّباب : نام جایگاهی بود .

الرِّباب : نقصان .

الرِّباب : گروههای مردم .

الرِّباب : گوسفندان نوزاده .

الزَّباب : کورموشان .

السِّباب : باکسی دشنام دادن .

الشَّباب : جوانی .

الشَّباب : جوانان .

الشَّباب : بالیدن‌کودك .

الشِّباب : برسکیز[۱]یدن ستور .

الضَّباب : نزم[۲] .

الضِّباب : جمع‌الضب .

الطِّباب : آن دوال کـه در میان درز گیرند .

الظُّباب : تیز ناهای شمشیر .

العَباب : بیشتر آب .

العُباب : موج زدن دریا .

القِباب : قبه‌ها .

الكُباب : شتر بسیار و جزو .

الكُباب : تودهٔ ریگ .

اللَّباب : مرز[۳] اندك .

اللُّباب : خالص .

اللِّباب : خردها .

اللِّباب : مغزها .

الهِباب : نشاط در رفتن .

الهِباب : به گشن آمدن بز .

اليَباب : ویران .

ت

العِتاب : باکسی عتاب کردن .

الكِتاب : نامه .

الكِتاب : حکم وفرمودهٔ خدای تعالی .

---

۱ ـ بروزن ستیزیدن ، به معنی جست وخیز کردن و جفته و آلیز انداختن ستور باشد (برهان) .   ۲ ـ به کسر اول و سکون ثانی و میم ، بخاری که در ایام زمستان و غیره پدید آید و ملاصق زمین باشد (برهان) .   ۳ ـ زمین مزروع (ناظم‌الاطباء) ولی‌چون لباب به معنی گیاه اندك است ظاهراً « مرز » در اینجا به معنی گیاه است .

الکِتاب : اندازه .
الکِتاب : آنچه خدای نبشته است در لوح محفوظ .
الکِتاب : سولاخ فرج استر که حلقه درو بود .
الکِتاب : نبشتن .
الکِتاب : بنده را بدو باز فروختن[1] .
المَثاب : ازگناه بازگشتن[1] .
المَثاب : منزل .
المَثاب : بازگشتن .
الوِثاب : تخت .
الوِثاب : بستر .

ج

التَّجاب : سنگ .
الحِجاب : پرده .
الحِجاب : ریگ دراز .
العُجاب : شگفت .
اللِّجاب : گوسفندان اندك شیر .

ح

الرُّحاب : فراخ .
الرِّحاب : فراخناها .
الرِّحاب : زمینهای فراخ پرگیاه .

السَّحاب : ابری که خویشتن همی‌کشد .
السُّحاب : بیماری سل .
السِّحاب : بقیتهای آب در حوضها .
الشِّحاب : استوار کردن رخنه .
الصِّحاب : یاران .
القُحاب : سرفهٔ خشك .
النُّحاب : سرفهٔ شتر .

خ

السِّخاب : گردن‌بند کودك .

د

الحِداب : زمینهای بلند .
العَداب : ریگ تنك .

ذ

الجِذاب : باکسی منازعت کردن در کشیدن .
العَذاب : زخم و شکنجه .
العِذاب : آبهای خوش .

ر

آراب : آبی بود .
التُّراب : خاك .
الجِراب : انبان .
الجِراب : از سر چاه تا آب .
الحِراب : نیزه‌های کوتاه .

۱ – این معنی از اساس محو شده .

الحِراب : کارزار کردن .

الخَراب : ویران .

الخَراب : ویران شدن .

السَّراب : گوراب .

الشَّراب : آشامیدنی .

الشَّراب : سیکی .

الضِّراب : با کسی شمشیرزدن .

الضِّراب : گشنی کردن شتر .

الظِّراب : پشته‌های خرد .

الظِّراب : کوههای خرد .

الظِّراب : سنگهای پاینده‌اصل‌وتیزطرف.

العِراب : اسبان تازی .

العِراب : شتران تازی .

الغُراب : کلاغ .

الغُراب : تیز نای سرسرین .

الغُراب : تیز نای شمشیر و تبر .

الغُراب : برف .

الغُراب : گیسوی پس زنان .

الغُراب : سیاه از همه چیز .

الغُراب : بعضی گویند که تبر هیزم .

القَراب : رودباری بود .

القُراب : بقیت جان .

القِراب : نیام شمشیر .

القِراب : نزدیك شدن به‌کسی .

قِرابُ‌الاَرْض : پُری روی زمین کـه آفتاب برو تابد .

الكِراب : زمین شیار کردن .

س

الحِساب : شمار .

الحِساب : پاداش .

الحِساب : بسیار .

الحِساب : شمار بازدادن .

الحِساب : شمردن .

کَسابِ : نام سگی بود .

ش

الأشاب : گروهی آمیخته ازهرجنسی.

الخِشاب : قبیله‌ای بود .

ص

الخِصاب : خرمابنان دون .

المُصاب : نی شکر .

المُصاب : کم خرد بود در لغت حمیر.

النِّصاب : اصل مردم .

النِّصاب : اصل مال .

النِّصاب : اول هرچیزی .

النِّصاب : دستهٔ هرچیزی .

النِّصاب :عددی‌که دروزکات‌واجب شود.

نِصاب : نام اسبی بود .

ض

الخِضاب : رنگ کردن .

الرُّضاب : آب دهن .

الرُّضاب : مکیدن خیو[1] .

العِضاب : تیغهای بران .

الغُضاب : شکنهای پیرامن چشم .

الغِضاب : خشمگنان .

الهِضاب : پُشته‌های خُرد .

ط

الخِطاب : باکسی گفتن .

القِطاب : سر از گریبان برآوردن .

القِطاب : آمیختن .

الوِطاب : مردان بد .

الوِطاب : مشکهای شیر[2] .

ع

الجِعاب : تیردانها .

الشِّعاب : گشادگیها درمیان کوهها .

الصِّعاب : دشواریها .

القِعاب : کاسه‌های خرد .

الکَعاب : زنان نار پستان .

الکِعاب : کعبها یعنی[3] پژولها .

اللُّعاب : معروف .

اللُّعاب : کف دهان .

اللِّعاب : باکسی بازی کردن .

المَعاب : جای عیب .

غ

الثِّغاب : گردابها در کوه .

الرُّغاب : زمین نرم .

الرِّغاب : مردمان فراخ شکم .

السِّغاب : گرسنگان .

الضُّغاب : بانگ خرگوش .

اللُّغاب : پر تیر که سوی شکم بود .

۱- به کسر اول و سکون ثانی و واو آب دهن را گویند ، و به فتح اول و ضم ثانی هم درست است (برهان مصحح دکتر معین) . ۲ - از اینجا چهار صفحه از نسخهٔ اساس ساقط شده بوده است که برای جبران آن کاتبی دیگر باخطی ریز و بد و اغلب بدون حرکات آنرا نوشته و در جای صفحات افتاده گذاشته است . این بنده این چهار صفحه را با کمک نسخهٔ ترخان والدوایاصوفیه استنساخ و موارد خطا را اصلاح کرد . ۳ ـ ت : «یعنی پژولها» را ندارد.

ق

الحِقاب : میان بند زنان عرب .

الحِقاب : راههای کوه .

حِقاب : نام کوهی بود .

الرِّقاب : گردنها .

الرِّقاب : بندگانی که خود را از خواجه بخرند .

السِّقاب : اشتر بچگان نر .

الشِّقاب : جایگاه فرود .

الشِّقاب : شکافهای کوه .

العُقاب : اله .

العُقاب : علم بزرگ .

العُقاب : استخوانی که بر دست اسب برآید .

العُقاب : جای رفتن آب در حوض .

العُقاب : سنگی بود بر کنار چاه میان دو سنگ که آبکش بر او ایستد.

العُقاب : رشته به‌گوشوار .

العُقاب : سفال پاره‌ای که در میان دو آجر بنا بنهد .

العِقاب : پاداش بدی کردن .

العِقاب : شکنجه‌کردن .

العِقاب : از پس کسی درآمدن .

العِقاب : گریوه‌ها .

النِّقاب : مرد زیرك و دانا .

النِّقاب : روی بند .

النِّقاب : راهها درکوه .

الوِقاب : چشم خانه‌ها .

الوِقاب : گوها در سنگ .

ك

الرِّكاب : رکیب .

الرِّكاب : اشتران جمازه .

سَكاب : نام اسبی بود .

العُكاب : گرد و دود .

ل

الخِلاب : فریفتن .

السِّلاب : جامهٔ سیاه .

الصِّلاب : سختی کردن .

الطِّلاب : چیزی از کسی جستن .

العَلاب : درازی کردن .

العِلاب : گاو دوشها .

الغِلاب : غلبت جستن برکسی .

القُلاب : درد دل .

القُلاب : مرگ .

الكُلاب : جایگاهی بود به یمامه .

الكِلاب : جمع الکلب .

المَلاب : گونه‌ای از بوی خوش .

ن

الاَناب : مشك .

الجَناب : پیرامن سرای .

الجِناب : کناره .

الجِناب : به یك سوی شدن .

الذِّناب : آخر همه چیزی .

الصِّناب : مویز و اسفندان بهم‌کوفته .

الطِّناب : معروف .[1]

الطِّناب : دوالی کـه کفشگر در میان درز گیرد .

العُناب : بینی بزرگ .

العُناب : آماسی بود در مقعد یا در زهدان .

العُناب : آنچه از ختنه[2] ببرند .

العُناب : رودباری بود .

المَناب : نشان در بیابان .

هـ

الاِهاب : پوست بی دباغت کرده .

الذَّهاب : بشدن .

الذِّهاب : بارانهای اندك .

الرِّهاب : استخوانهای تنك کـه زیر سینه بود .

الرِّهاب : اشتران لاغر .

الرِّهاب : پیکانهای تنك .

الشُّهاب : شیر بسیار آب .

الشِّهاب : آتش که چون ستاره برود .

الشِّهاب : پارهٔ آتش درخشان .

الشِّهاب : ستارهٔ روشن .

الشِّهاب : چوب نیم سوخته .

اللُّهاب : گشادگی میان دو کوه .

اللُّهاب : گرمای تشنگی .

النِّهاب : تاراجها .

النِّهاب : باکسی تاراج کردن .

و

الثَّواب : پاداش نیکی .

الثَّواب : مزد .

الثَّواب : انگبین .

الجَواب : پاسخ .

الصَّواب : راستی گفتار وکردار .[3]

الصَّواب : به دیدن کار .

الصَّواب : کلمهٔ شهادت .

---

۱ ـ ا : طناب خیمه .　۲ ـ ا : + زن .　۳ ـ اساس : به جای این معنی دارد : راست و پسندیده . ت : راستی .

اللُّواب : تشنه شدن .

ی

الإياب : بازگشتن .

الثِّياب : جامه‌ها .

الثِّياب : تنهای مردم .

الذِّياب : گرگان .

السِّياب : غورهٔ خرما .

الشِّياب : هر چه به انگبین بیامیزند .

العِياب : جامه دانها .

ومنه بزيادة الهاء

الثّابَّة : گنده پیر .

الدّابَّة : جنبنده و ستور .

الرّابَّة : زن پدر .

الشّابَّة : زن جوان .

القابَّة : بانگ رعد .

القابَّة : قطره .

الذُّؤابَة : مهتر .

الذُّؤابَة : گیسو بس .

الذُّؤابَة : بالای خود .

الذُّؤابَة : دوال دستهٔ شمشیر .

الذُّؤابَة : ستارهٔ گیسودار .

الكَآبَة : دل شکستگی از اندوه .

الكَآبَة : زشتی پیر[1] .

الكَآبَة : غمگین شدن .

المَآبَة : بازگشتن .

المَآبَة : ماوی .

ب

الإبابَة : ساز رفتن بساختن .

الحَبابَة : یك کوپله برسر آب .

الدُّبابَة : بقیت فام .

الذُّبابَة : بقیت هرچیز که باشد .

رُبابَة . جایگاهی بود .

الرَّبابَة : پارهٔ ابر .

الرِّبابَة : پیمان .

الرِّبابَة : آن رکو کـه تیرهای قمار اندرو پیچند .

الرِّبابَة : پروردن .

الرِّبابَة : کور موش .

الصَّبابَة : دوستی .

الصَّبابَة : آرزومند شدن .

الصُّبابَة : گزین مردم .

الصُّبابَة : بقیهٔ آب در مشك و جزو .

۱ـ ت : زشتی پیکر . اما با هیچ یك از این دو معنی در لسان‌العرب نیامده است .

الضَّبابَة : نزم[۱] .

الطَّبابَة : دوالی که کفشگر در میان درز گیرد .

القُبابَة : بلگهای کشت پیرامن خوشه .

اللَّبابَة : خردمند شدن .

ت

الكِتابَة : نبشتن .

ث

الأثابَة : درخت مسواك .

الإثابَة : پاداش دادن .

المَثابَة : منزل .

المَثابَة : جایی که بدو بازگردند .

المَثابَة : جایگاه آبکش برسر چاه .

المَثابَة : عدد بسیار .

المَثابَة : رسن شکار کن .

المَثابَة : بازگشتن .

ج

الإجابَة : پاسخ کردن .

النِّجابَة : پاره‌ای از سنگ سیم .

الحِجابَة : بازداشتن .

النَّجابَة : گرامی شدن .

ح

الرَّحابَة : فراخ شدن .

السَّحابَة : بقیت روز .

الصَّحابَة : یاران .

الصَّحابَة : یار ایستادن .[۲]

الإدابَة : فرهنگی شدن.

الادابَة : ادیب شدن .

العَدابَة : زهدان .

ذ

الإذابَة : گدازانیدن .

العَذابَة : زهدان .

الهَذابَة : سبکی .

الهَذابَة : شتافتن .

ر

الإرابَة : به‌گمان افکندن .

الإرابَة : متهم شدن[۳] .

۱- به کسر اول و سکون ثانی و میم ، بخاری که در ایام زمستان و غیره پدید آید و ملاصق زمین باشد و هوارا تاریك سازد (برهان تصحیح دکتر معین) . ۲ - « یار ایستادن » در فرهنگ نفیسی نیامده ولی چون در معنی « صحابة » آمده لابد به معنی یاری نمودن و کمك کردن است . ۳ - اساس : + یقال را بنی فلان اذا عملت منه اریبة (؟) قال ابوزید عن ابی نصر فی الاجناس رابنی‌الرجل اذا رأیت منه مایریبك و تکرهه و هذیل یقول ارابنی و اراب‌الرحل اذا جاء بتهمته .

الإرابَة : به شك آوردن .

الإرابَة : خردمند شدن .

الخَرابَة : ویرانی .

الخُرابَة : انگله .

الخُرابَة : گو سرین .

الخُرابَة : مشك بزرگ آب .

الخِرابَة : دزدی کردن .

الذَّرابَة : چیره زبان شدن .

العَرابَة : سخن زشت .

القَرابَة : خویشی .

الكُرابَة :خرمایی‌که ازدرخت بیوفتد.

ز

المُزابَة : گونه‌ای از نیزه .

س

الحِسابَة : شمار .

الحِسابَة : شمردن .

ش

الأُشابَة : گروهی‌آمیخته ازهرجنسی.

الأُشابَة : آمیز[1]شهای مردم دون .

الإشابَة : سپید کردن موی .

الجَشابَة : درشتی .

ص

الإصابَة : رسیدن .

الإصابَة : صواب گفتن .

الإصابَة : صواب یافتن[2] .

الإصابَة : صواب خواستن .

العِصابَة : سربند .

العِصابَة : گروهی[3] مردم .

العِصابَة : گلهٔ اسبان و مرغان .

المُصابَة : کار[4] دشوار که پیش آید .

ض

القُضابَة : آنچه از آرایش درختها بیوفتد[5] .

ط[6]

الإطابَة : خوش کردن .

الإطابَة : خوش بوی گردانیدن .

الإطابَة : استنجا کردن .

الخِطابَة : خطیبی[7] .

الخِطابَة : خطیب شدن .

١ـ ت : آمیزهای . ٢ـ اساس : این معنی را ندارد . ٣ـ اساس : گروه .

٤ـ ت : کاری . ٥ ـ ت : بیفتد . ٦ـ اساس : ندارد . ٧ ـ ت : این معنی را ندارد .

ع

الدِّعابَة : باری کردن .

غ

الرُّغابَة : فراخ شکم شدن .

السُّغابَة : گرسنه شدن .

اللُّغابَة[1] : ضعیف شدن[1] .

ق[2]

الرِّقابَة : نگاه دار شدن .

النِّقابَة : سالار شدن .

ك

الرِّكابَة[3] : خرما بن کوچك نزدیك بزرگترین .

العُكابَة : گرد .

النِّكابَة : شناسای گروه خود شدن .

ل

الخِلابَة : فریفتن .

الصَّلابَة : سخت شدن .

ن

الإنابَة : باز گردیدن[4] به‌خدای تعالی.

الجَنابَة : جنب شدن .

الجَنابَة : دور شدن .

الذُّنابَة : بقیت[5] فام .

الذُّنابَة : پایان رودبار .

الذِّنابَة : مرد کوتاه .

الذِّنابَة : گذرگاه آب در نشیب .

ه

الإهابَة : بهیمه را خواندن .

الرِّهابَة : استخوان تنك زیر سینه[6] .

ی[7]

الحِيابَة : گناه کردن .

السِّيابَة : یك خرمای خام .

الغَيابَة : گوژرف .

الغَيابَة : تاریکی چاه .

الغَيابَة : هرچه از چشم غایب شود .

النِّيابَة : به جای کسی استادن .

الخماسی

المَحابّ : راههای گشاده .

التَّحابّ : یکدیگر را دوست داشتن .

۱ـ اساس : ندارد . ۲ـ ا : این حرف را ندارد . ۳ ـ این کلمه باتشدید کاف و به این معنی در کتب لغت آمده : نهال خرما بن برمادر رسته . ویا شاخ خرما بر تنهٔ خرما بن برآمده (ناظم‌الاطباء) . ٤ ـ اساس : گردانیدن . ٥ ـ اساس : بقیة .

٦ـ اساس : بدون « تنك » . ۷ـ ا : این « ی » را ندارد .

التّساب: یکدیگر را دشنام دادن.

الدّوابّ: جنبندگان زمین.

الدّوابّ: ستوران.

الشّوابّ: زنان جوان.

الادْآب: برنجانیدن.

الاذْآب: گریختن.

الاصْآب: رشك در موی افتادن.

المَصابّ: جمع المصبة.

الاِکْآب: اندوهگن کردن[1].

الرَّاْاب: کاسه بند.

المِسْآب: خیگ انگبین.

ب

الاَجْباب: چاهها.

الاِجْباب: پویانیدن.

الاِجْباب: استادن اشتر از حرونی.

الاَحْباب: دوستان.

الاِحْباب: دوست داشتن.

الاِدْباب: نرم رفتن.

الاِذْباب[2]: مگس راندن.

الاَرْباب: خداوندان.

الاَرْباب: پروردگاران.

الاَرْباب: آفریدگاران[3].

الاِرْباب: به‌چیزی نزدیك شدن.

الاِرْباب: مقیم شدن.

الاَرْباب: عورتهای مردان.

الاَسْباب: جمع السبب.

الاِشْباب: برسکیزانیدن[4].

الاِشْباب: خداوندفرزندان جوان‌شدن.

الاَصْباب: زمینهای نشیب.

الاِضْباب: به‌جمله سخن گفتن.

الاِضْباب: خون روان‌کردن.

الاِضْباب: نزم[5] ناك شدن روز.

الاِضْباب: کینه در دل گرفتن.

الاِضْباب: برکاری مقیم شدن.

الاِغْباب: گاه‌گاه آمدن.

الاِغْباب: یك روز تب آمدن و یك روزنه.

الاِقْباب: لاغرکردن ستور به سفر.

۱ـ ت: به‌جای این معنی آورده: برنجانیدن. ۲ـ ت: این لغت و معنی آنرا ندارد. ۳ـ اساس: + این کلمه را کافر گوید. ٤ـ تازانیدن و برانگیختن و دوانیدن. ۵ـ به‌کسر اول وسکون ثانی ومیم، بخاری که در ایام زمستان وغیره پدید آید وملاصق زمین باشد و هوا را تاریك سازد (برهان).

الإِکْباب : بر روی افتادن .

الإِکْباب : اقبال کردن برکاری .

الإِکْباب : ملازم گرفتن کار[۱] .

الأَلْباب : خردها .

الإِلْباب : مقیم شدن .

الإِهْباب : بیدار کردن .

الجِلْباب : چادر .

الجِلْباب : بعضی گویند که لحیف[۲] .

المِرْباب : زمینی که مردم را جمع کند .

ت

الإِعْتاب : خشنود کردن پس عطا .

الأَقْتاب : پالانهای اشتر .

الأَقْتاب : رودگانیها .

الإِقْتاب[۳] : پالان بر اشتر نهادن .

الإِکْتاب : املا[۴] کردن .

الإِکْتاب : سر مشك ببستن .

الإِکْتاب : کسی را[۵] خط آموختن .

القَتّاب : پالانگر .

الکُتّاب : دبیران .

الکُتّاب : دبیرستان .

ث

الإِکْثاب : نزدیك آمدن .

الإِیثاب : برجهانیدن .

الکُثّاب : تیر سنگ زن .

ج

الأَرْجاب : رودگانیها .

الأَعْجاب : شگفتیها .

الإِعْجاب : خوش آمدن .

الإِعْجاب[۶] : تعجب کردن[۶] .

الإِنْجاب : گرامی زادن .

الإِنْجاب : نجیب زادن[۷] .

الإِیجاب : واجب کردن .

الإِیجاب : حشمت داشتن .

الجَبْجاب : آب بسیار .

الحُجّاب : حاجبان .

المِنْجاب : مرد سست .

المِنْجاب : زنی که فرزند گرامی زاید .

المِنْجاب : تیر بی پر و پیکان .

المِنْجاب : هرچیزی که دریده بود .

الهِرْجاب : اشتر دراز .

۱ــ ا : کار را . ۲ ــ اساس : لحاف . ۳ــ هر سه نسخه به فتح اول و آن غلط است . ٤ــ ا : املی کردن . ٥ــ تر : بدون « کسی را » . ٦ــ ا : این لغت و معنی را ندارد . ٧ــ ت : راندن که غلط واضح است .

الوَجّاب : سخت کاهل .

ح

الاَصْحاب : خداوندان .

الاَصْحاب : یاران .

الاَصْحاب : همراهان .

الاَصْحاب[1] : اهلها[1] .

الاِصْحاب : یار کردن .

الاِصْحاب : نگاه داشتن .

الاِصْحاب : زنهار دادن .

الاِصْحاب : گردن نهادن فرمان کسی را .

الجِلْحاب : مرد پیر زفت .

الحَبْحاب : مردکوتاه .

المِنْحاب[2] : رندهٔ درودگر .

خ

الشِّنْخاب : سرکوه .

د

الاِجْداب : خشك سال یافتن .

الاِجْداب : بی بر شدن زمین .

الاِجْداب : بی‌باران شدن آسمان .

الاَحْداب : زمینهای بلند .

الاِحْداب : مهربان گردانیدن .

الاَنْداب : نشانه‌های خستگی .

الاَهْداب : مژه‌های چشم .

الاَهْداب : بلگهای باریك درخت .

الایداب : مهربان خواندن .

الدِّرْداب : آواز .

السِّرْداب : سردابه .

الهُدّاب : ریشه‌ها وشاخه‌های نباتی بود .

ذ

الاِكْذاب : دروغ زن یافتن .

الاِهْذاب : شتافتن در تنگ .

الاِهْذاب : زود پریدن مرغ .

الجُوذاب : گوذاب[3] .

الكَذّاب : سخت دروغ زن .

الكِذاب : رگی بود پیوسته به دل .

الكِذّاب : به دروغ داشتن .

ر

الآراب : جاجتها .

---

۱ ـ از نسخهٔ « ا » است . ت : ندارد . اساس : یمرالها (؟) . ۲ ـ چنین است در هر سه نسخه و آن غلط و درست « المنحات » بات در آخر است . ۳ ـ دوشاب . و آشی که از گوشت و برنج و نخود و مغز گردو پزند و قاتق آنرا از سرکه و دوشاب کنند و آنرا آش حبشی نیز گویند (ناظم‌الاطباء) .

الآرَاب : اندامها .
الآرَاب : کارهای سخت .
الأتْراب : همزادان .
الإتْراب : توانگر شدن .
الإتْراب : به خاك بگردانیدن .
الإجْراب : خداوند اشتران گرگن شدن .
الإحْراب : راهنمایی کردن به غنیمت .
الإحْراب : به خشم آوردن .
الإخْراب : ویران کردن .
الأذْراب : جمع‌الذرب .
الإذْراب : تیزکردن .
الأسْراب : جمع‌السرب و جمع‌السرب .
الإشْراب : رنگ می گون کردن .
الإشْراب : آمیختن .
الإشْراب : درخورانیدن .
الإضْراب : روی بگردانیدن .
الإضْراب : مقیم شدن .
الإضْراب : به‌گشنی فرا دادن اشتر .
الإضْراب : برزدن کسی داشتن .
الإطْراب : به طرب آوردن .
الأعْراب : اهل بادیه .
الإعْراب : سخن به اعراب گفتن .
الإعْراب : بیان کردن .
الإعْراب : خداوند[1] اسبان تازی شدن .
الإعْراب : سخن زشت گفتن .
الإعْراب [2] : پدید کردن .[2]
الإغْراب : نیك بخندیدن .
الإغْراب : غریب آوردن .
الأقْراب : تهیگاهها .
الإقْراب : نزدیك شدن زن[3] به زادن .
الإقْراب : کارد[4] وشمشیر در نیام کردن.
الإكْراب : رسن دلو سخت بستن .
التَّوْراب : خاك .
الخُرّاب : مردان اشتر دزد .
الشَّرّاب : مردی که شراب بسیارخورد.
الضَّرّاب : درم زن .
القَرّاب : قرابه فروش .
الكَرّاب : هیچ کس .
المِحْراب : جای امام در مزگت .
المِحْراب : پیشگاه .
المِحْراب : خانهٔ بالایین .
المِحْراب : صدر مجلس .

۱ـ ا : خداوندان . ۲ ـ ا و ت : ندارد . ۳ ـ اساس : ندارد .
۴ـ ت : ندارد .

المِضْراب : ماده اشتری که گشن با وی بوده باشد .

المِضْراب : زخمه .

المِطْراب : مرد سخت باطرب .

ز

الأحْزاب : گروهای مردم .

الأحْزاب : گروهها .

الإِعْزاب : دور شدن شتر یا گوسفند از خداوندش .

الحِنْزاب : مرد ستبر آفرینش .

الحِنْزاب : گزر[1] دشتی .

الحِنْزاب : خروس .

الحِنْزاب : سنگ‌خوار نر .

الحزاب : آنکه به نابکاری شود .

العُزّاب : مردان عزب .

المِرْزاب : کشتی دراز .

المِرْزاب : ناودان .

المِيزاب : مثله .

س

الأَساب : مویهای کون .

الأحْساب : گوهرهای نیکو مردم .

الإِحْساب : بسنده آمدن .

الإِحْساب : خرسند گردانیدن .

الأَنْساب : نسبها .

الحُسّاب : شمارکنندگان .

ش

الإِعْشاب : پرگیاه شدن زمین .

الإِنْشاب : بسته کردن .

الأَوْشاب : گروهی آمیخته در هم[2] .

الجُشّاب : نم که بر سبزه افتد .

الخَشّاب : چوب فروش .

المِجْشاب : ستبر .

النَّشّاب : تیرگر .

النُّشّاب : تیرها .

ص

الإِخْصاب : با بر شدن زمین .

الإِخْصاب : فراخ سال یافتن .

الأَعْصاب : پیهای زرد .

الأَقْصاب : رودگانیها .

الأَنْصاب : بتان .

الإِنْصاب : برنجانیدن .

الإِنْصاب : دسته‌کردن کارد وجزو .

الأَوْصاب : دردها .

الإِيصاب : دردمند گردانیدن .

۱ـ به فتح اول و ثانی زردك را گویند (برهان) .

۲ـ اساس : بدون « درهم » .

الصِّبْصاب : دور .

العَصّاب : آنکه‌کلابه ریسمان فروشد .

العَصّاب : ریسمان تاب .

القَصّاب : گوشت فروش .

القُصّاب : سرنایها .

ض

الأحْضاب : آوازهای کمان .

الإعْضاب : شکستن سرو گوسفند .

الإغْضاب : به خشم آوردن .

الإهْضاب : بارانهای بزرگ قطره .

القِرْضاب : سخت درویش .

القِرْضاب : دزد و راهزن .

القِرْضاب : شیر مردم خوار .

القِرْضاب : شمشیر بران .

المِقْضاب : داس.

المِقْضاب : سپست زار .

ط

الإخْطاب : نزدیك آمدن .

الأرْطاب : خرماهای تازه .

الإرْطاب : پخته شدن خرما .

الأقْطاب : جمع القطب .

الإقْطاب : آب آمیختن با سیکی .

الحَطّاب : هیزم فروش .

الخَطّاب : نیزه جنبان .

الطَبْطاب : چون کفچله[1] باشد که بدو گوی بازی کنند .

ظ

الظَّبْظاب : عیب .

الظَّبْظاب : درد .

الظَّبْظاب : برگشتن[2] .

العُنْظاب : ملخ بزرگ نر .

ع

الإتْعاب : رنجانیدن .

الإصْعاب : دشوارکردن .

الإلْعاب : بازی کردن .

الإيعاب : از بن برکندن .

الإيعاب : همه را گرد کردن .

التَّلْعاب : بازی کردن .

۱ـ در هر سه نسخه چنین است . اما « کفجله » و « کفچله » هیچ یك در برهان و فرهنگ نفیسی ذکر نشده است . ظاهراً لغتی است در کفچه . ۲ـ یقال ما به ظبظاب ای ما به قلبة (لسان) و در المنجد ذیل کلمهٔ اخیر آمده : دردی که صاحب آن برفراش همی غلطد . بنابراین برگشتن غلط است .

التِّلْعاب : مردی که بازی بسیار کند .

التِّنْعاب : بانگ کردن کلاغ .

الجَعّاب : تیردان فروش .

الرَّعّاب : افسونگر جادو .

الشُّعاب : کاسه بند .

الشَّعّاب : آفتابه پیرای .

الشِّنْعاب : مرد دراز .

العَبْعاب : مثله .

اللَّعّاب : مرد بازیگر .

المِشْعاب : زمینی که گیاه تر درو بسیار بود .

النَّعّاب : کلاغ .

غ

الإتْغاب : هلاك کردن .

الإرْغاب : راغب گردانیدن .

الإزْغاب : گندا موی[1] برآوردن .

الإسْغاب : گرسنه کردن .

الإلْغاب : مانده کردن .

الأوْغاب : خنورهای خانه .

الشِّنْغاب : مرد دراز .

ف

القَفّاب[2] : آنکه سیم به میان انگشت برد .

ق

الإثْقاب : روشن‌کردن آتش .

الأحْقاب : روزگارهای دراز .

الإسْقاب : نرزادن اشتر و نزدیك‌شدن.

الإصْقاب : مثله .

الأعْقاب : فرزندان .

الأعْقاب : پیهای سپید .

الأعْقاب : پاشنه‌ها .

الإعْقاب : پاداش دادن .

الإعْقاب : میراث هشتن .

الإعْقاب : ازپی درآوردن .

الشِّنْقاب : مرغی بود .

المِسْقاب : ماده اشتری‌که همه بچهٔ نر زاید .

المِعْقاب : زنی که باری دختر زاید و باری پسر[3] .

المِعْقاب : رشتهٔ گوشوار .

المِیقاب : زن فراخ فرج .

۱ ـ در فرهنگ نفیسی ذیل « گندامویه » آمده : مویهای کودك تازه زاییده شده .

۲ ـ درست «قفاف» بافاء درآخر نه بای ابجد . ۳ ـ ا : فرزند .

النَّقّاب : معروف .

ك

الاَرْكاب : زهارها .

الاِرْكاب : بر نشاندن .

الاِرْكاب : به‌زیر آمدن ستور .

الاِسْكاب : آب ریختن .

التَّسْكاب : ریخته شدن آب .

الرُّكّاب : آنان‌که درکشتی نشینند .

ل

الاِجْلاب : باهم آمدن .

الاِجْلاب : بانگ داشتن .

الاِجْلاب : لشکر کشیدن .

الاِجْلاب : پوست بر پالان یا بر زین کردن .

الاِجْلاب : به‌هم آمدن پوست‌ریشی .

الاِحْلاب : یاری دادن .

الاِحْلاب : به‌هم آمدن.

الاِخْلاب : نگار کردن جامه .

الاَسْلاب : جمع‌السلب .

الاَصْلاب : پشت مازوها .

الاَصْلاب : سختیها .

الاَصْلاب : پاره‌ها از زمین .

الاِطْلاب : دورشدن آب وگیاه .

الاِطْلاب : محتاج[1] گردانیدن به‌طلب .

الاِطْلاب : جستهٔ کسی بدادن .

الاَقْلاب : جمع‌القلب .

الجَلّاب : معروف .

الحَلّاب : دوشندهٔ شیر .

الخَلّاب : مردی‌که سخن بسیارگوید .

الدولاب : دولاب .

الصِّقْلاب : اشتر بسیارخوار .

الصِّقْلاب : ولایتی بود در روم .

القَلّاب : قلب زن .

الكَلّاب : سگ‌دار .

الكُلّاب : مهمیز و شکار آهنج .

اللَّبْلاب : نباتی بود که بردرخت همی پیچد .

الهَلّاب : باد سرد با باران نرم[2] .

ن

الاَجْناب ، مردمان جنب .

الاِجْناب : جنب شدن .

الاِجْناب : دور کردن .

الاِجْناب : ازجانب جنوب شدن .

الاِخْناب : هلاك شدن .

۱ـ ا : کردن . ۲ـ ت و اساس : باد سرد باران نرم .

الأَذْناب : دنباله‌ها .

الإِذْناب : گناه کردن .

الأَطْناب : طنابهای خیمه .

الإِطْناب : بسیار گفتن .

الأَطْناب : سخت شدن باد با گرد .

الإِطْناب : پس یکدیگر رفتن شتر .

الأَعْناب : انگورها .

الإِكْناب : درشت شدن دست .

الجُنّاب : جنابه که به گرو بندند .

العَنّاب : انگور فروش .

العُنّاب : سنجد گرگانی .

القُنّاب : بلگهای خوشهٔ کشت .

ه

الأَذْهاب : زرها .

الإِذْهاب : ببردن .

الإِذْهاب : زر اندود کردن .

الإِرْهاب : ترسانیدن .

الإِسْهاب : بسیار گفتن .

الأَلْهاب : گشادگیها میان دو کوه .

الإِلْهاب : نیك دویدن اسب .

الإِلْهاب : برافروختن آتش .

الإِنْهاب : به تاراج بدادن .

الإِيهاب : همیشه بودن[1] .

الهَبْهاب : گوراب .

الهَبْهاب : بز گشن کـه وقت گشنی بانگ کند .

الهبهاب : لعبتی بود .

الوَهّاب : بخشنده .

و

الأَثْواب : جامه‌ها .

الأَذْواب : تنهای مردم .

الإِذْواب : مسکه که بگدازند .

الأَكْواب : کوزه‌های بی‌گوشه .

الأَوّاب : توبه کننده .

البَوّاب : دربان .

التَّوّاب : توبه دهنده .

التَّوّاب : توبه کننده .

الثَّوّاب : جامه فروش .

النُّواب : نایبان .

ی

الأَذْياب : آن چهار دندان کـه وی را سگ دندان گویند .

الخَيّاب : بی‌بهره گذارنده .

الذِّرْياب : زر حل کرده .

۱ـ ت : شدن . اساس : لغت و معنی آنرا ندارد و ظاهراً الحاقی دیگران است .

السیّاب : آب روان .

العیّاب : عیب کننده .

الغیّاب : غایبان .

الهیّات : شکوه دارنده .

و منه بزیادة الهاء

المُحابّة : با کسی دوستی داشتن .

المُسابّة : با کسی دشنام دادن .

ب

السّبّابة : انگشت خدای خوان .

خ

الصَّخّابة : زن بلند آواز .

ر

الخُرابة : گوسرین .

القَرابة : قرابهٔ سیکی .

ز

المِعْزابة : زنی که بی‌شوهر روزگاری دراز بکشد .

ص

القُصّابة : سرنای .

القُصّابة : بیخ موی .

ض

القَضّابة : مرد توانا بر گزاردن .

ع

التِّرْعابة : بد دل .

التِّلْعابة : آنکه بازی بسیار کند .

النّعّابة : اشتر زود رفتار

ق

النّقّابة : گردنده .

النّقّابة : دنبل بزرگ .

ل

الإحْلابة : شیر که بدوشند و به خانه فرستند از پیش .

الهِلّابة : باد سرد با باران .

ن

الإطْنابة : سایبان .

الإطْنابة : دوالی که بر زه کمان بندند.

الخنّابة : یک سوی بینی .

الذّنّابة : شپش خرد .

و

الإذْوابة : آن مسکه که بگدازند .

ی

الصُّیّابة : گزین هرچیزی .

السداسی

الإیتِئاب[1] : شرم داشتن من‌التؤبة واصلها

۱ـ ت و ا این لغت و معنی آنرا ندارد و ظاهراً الحاقی دیگران است .

و أبه و هی من‌الاستحیا .

الازدآب : برداشتن .

الاتلئاب[1] : راست ایستادن .

الاکتئاب : اندوهگن شدن .

ب

الاحسباب : رنگین شدن چنانکه ازهر رنگی دور بود .

الاختباب : پوییدن .

الاستباب : یکدیگر را دشنام دادن .

الاشهباب : سپید شدن اسب .

الاقتباب : دست بریدن .

الانصباب : ریخته شدن .

الانکباب : به روی در افتادن .

الاهتباب : با گشنی درآمدن .

ت

الاعتتاب : ازچیزی باز گردیدن .

الاکتتاب : نبشتن .

ج

الاحتجاب : در پرده شدن .

الانتجاب[2] : برگزیدن .

ح

الاصطحاب : بایکدیگر صحبت کردن .

الانتحاب : گردیدن گریه در سینه .

الانسحاب : کشیده شدن .

خ

الاصطخاب : باهم بانگ داشتن .

الانتخاب : برگزیدن .

الانشخاب : مثل‌الشخب .

د

الانتداب : بزودی پاسخ کردن .

ذ

الاجتذاب : کشیدن .

الانجذاب : کشیده شدن .

الانجذاب : نیك برفتن .

ر

الاحتراب : بایکدیگر جنگ‌کردن .

الاضطراب : سخت جنبانیدن .

الاضطراب : بایکدیگر شمشیر زدن .

الاضطراب : آشفته شدن .

الاضطراب : پای به‌هم کوفتن.

الاطّراب : طرب کردن .

الاغتراب : به غربت شدن .

---

۱ ـ اتلأب الشیء اتلئبابا : استقام (لسان‌العرب) .

۲ ـ ت : این لغت و معنی آنرا ندارد .

الإِقْتِراب : نزدیك شدن .

الإِنْزِراب : در کمین نشستن شکارکن .

الإِنْسِراب : در گوراب شدن .

س

الإِحْتِساب : مزد جستن .

الإِحْتِساب : با شمار آوردن .

الإِحْتِساب : طمع داشتن .

الإِكْتِساب : تصرف کردن در کسب .

الإِكْتِساب : کسب کردن .

الإِنْتِساب :خویشتن‌را با[1] کسی بازخواندن[2]

ش

الإِنْتِشاب : بسته شدن درچیزی .

ص

الإِعْتِصاب : دستار بر سر بستن .

الإِعْتِصاب : تاج برسر نهادن .

الإِنْتِصاب : برپاي خاستن .

الإِنْتِصاب : برکاری ایستادن .

ض

الإِخْتِضاب : خضاب کردن .

الإِغْتِضاب : خشم گرفتن .

الإِقْتِضاب : سخن بی‌اندیشه گفتن .

الإِنْقِضاب : بریده شدن .

ط

الإِحْتِطاب : هیزم گرد کردن .

الإِخْتِطاب : مردی را بـر زن خواستن داشتن[3] .

ع

الإِشْتِعاب : پاره‌ای ازچیزی بازگرفتن[4] .

الإِنْشِعاب: رفتن آب .

الإِنْشِعاب : بمردن .

الإِنْشِعاب : پراکنده شدن[5] .

الإِنْشِعاب : شاخ زدن .

الإِنْشِعاب : پیوسته شدن .

غ[6]

الإِرْتِغاب : رغبت کردن درچیزی .

ق

الإِحْتِقاب : بساختن .

الإِحْتِقاب : کناره و مانندش برداشتن .

الإِنْتِقاب : روی[7] بند در بستن .

الإِرْتِقاب : چشم داشتن .

۱ـ ت : به . ۲ـ ت : واخواندن . ۳ـ ا : مردرا زن خواستن .

٤ـ بازداشتن . ٥ ـ ت : بنابر قاعدهٔ خود لغت را یك بار نوشته و معنی آنرا این طور آورده : بمردن وپراکنده گشتن وپیوسته‌شدن‌شاخ زدن(؟) . ٦ـ ا : ندارد. ۷ـ ا : رو .

الاِعْتِقاب : بازداشتن چیزی از مشتری پس بیع .

الاِعْتِقاب : عقوبت کردن .

ك

الاِرْتِکاب : گناه کردن و مانندش .

الاِنْسِکاب : ریخته شدن آب .

ل

الاِجْتِلاب : جلابی کردن .

الاِحْتِلاب : دوشیدن .

الاِخْتِلاب : فریفتن .

الاِسْتِلاب : ربودن .

الاِصْطِلاب : استخوانها پختن تاچربش او[1] بدر آید .

الاِطِّلاب : جستن .

الاِنْسِلاب : نیك رفتن ستور .

الاِنْقِلاب : بازگردیدن .

الجِلِبْلاب : مویزه و نباتی بودکه پیوسته سبز باشد .

ن

الاِجْتِناب : پرهیزیدن .

الاِجْتِناب : جنب شدن .

الاِجْتِناب : به یك سو شدن .

ه

الاِتِّهاب[2] : بخشش پذیرفتن .

الاِشْتِهاب : سپید شدن .

الاِکْتِهاب : اندوهگن شدن .

الاِلْتِهاب : زبانه زدن آتش[3] .

الاِنْتِهاب : به غارت کردن .

ی

الاِئْتِیاب : باز گشتن .

الاِجْتِیاب : بازگذاشتن بیابان .

الاِجْتِیاب : درپوشیدن جامه .

الاِرْتِیاب : بَه گمان شدن .

الاِغْتِیاب : در پس کسی بدی گفتن .

الاِکْتِیاب : اندوهگن شدن .

الاِنْتِیاب : به نوبت آمدن .

الاِنْتِیاب : آهنگ کردن .

الاِنْتِیاب : کسی را کاری رسیدن[4] .

الاِنْتِیاب : نیابت کردن .

الاِنْتِیاب : به درگاه شدن .

الاِنْجِیاب : بازشدن ابر ونزم[5] ومانندش .

الاِنْسِیاب[6] : رفتن آب .

۱ـ ا : بدون « او » . ۲ـ ت : الارتهاب که غلط است . ۳ ـ ت : آتش زبانه زدن . ۴ـ ا : آمدن. ۵ ـ بخاری که ملاصق زمین در هوا پدید آید و هوا را تاریك کند (ناظم‌الاطباء) . ۶ـ اساس : این لغت و معنی آنرا ندارد .

الاِنْسِیاب[۱]: رفتن مار و مانندش .

الاِنْقِیاب: به دو پاره شدن خایه‌وجزو .

و منه بزیادة الهاء

الاِسْتِتابَه[۲]: توبه خواستن .

ث[۳]

الاِسْتِثابَه: پاداش خواستن .

ج

الاِسْتِجابَه: پاسخ خواستن .

الاِسْتِجابَه: پاسخ کردن .

ر

الاِسْترابَه: ازکارکسی که ترا به گمان افکند نشان یافتن .

ص

الاِسْتِصابَه: صواب آمدن .

ط

الاِسْتِطابَه: خوش آمدن .

الاِسْتِطابَه: استنجاکردن .

ن

الاِسْتِنابَه: نوبت داشتن خواستن .

السباعی[۴]

الاِتْلِیباب: راست بایستادن .

الاِتْلِیباب: راست شدن کار .

الاِجْلِعْباب: بسیار شدن .

الاِجْلِعْباب: برپهلو خفتن .

الاِجْلِعْباب: پراکنده شدن .

الاِجْلِعْباب: نیك برفتن .

الاِجْلِخْباب: به ستان باز افتادن .

الاِحْزِنْباب: موی به تن برخاستن به وقت جنگ .

الاِذْلِعْباب: نیك رفتن اشتر .

الاِزْلِغْباب: درازموی‌شدن‌مرغ‌بچهٔ‌خانگی .

الاِسْتِتْباب: راست شدن‌کار .

الاِسْتِحْباب: برگزیدن .

الاِسْتِحْباب: دوست داشتن .

الاِسْتِطْباب: وصف کردن .

الاِسْتِطْباب: علاج علت خواستن .

الاِسْلِحْباب: راست شدن .

الاِشْرِیباب: گردن بیفراشتن .

الاِشْهِیباب: سپید شدن اسب .

الاِقْرِعْباب: به‌هم‌گردآمدن مردم .

ت

الاِسْتِعْتاب: از کسی خواستن که ترا

۱ـ اساس: این لغت و معنی‌آنرا ندارد . ۲ـ ا: به جای ت دوم « ن » دارد که غلط است . ۳ـ ت: این « ث » را ندارد . ٤ـ ت: الخماسی و این غلط واضح است .

خشنود كند .

الاِسْتِعْتاب : آشتی خواستن .

الاِسْتِكْتاب : نبشتن چیزی خواستن .

ج

الاِسْتِعْجاب : شگفت داشتن .

الاِسْتِيجاب : سزاوار شدن .

ح

الاِسْتِصْحاب : صحبت کسی خواستن .

خ

الاِسْتِنْخاب : آرزوخواستن به جماع .

د

الاِحْدِيداب : کوژ شدن .

ذ

الاِسْتِعْذاب : خوش آمدن آب و جزو .

ر

الاِسْتِغْراب : سپید وستبر شدن انگبین .

الاِسْتِغْراب : سخت بخندیدن .

الاِسْتِغْراب : چیزی غریب داشتن .

الاِسْتِغْراب : به غربت آمدن .

الاِسْتِهْراب : گریختن خواستن .

س

الاِخْسِيساب : از رنگها ملون شدن.

ع

الاِسْتِصْعاب : دشوار شدن .

الاِسْتِيعاب : از بن برکندن .

الاِسْتِيعاب : همه را فرارسیدن .

ق

الاِسْتِحْقاب : گناه و مانندش برداشتن .

ل

الاِسْتِجْلاب : جلابی کردن .

الاُصْطُرلاب : صطرلاب [1].

ن

الاِسْتِذْناب : درپس رفتن .

ه

الاِسْتِرْهاب : ترسانیدن .

الاِسْتِيهاب : بخشیدن چیزی خواستن.

و

الاِسْتِصْواب : صواب داشتن .

الكنى وغيرها

طَعامُ غابٍ : طعامی که شب بر وی گذشته بود .

اُولُو الاَلْبابِ : خداوند خردها .

اُمُّ الكِتابِ : سورة الحمد .

اُمُّ الكِتابِ : لوح محفوظ [2].

۱ـ ت : سطرلاب .   ۲ـ ت : لوح المحفوظ .

اَبُو الوَثّاب : کنیت کیك .

اِبْنُ السَّحابِ : باران .

اَبُوتُراب : علی بن ابی طالب رضی‌الله عنه.

اِبْنُ طابٍ : گونه‌ای از خرمای مدینه .

زَنْدکاب: آتش زنه که ازو آتش بیرون نیاید .

اَبُوزِیاب : کنیت موش .

ومنه بزیادة الهاء

بَناتُ السَّحابَةِ : کنیت تگرگ .

رَجُلٌ جُخابَةٌ : مرد بی تمیز .

رَجُلٌ مِطْرابَةٌ : مرد بسیار طرب .

رَجُلٌ مِغْرابَةٌ : مردی که به غربت بسیار بود .

رَجُلٌ مِغْرابَةٌ : مردی که شتران را به چراگاه دور برد .

رَجُلٌ نَسّابَةٌ : مرد شناسندهٔ نسبها .

نوع پنجم

الحَوب : گناه .

الحُوب : تن .

الطُّوب : خشت پخته .

العُوب : بندهای نیزه .

القَوب : مرغ بچه .

الکُوب : کوزهٔ بی‌گوشه .

اللُّوب : زمینهای سنگلاخ .

النُّوب : مگس انگبین سیاه فام .

و منه بزیادة الهاء

الرُّوبَة : حاجت .

الرُّوبَة : درویشی .

الرُّوبَة : فرمان گروه .

الرُّوبَة : اشتر جمام به گشنی .

الرُّوبَة : منی اشتر که دررحم ماده‌بود.

الرُّوبَة : زمین بسیار نبات .

الرُّوبَة : عقل .

الرُّوبَة : درخت الج دشتی .

الرُّوبَة : بهری از شب .

الرُّوبَة : خمیر مایه .

الرُّوبَة : ماست مایه .

الصُّوبَة : آنجا که خرما به آفتاب گسترند .

القُوبَة : خایه .

الکُوبَة : طبلك زنان .

الکُوبَة : نرد .

الکُوبَة : شطرنج .

اللُّوبَة : زمین سنگلاخ .

الرباعی

الثُّؤُوب : بازگشتن .

الدُّؤُوب : پیوسته کاری کردن به جد .

الذُّؤُوب : رنجیدن .

الرُّؤُوب : ماست شدن .

القَؤُوب : مرد بسیار خوار .

اللُّؤُوب : تشنه شدن[۱] .

ب

الجَبُوب : خاك روی زمین .

الجَبُوب : کلوخ .

الجُبُوب : موجهای بلند .

الحُبُوب : دانه‌ها .

الدُّبُوب : شکاف کوه[۲] .

الدَّبُوب : اشتری که از زفتی رفتن نتواند .

السُّبُوب : جامه‌های باریك .

الشَّبُوب : اسبی که دست بر آرد .

الشَّبُوب : نر گاو دشتی و جوان .

الشَّبُوب : افزاینده .

الشَّبُوب : آنچه بدو آتش برافروزند .

الشُّبُوب : برانگیختن آتش و جنگ .

الشُّبُوب : برسکیزیدن ستور .

الصَّبُوب زمین نشیب .

الغُبُوب : یك‌روز تب آمدن ویك روز نه .

الغُبُوب : گندا[۳] شدن گوشت .

القُبُوب : قبه‌های جامه .

القُبُوب : خشك شدن ریش و جزو .

الهُبُوب : جستن باد .

ت

الرُّتُوب : ایستادن .

الكَتُوب : کمانی‌که درو شکاف نباشد .

اللُّتُوب : لازم شدن .

ث

الوُثُوب : برجستن .

ج

الدَّجُوب : باردانی بود کوچك در سفر زنان را .

الشُّجُوب : ستونهای‌خانه .

العُجُوب : جمع‌العجب .

الوُجُوب : واجب شدن .

الوُجُوب بیفتادن .

الوُجُوب : فرو شدن آفتاب .

ح

الشُّحُوب : گونهٔ روی بگشتن .

د

الجُدُوب : تنگ سالها .

۱ـ ا : + نعم . ۲ـ ا : کوهها . ۳ـ ا : کنده .

النُّدُوب : نشانه‌های خستگی .

النُّدُوب : فروگذاشتن درکاری .

ذ

العُذُوب : آنان که سر[1] سوی آسمان بردارند[2] .

الكَذُوب : دروغ زن .

ر

الحُرُوب : رزمها .

الدُّرُوب : دروازه‌ها .

الدُّرُوب : تنگ‌نایها درکوه .

السُّرُوب : اشك‌که ازچشم فرومی‌آید .

السُّرُوب : جمع‌السرب .

السُّرُوب : بیرون شدن .

السُّرُوب : راه سپردن .

السُّرُوب : در زیر زمین رفتن .

الشَّرُوب : آبی‌که ویرا بتوان خوردن .

الضَّرُوب : مرد سخت زننده .

الضُّرُوب : جمع‌الضرب .

الطَّرُوب : مرد گرامی .

الطُّرُوب : خرمیها .

العَرُوب : زنی‌که معده‌اش به زبان‌آید.

العَرُوب : زن شوی دوست .

الغُرُوب[3] : اشك که ازچشم‌بیرون‌آید .

الغُرُوب : جمع‌الغرب .

الغُرُوب : دور شدن .

الغُرُوب : فرو شدن ماه و آفتاب و ستارگان .

الكُرُوب : اندوهان .

الكُرُوب : نزدیك شدن به کاری .

الكُرُوب : نزدیك شدن آفتاب به فروشدن .

ز

العُزُوب : دور شدن .

العُزُوب : اندر گذشتن[4] .

اللُّزُوب : دوسنده شدن .

س

الرَّسُوب : تیغی بران .

الرُّسُوب : به‌زیرآب فروشدن

الشُّسُوب : باریك میان شدن اسب .

القُسُوب : چوبهای خیمه .

الكَسُوب : کسب کننده .

الوُسُوب : گوسفندان بسیار پشم .

۱ـ ا : روی . ۲ـ ا : کنند به جای بردارند . ۳ـ الدموع حين تخرج من العين (لسان‌العرب) . ٤ـ ا : + و غایب شدن .

ش

النُّشُوب : بسته شدن درچیزی .

ص

العَصُوب : اشتری که شیر ندهد .

الوُصُوب : همواره[1] شدن .

الوُصُوب : واجب شدن .

ض

الغَضُوب : خشمناك .

الغَضُوب : اشتر ترش روی .

الغَضُوب : مار بزرگ .

النُّضُوب : آب فرو خوردن زمین .

ط

الحُظُوب : کارهای سخت .

القُطُوب : پیشانی درهم کشیدن .

ظ

الوُظُوب : بر کاری ایستادن .

ع

الشَّعُوب : مرگ .

الشُّعُوب : قبیله‌های بزرگ .

الشُّعُوب: بندهای سر سروهای گوسفند از هم دور شدن[2].

الكَعُوب : زن[3] نارپستان .

الكُعُوب : کعبها .

الكُعُوب : سر بندهای نیزه .

الكُعُوب : نارپستان شدن .

النَّعُوب : ماده اشتری که سر را به رفتن همی جنباند .

غ

السُّغُوب : گرسنه شدن .

اللُّغُوب : مانده شدن .

ق

الثُّقُوب : افروخته شدن آتش وجزو .

الرَّقُوب : زنی که فرزندش نماند .

الرَّقُوب : اشتری که آب تنها نخورد .

الرُّقُوب : چشم داشتن .

الرُّقُوب : نگاه داشتن .

السَّقُوب : اشتر بچگان نر .

السُّقُوب : چوبهای خیمه .

الصُّقُوب : مثلها[4] .

الوُقُوب : درآمدن تاریکی شب .

ك

الرَّكُوب : اشتر جمازه .

۱ـ اساس : همراه . ۲ـ ا : بندهای سرو سرسروهای گوسفندان ازهم دور شدن .

۳ـ ت : زنان . ٤ـ اساس : مثله .

الرَّکُوب : راه آسان .
الرُّکُوب : بر نشستن .
السَّکُوب : ابر بارنده .
السُّکُوب : ریخته شدن آب .
العَکُوب : زنی که سالی پسر زاید و سالی دختر .
العُکُوب : انبوهی اشتران بر حوض .
العُکُوب : جوشیدن دیگ .
النُّکُوب : از راه بگشتن .
النُّکُوب : جستن .

ل

الجُلُوب : باز آوردن پوست از خستگی .
الحَلُوب : چهارپای دوشا .
الخَلُوب : دروغ فریبنده .
السَّلُوب : اشتری که بچه بیفکند .
السَّلُوب: اشتری که بچه‌اش کشته بود یا مرده .
السَّلُوب : درخت بی‌برگ .
السُّلُوب : نیزهٔ دراز .
العَلُوب : جایگاههای درشت .
العُلُوب : نشانه‌های نوار بر پهلوی اشتر .
القُلُوب : جمع القلب .

ن

الجَنُوب : بادی که از دست راست مشرق جهد .
الجُنُوب : پهلوها .
الجُنُوب : دور کردن .
الذَّنُوب : اسب دراز دنب و پهن .
الذَّنُوب : دلو پر آب .
الذَّنُوب : گوشت پشت مازه .
الذُّنُوب : گناهان .

ه

الذُّهُوب : بشدن .
السُّهُوب : زمینهای نشیب .
اللَّهُوب : جایگاه فرود .
اللُّهُوب : گشادگیها میان دو کوه .
الوَهُوب : بخشنده .

ی

البُیُوب : گذرگاههای آب سوی حوض .
الجُیُوب : گریبانها .
السُّیُوب : مالهای آگنده .
السُّیُوب : بخششها .
السُّیُوب : سپید مهره‌ها .
السُّیُوب : گذرگاههای آب .
العُیُوب : عیبها .
الغُیُوب : جمع الغیب .

الغُیُوب : ناپیدا شدن .
النُیُوب : آن چهار دندان که وی را سگ دندان خوانند .
النُیُوب : مهتران .
النُیُوب : اشتران پیر .
الهُیُوب : مرد هراسان .

ومنه بزیادة الهاء

القَتُوبَة : چهارپای پالانی .

ث

المَثُوبَة : پاداش نیکی .

ج

اللُجُوبَة : اندك شیر شدن .
اللُجُوبَة : اندك گوشت شدن .

ذ

العُذُوبَة : آب خوش شدن .

ر

العَرُوبَة : روز آدینه .

ز

العُزُوبَة : بی‌زن شدن و بی‌شوهر شدن.

ش

الجُشُوبَة : درشتی .
المَصُوبَة : کار دشوار که پیش آید .

ض

العُضُوبَة : بر آن شدن .

ط

الخُطُوبَة : فربه شدن .
الرُطُوبَة : تری .
الرُطُوبَة : تر شدن .

ع

الصُعُوبَة : دشوار شدن .

ق

العُقُوبَة : شکنجه .
العُقُوبَة : پاداش بدی .
الرُکُوبَة : ماده اشتر جمازه .

ل

الحَلُوبَة : اشتر دوشا و جزو .

ه

الصُهُوبَة : سرخی که درموی مردم بود

الخماسی

الأُنْبُوب : میان بند نیزه و قلم .
الجُعْبُوب : مرد دست کوتاه .
الحُلْبُوب : سخت سیاه .
الحُلْبُوب : نباتی بود .
الخُلْبُوب : فریبنده .
الدُعْبُوب : مرد خوار و سست .
الدُعْبُوب : بعضی گویند مردمابون .

الدُّعْبُوب : نشاط کننده .
الدُّعْبُوب : گونه‌ای از مور بزرگ .
الدُّعْبُوب : راه گشاده .
الدُّعْبُوب : دانه‌ای بود که به وقت قحط از او نان پزند .
الدَّيْبُوب : سخن چین .
الرُّعْبُوب : تن نرم و آب دار .
الزُّعْبُوب : مرد کوتاه .
السُّعْبُوب : مانند رشته از انگبین یا از دوشاب که به انگشت بردارند .
السُّعْبُوب : بقیت دوشاب که در مشك مانده بود .
الشُّؤْبُوب : باران بسیار .
الشُّؤْبُوب : بعضی گویند که ابر شبانگاهی .
الظُّنْبُوب : استخوان ساق .
المَجْبُوب : خصی ساده .
المَذْبُوب : مرد کم خرد .
المَذْبُوب : اشتری که در بینی او مگس نشود .
المَشْبُوب : اسب به دو پای سپید .
المَطْبُوب : جادوی کرده .
اليَعْبُوب : اسب دونده .
اليَعْبُوب : رودی که تیز رود .

ج

المَحْجُوب : آنکه بینایی چشمش پوشیده بود .
المَنْجُوب : کاسهٔ پهن و فراخ .

ح

الاُسْحُوب : مرد بسیار خوار .
السُّرْحُوب : مرد دراز و اسب دراز .
الاُشْحُوب : آواز دوشیدن شیر .

خ

الشُّنْخُوب : سر کوه .
اليَنْخُوب[1] : مرد هراسنده .

د

الغُنْدُوب : گوشت بن دندان و زبان .

ذ

المَعْذُوب : آنچه میان او میان آسمان حجاب نبود .

ر

الخَرُّوب : خرنوب .
الصُّعْرُوب : کوچك سر .
القُطْرُوب : غول بیابانی .

۱ـ ت و اساس : التنخوب . ا : الشنخوب . متن مطابق لسان‌العرب است .

المَشْرُوب : آشامیدنی .

النَّخرُوب : خانهٔ زنبور .

الخُنْزُوب : رونده به نابکاری .

س

القَسُّوب : کفش .

الیَعْسُوب : مرد ضعیف .

الیَعْسُوب : مگس نر انگبین .

الیَعْسُوب : دایرهٔ جای دوانیدن اسب .

الیَعْسُوب : سپیدی بر بینی اسب .

ش

المَجْشُوب : طعام درشت .

المَخْشُوب : تیر تمام ناکرده .

ص

المَعْصُوب : مرد قوی و سخت گوشت .

المَعْصُوب : مرد گرسنه .

ض

القُرْضُوب : دزد و راه زن .

المَعْضُوب : افگار .

المَغْضُوب علیهم : جهودان .

ط

القُرْطُوب : سخت درویش .

ظ

العُنْظُوب : ملخ نر .

ع

الأُثْعُوب : ریخته شدن خون .

الخُرْعُوب : اشتر درازو نیکوآفرینش.

السُرْعُوب : راسو .

ق

العُرْقُوب : پی ساق که با پاشنه پیوسته باشد .

العُرْقُوب : گردش که در رودبار بود .

العُرْقُوب : خاجك[1] سردلو .

عُرْقُوب : نام اسبی بود .

الیَعْقُوب : کبك نر .

الیَعْقُوب : اسبی که دست و پایها دراز دارد .

ك

الأرْكُوب : گروه سواران .

الأُسْكُوب : ریخته شدن آب .

الیَنْكُوب : راه بی‌قصد .

ل

الأُسْلُوب: راه .

الأُسْلُوب : هرچیزی‌که بی‌منع بکشد .

الأُسْلُوب : گونه .

۱ـ مرکب از : خاج (صلیب) + ك .

الاُسْلُوب ، گردن شیر .
العُصْلُوب : سخت سخت .
الکَلُّوب : شکار آهنج .
المَعْلُوب : نام شمشیر مردی بود .
المَهْلُوب : اسب دنب بریده .

ن

التَنْذُوب : خرمایی‌که ازدنبال برسد.
الخَرْنُوب : میوهٔ نباتی بود .
الشُغْنُوب : بلندترین شاخ درخت .

ه

الاُلْهُوب : ابتدای رفتن اسب .

ی

الصَیُّوب : تیری‌که ازهوا فرود آید .

و منه بزیادة الهاء

الاُسْبُوبَة : دشنام زشت .
الرُعْبُوبَة : زن دراز و سپید اندام .
الرُعْبُوبَة : پاره‌ای از کوهان .
الصَیْبُوبَة[1] : راست رفتن تیر .
الغَیْبُوبَة : ناپیدا شدن .

ت

الاُعْتُوبَة : عتاب سخت .

ج

الاُعْجُوبَة : سخت شگفت .

ذ

الاُکْذُوبَة : گفتار دروغ .

ر

المَکْرُوبَة : زمین شیار کرده .

ص

المَعْصُوبَة : زن محکم آفرینش .

ع

الاُلْعُوبَة : آنچه بدو بازی کنند .
الخُرْعُوبَة : زن نیکو و نرم اندام .
المَرْکُوبَة : اشتری‌که نشست را شاید.

الکنی‌وغیرها

عاجِنَةُالرَّحوب : نام جایگاهی بود .
اُمُّ‌الرَّقُوب : سختی زمانه .
ماءٌ مَسْکُوبٌ : آب روان که کم نشود .
اِبِلٌ لُوبٌ : اشتر تشنه .
اَبُواَیُّوب : کنیت اشتر .

نوع ششم

البِیب : ناودان .
الذِّیب : گرگ .
الرِّیب : بلگ آوردن درخت به آخر تابستان .

۱ـ ت : این لغت و معنی آنرا ندارد .

الزِّیب : جمع‌الازیب .
السِّیب : گذرگاه آب .
الشِّیب : پیران .
الشِّیب : کوههای با برف .
الشِّیب : آواز لب اشتردرآب خوردن.
الطِّیب : بوی خوش .
الطِّیب[1] : حلال شدن .
الطِّیب : خوش بوی گشتن .
الطِّیب : خوش شدن .
الطِّیب : پاك شدن .
القیب : اندازه .
القیب : میان دستهٔ کمان تاخم گوشه .
النِّیب : اشتران پیر .

و منه بزیادة الهاء

البیبَة : یك ناودان .
الذِّیبَة : گرگ ماده .
الذِّیبَة : گشادگی زیر پالان و زین .
الرِّیبَة : بی سامان .
الرِّیبَة : آنچه به گمان بدو آیند .
الرِّیبَة : به گمان افکندن .
العِیبَة : عیب کردن .
الغِیبَة : آنچه از پس کسی گویند که
درو بود .

الرباعی

الحَبیب : دوست .
الخَبیب : شکاف زمین .
الدَّبیب : نرم رفتن .
الذُّبیب : بقیت فام .
الرَّبیب : پسر زن .
الزَّبیب : مویز .
السَّبیب : موی پیشانی و دنبال اسب .
الشَّبیب : نشاط کردن .
الصَّبیب : خون ریخته .
الصَّبیب : خون خالص .
الصَّبیب : آب بلگ کنجد .
الصَّبیب : آب بلگ حنا .
الصَّبیب : ابری‌که باران دارد .
الضَّبیب : رفتن آب اندك اندك .
الطَّبیب : پچشك .
الطَّبیب : دانا .
الغَبیب : گذرگاه آب به نشیب .
القَبیب : آواز .
اللَّبیب : خردمند .
النَّبیب : بانگ‌کردن بزگشن .

[1] ــ ت : ندارد .

النَّبیب : باگشنی آمدن بز .

الهَبیب : مثله .

ث

الکَثیب : تودهٔ ریگ .

الوَثیب : برجستن .

ج

العَجیب : شگفت .

المُجیب : پاسخ کننده .

النَّجیب : فرزند[1] گرامی .

النَّجیب : اشتر گزیده .

النَّجیب : رسن از پوست درخت .

الوَجیب : طپیدن دل .

ح

الرَّحیب : بسیار خوار .

الرَّحیب : فراخ .

اللَّحیب : اشتر لاغر .

النَّحیب : سرفهٔ اشتر .

النَّحیب : گریستن به‌آواز .

النَّحیب : گردیدن گریه[2] به سینه .

خ

النَّخیب : بی‌خرد .

النَّخیب : بد دل .

د

الاَدیب : فرهنگی یعنی به دانش‌سر[3] .

النَّدیب : نشان ریشی .

ر

الاَریب : خردمند .

الاَریب : پیمان کننده .

التَّریب : سینه .

الجَریب[4] : گری .

الحریب : آنکه مالش ستده باشند .

الشَّریب : هم شراب .

الشَّریب : آبی‌که بتوان وی را خوردن .

الشَّریب : نام کوهی بود .

الصَّریب[4] . شیر در جای کرده .

الضَّریب : مانندہ .

الضَّریب : شیر برهم دوشیده .

الضَّریب : یخ .

الضَّریب : آنکه‌تیرهای‌قمار بگرداند .

الضَّریب : موکل بر تیرهای قمار .

الضَّریب : انگبین شهد .

العَریب : هیچ‌کس .

۱ـ اساس : بدون فرزند . ۲ـ ت : گریه را ندارد . ۳ـ ت : به جای این معنی نوشته : معروف . ٤ ـ شیر ترش (ناظم‌الاطبا) .

الغَرِیب : نام شهری .

القَرِیب : نزدیك .

القَرِیب : خویشاوند .

الکَرِیب : یك بند دراز از نی سِتَبر .

المُرِیب : به گمان افکننده .

المُرِیب : آنکه ماست بسیار دارد .

ز

النَزِیب : بانگ آهو .

النَّزِیب : بانگ کردن آهوان[1] .

س

الحَسِیب : دانا .

الحَسِیب : توانا .

الحَسِیب : بسنده .

الحَسِیب : شمار کننده .

الحَسِیب : مرد گوهری و اصلی .

العَسِیب : استخوان دنب .

العَسِیب : بالای شاخ خرما .

غَسِیب : کوهی بود به انکوریه .

القَسِیب : بانگ آب .

القَسِیب : بانگ کردن آب .

النَّسِیب : خداوند نسب .

النَّسِیب : خویشاوند .

النَّسِیب : راه راست .

النَّسِیب : صفت معشوق و حال خویش در شعر گفتن .

ش

الخَشِیب : شمشیر صیقل زده .

الخَشِیب : شمشیر ناتمام .

الخَشِیب : تیر ناتراشیده .

الخَشِیب : اشتر زفت .

القَشِیب : جامهٔ نو .

القَشِیب : جامهٔ کهن .

المَشِیب : شیر آب آمیخته .

المَشِیب : کوهی که برو[2] برف بارد .

المَشِیب : پیر شدن مردم .

ص

الخَصِیب : جای آبادان .

العَصِیب : کلابهٔ ریسمان .

العَصِیب : جگر آکنده .

العَصِیب : غایت سختی و دشواری .

القَصِیب : شمشیر برنده .

النَّصِیب : بهره .

النَّصِیب : حوض .

ض

۱ـ ت : آهو .   ۲ـ ا : وی .

الخَضِیب : خضاب کرده .

القَضِیب : شاخ باریك .

القَضِیب : ذکر مردم .

القَضِیب : شمشیر باریك .

القَضِیب : کمانی که از یك شاخ کرده باشند به دو ناشکافته .

القَضِیب : اشتر نرم ناکرده به کار .

قَضِیب : رود باری بود .

ط

الخَطِیب : معروف .

الخَطِیب : مرد سخن دان .

الرَّطِیب : شاخ تازه .

القَطِیب : نام اسبی بود .

ع

الرَّعِیب : کوهانی که از وی چربش همی چکد .

الزَّعِیب : بانگ کردن کلاغ .

الشَّعِیب : راویهٔ آب که از سه پوست بود .

الشَّعِیب : بعضی گویند که مشك کهن آب .

اللَّعِیب : هم بازی .

المَعِیب : جای عیب .

النَّعِیب : بانگ کلاغ .

النَّعِیب : بانگ کردن کلاغ .

غ

الرَّغِیب : فراخ شکم .

الرَّغِیب : حوض بزرگ .

الضَّغِیب : بانگ خرگوش .

اللَّغِیب : پر تیر که سوی شکم بود .

المَغِیب : مغرب .

المَغِیب : غایب شدن .

ق

الرَّقِیب : نگاه دار .

الرَّقِیب : انتظار کننده .

الرَّقِیب : سیم تیر از قمار .

الرَّقِیب : موکل بر تیرهای قمار .

الرَّقِیب : گونه‌ای از ماران .

النَّقِیب : سالار .

النَّقِیب : سنگی که سر نای گلویش ببرند تا بر بانگش مهمان نیاید .

الوَقِیب : بانگ غلاف ذکر اسب .

الوَقِیب : بعضی گویند که بانگ شکم اسب .

ك

الرَّکِیب : مرز رز .

الرَّکِیب : پشته در میان دو رود .

ل

الثَّلِیب : گیاه دو سالهٔ سیاه شده .

الحَلیب : شیر تازه .

السَّلیب : ربوده .

السَّلیب : نیزهٔ دراز .

الصَّلیب : چلیپا[1] .

الصَّلیب : نشان در بیابان .

الصَّلیب[2] : سخت .

الصَّلیب[2] : چربش کـه از استخوان گیرند .

القَلیب : چاه .

القَلیب : جایگاهی بود .

الکَلیب : سگان .

ن

الجَنیب : دور .

الجَنیب : غریب .

الجَنیب : گونه‌ای از خرما .

القَنیب : گروه مردم .

المُنیب : آنکه به هر چیزی باخدا گردد.

ه

اللَّهیب : زبانهٔ آتش .

المَهیب : آنکه ازو شکوه دارند .

ی

الکَئیب : اندوهگین.

و منه بزیادة الهاء

الخَبیبَة : گوشت تنك کرده .

الخَبیبَة : رکویی که بدو دست بندند.

الخَبیبَة[2]: راه در ریگ .

الرَّبیبَة : دختر زن .

الزَّبیبَة : کف گوشهٔ دهن .

الزَّبیبَة : چون دنبل سرخ بود .

السَّبیبَة : راه .

السَّبیبَة : چادر .

السَّبیبَة : کفن مرده .

الشَّبیبَة : جوانی .

الشَّبیبَة : بالیدن کودك .

الضَّبیبَة : روغن و دوشاب بهم آمیخته.

الغَبیبَة : شرابی بود که ازصمغ کنند .

الغَبیبَة : شیر گوسفند که سحرگاه دوشند .

اللَّبیبَة : پیراهن بی آستین .

ت

الکَتیبَة : لشکر بهم آورده .

الکَتیبَة : اشتر ماده .

ث

النَّثیبَة : خاکی که از چاه برآرند .

۱ـ اساس : + یعنی خاج .

۲ـ ت : این لغت و معنی آنرا ندارد .

ج

الوَجِیبَة : آنکه هرروزچیزی بستانی از آنچه به‌کسی[1] داده باشی.

ر

التَّرِیبَة : استخوان سینه .

الزَّرِیبَة : شبگاه گوسفند از چوب و گیاه .

الزَّرِیبَة : جایگاه شیر .

الشَّرِیبَة :گوسفندی‌که پیش رمه رود .

الضَّرِیبَة : معروف .

الضَّرِیبَة : خو .

الضَّرِیبَة : پشم به شانه زده .

الضَّرِیبَة : آنجاکه زخم شمشیر برسد.

الضَّرِیبَة : آنچه بنده هر ماهی بـه خداوندش دهد .

الکَرِیبَة : رنج و اندوه .

ز

الخَزِیبَة : همه گوشت نرم .

ص

القَصِیبَة : گیسو .

القَصِیبَة : بعضی گویند که بیخ موی .

المُصِیبَة : کاری دشوار که پیش آید .

النَّصِیبَة : سنگی که به پای کنند بر کنار حوض .

ط

الشَّطِیبَة : شاخ ستبر .

القَطِیبَة : شیر شتر و گوسفند که بهم آمیزند .

غ

الرَّغِیبَة : عطای بسیار .

ق

الحَقِیبَة : خرجین کوچك .

النَّقِیبَة : مبارك پی .

النَّقِیبَة : تن .

ن

الجَنِیبَة : اسب جنیب .

الحَنِیبَة : ماده شتری که غله آرد .

الخماسی

التَّتْبِیب : هلاك کردن .

التَّتْبِیب : زیان کردن .

التَّجْبِیب : از جنگ بگریختن .

التَّحْبِیب : دوست گردانیدن .

التَّخْبِیب : فریفتن .

التَّخْبِیب : بندهٔ کسی هلاك[2] کردن .

۱ـ ت : کسی را ندارد .

۲ ـ در لسان : بندهٔ کسی را فریفتن .

ت

التَّرْقیب : ازپس یکدیگر فراکردن .

التَّقْتیب : روغن جوشیدن .

التَّکْتیب : لشکر وگروه‌کردن .

ث

التَّوْثیب : بربالش نشاندن .

التَّوْثیب : ثواب دادن .

ج

التَّرْجیب : بزرگوار کردن .

التَّرْجیب : چیزی به زیر شاخ نهادن تا نشکند از بسیاری بار .

التَّلْجیب : اندك شیر شدن گوسفند .

التَّوْجیب : بیفکندن .

التَّوْجیب : بـه شبا روزی یك وقت نهادن طعام خوردن را .

ح

التَّرْحیب : فراخ کردن .

التَّرْحیب : مرحبا گفتن .

التَّلْحیب : پاره پاره کردن .

التَّعْذیب : عذاب کردن .

التَّکْذیب : به دروغ داشتن .

التَّهْذیب : پاکیزه کردن .

ر

التَّأریب : استوارکردن .

التَّأریب : تمام کردن .

التَّأریب : گزاردن .

التَّتْریب : خاك آلود کردن .

التَّثْریب : سرزنش کردن .

التَّثْریب : نکوهیدن .

التَّجْریب : آزمودن .

التَّحْریب : به خشم آوردن .

التَّخْریب : ویران کردن .

التَّذْریب : تیز کردن .

التَّسْریب : گله گله‌کردن اسب واشتر .

التَّسْریب : آب در مشك نو ریختن تا درزهایش سخت شود .

التَّضْریب : تضریب[1] زدن جامه .

التَّضْریب : طعنه زدن .

التَّضْریب : آغالیدن .

التَّطْریب : آواز بگردانیدن .

التَّعْریب : سخن گفتن از کسی .

التَّعْریب : زشت کردن .

التَّعْریب : سخن را که نه عربی باشد عربی کردن .

۱ـ بخیه زدن جامه را (لغت نامه) .

التَّغْرِیب : دور کردن .

التَّغرِیب : به جانب مغرب رفتن .

التَّقْرِیب : نزدیکی کردن .

التَّقْرِیب : نزدیك گردانیدن .

التَّقْرِیب : هردو دست و پای به‌یك بار برداشتن و بنهادن اسب در تك .

التَّقْرِیب : تکبیر قربان کردن .

الشِّرِّیب : سخت می خواره .

ز

التَّعْزِیب : دور بردن به چرا .

س

التَّحْسِیب : دفن کردن مرده به‌زیر سنگ .

القَسِّیب : مرد دراز .

ش

التَّقْشِیب : آمیختن .

ص

التَّحْصِیب : ریگ در افکندن .

التَّعْصِیب : شکم از گرسنگی ببستن .

التَّعْصِیب : تاج برسر کسی نهادن .

التَّقْصِیب : مرغول[1] کردن موی .

التَّنْصِیب : کسی را برپای کردن .

التَّنْصِیب : برپای کردن سنگها و مانندش .

ض

التَّخْضِیب : خضاب کردن

التَّقْضِیب : ببریدن رز .

ط

التَّقْطِیب : روشن کردن .

التَّقْطِیب : روی فراهم کشیدن .

ع

التَّرْعِیب : پاره پاره کردن .

التَّشْعِیب : کاسهٔ شکسته را وجزو بستن .

التَّكْعِیب : نارپستان شدن .

غ

التَّرْغِیب : رغبت نمودن[2] .

ق

التَّثْقِیب : سولاخ کردن .

التَّثْقِیب : آتش افروختن .

التَّعْقِیب : از پی در داشتن .

التَّعْقِیب : بازگردیدن .

التَّعْقِیب : حکم کسی را فسخ کردن .

التَّعْقِیب : بسیار شدن چیزی پس یکدیگر .

التَّعْقِیب : نشستن پس از نماز به دعا

۱- مجعد ، پیچ پیچ . ۲- تر : + راغب کردن .

کردن .

التَّلْقیب : لقب نهادن .

التَّنْقیب : در راهها و شهرها گشتن .

التَّنْقیب : روی بند بر روی بستن .

ك

التَّأْکیب : جمع کردن لشکر .

التَّرْکیب : چیزی در هم نشاندن .

التَّرْکیب : نهاد .

التَّنْکیب : بگردیدن .

التَّنْکیب : بگردانیدن .

ل

التَّأْلیب . جمع کردن .

التَّجْلیب : مثله .

التَّجْلیب : بانگ کردن .

التَّخْلیب : نگار کردن جامه .

التَّسْلیب : سیاه داشتن .

التَّصْلیب : خشك شدن خرمای تازه .

التَّصْلیب : بردارکردن .

التَّعْلیب : اثر کردن در چیزی .

التَّغْلیب : غلبت کردن .

التَّقْلیب : برگردانیدن .

التَّکْلیب : سگ داری کردن .

التَّهْلیب : موی دنبال اسب بریدن .

القِلّیب[1] : گرگ .

ن

التَّأْنیب : ملامت کردن .

التَّجْنیب : پرهیز کردن .

التَّجْنیب : به جانب جنوب شدن .

التَّحْنیب : سختی رسانیدن .

التَّذْنیب : دنبال کردن .

التَّذْنیب : گناه برکسی نهادن .

التَّذْنیب : پدید آمدن پختگی در خرما ازسوی دنبال .

التَّقْنیب : تباه شدن کشت .

ه

التَّذْهیب : زر اندود کردن .

التَّصْهیب : نیك پختن گوشت بریان .

التَّضْهیب : ناپختن گوشت بریان[2] .

و

التَّأْویب : همه روز رفتن .

التَّأْویب : تسبیح کردن .

التَّبْویب : باب باب کردن .

---

۱ ـ اساس : بدون تشدید .

۲ ـ این معنی از نسخهٔ « تر » است و در اساس خوانده نمی‌شود .

ی

التَّخْيِيب : زبان کار گردانیدن .

التَّثْيِيب : پله کردن ستور و مانندش .

التَّشْيِيب : سپید موی کردن .

التَّطْيِيب : خوش بوی کردن .

التَّطْيِيب : خوش کردن .

التَّعْيِيب : معیوب کردن .

التَّغْيِيب : غایب کردن .

التَّنْيِيب : پیر شدن شتر .

التَّنْيِيب : چیزی به دندان گرفتن .

السداسی

الأَنَابِيب : میانهای بند نیزه و قلم .

الجَرْعَبِيب : سختی زمانه .

الجَعَابِيب : مردان زشت کوتاه .

الجَلَابِيب : چادرها و لحیفها .

الخَلَابِيب : فریبندگان .

الدَّعَابِيب : جمع الدعبوب .

الدَّيَابِيب : سخن چینان .

الرَّعَابِيب : تنهای نرم و آب دار .

الزَّعَابِيب : مردان کوتاه .

السَّعَابِيب : جمع السعبوب[1] .

الشَّآبِيب[2] : بارانهای اندك .

الظَّبَابِيب : استخوانهای ساق .

الغَرَابِيب : سخت سیاهها .

الكَلَابِيب : شکار آهنجها .

المَذَابِيب : مردان کم خرد .

المَشَابِيب : اسبان به دو پای سپید .

اليَعَابِيب : اسبان دونده .

ت

الكَتَاتِيب : دبیرستانها .

ج

الأَعَاجِيب : شگفتیها .

المَنَاجِيب : جمع المنجاب .

ح

السَّرَاحِيب : مردان دراز واسبان دراز .

المَنَاحِيب : رندهای دروگر[3] .

۱- در نسخهٔ اساس صریحاً و اضحاً « السعیوب » با یاء تحتانی مثناة و این غلط است و درست « السعبوب » است با باء تحتانی موحدة .   ۲ - در نسخهٔ اساس بدون مد و آن غلط است .   ۳- در این کتاب مؤلف درودگر را همیشه به صورت فوق یعنی دروگر با یك دال آورده و مردم شهرضا این کلمه را « درگر » گویند که هم واو را حذف کنند و هم دال را .

خ

الشّناخيب : سرهای کوه .

اليَناخيب : مردان هراسنده .

د

الغَناديب :گوشتهای بن دندان وزبان.

ذ

الأكاذيب : جمع دروغها[1] .

ر

الأعاريب : اهلهای باديه .

الصّعاريب : کوچك سران .

القَطاريب : غولان بيابانی .

المَحاريب : جمع‌المحراب .

المَطاريب : مردان سخت با طرب .

ز

المآزيب : ناودانها .

المَرازيب : مثلها .

س

المَكاسيب : کسبها .

اليَعاسيب : جمع‌اليعسوب .

ص

المَعاصيب : مردان قوی وسخت‌گوشت.

المَعاصيب : مردان گرسنه .

ض

القَراضيب : جمع‌القرضاب .

المَقاضيب : سپست زارها .

المَقاضيب : داسها .

الأهاضيب : بارانهای بزرگ قطره .

ظ

العَناظيب : ملخان نر .

القَراظيب : سخت درویشان .

ع

الخَراعيب : شتران درازنیکوآفرینش.

السّراعيب : راسويان .

الشّناعيب : بنهای کوه .

المَشاعيب : زمینهای گیاه زار .

المَصاعيب : ریگهای دشوار .

ق

العَراقيب : جمع‌العرقوب .

المَعاقيب : زنانی‌که باری دخترزایند و باری پسر .

اليَعاقيب : کبکان نر .

ك

۱- در اغلب جاها مؤلف چنین آورده یعنی به جای اینکه بگوید جمع‌اکذوبة گفته است جمع دروغها .

الأَراكيب : گروههای سواران .

ل

الأَساليب : راهها .

الأَساليب : گونه‌ها[1] .

الذَعاليب : رکو پاره[2] .

العَنْدَليب : هزار دستان .

المَهاليب : اسبان دم بریده .

ن

الأَطانيب : سایبانها .

الأَطانيب : دوالهایی که بر کنارهٔ زه کمان بندند .

الشَغانيب : شاخهای بلند درخت .

و منه :

التَلابيبَة : راست ایستادن .

الشَرابيبَة : گردن افراشتن .

الكنى و غيرها

اَبُوالحَبيبِ : کنیت بزغاله .

جُرحٌ نَدِيبٌ : ریشی که نشان دارد .

اَبُوالخَصيبِ : کنیت گوشت .

كَفُّ‌الخَضيبِ : ستاره‌ای بود در برج حمل .

يَومٌ قَضِيبٌ : روزی بود عرب را .

نوع هفتم

الثَأْب : سستی در تن آمدن از خوردن چربش .

الجَأْب : گورخر زفت .

الجَأْب : گل سرخ .

الجَأْب : اسب کوتاه ستبر .

الجَأْب : کسب کردن .

الدَأْب : خو .

الدَأْب : کار .

الدَأْب : پیوسته کاری کردن .

الرَأْب : کار به صلاح آوردن .

الرَأْب : کاسهٔ شکسته‌را باز بستن .

السَأْب : مشك آب .

۱ـ در نسخهٔ اساس « کونها » که به صورت متن درآورده شد . واضح است که چون مؤلف‌،های غیرملفوظ را هنگام جمع حذف می کند این کلمه را می‌توان « کون‌ها »، « کون‌ها »، « گونه‌ها »، « گونه‌ها » خواند ولی مقصود وی همان « گونه‌ها » است . ۲ـ در بادی امر به‌نظر می‌رسد که این کلمه صورت جمع دارد ومؤلف آنرا مفرد گرفته است ولی‌چون به کتب لغت معتبررجوع شود دانسته خواهد شد که بعضی‌از لغویین آنرا جمع بدون واحد دانسته‌اند. رجوع کنید به ذیل ذعالیب در لغت‌نامهٔ علامه دهخدا . و بعضی هم آنرا جمع « ذعلوب » گفته‌اند .

السَّأْب : خیك انگبین .

السَّأْب : فراخ‌کردن مشك .

السَّأْب : خبه‌کردن .

الصَّأْب : درختی بود تلخ .

الصَّأْب : رشك درموی او فتادن .

الظَّأْب : بانگ وجلب .

الظَّأْب : هم داماد .

القَأْب : طعام وشراب خوردن به‌روز .

الوَأْب : سخت .

الوَأْب : سنب دوراندر[1] .

الوَأْب : شترسخت نیکو .

ت

الأَتْب : پیراهن بی‌آستین .

العَتْب : خشم‌گرفتن .

القَتْب : پالان شتر .

الكَتْب : درز پوست .

الكَتْب : نبشتن .

الكَتْب : مشك دوختن .

الكَتْب : باز هم‌آوردن .

ث

الوَثْب : برجستن .

ج

الحَجْب : بازداشتن .

الرَّجْب : بزرگ داشتن .

الشَّجْب : اندوهگن‌کردن .

الشَّجْب : هلاك‌کردن .

العَجْب : آخر ریگستان .

العَجْب : بن دنبال .

العَجْب : استخوان نشستنگاه .

النَّجْب : پوست ازدرخت بازکردن .

الوَجْب : بد دل .

الوَجْب : کم خرد .

الوَجْب : آنچه درمیان نهند به‌سوی گرو.

الوَجْب : پیشی درانداختن .

ح

الرَّحْب : فراخ .

السَّحْب : پاره‌ای از چیزی .

السَّحْب : کشیده شدن .

السَّحْب : بسیارخوردن .

الصَّحْب : یاران .

اللَّحْب : غوره .

اللَّحْب : راه پیدا .

اللَّحْب : به‌شتاب رفتن .

اللَّحْب :گوشت ازاستخوان جداکردن.

۱ــ عمیق و ژرف (ناظم‌الاطباء) .

النَّحْب : مرگ
النَّحْب : پیمان .
النَّحْب : قمار .
النَّحْب : پیمان‌کردن .
النَّحْب : برخود واجب‌کردن .

خ

الشَّخْب :کشیدن پستان به‌وقت دوشیدن.
الشَّخْب : رفتن شیر از پستان .
الشَّخْب : رفتن خون ازخستگی .
النَّخْب : بیرون‌کشیدن راز ازدل .
النَّخْب : جماع .
النَّخْب : بد دل گردانیدن .

د

الاَدْب : شگفت .
الاَدْب : مهمان خواندن .
الجَدْب : عیب .
الجَدْب : تنگ سال .
الجَدْب : عیب‌کردن .
الجَدْب : تنگ سال رسیدن .
الخَدْب . شکافتگی پوست .
الخَدْب : شیر دوشیدۀ بسیار .
النَّدْب : کارگزار .
النَّدْب : اسب نیکورو .
النَّدْب : برمرده گریستن .
النَّدْب : به‌کاری خواندن .
الهَدْب : دوشیدن .
الهَدْب : میوه از درخت بازکردن.

ذ

الجَذْب : کشیدن .
الشَّذْب : پوست‌کندن .
العَذْب : آب خوش .

ر

التَّرْب : خاك برچیزی‌کردن .
الثَّرْب : پیه تنک .
الجَرْب : گرگن شدن .
الحَرْب : کارزار .
الحَرْب : کارزارکنندگان .
الحَرْب : نیزه‌های‌کوتاه .
الدَّرْب : دروازه .
الدَّرْب : تنگ‌نای‌کوه .
الزَّرْب : خانۀ شکارکن .
الزَّرْب : شبگاه گوسفند ازچوب‌و گیاه.
السَّرْب : راه .
السَّرْب : گلۀ شتر و گاو .
السَّرْب : روی کاری .
السَّرْب : مشك دوختن و مانندش .

الشَّرْب : گروهی که سیکی خورند .

الشُّرْب : فهم .

الشُّرْب : آشامیدن .

الصَّرْب : شیر ترش .

الصَّرْب : شیر برهم دوشیدن تا ترش شود.

الضَّرْب : گونه‌ای .

الضَّرْب : مرد سبك تن معتدل بالا .

الضَّرْب : انگبین ستبر .

الضَّرْب : باران اندك .

الضَّرْب : مار نر .

الضَّرْب : زدن .

الضَّرْب : رفتن .

الضَّرْب : پدید کردن .

الضَّرْب : جستن روزی و حاجت .

العَرْب : نشاط و بازی .

الغَرْب : سامان .

الغَرْب : مغرب .

الغَرْب : تیزنای شمشیر .

الغَرْب : مشك آب .

الغَرْب : آبی که اندر چاه چکد .

الغَرْب : جای اشك .

الغَرْب : دلو بزرگ .

الغَرْب : تیزنای دندان .

الكَرْب ، غم و تاسه[1] .

الكَرْب : غمگین کردن .

الوَرْب : میان دو انگشت .

س

حَسْب : بس .

الحَسْب : شمار کردن .

العَسْب : فرزند .

العَسْب : استخوان دنبال .

العَسْب : آب منی شتر .

العَسْب : به مزد دادن گشن .

القَسْب : سخت .

القَسْب : چوب خیمه .

القَسْب : خرمای قصب .

الكَسْب : اندوختن .

الكَسْب : حاصل‌کردن چیزی کسی را .

اللَّسْب : زدن به تازیانه .

اللَّسْب : گزیدن کژدم .

اللَّسْب : لیسیدن .

الوَسْب : گوسفند بسیار پشم .

الوَسْب : نباتی انبوه .

الوَسْب : چوبی بودکه در بن چاه نهند.

۱ـ اندوه و ملالت (ناظم الاطباء) .

ش

الاَشْب : ملامت کردن .

الخَشْب : تراشیدن .

الخَشْب : آمیختن .

الخَشْب : اول بار شعر گفتن .

القَشْب : زهر دادن .

القَشْب : زهر در طعام کردن .

اليَشْب : پشم .

ص

الحَصْب : گردیدن زه از کمان .

الحَصْب : سنگ انداختن .

الحَصْب : سرخیجه برآمدن .

العَصْب : اندام .

العَصْب : بردیمانی .

العَصْب : نوردیدن سخت .

العَصْب : خشك شدن خیو در دهان .

العَصْب : سرباز بستن .

العَصْب : شاخه های درخت بهم بستن .

العَصْب : خایهٔ شتر گشن بستن .

الغَصْب : به ستم بستدن .

القَصْب : خرمای‌که در دهن ازهم‌بشود .

القَصْب : پاره کردن گوشت .

القَصْب : عیب کردن .

النَّصْب : گونه‌ای از سرود .

النَّصْب : هر چه به پـای کنند بسوی[1] پرستش .

النَّصْب : به نصب کردن حرف .

النَّصْب : بر پای کردن .

ض

الخَضْب : خضاب کردن .

العَضْب : تیغ بران و جزان .

العَضْب : بریدن .

الغَضْب : سخت سرخ .

القَضْب : سپست تر .

القَضْب : بریدن .

الهَضْب : بارانهای بزرگ قطره .

الهَضْب : زمینهای پشته .

ط

الحَطْب : هیزم گرد کردن .

الخَطْب : کاری سخت .

الخَطْب : داستان .

الرَّطْب : تر .

۱ـ مؤلف در اینجا « سوی » را به معنی « برای » استعمال کرده است و این استعمال در چند جای دیگر این قاموس دیده شد .

الشَّطْب : شاخه‌های سبز خرما بن .

الشَّطْب : پوست بازکردن .

القَطْب : آهنی که آسیا برو گردد .

القَطْب : پیشانی به‌هم‌درکشیدن.

القَطْب : آمیختن گداختنیها .

الوَطْب : مرد بد[1] .

الوَطْب : مشك شیر .

ع

الثَّعْب : رفتن آب در رودبار .

الجَعْب : بیفکندن .

الجَعْب : پراکندن .

الرَّعْب : فسون جادوی .

الرَّعْب : پر کردن .

الرَّعْب : ترسانیدن .

الزَّعْب : اندکی دادن از چیزی .

الشَّعْب : بند سر .

الشَّعْب : کشت دو بلك .

الشَّعْب : قبیلهٔ بزرگ .

الشَّعْب : فرزندان یعقوب علم[2] .

الشَّعْب : با هم آوردن .

الشَّعْب : پراکنده کردن .

الشَّعْب : به صلاح آوردن .

الشَّعْب : تباه کردن .

الشَّعْب : شکافتن .

الصَّعْب : دشوار .

القَعْب : پیالهٔ بزرگ .

القَعْب : کاسهٔ پهن خرد .

القَعْب : دیوار کوتاه .

الكَعْب : شتالنگ .

الكَعْب : پاره‌ای روغن گاو .

الكَعْب : سربند نیزه .

الكَعْب . پستان .

الكَعْب : فرج زن .

اللَّعْب : رفتن لعاب .

النَّعْب : بانگ کلاغ .

النَّعْب : کار کردن .

النَّعْب : سرجنبانیدن شتر در رفتن .

غ

الثَّغْب : هلاك شدن .

السَّغْب : گرسنگی .

اللَّغْب : مرد سست .

اللَّغْب : پرتیر که ازسوی شکم باشد.

الوَغْب : مرد بد دل .

ق

۱- مرد سخت دل درشت خوی (ناظم‌الاطباء) .

۲- تر : علیه‌السلام .

الثَّقْب : سولاخ کردن.

الحَقْب : آن رسن کـه نزدیك قضیب اشتر بندند .

السَّقْب : شتر بچهٔ نر .

السَّقْب : چوب خیمه .

الصَّقْب : مثله .

الصَّقْب : زدن چیزی سخت و خشك .

الصَّقْب : هرچیزکه دراز وباریك بود .

العَقْب : تك اسب از پس تك .

العَقْب : زیر پشت مازهٔ[1] اشتر .

العَقْب : از پس درآمدن .

النَّقْب : راه در کوه .

النَّقْب : دیوار سولاخ کردن .

الوَقْب : مرد کم خرد .

الوَقْب : چشم خانه .

الوَقْب : گو در سنگك .

ك

الرَّكْب : شتر سواران .

الرَّكْب : بر زانو زدن .

السَّكْب : اسب زودرو .

السَّكْب : گونه‌ای ازجامه‌ها .

السَّكْب : ریختن دادن آب .

العَكْب : ستبری استخوان زنخ .

العَكْب : بعضی گویند که ستبری لبها .

النَّكْب : دردی بود شتران را .

النَّكْب : چفتن .

النَّكْب : دردمند و خسته کردن .

الوَكْب : برخاستن .

ل

الألْب : براندن .

الثَّلْب : نیزهٔ سست .

الثَّلْب : نقص کردن .

الجَلْب : ابر تنك بی آب .

الجَلْب : درخت بزرگ انگور .

الجَلْب : گل رندیدن از زمین .

الجَلْب : جلابی کردن .

الحَلْب : به زانو نشستن .

الخَلْب : نگارکردن جامه .

السَّلْب : درخت بی‌بلگ .

السَّلْب : درازترین چوب از آلت کشاورز .

الصَّلْب : بردار کردن .

العَلْب : جایگاه درشت .

العَلْب : نشان نوار بر پهلوی شتروجزو.

۱ـ استخوان میان پشت را گویند که عربان صلب خوانند (برهان) .

العَلْب : خراشیدن .

العَلْب : نشان کردن نوار بر پهلوی چهارپای .

القَلْب : دل .

القَلْب : خرد .

القَلْب : چشم خانه .

القَلْب : درم نبهره .

القَلْب : دست برنجن سیمین .

القَلْب : ستاره‌ای بود .

القَلْب : خالص همه چیز .

القَلْب : میان لشکر .

القَلْب : دل خرما بن .

القَلْب : باز گردانیدن .

القَلْب : باشگونه[1] کردن .

الکَلْب : سگ .

الکَلْب : دوختن دوالی میان دو دوال .

الکَلْب : آهن سر قطب آسیا .

الکَلْب : ستاره‌ای بود .

الکَلْب : چوب ستون دیوار .

الکَلْب : آن چوب که بر گردن گاو نهند .

الکَلْب : میخ دستهٔ شمشیر .

الکَلْب : نبات باخار .

الکَلْب : قبیله‌ای بود از عرب .

ن

الجَنْب : پهلو .

الجَنْب : سوی .

الجَنْب : هستی .

الجَنْب : فرمان .

الجَنْب : نزدیکی .

الجَنْب : گاو دوشه از پوست شتر .

الجَنْب : قبیله‌ای از یمن .

الذَّنْب : گناه .

السَّنْب[2] : اسب نیک رو .

القَنْب : نام جایگاهی بود .

الیَنْب : بادنجان .

ه

الرَّهْب : پیکان تنك .

الرَّهْب : شتر لاغر .

۱ـ بر وزن و معنی بازگونه است که به عربی عکس و قلب خوانند (برهان) .

۲ـ چنین است در متن صریحاً واضحاً یعنی به فتح سین و سکون نون وآن به معنی مدتی از زمان است نه به معنی اسب تندرو . کلمه‌ای که به معنی اسب تندرو است « سنب » است به‌فتح اول و کسر دوم : درلسان آمده : « و فرس سنب ، بکسر النون ، ای کثیرالجری » .

السَّهْب : اسب گام زن .

السَّهْب : زمین نشیب .

الغَهْب : غافل شدن .

القَهْب : کوسالهٔ سپید .

القَهْب : بسیار سال .

القَهْب : کوه بزرگ .

القَهَب : سپید تیره .

النَّهْب . آنچه به تاراج بیارند .

النَّهْب : غارت کردن .

الوَهْب : بخشیدن و دادن .

و

الأَوْب : جایگاه همه چیزی .

الأَوْب : وجه هرچیزی .

الأَوْب : مگس انگبین .

الأَوْب : باز گشتن .

التَّوْب : از گناه بازگشتن .

الثَّوْب : جامه .

الثَّوْب : تن مردم .

الثَّوْب : بازگشتن از جا به جایی .

الجَوْب : سپر .

الجَوْب : بریدن .

الجَوْب : سولاخ کردن .

الجَوْب : بریدن مسافت .

حَوْب : زجر شتر .

الحَوْب : گناه کردن .

الدَّوْب : بدی حال .

الذَّوْب : انگبین بی‌غش .

الذَّوْب : گداخته شدن .

الذَّوْب : واجب شدن .

الرَّوْب : ماست .

الرَّوْب : ماست شدن .

الرَّوْب : کاستن .

الشَّوْب : انگبین .

الشَّوْب : آمیختن .

الصَّوْب : باران باریدن .

الصَّوْب : آهنگ کردن .

الصَّوْب : رسیدن به‌چیزی .

الصَّوْب : از هوا فرود آمدن .

القَوْب : زمین کند ویوریب[1]

اللَّوْب : تشنه شدن .

۱– یوریب را در مآخذ دسترس خود نیافتم گمان کنم لغتی در اریب (کج و منحرف و اروب [ناظم‌الاطباء]) باشد . درلسان آمده : القوب : ان تقوب ارضاً اوحفرة شبه‌التقویر . بنابراین « زمین کند یوریب » ظاهراً یعنی زمین را گرد و اریب کندن .

النَّوْب : نزدیکی .
النَّوْب : کسی را کاری رسیدن .
الهَوْب : مرد آمیزنده .
الهَوْب : دوری .
الهَوْب : زبانهٔ آتش .

ی

البَیْب : گذرگاه آب سوی حوض .
الجَیْب : گریبان .
الجَیْب : سینه .
الجَیْب : بریدن .
الجَیْب : بریدن مسافت .
الرَّیْب : گمان .
الرَّیْب : تهمت .
الرَّیْب : اندر بایست .
الرَّیْب : گردشهای زمانه .
الرَّیْب : به گمان افکندن .
السَّیْب : مال آکنده .
السَّیْب : بخشش .
السَّیْب : سپید مهره .
السَّیْب : جامهٔ باریك .
السَّیْب : گذرگاه آب .
السَّیْب : رفتن آب .
الشَّیْب : پیری .
الشَّیْب : سپید موی شدن .
العَیْب : عیب کردن .
العَیْب : معیوب کردن .
العَیْب : معیوب شدن .
العَیْب : سولاخ کردن .
الغَیْب : آنچه از چشم ناپیداست .
الغَیْب : خدای تعالی .
الغَیْب : زمین هموار .
الغَیْب : پیه گوسفند .
الغَیْب : جایگاهی که از و آب بیرون آید .
وَیْب : وای .

ومنه بزیادة الهاء

الوَأْبَة : گو در سنگ .
الوَأْبَة : فراخ .

ج

الرَّجْبَة : سخن نافرجام .
اللَّجْبَة : گوسفند اندك شیر .
الوَجْبَة : درشباروزی یك بارخوردن
الوَجْبَة : بیوفتادن دیوار .

ح

الرَّحْبَة : فراخنا .
الرَّحْبَة : زمین فراخ پرگیاه .
السَّحْبَة : بقیت آب در حوض .

القَحْبَه : زن نابکار .

القَحْبَه : تباه شکم از دردی .

د

النَّدْبَه : زن کارگزار .

ر

الحَرْبَه : نیزهٔ کوتاه .

الذَّرْبَه : زن بلند آواز .

الشَّرْبَه : معروف[1] .

الصَّرْبَه : شیر ترش .

الضَّرْبَه : زخم .

الضَّرْبَه : یك بار زدن .

ز

الازْبَه : تنگی و سختی .

الحَزْبَه : مثلها .

اللَّزْبَه : مثلها .

ص

الحَصْبَه : سرخیجه .

الحَصْبَه : گونه‌ای از سنگ آتش .

ض

الغَضْبَه : سنگی که در بن چاه بود .

الغَضْبَه : سنگ درشت .

الهَضْبَه : باران بزرگ قطره .

الهَضْبَه : زمین پشته .

ط

الرَّطْبَه : سپست تر .

الشَّطْبَه : زن دراز بالا .

الشَّطْبَه : شاخ سبز خرما بن .

الشَّطْبَه : پهلوی خربزه .

الشَّطْبَه : پاره‌ای از کوهان شتر .

ع

الجَعْبَه : تیردان .

الزَّعْبَه : یك کف خاك .

الزَّعْبَه : اندکی دادن از همه چیزی .

الكَعْبَه : خانهٔ خدای تعالی .

الكَعْبَه : خانهٔ چهار سو .

اللَّعْبَه : یك بازی .

غ

الرَّغْبَه : آرزو نمودن در چیزی .

الرَّغْبَه : آرزوگردانیدن ازچیزی .

ق

الوَقْبَه : باران .

الوَقْبَه : گو که آب درو بود .

الوَقْبَه : گوثرید[2] .

الوَقْبَه : کندوی مگس انگبین .

۱ـ مقداری آب که یك بار آشامیده شود (المنجد).

۲ـ گو را به‌ثرید اضافه باید کرد در قرائت.

ك

الثَّكْبَة : کلهٔ کبوتر .

الرَّكْبَة : یك بار برنشستن .

النَّكْبَة : آفت .

النَّكْبَة : رنج و غم روزکار .

ل

الحَلْبَة : اسبان که جمع کنند از بهر دوانیدن .

الكَلْبَة : سگ ماده .

ن

الثَّنْبَة : پاره‌ای از روزکار .

الجَنْبَة : سوی .

الجَنْبَة : کاو دوشه از پوست شتر .

الجَنْبَة : ماست ترش که درشیر کنند .

الجَنْبَة : سگ ماده .

السَّنْبَة : پاره‌ای از روز کار .

ه

الرَّهْبَة : ترس و بیم .

الرَّهْبَة : ترسیدن .

الشَّهْبَة : چاه ژرف .

و

الأَوْبَة : باز پس کشتن .

التَّوْبَة : از کناه بازکشتن .

الجَوْبَة : کاروان سرای خرد .

الجَوْبَة : زمین هامون .

الجَوْبَة : گو بزرگ .

الحَوْبَة : بزهی[1] بی‌فرمان پدر ومادر .

الخَوْبَة : زمین بی‌باران .

الخَوْبَة : نیست شدن مال به تمامی .

النَّوْبَة : معروفه .

ی

البَيْبَة : کذرگاه آب سوی حوض .

الخَيْبَة : بی‌بهره ماندن .

الشَّيْبَة : پیری .

طَيْبَة : مدینهٔ پیغامبر علم .

العَيْبَة : جامدان .

العَيْبَة : اهل خاندان مرد .

الغَيْبَة : گو .

الغَيْبَة : یك دفعت از باران .

الغَيْبَة : غایب شدن .

الهَيْبَة : شکوه داشتن .

الرباعی

الضُّبَيْب : نام اسبی بود .

عُذَيْب : جایکاهی بود .

۱ـ اساس : بزهٔ . متن مطابق نسخهٔ تر است .

هی

الجَرْنَبَة : نام زمینی بود .

الخماسی

القِلَّوب : گرگ .

هِلَّوب : جایگاهی بود .

و منه

الحِنْتَعْبَة : زن کارها ناآزموده .

القِرْطعْبَة : پاره رکو .

الکنی وغیرها

اِبْنُ‌الحَرْبِ : مرد کارزاری .

دارُالضَّرْبِ : سرای درم زدن .

اُمُّ سَقْبٍ : ماده شتر .

ماءٌ سَكْبٌ : آب روان .

اُمُّ كَلْبٍ : درختی بود کوهی .

رَاْسُ‌الكَلْبِ : نام گریوه‌ای بود .

ذاتُ الجَنْبِ : آماس پهلو .

هی[1]

اُمُّ كَلْبَة : کنیت تب .

نوع هشتم

الثَّؤب : باز گشتن .

الدَّأب : پیوسته‌کاری‌کردن و رنجیدن.

ج

الرُّجْب : رودکانی .

العُجْب : بارنامه[2].

ح

الرُّحْب : فراخی .

الرُّحْب : فراخ شدن .

الصُّحْب : خران‌کز رنگ[3].

خ

الشُّخْب[4] : آنچه فراکشند از شیر هنگام دوشیدن از پستان .

د

الحُدْب : مردمان گوژ .

الهُدْب : ریشه .

الهُدْب : مژه .

الهُدْب : پلك باریك .

الهُدْب : مردمان درازمژه .

ر

التُّرْب : خاك .

الجُرْب : مردمان گرگن .

۱- تر : ندارد. ۲- نازش و تکبر و مباهات و خودبینی وتفاخر (ناظم‌الاطباء).

۳ - مایل به سرخ. ٤ - آنچه از شیر فرود آید از یك دفعه کشیدن پستان وقت دوشیدن (ناظم‌الاطبا) .

الخُرْب : پاره‌ای از ریگ .

الخُرْب : مردمان شکافته‌گوش .

السُّرْب : کرپاسو[۱] .

الشُّرْب : آشامیدن .

الضُّرْب : مانندها .

العُرْب : تازی زبانان .

العُرْب : زنان شوی دوست .

العُرْب : زنانی که‌معدهشان به‌زبان آید .

الغُرْب : غریب .

القُرْب : گوشت تهی‌گاه و نرمهٔ شکم .

القُرْب : نزدیکی .

القُرْب : یك شبه راه ماندن میان آب و میان کسی .

القُرْب : نزدیك شدن .

ز

الكُزْب : کنجاره[۲] .

س

الحُسْب : استران سپید وسرخ .

الكُسْب : کنجاره .

ش

الجُشْب : پوست انار .

الخُشْب : چوبها .

العُشْب گیاه تر .

ص

القُصْب : از بالای شکم تا گلو .

القُصْب : بعضی گویندکه رودگانی .

النُّصْب : بلا وسختی .

النُّصْب : بدی .

النُّصْب : هرچه به پای کنند از بهر پرستش .

ض

العُضْب : مردان بی‌کس .

العُضْب : گوسفندان سرو شکسته .

العُضْب : شتران شکافته گوش .

ط

الخُطْب : مردمان سخت لاغر .

الخُطْب : خران سبز رنگ .

الرُّطْب : گیاه تر .

۱- با سین بی نقطه بروزن تنباکو ، نوعی از حرباست وآن کوچك می‌باشد وچون بزنند دمش از بدن جدا شود و تا دیری حرکت کند و عربان وزغه گویندش (برهان) .

۲ - نخاله و ثفل هر تخمی که روغن آنرا گرفته باشند مانند تخم کنجد و بزرك و جزآن (ناظم‌الاطباء) .

الرُّطْب : چراگاه .

العُطْب : پنبه .

القُطْب : آهنی که آسیا برو گردد .

القُطْب : میان سپهر .

القُطْب : پاشنهٔ در آهنین .

القُطْب : ستاره‌ای است که نقطهٔ مدار فلك است .

ع

الرُّعْب : ترس .

الرُّعْب : ترسیدن .

الشُّعْب : آهویانی که سروهایشان از هم دور بود .

غ

الرُّغْب : فراخ شکم شدن .

الزُّغْب : اول موی برآمدن مرغ .

ق

الحُقْب : روزگار دراز .

الحُقْب : هشتاد سال از جهانی .

الحُقْب : گورخران تهیگاه سپید .

الرُّقْب : مردمان ستبر گردن .

العُقْب : بقیت از مال و جزو .

العُقْب : رفتن ستور .

النُّقْب : ابتداء گر .

ك

الرُّكْب : مردمان بزرگ زانو .

النُّكْب : آنان که کمان ندارند .

النُّكْب : آنان که کژ روند از لنگی .

ل

الثُّلْب : خاکها و سنگ ریزه‌ها .

الجُلْب : ابر تنک بی‌آب .

الجُلْب : چوب کژ که در پالان بود .

الخُلْب : لیف .

الخُلْب : بلک رز .

الخُلْب : گل تیره در آب .

الدُّلْب : چنار .

الصُّلْب : سخت .

الصُّلْب : استخوان پشت مازه .

الصُّلْب : زمین ستبر و دراز .

الصُّلْب : دودمان .

الغُلْب : مردمان ستبر گردن .

الغُلْب :خرمابنان‌ستبر .

القُلْب : دست برنجن[1] ساده .

القُلْب : مار سپید .

القُلْب : دل خرمابن .

۱ـ دستینه‌ای از طلا و نقره و جزآن که زنان برای زینت بردست کنند (ناظم‌الاطباء).

القُلْب : مردمان باز گشته لب .

الكُلْب : میخ مشك آویختن سقا .

الهُلْب : موی ابرو .

الهُلْب : موی دنبال اسب .

الهُلْب : موی ستبر و سخت .

الهُلْب : آن موی که کفشگر بدو درز دوزد .

الهُلْب : اسبان دراز دنبال .

ن

القُنْب : غلاف ذکر ستور .

ه

الرُّهْب : ترسیدن .

الصُّهْب : آنان کـه موی سر سرخ می‌گون دارند .

و منه بزیادة الهاء

الرُّؤْبَة :چوبی که کاسه بدو استوار کنند.

الرُّؤْبَة : خمیر مایه .

الصُّؤْبَة : رِشك .

ت

الرُّتْبَة : پایه .

العُتْبَة :آنجاکه رودبار به‌دوشاخ شود.

الكُتْبَة : درز مشك .

ث

الكُثْبَة : پاره‌ای شیر .

ج

الرُّجْبَة : پشتوان دیوار .

الرُّجْبَة : بنا کردن زیر خرما بن .

ح

الصُّحْبَة : همراهی کردن .

الصُّحْبَة : صحبت کردن .

خ

النُّخْبَة : بهترین .

النُّخْبَة : دوستکانی[1] می .

النُّخْبَة : میان فرج .

د

النُّدْبَة : شیون .

الهُدْبَة : پرزهٔ مندیل قطیفه و جزو .

ر

الاُرْبَة : بندو گره .

التُّرْبَة : خاك .

التُّرْبَة : نباتی بود .

تُرْبَة : رودباری بود به یمن .

۱ــ و پیالهٔ پر از شراب که کسی در نوبت خود از روی محبت و صدق و صفا به دیگری دهد (ناظم‌الاطبا) .

الحُرْبَة : غرارهٔ[1] سیاه .

الخُرْبَة : انگله[2] .

الخُرْبَة : سولاخ نرمهٔ گوش .

الخُرْبَة : گو سرین .

الخُرْبَة : سولاخ سنگ آسیا .

الخُرْبَة : دستهٔ مشک آب .

الدُرْبَة : خو .

الدُرْبَة : آزمودن .

الدُرْبَة : خو کردن .

الدُرْبَة : حریص شدن .

السُرْبَة : گلهٔ مرغان .

الغُرْبَة : غریب شدن .

القُرْبَة : خویشی .

القُرْبَة : نزدیکی .

القُرْبَة : نزدیك شدن .

الكُرْبَة : رنج و اندوه .

س

النُسْبَة : به‌کسی بازخواندن .

ص

العُصْبَة : گروه مردم .

ط

الخُطْبَة : خطبه کردن .

الشُطْبَة : راه بر پشت شمشیر .

العُطْبَة : پنبهٔ سوخته .

القُطْبَة : پیکان تیر نشانه .

ع

الشُعْبَة : گونه‌ای از سوسمار

الشُعْبَة : شاخ درخت .

الشُعْبَة : سوختهٔ جامه .

اللُعْبَة : لعبت .

اللُعْبَة : مردمك چشم .

اللُعْبَة : هرچه بدو بازی کنند .

غ

الزُغْبَة : جانوری بود .

النُغْبَة : یك شربت آب .

ق

الثُقْبَة : سولاخ .

الحُقْبَة : هشتاد سال .

الرُقْبَة : چشم داشتن .

العُقْبَة : پاره‌ای‌خوردنی در بن دیگ .

العُقْبَة : مسافت میان بالا شدن مرغ و فرود آمدن او .

۱ ـ و جوالی که مانند دام از ریسمان بافته باشند و کاه و یونجه و مانند آن دروی کنند (ناظم‌الاطباء) . ۲ ـ حلقه‌ای که تکمه و گوی را از آن بگذرانند (ایضاً) .

الجُلْبَة : نشان .

الحُلْبَة : هربوی[1] .

العُلْبَة : گاو دوشه .

العُلْبَة : پیالهٔ ادیمین .

الكُلْبَة : سختی زمانه .

الكُلْبَة : دوالی که درمیان درزگیرند.

الهُلْبَة : پاره‌ای موی ستبر و سخت .

ه

الأهْبَة : سازکار .

الشُّهْبَة : رنگ سپید تیره .

الشُّهْبَة : سپید فام شدن سیاهی .

الصُّهْبَة : سرخی موی سر که می‌گون بود .

الكُهْبَة : گرد گونه‌ای شتر .

النُّقْبَة ، جامه‌ای بودکه زنان پوشند .

النُّقْبَة : ابتدای کارزار[2].

النُّقْبَة : گونه[3].

النُّقْبَة : نشان کن .

ك

الرُّكْبَة : زانو .

الرُّكْبَة : بن درختی بود .

الزُّكْبَة : فرزند بازپسین .

۱ـ در معجم‌الوسیط آمده است : « الحلبة : بنات اصفرالحب یؤکل و یعالج به » و در المنجد آمده است : « الحلبة : ج حلب (ن) : نبات عشبی من فصیلة القطانیات الفراشیة ، زهره ابیض و قرنه مستطیل » فارسی این گیاه یعنی « هربو » در ص ۷۷۰ هدایـةالمتعلمین آمده است و مصحح فاضل در فهرست در مقابل آن علامت استفهام گذارده‌اند و در لغت نـامهٔ علامهٔ مرحوم دهخدا ذیل « هربو » آمده است : گیاهی است شبیه به‌ضیمران (یادداشت به‌خط مؤلف) :

اگرچه هربو چون ضیمران بود در شکل   کجا توان شبه ضیمران به هربو کرد

اثیرالدین‌اخسیکتی

در واژه نامهٔ گیاهی تألیف دکتر اسماعیل زاهدی (ص ۱۰۳) حلبه و شنبلیله یك‌گیاه معرفی شده در مقابل *Fènugrec* فرانسوی . بنابراین هربوی نام دیگر شنبلیله است.

۲ـ مؤلف در این جا دچار خبط شده است . بدین معنی که « اول‌الجرب » را « اول‌الحرب » خوانده و ابتدای کارزار ترجمه کرده است ، درصورتی که درست « اول جرب یا گری است».

۳ـ « نقبة » هم به معنی « صورت » است و هم بـه معنی « رنگ » بنابراین مقصود مؤلف در اینجا معلوم نیست کدام یك است .

ل

الاُلْبَة : گرسنگی .

الجُلبَة : مثلها .

الجُلْبَة : تعویذ .

الجُلْبَة : پوست ریشی[1] .

الجُلْبَة : مشیمه .

الجُلبَة : پوستی که در پالان کشند .

الکُهبَة : تیره شدن رنگ سپیدی .

الکنی وغیرها

رَجُلٌ لُعَبَة : مردی که مردمان بدو بازی کنند .

أمُّ عُقْبَة : کنیت دیگ .

أمُّ عُقْبَة : شپش .

رَجُلٌ طُلْبَة : مردی که چیزها ازو جویند .

نوع نهم

الاِتْب : پیراهن بی‌آستین .

القِتْب : رودگانی .

القِتْب : پالان چارپای آب‌کش .

د

الاِدْب : کار شگفت .

ذ

الکِذْب : دروغ گفتن .

ر

الاِرْب : اندام .

الاِرْب : اندر بایست .

الاِرْب : کاری سخت .

التِّرْب : همزاد .

الزِّرْب : شبگاه گوسفند از چوب و گیاه .

السِّرْب : تن .

السِّرْب : گروه زنان .

السِّرْب : رمهٔ آهو و جزو .

الشِّرْب : بهره‌ای از آب .

الشِّرْب : بعضی گویند که جایگاه بسیار آب .

الشِّرْب : آشامیدن .

الضِّرْب : شتر پیر .

العِرْب : دیوگندم[2] .

العِرْب : خشك شدهٔ درخت خار .

ز

الاِزْب : کوتاه .

الاِزْب : سختی زمانه .

۱– منظور از « ریشی » در اینجا جراحت است . ۲– بر وزن دیو مردم ، نوعی از گندم است که هر دو دانه در یك غلاف می‌باشد ، وبعضی خوشهٔ بزرگ بی دانه را گویند (برهان قاطع مصحح دکتر محمد معین) .

الحِزْب : گروه مردم .

س

الإِسْب : موی زهار وکون .

ش

القِشْب : زهر کشنده .

ص

الخِصْب : سال فراخ .

الشِّصْب : بهره .

اللِّصْب : شکاف درکوه .

النِّصْب : هرچه به پای کنند از بهر پرستش .

ض

الحِضْب : آوازکمان .

الحِضْب : مار نر .

ط

الخِطْب : خطبهٔ زن خواستن .

القِطْب : آهنی‌که آسیا برو گردد .

ع

الشِّعْب : گشادگی میان دوکوه .

اللِعْب : بازی‌کردن .

غ

الشِّغْب : برانگیختن شتر .

ق

الشِّقْب : شکاف کوه .

ل

الثِّلْب : شتر پیر بی دندان .

الثِّلْب : نیزهٔ سست .

الجِلْب : ابر تنک بی‌باران .

الجِلْب : چوب کژ در پالان .

الخِلْب : پردهٔ دل .

الخِلْب : پارهٔ جگر .

الخِلْب : مردی‌که زنان را دوست دارد .

القِلْب : مرغی بود مانند بنجشک .

ن

الهِنْب : گرانی و کم خردی .

ه

اللِّهْب : گشادگی میان دو کوه .

و منه بزيادة الهاء

الذِّيْبَة : گرگ ماده .

الذِّيْبَة : دردی بود چارپایان را .

الذِّيبَة : افراز زین و پالان .

ج

اللِّجْبَة : گوسفند اندك شیر .

ر

الإِرْبَة : اندر بایست .

الجِرْبَة : کشت زار .

جِرْبَةُالنجومِ : آسمان .

الدِّرْبَة : زن بلند آواز .

السَّرْبَة : كلهٔ آهو .

القِرْبَة : مشك آب .

س

الحِسْبَة : محتسبى .

الحِسْبَة : مزد .

الحِسْبَة : شمردن .

النِسْبَة : به‌كسى باز خواندن .

ش

القِشْبَة : مرد خسيس .

القِشْبَة : بچهٔ بوزينه .

ط

الخِطْبَة : زن خواستن .

ق

الحِقْبَة : سال .

الحِقْبَة : هشتاد سال .

الرِّقْبَة : چشم داشتن .

العِقْبَة : نشان نيكوى و خرمى .

ك

الرِّكْبَة : بر نشستن بدان حال‌كه درو بود .

ل

الجِلْبَة : ابرى‌كه چون كوهى نمايد .

الصِّلْبَة : پاره‌هاى زمين درشت .

هـ

النِّهْبَة : باران اندك .

هى

سپرى شد كتاب بى از قانون ادب بحمدالله تعالى و منه و كرمه

کتاب تی از قانون ادب

نوع اول

الأَتّ : غلبت کردن به حجت .
البَتّ : گلیم ستبر .
البَتّ : آهار جولاهان .
البَتّ : رسن به زیر فرو تافته .
البَتّ : بریدن .
الثَتّ : شکاف در زمین .
الحَتّ : اسب زودرو .
الحَتّ : تراشیدن .
خَتّ : جایگاهی بود .
الرِّتّ : مهتر گروه .
الرَّتّ : خوك نر دشتی .
الشَّتّ : پراکنده شدن .
الصَّتّ : به هم بازکوفتن .
الصَّتّ : انداختن .
العَتّ : باز گردانیدن سخن .
الغَتّ : سر کسی به آب فرو بردن .
الفَتّ : خرد کردن .
القَتّ : سپست خشك .
القَتّ : گاورس هندی .
القَتّ : دروغ .
القَتّ : خوش کردن روغن با سپرم .
القَتّ : سخن چینی کردن .
القَتّ : سپست درودن .
اللَّتّ : تر کردن پست و جزو .
اللَّتّ : به هم جمع کردن .
المَتّ : نزدیکی جستن با کسی .
المَتّ : کشیدن .
الهَتّ : بدریدن جامه .
الهَتّ : شکستن .

ت

الحَتَت : آفتی بود درخت را .

الحَتَت : سستی که در تن آید .

الرَتَت : شتافتن در سخن .

الصَتَت : برابر .

العَتَت : غلط در سخن و جزو .

ر

الهرَت : فراخی گوشهٔ دهن .

ك

النُكَت : نکته‌های سخن .

ل

الالَت : بکاهیدن .

الغَلَت : غلط کردن به شمار .

القَلَت : هلاك شدن .

ن

العَنَت : خطا و سهو .

العَنَت : رنج و سختی .

العَنْت : زنا .

العَنَت : رنجور شدن .

العَنَت : بزهمند شدن .

العَنَت : هلاك شدن .

العَنَت : شکسته شدن استخوان پس از جبر .

العَنَت : درکاری اوفتادن‌که ازو بیرون نتوان آمدن .

و منه بزيادة الهاء

البَتْه : هیچ‌گونه .

الرَتّه : فندق هندی[1] .

الرباعی

الارَتّ : آنکه زبانش درسخن آویزد .

ب

السَنْبَت : روزگار .

المَنْبَت : رستن‌گاه .

ح

المِنْحَت : رنده .

ر

الاَخْرَت : فراخ‌دهن .

الاَهْرَت : مثله .

ع

العَتْعَت : خواندن بزغاله .

الكَنْعَت : گونه‌ای از ماهی دریا .

ف

الاَعْفَت : مرد چپ .

الاَعْفَت : مردکم‌خرد وگران .

۱- این معنی از نسخهٔ « تر » است و در نسخهٔ اساس خوانده نمی‌شود .

الأَلْفَت : مثلها .

الأَلْفَت : چارپای سرو برهم پیچیده.

ل

الأَسْلَت : مردی بریده بینی .

المبلَت : جایگاهی بود.

المُصْلَت : تیغ برهنه .

م

المُصْمَت : اسب بی‌نشان .

المُصْمَت : در که غلقش بسته شود.

[هـ]

قَلْهَت : جایگاهی بود.

و منه

السَّنبَتَة : روزگار .

ف

الفَتْفَتَة :آب خوردن‌شتر نه تاسیری.

ل

المَقْلَتَة : بیابان بی‌آب .

هـ

الهَتْهَتَة : پیچیده شدن سخن .

الخماسی

المُبْرَت : شکر طبرزد .

و منه

المُخافَتَة : نرم خواندن .

المُخافَتَة : فرا پوشیدن .

المُزَفَّتَة : به زفت اندوده .

هی

العَبالَتَة : گرانی ورنج .

فَبِها ونِعْمَت : پس این نعمت خواست.

نوع دوم

الرُتّ [۱] :آنانکه‌زبانشان‌درسخن‌آویزد.

الکُتّ : مرد سخن‌چین .

السُحْت : حرام .

السُحْت : رشوت .

الحُمُت : خیگهای بی‌موی .

ومنه بزیادة‌الهاء

الرُتَّة : شتابیدن در سخن .

الفَتَّة : آنچه خردش کنند و زیـر آتش نهند .

الکُتَّة : ماده بز دون .

الرباعی

المُهَت : بیلی بودکه بدو آب ازچشمه بیرون آرند .

۱ـ جمع ارت و این کلمه در فرهنگ نفیسی به معنی کنگلاج آمده . در لسان مصدر این کلمه یعنی رتة به معنی عجله در کلام آمده .

الاَسْبُتُ : روزهای شنبه .

الکُنْبُتُ : مرد کوتاه .

ر

السُبْرُتُ : درویشی .

ع

العُتْعُتُ : جوان .

العُتْعُتُ : بزغالهٔ خرد .

الخماسی

التَثَبُّتُ : درنگ کردن .

التَثَبُّتُ : به جای آوردن .

ت

التَشَتُّتُ : پراکنده شدن .

التَفَتُّتُ : پاره پاره کردن .

التَفَتُّتُ : زیر و زبر کردن .

ف

التَخافُتُ : بایکدیگر پنهان راز گفتن.

التَلَفُّتُ : گردانیدن از رای .

التَلَفُّتُ : باز نگرستن .

التَهافُتُ : پیاپی بیوفتادن .

ل

التَفَلُّتُ : برستن .

ن

التَعَنُّتُ : گناه جستن .

التَعَنُّتُ : رنج و سختی نمودن .

و

التَخَوُّتُ : نقصان کردن .

التَفَوُّتُ : برافزود شدن .

التَفاوُتُ : مثله .

التَماوُتُ : مردگی نمودن .

التَماوُتُ : تن به مرگ نهادن .

التَماوُتُ : خود را به هم کشیدن از پارسایی نمودن به دروغ[1].

نوع سیم

الشَبِتُ : شبت .

السَنِتُ : بی‌خیر .

و منه

السِتَّةُ : شش .

الرباعی

المُهِتُّ : سپل[2] گاو .

ب

۱- المتماوت : من صفة‌الناسك‌المرائی . و قال نعیم ابن حماد : سمعت ابن‌المبارك یقول : المتماوتون المراؤون (لسان‌العرب) .

۲ - به فتح اول و ثانی بر وزن اجل ، سم شتر و ناخن فیل را گویند (برهان) ولی در نسخهٔ اساس به فتح اول وضم دوم آمده است.

الاَبْت : گرمای سخت .

الثَّابِت : پاینده .

المَنْبِت : اصل .

المَنْبِت : رستن‌گاه .

ت

الصِّنْتِيت : مهتر .

ر

القارِت : خون که درزیر پوست میرد .

ف

الفافِت : درختی بود .

ق

المَوقِت : هنگام .

ك

الموكِت : خرما کـه اندکی از وی رسیده باشد .

النّاكِت : برینش وارن دست شتر از تیزی سینه .

م

الصّامِت : خاموش .

الصّامِت : زر و سیم .

الصّامِت : شیر ستبر .

ن

القانِت : فرمان بردار .

ه

الثّاهِت : دعا گوی .

المُوهِت : گوشت گندیده .

ی

الصَّيِّت : مرد سخت آواز .

المَيِّت : مرده .

و منه

الثّابِتَه : ستارهٔ ثابت .

الفاخِتَه : فاخته .

المَيِّتَه : مردار .

الخماسی

الثَّوابِت : ستارگان ثابته[1] .

السَّنابِت : روزگارها .

الكَنابِت : مردان کوتاه .

الكُنابِت : مرد کوتاه .

المَنابِت : رستن‌گاهها .

ت

الصَّناتِيت : مهتران .

ح

المَناحِت : رنده‌ها .

خ

۱ـ ملاحظه می‌شود که برای جمع فارسی صفت مفرد مؤنث عربی آورده است .

الفَواخِت : فاخته‌یان[1] .

ر

الآخارِت : مردمان فراخ دهن .

الاَهارِت : مثلها .

ع

العَتاعِت : جوانان .

العَتاعِت : بزغالگان خرد .

المُنْتَعِت : نشان‌پذیر .

غ

الضَباغِت : چیزهایی کـه کودکان را بدان ترسانند .

ف

الاَعافِت : مردان چپ .

الاَعافِت : مردان کم خرد و گران .

الاَلافِت : مثلهما .

ق

المَواقِت : هنگامها .

ك

الاَسالِت : مردان بریده بینی .

المَقالِت : بیابانهای بی‌آب .

م

الشَوامِت : زنان شادی کننده به رنج و غم دشمنان .

الشَوامِت : دست و پایهای چهارپایان .

المَصامِت : اسبان بی‌نشان .

ی

النَبايِت[2] : بازوهای مرز .

و منه :

المُنْبَتَة : خرمای تمام رسیده .

السداسی

المُنْتَحِت: برانگیزنده برگزیت .

المُتَهَقِّت : آنکه قصد کند تـا وی را دشمن دارند .

نوع چهارم

الذّات : هستی .

الصّات : مرد سخت آواز .

اللاّت : نام بتی بود .

لاتَ : نیست .

الرباعی

البات : مرد کم خرد و لاغر .

الرِّئات : ششها .

الشِّئات : گونه‌ها .

---

۱ ـ جمع بستن کلمات مختوم به های غیرملفوظ به این طریق دراین کتاب نسبةً زیاد است .

۲ـ شاخهای درخت فلجان (ناظم الاطباء) .

الفِئات : گروهها .

الإِدات : عیبها .

الثُّبات : ایستادن .

الثُّبات : گروههای مردم .

السُّبات : راحت خواب .

السُّبات : علتی بود از غلبت خواب .

السُّبات : روزگار .

الظُّبات : تیز ناهای شمشیرها .

القِبات : هزارتوها .

المَبات : آنجاکه به شب اندرو باشند .

النَّبات : شکر نبات .

النَّبات : هرچه بروید .

النَّبات : افزونی و برکات .

النَّبات : رستن .

الهِبات : بخشیدنیها .

ت

البَتات : توشه .

البَتات : متاع خانه .

البَتات : مطلع شدن .

الشَّتات : پراکنده شدن .

الفُتات : استخوان ریزه .

الفُتات : ریزه ریزه .

ث

اللِّثات : گوشتهای بن دندان .

د

الجِدات : توانگریها .

العِدات : وعده‌ها .

اللِّدات : هم زادان .

ر

الإِرات : گوهای آتش دان .

الإِرات : پیه‌های کوهان .

الإِرات : رزمگاهها .

البُرات : جمع‌البرة .

التِّرات : کینه‌ها .

الفُرات : آب خوش .

القِرات : عیالان .

القِرات : مالها چون شتر و گوسفند .

الکُرات : گویها .

ز

العِزات : گروههای مردم .

س

المَسات : جایگاهی بود .

ض

العِضات : جادویها .

العِضات : دروغها .

العِضات : سپستهای خشك .

ح

الجِمات : نبیذهای جو .

الرِّمات : بارانهای خُرد .

غ

اللُّغات : لغتها .

ف

الحُفات : سستی از گرسنگی .

الرُّفات : استخوان ریزیده .

الرُّفات : درخت ریزیده .

الصِّفات : نشانه‌ها .

الصُّفات : جایگاهی بود .

الكَفات : بریدن رود .

الكِفات : رفتن به شتاب .

الكِفات : جایی فرود آمدن .

الكِفات : فراهم آوردن .

الهُفات : ریزه و پراکنده کردن .

ق

الثِقّات : استواران .

ك

السُّكات : خاموش شدن .

ل

الصِّلات : عطاها .

القِلات : جمع القلت .

الكَلات : نام‌جایگاهی بود .

الهَلات : سستی‌که مردم را پیدا شود.

م

السِّمات : نشانه‌ها .

السِّمات : داغهای چارپای .

الصُّمات : خاموش شدن .

اللُّمات : گروه‌های مردم.

المَمات : مرگ .

ن

البَنات : دختران .

البَنات : لعبتان دختران .

الحِنات : کینه‌ها .

السِّنات : خوابهای سبك .

مَنات : نام بتی بود .

الهَنات : خصلتهای بد .

الهَنات : کارهای سخت و دشوار .

ه

الجِهات : سویها .

و

الذَّوات : هستیها .

الذَّوات : دیههای پیرامن شهر.

الرُّوات : راویان شعر .

الفَوات : مرگ ناگاه .

المَوات : بی‌جان .

المَوات : ویران .

المَوات : زمینی‌که ملك نبود.

المَوات : آنچه نیفزاید .

المُوات : مرگ چارپای .

ی

البَیات : شب .

البَیات : شبیخون‌کردن .

الدِّیات : خون بهاها .

اللِّیات : زیرهای‌گوش .

و منه بزیادة الهاء

الإباتَه : شب‌گذراندن .

ح

النُّحاتَه : تراشه .

ف

الإفاتَه : درگذرانیدن .

ق

الإقاتَه : توانا شدن .

المَقاتَه : دشمن‌داشتن .

المَقاتَه : زشت داشتن .

ل

الإلاتَه : نقصان‌کردن .

السُّلاتَه : آنچه ازکاسه بلیسند .

م

الإماتَه : میرانیدن .

الزُّماتَه : آرمیده شدن .

الشَّماتَه : خرمی کردن به رنج و غم دشمن .

و

المَواتَه : زمین‌ویران .

ی

القِیاتَه : طعام وعلف به‌اندازه دادن .

الخماسی

التَّحات : فرو ریزیدن .

الاَشْآت : خرما بنان خرد .

السَّوْآت : عورتهای مردم .

النَّأْآت : آنکه همی نالد .

الهَیْآت : پیکرها .

ب

الإثبات : بریدن‌کار وحکم .

الإثبات : بازداشتن .

الإثبات : نوشتن .

الإثبات : پاینده‌کردن .

الإخبات : فروتنی‌کردن .

الإخبات : پشت خم‌دادن .

الإخبات : ترسکاری کردن

الاِنبات : رویانیدن .

الاِنبات : رُستن .

التَّرِبات : سرهای انگشتان .

الحَبّات : حبه‌ها .

الخَشَبات : چوبها .

الدَّبّات : دبه‌های روغن .

السَبّات : موی تراش .

السَّبّات : پاره‌هایی از روزگار .

الشَّبّات : زنان جوان .

الضَّبّات : میخهای آهنین در .

الضَّبّات : سوسماران ماده .

الضَّرْبات : زخمها .

العَتَبات : پایه‌های نردبان .

العَقَبات : گریوه‌ها .

القُرُبات : نزدیکیها .

الكُرُبات : رنجها وسختیها .

اللَّبّات : جایهای گردن بند .

اللَّجَبات : گوسفندان اندك شیر .

اللَّزَبات : تنگ سال‌ها .

النَّكَبات : رنجهای روزگار .

النَّكَبات : آفتها .

ت

الاَحْتات : اسبان زود رو .

الاَشْتات : پراکندگان .

الاِشْتات : پراکنده کردن .

الاِقْتات : بـه سپرمها روغن را خوش بوی کردن .

البَتّات[1] : گلیم فروش .

الصِّفْتات : مرد به سال بزرگ کـه قوتش ضعیف شود .

القَتّات : سخت دروغ زن .

القَتّات : سخن‌چین .

القَتّات : سپست فروش .

المقتات : سخن چین .

المَوْتات : آنچه جان ندارد .

ث

الرَّعْثات : گوشواره‌ها .

ج

الباجات : اباها[2] .

الحاجات : حاجتها .

الحَرَجات : درختستانها .

الدَّرَجات : منزلهای اهل بهشت .

الزّاجات : زاکها .

الزَّوجات : زنان مرد .

۱- در نسخهٔ اساس به تخفیف تاء آمده است وآن سهو ناسخ است . ۲- باها ، آشها .

العِلْجات : شتران زفت و سخت .

النَّعْجات : ماده میشان .

الهاجات : وزغان .

ح

الإسْحات : نیست کردن .

السّاحات : میان سرایها .

السُّبُحات : بزرگی و نور حق تعالی .

السُّبُحات : نمازها .

السُّبُحات : مهره‌های تسبیح .

المِصْحات : جای شراب .

خ

السَّبَخات : زمینهای شورستان .

الفَتَخات : انگشتریهای بی نگین .

د

الجَدّات : مادران مادر .

الدَّوَدات : بازیچ کودك خرد .

السّادات : مهتران .

الصُّعُدات : راهها .

القُعْدات : زینها و رختها .

القِدّات : جمع‌القدة .

ذ

الآبْذات : مردان راه‌بر .

الآخْرات : جمع‌الخرت .

الآشِرات : مردمان بطر گرفته .

البَقَرات : ماده گاوان .

البَكَرات : ماده شتران جوان .

البَكَرات : چرخهای چاه و جزان .

البَكَرات : دوالهای شمشیر .

التّارات : بسیار بار .

التَّفِرات : نباتهایی باشد .

الثَّمَرات : میوه ها .

الحَجَرات : سنگها .

الحُجُرات : خانه‌های حجره .

الحَرّات : زمینهای سنگستان .

الحَسَرات : حسرتها .

الحَشَرات : جنبندگان زمین .

الخَبَرات : شتران بسیار شیر .

الخَبِرات : زمینهای نرم .

الخُرَزات : درهای پشت .

الخَطَرات : بیمها .

الخَيْرات : نیکیها [1] .

الخَيِرات : زنان پرهنر .

الدّارات : جمع‌الدارة .

الزَّفَرات : تاسه‌ها از رنج .

۱ـ اساس : نیکها .

الزَّفَرات : دشواریهای نفس .

الزَّهَرات : شکوفه‌ها .

السَّبَرات : بامدادهای سرد .

السَّبْرات : درویش و راه زن .

السَّبْرات : زمین خالی .

السَّکَرات : بیهشی‌های مرگ .

الشّارات : پیکرها .

الشَّجَرات : درختها .

الشَّقْرات : شکوفه‌هایی بود چون لاله .

الصُّغرات : جغرات[1] .

الصُّغرات : ماست تُنک .

العَبَرات : اشکهای چشم .

العَثَرات : خطاها .

العَذِرات : پیش درهای سرای .

العَذِرات : سرگینهای مردم .

العَرّات : نیزهٔ جنبان .

العَرّات : باد سخت و برق سخت .

العَورات : شکافها .

الغارات : تاراجها .

الغَمَرات : سختیهای مرگ .

القارات : نیستانها .

الکارات : پشتوارها .

الکَرّات : بسیار بار .

المَرّات : مثلها .

المِبْرات : رندهٔ دروگر[2] .

المِقْرات : حوض بسیار آب .

النُّعَرات : خرمگسان .

الهَبَرات : پاره‌های گوشت و جزو .

الهَبَرات : دانه‌های انگور .

الیَسَرات : پای‌های باریك .

ز

الخَرَزات : مهره‌ها .

الغُزّات : غازیان .

الفازات : خیمه‌های کوچك .

الهَمَزات : غلبتهای دیو برمردم .

ش

العَشّات : زنان خرد اندام .

ص

الإنْصات : خاموش بودن .

الحاصات : محلتهای موی ریختن سر .

۱ـ با تای قرشت بر وزن بقراط به لغت سمرقند ماست را گویند و معرب آن سقرات است (برهان) . ۲ ـ این چندمین بار است که در این کتاب به جای « درودگر » « دروگر » آمده است .

العَرَصات : شمار گاههای قیامت .

ض

البَیْضات : خایه‌ها .

الرَّوْضات : مرغزارها .

العاضات : مارانی‌کـه چون بگزند در زمان بکشند .

الفاضات : زره‌های فراخ .

الوَفَضات : تیردانها .

ع

الإکْعات : زود بشدن .

السّاعات : ساعتها .

الطّاعات : فرمان‌برداریها .

القاعات : میان سرایها .

القَصَعات : کاسه‌ها .

المَسْعات : رادی و کرم .

غ

النَّزَغات : غلبتهای دیو برمردم .

ف

الآفات : آفتها .

الاَسِفات : جمع‌الاسفا .

الحافات : کناره‌های رودبار .

الحُفّات : مار بی‌زهر .

الخافات : خریطه‌های ادیم .

الخَلِفات : شتران آبستن .

الشَّعَفات : سرهای کوه .

الصَّلِفات : زنانی که شویشان دوست ندارد .

الصُّفّات : سویها .

الضَّفّات : کناره‌های جوی و چاه .

الظَّلِفات : چوبهای پالان شتر .

عَرَفات : آنجا که حج کنند .

الغُرُفات : حجره‌های بالایین .

اللَّفّات : سبکسار .

الهَفّات : مثله .

ق

الاَوْقات : هنگامها .

الباقات : دسته‌های تره .

السّاقات : دوالهای رکاب .

السَّرِقات : دزدیها .

الصَّدَقات : زکاتها .

الصَّدَقات : چیزهایی کـه به درویشان دهند برسبیل وجوب .

الصَّدُقات : کابینهای زنان .

الطّاقات : توپهای رسن و جزو .

العَرْقات : دوالهای بافته .

الغَرِقات : زمینهای سیراب .

الغَمِقات : دیه‌های بسیار آب .

الغَمِقات : زمینهای نمناك .

الفاقات : درویشی‌ها .

المَلَقات : زمینهایی که درو اثر دیدار نشود .

المِیقات : هنگام .

المِیقات : آنجاکه‌ازو احرام‌حج گیرند.

النَّفَقات : هزینه‌ها .

الهَزِقات : زنانی‌که آرام نگیرند .

الوَرَقات : بلگهای درخت .

ك

الاِسْكات : خاموش کردن .

الأَیْكات : مُرغزارها[1].

البَرَكات : زیادتیها و افزونیها .

التَّرِكات: میراثهای مرده .

الحَرَكات : جنبشها .

الدَّرَكات : پایه‌ها به نشیب .

الدَّرَكات : منزلهای اهل دوزخ .

الدَّكّات : دوکانها .

الصّاكات : عرقهای گندیده .

العَرَكات : بسیار بار[2].

العَلِكات : زمینهای نزدیك به آب .

ل

الآلات : دست‌افزارها .

الاَصْلات : کاردهای[3] بزرگ .

الاِصْلات : کارد از نیام کشیدن .

الاِفْلات : برستن .

الاِفْلات : برهانیدن .

أُولات : زنان خداوند .

التَّفِلات : زنان که بوی خوش به کار ندارند .

الثُّوَلات : آنچه در بن دیگها در گرفته‌بود.

الجَزْلات : زنان نیك رای .

الحالات : حالها .

الخالات : خواهران مادر .

الدُّوَلات : آنچه در بن دیگ گرفته‌بود.

الرَّبَلات : درونهای رانها .

الرَّقْلات : خرما بنان دراز .

السَّلّات : کاسه لیس .

السَّلّات : سبدها .

---

۱ ــ چنین است در نسخهٔ أساس یعنی به ضم اول و درست به فتح اول است .

۲ ــ عرکه یعنی یك بار و یك مرتبه بنابراین بسیار بار یعنی بارها و چند مرتبه . ۳ ــ در نسخهٔ اساس « کارها » بدون دال است .

السِّهْلات : ریگ که از قضیب بیرون آید.

الضّالات : حلقه‌های بینی شتر .

العالات : شبگاههای چارپای .

العَبْلات : زنان تمام آفرینش .

العَطِلات : ماده شتران نیکو آفرینش .

العَلاّت : مادر خواندگان .

المَثُلات : آفتها .

المَثْلات : شکنجه‌ها .

المَثْلات : مردان گوش و بینی بریده .

المِصْلات : خر دراز گردن و جزو .

المِقْلات : زنی که فرزندش نماند .

المِقْلات : بعضی گویند که زنی که یك فرزند دارد .

النُّزِلات : منزلها .

م

الآمات : رکوهایی کـه کودك خرد را بدان پیچند .

الاِشْمات : دشمن را شاد کردن .

الاِصْمات : خاموش شدن .

الاِصْمات : یك رنگ کردن .

الاِصْمات : آگنده میان کردن .

الاَضَمات : کینه‌ها و خشم .

الاُمّات : مادران بهایم .

الحُرُمات : حرمتها .

الحَوْمات : رزمگاهها .

الشّامات : مانند کلفه[1] ها بود که بر تن پدید آید .

الشّامات : ولایتهای شام .

الصُّمّات : آهنگ .

الضَّخْمات : زنان زفت .

الظُّلُمات : تاریکیها .

العَجَمات : ماده شتران .

العَجَمات : دانه‌های خرما .

العَجَمات : سنگهای سخت .

العَجَمات : خرما بنانی که ازدانهٔ خرما رسته باشد .

العَرِمات : چمنهای باغ .

العَرِمات : بندهای آب رودبار .

العَمّات : خواهران پدر .

القامات : جمع القامة .

القَسِمات : رویها .

الکَلِمات : سخنها .

النَّقِمات : کینه‌ها .

الهامات : بالاهای پیشانیها .

۱ـ سرخی سیاهی آمیخته (ناظم‌الاطباء) .

الهَدِمات : ماده شتران سخت پستان .
الوَذِمات : دوالهای گوشهٔ دلو .

ن

الاِعْنات : در کاری افکندن کـه ازو بیرون نتوان آمدن .
الاِعْنات : زیان کردن .
الاِعْنات : هلاك کردن .
الاُکُنات : آشیانهای مرغ .
الثَفِنات : زانوهای شتر .
الجَفَنات : کاسه‌های بزرگ .
الجَنّات : باغهای آراسته .
الجَنّات : بهشتها .
الحَسَنات : نیکوییها .
الخانات : کاروان سراها .
الرانات : رانینها .
الزانات : زوپینها[1] .
الضَغِنات : نیزه‌های کژ .
العانات : زهارها .
العانات : رمه‌های خران دشتی .
عانات : دیههایی بود به جزیره .
القَطِنات : گوشتهای میان سرین .
الكَدِنات : زنان گوشتگن .
الكَنّات : زنان پسر .
الكَنّات : زنان برادر .
المَأنات : چرب روده‌ها .
المَكِنات : خایه‌های سوسمار بادیه .
الوَجْنات : افراز[2]های رخ .
الوَكِنات : آشیانهای مرغ .
اِیهات : دراز است .
الجَبُهات : پیشانیها .
الشُبُهات : شبهتها .
العاهات : آفتها .
قَلَهات : جایگاهی بود .
الماهات : چاههای بسیار آب .
النَهّات : خر بانگ‌دار .
هَیْهات : دیر و دورست .

و

الاَحْوات : ماهیان بزرگ .
الاَخَوات : خواهران .
الاَدَوات : دست افزارها .
الاَصْوات : آوازها .
الاَفْوات : گشادگیها میان انگشتان .

---

۱ ـ چنین است در نسخهٔ اساس یعنی « زوپینها » با باء فارسی . ۲ ـ یك جای دیگر « افراز » به معنی بلندی و برجستگی آمده بود .

الاَقْوات : آن قدر از طعامها کـه جان نگاه دارد .

الاَمْوات : مردگان .

الحَظوات : شاخه‌های باریك که در بن درخت رسته بود .

الخُطُوات : فرمانها و نشانهای دیو .

الخَوّات : مرد بی‌باك درکارها .

الدَّعَوات : دعاها .

الدِّعَوات : خوهای بد .

الزَّکَوات : زکاتها .

السَّرَوات : مردمان‌گزین .

السَّرَوات : سرهای پشت .

الشَّبَوات : کژدمان خرد .

الشَّظوات : استخوانهای‌خرددردست‌اسب.

الشَّهَوات : آرزوها .

الصَّلَوات : جمع‌الصلاة .

الصَّهَوات : بازوها برسرپشته‌های‌زمین

الصَّهَوات : پشتهای اسبان .

الصَّهَوات : پس‌کونهای اشتران .

الصَّهَوات : زمینهای هامون .

الصَّهَوات : بلندیهای همه چیز .

الصَّعَوات : نیهای قلم .

العَقَوات : میانهای سرای .

الغَزَوات : غزاها[1] .

الفَجَوات : جمع‌الفجوة .

الفَلَوات : بیابانها .

الفَنَوات : ماده‌گاوان .

القَنَوات : نیزه‌ها .

القَنَوات : کاریزها .

اللَّهَوات : ملازه‌ها .

المَهَوات : بلورها .

النَّشَوات : بویهای خوش .

النَّشَوات : مستیها .

الهَبَوات : بادهای گردانگیز .

الهَبَوات : گردهای رزمگاه .

الهَفَوات : گناه ها .

ی

الآیات : آیتهای قرآن .

الآیات : نشانه‌ها .

الآیات : گروه‌های مردم .

الآیات : کالبدها .

الآیات : شگفتیها .

الاَبیات : بیتهای شعر .

الثّایات : جایگاها گوسفند و شتر

۱ـ اساس : غزها .

به‌نزديك خانه .

الجَزْيات : گزيتها .

الجِيّات : گوهاى آب درشهر .

الحَصَيات : جمع الحصاة .

الحَيّات : ماران .

الدَّأيات : مهره‌هاى پشت .

الرّايات : علمهاى نيزه .

الزَّيّات : زيت فروش .

الطّايات : بامهاى خانه .

الطّايات :سنگهاى بزرگ درريگستان.

الغايات : پايانهاى كارها .

الغايات : نيهاى دراز كه صياد بدو بنجشك گيرد .

الغَبَيات : بارانهاى اندك .

الفَتَيات : زنان جوان .

الفَتَيات : پرستاران .

القَطَيات : جمع القطاة .

النَّوَيات : جمع النواة .

النِّيّات : نيتها .

و منه

المُصاتّه : باكسى خصومت كردن .

المُعاتّه : مثله .

السداسى

الخَطيئات : گناه‌ها .

السَّيِّئات : بديها .

المُدْفَئات : شتران بسيار پشم .

المُلْبِئات : گوسفندان خرد .

المُنْشَآت : كشتيهاى بادبان بركشيده .

ب

الثَّيِّبات : زنان بيوه .

الخَرابات : ويرانيها .

الرُّطوبات : تريها .

الزّاعِبات : مردان رونده .

الطَّيِّبات : زنان پاك .

العُقُوبات : شكنجه‌ها .

المَثابات : جايگاههايى كه بدو بازگردند[1] .

المَثابات : عددهاى بسيار .

المَثابات : رسنهاى شكار كن .

المُصيبات : مصيبت‌ها .

النائِبات : سختيها .

الهِضَبّات : اسبانى كه عرق بسيار كنند .

١ـ در نسخهٔ اساس چنين است : « جايگاههايى كه بدو بار بازگردند » و چون كلمهٔ « بار » زائد به نظر رسيد حذف شد و متن برطبق نسخهٔ « تر » نوشته شد .

ت

الإفتِتات : ریزه شدن .

الإکمِتات : کمیت شدن اسب .

الإنبِتات : بریده شدن .

الإنحِتات : تراشیدن .

الإنفِتات : خرد شدن .

القانِتات : زنان فرمان‌بردار .

ج

الإنبِجات : پرورده‌ها .

ح

البَراحات : زمینهای فراخ .

الجَراحات : خستگیها .

السّابِحات : فرشتگانی کـه از آسمان فرو همی آیند چون آشنا کنان .

السّابِحات : زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه .

السّایِحات : زنان روزه دار .

النّایِحات : زنان نوحه‌گر .

النِصاحات : پوستها .

خ

الشّامِخات : کوههای بلند .

د

الجَمادات : چیزهای‌که نیفزایند[1] .

الرّایِدات : اسبانی که پیوسته به‌صحرا چرند .

الضِّمادات : ضمادها .

العامِدات : زنانی‌که در عماری باشند .

الکِمادات : رکوهایی کـه گرم کنند و براندامی نهند .

المُقْعَدات : وزغان .

الواخِدات : شتران پوینده .

الوالِدات : مادران .

ذ

الجُذاذات : سنگهای زر .

الجُذاذات : پاره‌های سیم

القُذاذات : پاره‌های زر .

ر

الاَسِرات : دوالها .

الإشارات : اشارتها .

الاَمارات : نشانه‌ها .

الحَزْوَرات : زمینهای پشتهٔ خرد .

الزّاجِرات : فریشتگانی کـه ابرها را زجر کنند .

العِبارات : گفتارهای نیکو .

۱ـ افزودن در اینجا به معنی بالیدن و رشد و نمو کردن و بزرگ شدن است .

العَذارات : پیرامن خانه‌ها .

العَشیرات : دودمانان .

العُصارات : افشره‌ها .[1]

العِیارات : خران .

المَجْمَرات : ریگهای جفته .

المُعْصِرات : ابرهایی که باران آرند .

المُعَطّرات :شتری که موی پاکیزه دارد.

المَغارات : شکافهای کوه .

المُغیرات : اسبانی کـه غارت کنند به هنگام صبح .

المُغیرات : غارت کنندگان .

النّاشِرات : بادهای با باران .

ز

الجَبیزات : نانهای خشك .

العَاجِزات : سختیهای کارها .

المُعْجِزات : چیزهایی که بدان خلق را عاجز کنند .

المَفازات : بیابانها .

س

اللّباسات : پوششها .

المُونِسات : نزد عرب اسب و شمشیرو نیزه و خود وزره وسپروکمان بود.

الیَبوسات : خشکیها .

ش

الحافِشات : مغاکهای آب رود .

الحَباشات : گروهها که از هرقبیله گرد آیند .

الخُماشات:خستگیهاکه دیتش معلوم نباشد.

القُماشات : کالاها .

المُعْشِشات : سولاخها که در چیزی بود از خشکی .

ض

البَعُوضات : پشگان خُرد .

ط

النّاشِطات : فریشتگانی که جان مؤمنان ستانند به مدارا[2] .

[ظ]

المُحَفِّظات : کارهایی کـه مردم را

۱ـ عصیر و عصارهٔ مایعی کـه به واسطهٔ عصر و فشار از میوجات و نباتات گیرند و نیز مشروبات مبرد را افشره گویند (ناظم‌الاطباء) . ۲ ـ جملهٔ « ستانند بـه مدارا » از نسخهٔ « تـر » است و در نسخهٔ اساس چون در کنار صفحه نوشته شده بـوده است در عکس ظاهر نشده .

به خشم دارد .

ع

آذْرِعات : جایگاهی بود .

البِضاعات : کالاهایی که از جایی به جایی فرستند .

الجَماعات : گروههای مردم .

الصِناعات : کارها .

المُرْضِعات : شیردهندگان .

المُكْرَعات : خرمابنان پیراسته .

النّازِعات : فرشتگان که جان کافران از تن برکشند .

الواضِعات : شترانی که شور گیاه خورند .

الواضِعات : جایگاههای شور گیاه .

غ

السّابِغات : زرههای تمام .

النّابِغات : شتران تشنه .

ف

الالْتِفات : واپس نگرستن .

الخُرافات: سخنهایی که از آن شگفت مانند .

الزَّرافات : گروههای مردم .

الصّافّات : فریشتگان صف زده .

الصّافّات : مرغان پر گشاینده .

العاصِفات : بادهای سخت .

المُرْهَفات : تیغهای تنک .

المُسْنَفات : اشترانی که در پیش سینهٔ ایشان رسن بسته بود .

المُسْنِفات : اسبان پیش رونده .

المُنيفات : بلندها .

ق

الباسِقات : خرمابنان دراز .

السّابِقات : فریشتگانی که بر دیوان سبق برند به رسانیدن وحی .

الفارِقات : فریشتگانی که فرق کنند میان حلال و حرام .

المُبْرِقات : زنانی که پیرایه بر تن ندارند .

المُحْمِقات : زنانی که فرزندان احمق زایند .

المُحْمِقات : از شب دوازدهم تا پانزدهم ماه چون به شب ابر باشد .

ك

الاِدْتِكات : برسر اوفتادن .

ل

الاِبْتِلات : رفتن .

الاِفْتِلات : دروقت شعرومانندش گفتن .

الاِنْصِلات : بگذشتن .

الاِنْفِلات : برستن .

الجِبِلّات : آفریدگان .

الجُمالات: رسنهای جمع آورده از هر گونه‌ای.

الجِمالات: گله‌های شتران.

الحاجلات: شترانی که پای ریش دارند.

الحامِلات: ابرهای پر آب.

الرِّجالات: مردان.

الرِّسالات: پیغامهای رسول.

السِّجِلّات: نامه های حکمی.

السُّنْبُلات: خوشه‌ها.

الشَّمالات: بادهای شمال.

المَحالّات: آلتهای مسافر.

المُرْسَلات: فریشتگان فرو فرستاده به معروف.

المُرْسَلات: بادها.

المُرْمِلات: زنان درویش.

المُسالات: جانبهای ریش مرد.

المُعْصِلات: ساقهای کژ.

المُعْضِلات: سختیها.

المُعْوِلات: گریندگان به آواز.

النّافِلات: فرزندان فرزند.

الوَسیلات: نزدیکیها.

الیَعْمَلات: ماده شترانی که کار را شایند.

م

الآدْمات: ماده شتران گران رفتار.

الخُضُمّات: ستبرناهای ارش.

الخُضُمّات: بزرگیهای کار.

الصِّلامات: گروههای مردم.

العَلامات: نشانه‌ها.

الکَرامات: معروفة.

المَصامات: تهی گاههای اسب.

المَقامات: گروههای مردم.

المُلِمّات: سختیهای زمانه.

المُبهِمّات: کارهای سخت.

ن

الاِکْتِنات: حقیر و خوار شدن.

الاَمانات: امانتها.

البَیِّنات: حجتها.

الصافِنات: اسبانی که بر سه‌پای ایستند و بر کنارهٔ سنب چهارمین.

العَدانات: گروههای مردم.

اللُّبانات: حاجتها.

المُحْصِنات[1]: زنان با شوی.

---

۱ ـ در جاهایی که حرفی از کلمه‌ای دارای دو حرکت باشد در نسخهٔ اساس هر دو حرکت را گذاشته و روی آن حرف نوشته معاً یعنی این حرف را با دوحرکت توان خواند و از آن جمله است این کلمه.

المُحْصَنات : زنان آزاده و پارسا .

المَکانات : جایگاهها .

الاُمَّهات : مادران .

التُرَّهات : سخنهای بیهوده .

تُرَّهاتُ‌المفازةِ : راههای بیابان .

و

الحَلاوات : شیرینها .

السَّماوات : آسمانها .

الغَزاوات : غزاها .

ی

الاِخْتِیات : فرود آمدن مرغ از هوا برشکار .

الاِفْتِیات : به‌کاری برخاستن بی‌یاری خواستن از کسی .

الاِقْتِیات : قوت از کسی گرفتن .

الاِقْتِیات : به قوت کردن .

الاِنْصِیات : درازبکشیدن جوانی کسی.

البَرِیّات : آفریدگان .

التّالیاب : فریشتگان یاد کنندهٔ ذکر خدای تعالی .

التَحِیّات : درودها .

التَحِیّات : پادشاهیها .

الجارِیات : کشتیها .

الذّارِیات : بادهای برافشاننده .

الرّاسِیات : کوههای خاره .

السِّعْلَیات : غولان ماده .

السِّقایات : آب دانها .

الضّافِیات : زره‌های تمام وجزو .

العادِیات : اسبان دونده .

العادِیات : شترانی که درشورگیاه چرا نکنند .

العَشِیّات : نمازهای شام وخفتن .

الغانِیات : زنان خوب روی .

المُؤْدِیات : خورکنندگان .

المَزِیّات : جمع‌المزیة .

المُلْقِیات : فرشتگانی‌که وحی آرند به پیغمبران[1] .

المُنْدِیات : رسواییهاوسختیها .

المُورِیات : اسبانی‌که از زخم سنبشان آتش‌جهدچون‌برسنگ آید.

الهادِیات : چارپایان دشتی که درپیش روند .

الیُسْرَیات : دستهای چپ .

الیُمْنَیات : دستهای راست .

۱- در نسخهٔ « تر » به جای « به پیغمبران » « پیغمبران را » آمده است .

و منه

الاِسْتِزانَة : روغن زیت خواستن .

الاِسْتِقاتَه : قوت خواستن .

الاِسْتِماتَه : پیش بازشدن .

السباعی

الاِسْتِثبات : درنگ کردن .

المُرَبَّبات : پرورده‌ها.

المُعَقِّبات : فریشتگان شب و روز.

المُعَقِّبات : زنانی که پسی[1] شتران بیستند به‌وقت آب خوردن شتر.

ت

الاِکمیتات : کمیت شدن اسب .

ث

النُفّاثات : دردمندگان .

النَفّاثات : جادوان .

ح

المُسافِحات : زنان بدکار.

ر

الجَبَرْبَرات : چیزهای اندك وحقیر.

السَّیّارات : کاروانها .

السَّیّارات : زحل و مشتری و مریخ و آفتاب وزهره و عطارد وماه.

الکَنّارات : چوبها ودفها .

المُبَشِّرات : بادهای باباران ونم.

المُدَبِّرات : فریشتگانی که از آسمان فرودآیند به‌تدبیرها .

المَقْصورات : زنان پردگی‌ونیکوسیرت.

ش

المَعْرُوشات : زره‌های چفته‌کرده .

ع

المُقَطَّعات : جامه‌های کوتاه .

المُقَطَّعات : شعرهای‌کوتاه .

ف

الزَرّافات : دلوها که برسر چوب دراز بندند .

ق

السُّرادِقات[2] : سراپرده‌ها .

ك

المُؤتَفِکات : بادهای مختلف .

المُؤتَفِکات : شهرهای قوم لوط .

المَسْمُوکات : آسمانها .

ل

۱- چنین است در اساس و ظاهراً « پس » درست است .

۲- در نسخهٔ اساس روی حرف راء شد گذاشته است که چون درست نیست حذف شد .

الطُّوبالات : ماده میشان .

م

المُقَسِّمات : فریشتگان قسمت کننده .

مُلاقَمات : قبیله‌ای بود .

ن

الحَیَوانات : جانوران .

السَّعْدانات : کبوتران ماده .

السَّعْدانات : سرهای پستان زنان.

السَّعْدانات : گره‌های رشتهٔ ترازو .

السَّعْدانات : نباتهای بود در بادیه .

ه

المُشَبَّهات : کارهای مشکل .

و

الدَّکاوات : پشته‌های از گل.

النُفَساوات : زنان نوزاده .

ی

الحَواریات : زنان سپید اندام .

الذُرِّیّات : نسلهای پری و آدمی.

السُّلامیات : استخوانهای انگشتان .

العَبَنَّیات : ماده‌شتران زفت .

المُسَنَّیات : چمنهای باغ .

المُغَوِّیات : کنده‌های [1] شکارگیر.

الثمانی

المُتَبَرِّجات : زنان تابنده موی و خوب دیدار .

الشَعْشَعانات : ماده‌شتران دراز .

الاَفْوَرِیّات : سختیهای زمانه .

الجَوارِیّات : زنان سپیدا ندام .

الرَّباعیّات : چهاردندان پیشین.

الرُّباعیّات : دوبیتی‌ها .

الجَعْبَرِیّات : کوتاهان ستبراندام.

الزَّاعِبیّات : نیزه‌های کوتاه .

العلافیّات : مردان بزرگ اندام .

القَسُّومیّات : نام جایگاهی باشد .

الصَّرْصَرانیّات : شترانی که نه بختی باشند و نه تازی .

۱ ـ این کلمه در نسخهٔ عکسی اساس چنین است « کنـدها » و کلمهٔ اخیر را چند جور می‌توان خواند و ما با توجه به معنی‌کلمه آنرا « کنده‌ها » با کاف عربی و به‌فتح اول ودرآخر هاء خواندیم و ضبط کردیم که معرب آن خندق است . در لسان آمده است : « . . . واحدتها مغواة و هی حفرة کالزبیة تحتفر للذئب و یجعل فیها جدی اذا نظرالذئب الیه سقط علیه یریده فیصاد» .

الکنی و غیرها

الباقیاتُ الصّالحات: پنج نماز که به‌وقت به‌جای آرند.

الاَیّامُ المَعْدُودات: سه روز از پس عید گوسفند کشان.

الاَشْراطُ الساعاتِ: نشانه‌های قیامت.

اَبُوالبَرَکات: تنوری.

الاَیّامُ المُعْتَدِلاتُ: روزهایی که هوا خوش باشد.

الاَیّامُ المُعْتَدِلاتُ: روزهای که گرما سخت باشد.

بَنُوالعَلّاتِ: آنان که پدرشان یکی بود و مادران مختلف.

الاَیّامُ المَعْلُولاتُ: ده روز نخستین از ماه ذوالحجة.

طَرایِقُ السَّمٰواتِ: طبقهای آسمان.

نوع پنجم

التُّوت: تود.

الحُوت: ماهی بزرگ.

الحُوت: برج آسمان.

القُوت: آن قدر طعام که جان نگاه دارد.

و منه بزیادة الهاء

القُوتَه: قوت یك شبه.

المُوتَه: گونه‌ای از دیوانگی.

الرباعی

الثُّبُوت: ایستادن.

السُّبُوت: جمع السبت.

ت

البُتُوت: گلیمهای ستبر

الشُّتُوت: شکافهای زمین.

الرُّتُوت: مهتران گروه.

الرُّتُوت: خوکان دشتی.

الفُتُوت: نان مالیده.

المَتُوت: شانهٔ کرباس.

ح

التُّحُوت: مردمان دون.

خ

التُّخُوت: تختها.

ر

الخُرُوت: جمع الخرت.

س

الطُّسُوت: تشتها.

[ص]

الصُّمُوت: خاموش بودن.

ع

النُّعُوت: نشانه‌ها.

ف

الحَفُوت : زن آرامیده وخویشتن‌دار .

الخُفُوت : بمردن .

الخُفُوت : بیارامیدن .

اللَّفُوت :زنی که‌فرزندارداز‌شوی نخستین.

النُّفُوت :خشك شدن‌آب دیگ‌به‌جوش.

ك

السُّكُوت : خاموش شدن .

ل

الفَلُوت : گلیم خرد .

الفَلُوت : جامهٔ کوتاه تنگ .

القَلُوت : چشم خانه‌ها .

القَلُوت : گوهای بن انگشت‌بزرگ .

القَلُوت : گوهای آب در سنگ .

الكَلُوت : زن بدکار .

م

السُّمُوت : راههای راست .

الصَّمُوت: زره‌که‌آواز ندهدچون‌در پوشند.

الصَّمُوت : نام اسبی بود .

الصُّمُوت : خاموش بودن .

ن

العَنُوت : دراز .

القُنُوت : خاموشی در نماز .

القُنُوت : فرمان برداری .

القُنُوت : در نماز دیر ایستادن .

القُنُوت : در نماز دعا کردن .

القُنُوت : فرمان‌برداری کردن .

القُنُوت : اقرار دادن به بندگی .

ی

البُيُوت : خانه‌ها .

البُيُوت : عروسان مرد .

الشُّيُوت : گوسفندان .

الشُّيُوت : نرگاوان کوهی .

و منه

البُحُوتَة : خالص شدن .

خ

الشُّخُوتَة : باریك شدن .

ر

الفُرُوتَة : آب خوش شدن .

المُرُوتَة : جایگاهی خالی .

المُرُوتَة : بعضی گویند که جایگاه نم دار و بی‌نبات .

الخماسی

التَّابُوت : معروف .[۱]

۱ـ ظرفی چوبین که مرده را با آن به گورستان برند (لغت نامه) .

التَّابُوت : جای توریه .

التَّابُوت : استخوانهای درون پهلوها بالای شکم .

التَّرَبُوت : شتر رام کرده .

الثَّلَبُوت : زمینی بود یارودباری بود .

الحَلَبُوت : شتری که دوشیدن‌را شاید .

الخَلَبُوت : فریبنده و دروغ زن .

الدَّرَبوت : شتر رام کرده .

الرَّغَبُوت : آرزونمودن کسی درچیزی

الرَّكَبُوت : شتری که نشست را شاید .

الرَّهَبُوت : ترسیدن .

الزَّغَبُوت : اندکی دادن چیزی .

السَّلَبُوت : ربودن .

الكَبْبُوت : جنازهٔ ترسایان .

المَسْبُوت : مرده .

المَسْبُوت : بعضی گویند که درمانده .

اليَنْبُوت : نباتی بود .

ت

العُنْتُوت : کوهی که در هامون بود .

العُنْتُوت : جای زه درکمان .

العُنْتُوت : گندمهٔ[۱] خشک .

ج

الدَّيْجُوت : نام جایگاهی بود .

ح

المَسْحُوت : گرسنه .

خ

المَبْخُوت : دولتی .

ر

الجَبَرُوت : بزرگواری .

السُّبْرُوت : راه‌زن .

السُّبْرُوت : سخت درویش .

السُّبْرُوت : بیابان تهی .

المَحْرُوت : بیخ انگدان[۲] .

المَرُوت : رودباری بود .

المَهْرُوت : جامهٔ زرد کرده .

مارُوت : فریشته‌ای است به بابل .

هارُوت : مثله .

س

المَبْسُوت : مرده یا درمانده .

غ

۱- بر وزن ترجمه گرهی باشد سخت و آن از بدن آدمی برمی‌آید و عربان ثؤلول می‌گویند و فارسیان ازخ (برهان تصحیح دکتر معین) . ۲- و نام درختی هم هست که صمغ آنرا به عربی حلتیت خوانند ، و معرب آن انجدان باشد (برهان) .

الطّاغوت : آنچه او را پرستند به جز از خدای تعالی .

الطّاغوت : دیوان .

الطّاغوت : آنچه فرمان بـرداری او معصیت خدای بود .

ق

المَمْقُوت : ماهی شور .

المَمْقُوت : آنکه وی را دشمن دارند .

الیاقوت : معروف .

ک

السّاکوت : مردی‌که همیشه‌خاموش‌بود.

المَلَکُوت : پادشاهی .

ل

الجالوت : نام پادشاهی بود .

الطّالوت : مثله .

م

التَحْمُوت : خرمای سخت شیرین .

الرَحَمُوت : مهربانی .

المأمُوت : چیزی اندازه گرفته .

ن

الحانوت : دوکان .

السَنُّوت : زیره .

السَنُّوت : انگبین .

السَنُّوت : مسکه .

السَنَوُت : بعضی گویند که دوشاب .

ه

بَرْهُوت : رودباری بود ژرف[1] .

ی

البَیُّوت : آب‌که به شب بماند .

البَیُّوت : کاری‌که به شب با خداوندش بماند .

الحَیُّوت : مارنر .

و منه

البَیْتُوتَه : به‌شب‌کاری کردن .

البَیْتُوتَه : شب‌گذاشتن .

السداسی

العَنْکَبُوت : جولاهك .

ر

السَنْبَرُوت : جایگاهی‌بود به‌نجد .

ف

الحَدْرَفُوت : چیزی .

م

۱ ـ « ژرف » در نسخهٔ اساس در حاشیه بود و در عکس ظاهر نشده است و از نسخهٔ « تر » است .

التُّرْنَمُوت : بانگ زه‌کمان .

هی

بَطْنُ الحُوتِ : ستاره‌ای از منازل ماه .

نوع ششم

الصِّيت : آوازه .

الصِّيت : یاد کردن به نیکوی .

القِيت : آن قدر طعام که جان نگاه دارد .

اللِّيت : زیر گوش .

هِيت : جایگاهی بود .

هِيتَ لَكَ : فراز آی بگیر .

و منه بزيادة الهاء

القِيتَة : قوت یك شبه .

الرباعی

الشِّئيت : اسبی که پای فرا تر نهد از دست .

ب

الثَّبيت : دلیر .

المَبيت : جایگاهی که شب درو باشند.

النَّبيت : قبیله‌ای بود به‌یمن.

الهَبيت : بد دل .

ت

الخَتيت : بخیل و ناکس .

الشَّتيت : چیزی پراکنده .

الصَّتيت : گروهی مردم پراکنده .

الصَّتيت : بانگ ومشغله .

الفَتيت : نان مالیده .

الكَتيت : آواز بکره .

الكَتيت : بانگ‌کردن نرم شتر .

الكَتيت : بانگ جوشیدن دیگ .

الهَتيت : بازگشتن درسخن .

خ

الشَّخيت : باریك .

ر

البَريت : بیابان .

الكَريت : سال تمام .

الهَريت : زنی که راه گذر کودك و بولش یکی باشد .

الهَريت : شیر فراخ دهن و جزو .

ف

الكَفيت : شتابنده درکار خویش .

الكَفيت : مجامعت .

الكَفيت : دیگ بزرگ .

النَّفيت : خونی که از خستگی برآید.

ق

المُقيت : نگاه دار .

المُقيت : توانا و قوت دهنده .

المَقیت : گوای استوار .

المَقیت : بازداشته برچیزی .

ل

البَلیت : زبان آور .

الحَلیت : برف.

الصَّلیت :چربوکه ازاستخوان بگیرند.

الكَلیت:سنگی که سولاخ کفتار بدو بندند.

م

الحَمیت : خیك بی‌موی .

الرَّمیت : آهسته و خاموش .

المُمیت : میراننده .

المُمیت : شتری که بچه‌یش نماند .

ن

الاَنیت : نالیدن سخت .

[ه]

النَّهیت : بانگ نرم شیر .

و منه

الصَّتیتَه : نگاه دارندهٔ گروه .

الصَّتیتَه : گروه .

ش

الغَشیتَه : ریم خشکی .

ح

النَّحیتَه[1] : خو .

ف

اللَّفیتَه : عصیدهٔ شیرین .

النَّفیتَه : آردهاله[2].

م

العَمیتَه : پشم دسته کرده .

المُمیتَه : شتری که بچه‌یش نماند .

ه

البَهیتَه : آنچه پس کسی گویند که دور نبود .

الخماسی

التَّثْبیت : برجای بداشتن .

التَّرْبیت : تربیت‌کردن .

التَّنْبیت : مثله .

التَّنْبیت : برویانیدن .

ث

التَّشْتیت : پراکنده کردن .

التَّفْتیت : خرد کردن .

التَّقْتیت : روغن به سپرمها خوش‌بوی کردن .

۱ـ سرشت و طبیعت (ناظم‌الاطباء) . ۲ـ (از آرد ، دقیق و اهالهٔ عربی روغن و چربو) کاچی (زمخشری) حریرهٔ آردی (زمخشری) اوماج (صراح) (نقل از لغت‌نامه) .

الحِلْتيت : انگژد[1] .

السِّخْتيت : سخت سخت .

الصِّنْتيت : مهتر بزرگ .

ر

البِرّيت : زمینی بود به بصره .

الخِرّيت : راه‌بر زیرك .

السِّبْريت : سخت درویش .

الصِّفْريت : مثله .

العِفْريت : دیو ستنبه .

الكِبْريت : گوگرد .

الكِبْريت : یاقوت سرخ .

النِّفْريت : دیو ستنبه .

ز

العِزّيت : مرد کوتاه .

ف

التَّزْفيت : به زفت اندودن .

ق

التَّأْقيت : وقت نهادن خوردن طعام‌را .

التَّوْقيت : مثله .

التَّوْقيت : جمع کردن .

ك

التَّنْكيت : کسی را به ملامت خاموش کردن .

التَّوْكيت : نقطه‌نقطه رنگ پختگی در خرما اوفتادن .

السِّكّيت : مرد سخت خاموش .

ل

الإِصْليت : تیغ بسیار آب داده .

الحِلّيت[2] : زبان آور .

حِلّيت[3] : جایگاهی بود .

م

التَّسْميت : دعا کردن کسی را که عطسه دهد .

التَّشْميت : مثله .

التَّصْميت : خاموش کردن .

الزِّمّيت : مرد بردبار و خاموش .

العِمّيت : مرد ظریف دلیر .

العِمّيت : مرد نادان و سست رای .

و

عِزْويت : جایگاهی بود .

۱ــ هر صمغی را عموماً وانغوزه را خصوصاً نامند (ناظم‌الاطباء) . ۲ــ در اساس مخفف آمده و در نسخهٔ ایاصوفیه مشدد . کلمه را با این معنی درلسان نیافتم . ۳ــ در اساس بدون تشدید .

ی

التَّبْییت : شبیخون کردن .

التَّبْییت : به شب کاری کردن .

التَّبْییت : جمع کردن سخن به شب .

التَّزْییت : روغن زیت دادن کسی را .

التَّهْییت : کسی را به‌بانگ خواندن .

السداسی

التَّوابیت : تابوتها .

المَسابیت : مردگان و درماندگان .

الیَنابیت : نباتهایی بود .

ت

الصَّفاتیت : مردان به‌سال بزرگ ضعیف .

الصَّناتیت : مهتران بزرگ .

العَناتیت : جمع العنتوت .

المَقاتیت : سخن چینان .

ح

المَصاحیت : جایهای شراب .

ر

الحَنْبَریت : بی غش .

السَّباریت : زمینهای خالی .

السَّباریت : درویشان و راه زنان .

الصَّفاریت : مثلهما .

العَفاریت : دیوهای ستنبه .

المَباریت : رنده‌های دروگر .

المَحاریت : بیخهای انگدان .

المَقاریت : حوضهای بسیار آب .

المَهاریت : جامه‌های زرد کرده .

[غ]

الطَّواغیت :چیزهایی‌که‌پرستندش دون خدای عزوجل .

ق

المَماقیت : جمع الممقوت .

المَواقیت : هنگامها .

الیَواقیت : یاقوتها .

ك

السَّواکیت : مردان همیشه خاموش .

المَلاکیت : پادشاهی‌ها .

ل

المَقالیت : زنانی‌که فرزندشان نماند .

م

الهَرامیت : نام چاههایی بود .

ن

الحَوانیت : دوکانها .

نوع هفتم

السَّأْت : خبه کردن .

النَّأْت : رشك بردن .

ب

الاَبْت : روز سخت گرم شدن .

الثَبْت : درستی .

الثَبْت : آنکه در جنگ بیستد .

الخَبْت : زمین فرود .

السَّبْت : شنبه .

السَّبْت : روزگار .

السَّبْت : شست سال .

السَّبْت : غلام شوخ .

السَّبْت : راحت .

السَّبْت : رفتن آسان .

السَّبْت : درماندگی .

السَّبْت : موی ستردن .

السَّبْت : به شتاب رفتن .

السَّبْت : خفتن .

السَّبْت : شنبه کردن .

السَّبْت : خویشتن بازیدن .

السَّبْت : گردن زدن .

الکَبْت : بر روی افکندن .

الکَبْت : خوار کردن .

الکَبْت : نیست کردن .

الکَبْت : غمگین کردن .

النَّبْت : آنچه بروید .

الوَبْت : ایستادن به جایگاه .

ح

البَحْت : بی‌غش .

تَحْت : زیر .

السَّحْت : نیست کردن .

الصَّحْت : روزی سخت گرم .

المَحْت : مثله .

المَحْت : سخت از همه چیز .

النَّحْت : تراشیدن .

خ

السَّخْت : سخت .

الشَّخْت : خرد کالبد .

الشَّخْت : هیزم باریك و جزو .

الفَخْت : روشنایی ماه .

ر

الحَرْت : مالیدن سخت .

العَرْت : جایگاه خالی .

العَرْت : مالیدن .

المَرْت : بیابان بی‌نبات .

الهَرْت : دریدن جامه .

الهَرْت : نیك پختن گوشت .

الهَرْت : طعن کردن در کسی .

س

الدَّشْت : دشت .

الدَّسْت : چارbالش .

الطَّشْت : تشت .

ع

النَّعْت : نشان .

النَّعْت : همه چیز نیك به غایت .

النَّعْت : صفت کردن .

غ

البَغْت : ناگاه رسیدن .

الضَّغْت : مالیدن .

ف

الحَفْت: کوفتن.

الخَفْت : پنهان کردن سخن .

الخَفْت : نرم خواندن .

الرَّفْت : خرد کردن .

العَفْت : شکستن سخن .

الكَفْت : شتابنده در کار خویش .

الكَفْت : مرگ .

الكَفْت : دیگ بزرگ .

الكَفْت : راندن سخن .

الكَفْت : بهم آوردن .

الكَفْت : بگردانیدن .

اللَّفْت : گردانیدن .

الهَفْت : بیوفتادن .

ق

المَقْت : دشمنی .

المَقْت : دشمن داشتن .

المَقْت : زشت داشتن .

المَقْت : زن پدر را به زنی خواستن .

الوَقْت : هنگام .

الوَقْت : پدید کردن هنگام .

ك

السَّكْت : خاموش شدن .

النَّكْت : سرانگشت و سر چوب در زمین زدن .

الوَكْت : مانند نقطه در چشم بودن .

ل

الأَلْت : سوگند دادن .

الأَلْت : کاستن .

البَلْت : بریدن .

البَلْت : کابین به پذرفتار کردن .

السَّلْت : بریدن بینی .

الصَّلْت : روشن .

صَلْتُ الوجهِ : راست روی .

القَلْت : چشم خانه .

القَلْت : گو انگشت بزرگ .

القَلْت : کو سرزانو .

القَلْت : کو آب در کوه .

الهَلْت : گروه مردم .

م

الأمْت : بلندی و نشیب زمین .

الأمْت : ناهمواری .

الزمْت : آهسته .

السَّمْت : راه راست .

السَّمْت : آهنگ .

السَّمْت : آهنگ کردن .

السَّمْت : بگمان رفتن .

الصَّمْت : خاموش شدن .

العَمْت : پیچیدن پشم بریکدیگر .

الغَمْت : تخمه کردن .

البَهْت : خیره کردن .

البَهْت : دروغ گفتن .

الشَّهْت : دعا گفتن .

الشَّهْت : خواندن .

و

الخَوْت : فرود آمدن مرغ از هوا برشکار .

الذَّوْت : دیه پیرامن شهر .

الصَّوْت : آواز .

الفَوْت : گشادگی میان دو انگشت .

الفَوْت : درگذشتن .

القَوْت : طعام و علف به اندازه دادن .

اللَّوْت : پنهان کردن .

اللَّوْت : بازداشتن .

اللَّوْت : بگردانیدن .

المَوْت : مرگ .

المَوْت : کهنی جامه .

المَوْت : بمردن .

المَوْت : سخت درویش شدن .

المَوْت : نیارامیدن از رنج کار .

ی

البَيْت : خانه .

البَيْت : بیت شعر .

البَيْت : عروس مرد .

البَيْت : به شب کاری کردن .

البَيْت : شب گذاشتن .

الزَّيْت : روغن زیتون[1] .

لَيْتَ : کاشکی .

اللَّيْت : کم کردن .

اللَّيْت : بازداشتن .

۱– بعداز این کلمه، «تر» اضافه دارد : « کیت و کیت : ایدون ایدون » .

المَیْت : مرده .

المَیْت : مردن .

هَیْتَ : فراتر آی .

و منه بزیادة الهاء

الحَرْتَه : بسیار خوار .

غ

البَغْتَه : ناگاهان .

البَغْتَه : ناگاه گرفتن .

ك

السَّکْتَه : علت سکته .

الوَکْتَه : چون نقطه بود درچیزی .

ل

الفَلْتَه : شب سیم ماه .

و

المَوْتَه : یکی از مرگ .

الهَوْتَه : راه به سوی آب .

ی

المَیْتَه : مردار .

الرباعی

الکُعَیْت : هزار دستان .

الکُعَیْت : بعضی گویند که بلبل .

الکُمَیْت : اسب بش و دنبال سیاه .

الکُمَیْت : سیکی تیره رنگ .

الخماسی

الخَنَّوْت : کم خرد و مانده .

الخِنَّوْت : شتر ماده .

السُکَّیْت : آنکه پس لشکر آید .

السُکَّیْت : دهم اسب از سبق .

الکنی‌وغیرها

نِکاحُ‌المَقْتِ : زن‌پدررا به زنی‌خواستن واین پیش‌از پیغامبر مابوده است.

تَمْرٌحَمْتٌ : خرمای سخت شیرین .

اَبُوالبَیْت : کدخدای .

رَبُّ‌البَیْتِ : مثله .

اُمُّ‌البَیْتِ : کدبانو .

رَبَّةُ‌البَیْتِ : مثلها .

نوع هشتم

السُّبْت : نباتی بود مانند خطمی .

ح

السُّحْت : حرام .

السُّحْت : رشوت .

خ

الأُخْت : خواهر .

الأُخْت : مانند .

البُخْت : شتر بختی .

السُّخْت : سرگین شتر بچه که پس از

زادن بیفکند .

ر

البُرْت : تبر هیزم .

الخُرْت : سولاخ تبر .

الخُرْت : سولاخ سوزن .

الخُرْت : سولاخ سنگ آسیا .

الخُرْت : حلقه‌ای که به سر دوال شمشیر بافته بود .

الخُرْت : آنانکه دهان فراخ دارند .

البُهْرت : مثلها .

ف

العُفْت : جمع الاعفت .

اللُّفْت : مثلها .

ل

السُّلْت : گونه‌ای بود از جو که پوست تنک دارد .

الصُّلْت : کارد بزرگ .

هـ

البُهْت : دروغ گفتن .

ومنه بزیادة الهاء

مُؤْتَه : آنجا که جعفر طیار را رضی‌الله عنه کشتند .

ر

الأُرْتَه : موی که بر سر کرباسو بود .

ك

السُّكْتَه : بقیت توشه .

السُّكْتَه : میوه که کودك را بدان خاموش کنند .

النُّكْتَه : نکته سخن .

النُّكْتَه : مانند نقطه باشد .

م

الكُمْتَه : سرخ تیره .

نوع نهم

الإِبْت : پیراهن بی‌آستین .

الجِبْت : هرچه آنرا پرستند جز از خدای .

الجِبْت : جادو .

السِّبْت : نعلینهای کهنه .

السِّبْت : پوستهای دباغت کرده به قرظ[1] .

البِرْت : مرد راه‌بر .

---

۱ ـ درختی است بزرگ با ساقی کلفت مثل درخت گردو و برگ آن از برگ سیب کوچکتر است . این درخت از نوع سنط عربی است . و از آن صمغ مشهوری استخراج می‌شود (از المعجم الوسیط) .

س

الاِسْت : کون .

ف

الاِفْت : سخت پیر .

الزِّفْت : معروف .

السِّفْت : مثله .

الکِفْت : دیگ کوچك .

اللِّفْت : شلغم .

م

العِمْت : کلم .

ن

البِنْت : دختر .

البِنْت : لعبت .

هی

سپری شد کتاب تـی از قانون ادب بحمدالله تعالی و منه و کرمه .

کتاب ثی از قانون ادب

نوع اول

البَثّ : حال .

البَثّ : اندوه سخت که خداوندش بدو صبر نکند .

البَثّ : پراکنده کردن .

البَثّ : آشکارا کردن راز .

الجَثّ : چرك انگبین .

الجَثّ : بعضی گویند که موم .

الجَثّ : از بن بریدن .

الحَثّ : برانگیختن برکاری .

الخَثّ : سرگین افکندن گاو .

الدَّثّ : باران خرد .

الدَّثّ : به آزرم انداختن .

الرَّثّ : پوسیده .

الشَّثّ : گونه‌ای از سپرمهای بادیه .

الطَّثّ : لعبت .

الغَثّ : لاغر .

الغَثّ : بی‌چاشنی .

الفَثّ : شحم حنظل .

الفَثّ : نهال خرما بن که بکنند .

القَثّ : گرد کردن .

الكَثّ : موی انبوه و نرم .

المَثّ : آلوده کردن .

النَثّ : پیدا کردن .

ب

الخَبَث : ریم آهن .

الشَّبَث[1]: صد پای .

العَبَث : بازی .

ث

الجُثَث[2] : لاشه‌های تن .

الرِّثَث : خانه‌های‌که بیفکنند ازکهنی.

العُثَث :دیوچه[3]هاکه‌پشمینه راخورند.

د

الجَدَث : گور .

الحَدَث : اول جوانی .

الحَدَث : هرچه نو پدید آید .

الحَدَث : سرگین مردم .

الحَدَث : آنچه طهارت را تباه کند .

ر

الأَرَث : سامانها میان دو چیز .

الغَرَث : گرسنگی .

ع

الرَّعَث : پشم رنگین .

الشَّعَث : تغیر موی از گرد و روغن ناکردن .

الشَّعَث : پراکنده شدن .

ف

التَّفَث : آنچه در مناسك حج بجای آرند چون قربان و موی ستردن و جزو .

التَّفَث : ناخن گرفتن .

الرَّفَث : سخن زشت .

الرَّفَث : مجامعت کردن .

الرَّفَث : نکاح .

ل

العَلَث : دیو گندم .

م

الدَّمَث : نرم شدن .

---

۱ ـ دويبة ذات قوائم ست طوال ، صفراء‌الظهر و ظهورالقوائم ، سوداء‌الرأس ، زرقاء العين ، و قيل : هو دويبة كثيرة‌الارجل ، عظيمة‌الرأس ، من احناش‌الارض ، و قيل‌الشبث دويبة واسعة‌الفم ، مرتفعة‌المؤخر ، تخرب‌الارض ، و تكون عندالندوة ، و تأكل‌العقارب ، و هى التى تسمى شحمة‌الارض ، و قيل : هى العنكبوت الكثيرة الارجل الكبيرة ، و عم بعضهم به العنكبوت كلها (لسان‌العرب) . ۲ـ درنسخهٔ اساس « الجنث » آمده و آن سهو ناسخ است . ۳ ـ جانوری مانند مورچه که چیزهای پشمینه و موئینه را بخورد و تباه سازد و به تازی ارضة گویند (ناظم‌الاطباء) .

الرَّمَث : چراگاهی که ازو چون شتر بخورد بیمار شود .

الرَّمَث : باقی شیر که در پستان دوشنده رها کند .

الرَّمَث : چوبهای که در هم بندند و در آب بروی نشینند .

هـ

اللَّهَث : ماندگی .

و

الخَوَث : بر آماسیدن شکم .

و منه بزیادة الهاء

الرَّثَّة : زن کم خرد .

العَثَّة : آبستن .

القَثَّة : اندکی دادن .

الكَثَّة : انبوه موی .

الهَثَّة : خرمن پهن واکرده .

ر

الوَرَثَة : میراث گیرندگان .

ط

المِطَثَّة : لعبت که ازچوب بود .

ع

الرَّعَثَة : آنچه خشك شود از نخستین باد خرمابن .

الرباعی

الاَخْبَث : ماری که خویشتن بر مردم اندازد .

الاَغْبَث : رنگ گرد گونه .

الاَغْبَث : جای ریگستان .

الشَّنْبَث : ستبر .

العَنْبَث : درختی بود .

الكَلْبَث : مرد گرفته و بخیل .

الكَنْبَث : سخت سخت .

المَخْبَث : جای بلند .

د

المُحْدَث : نوآورده .

ر

المِحْرَث : گاو آهن .

المِمْرَث : شکیبا برخصومت کردن .

ط

العَنْطَث : نباتی بود .

ع

الاَشْعَث : پراکنده موی .

الاَشْعَث : آنکه مویش گرد آلود شده باشد .

الاَوْعَث : جای ریگستان .

البَلْعَث : بد خو .

البَلْعَث : مرد فربه .

الدِّرْعَث : شتر پیر .

العَثْعَث : پشت تودهٔ ریگ .

المَبْعَث : رستخیز .

مَبْعَث‌النَّبِیّ : فرستادن پیغامبر به رساله برخلقان .

غ

الاَبْغَث : جای ریگستان .

الاَبْغَث : گرد گونه .

البَرْغَث : نام جایگاهی بود .

ف

الكَنْفَث : مرد کوتاه .

ق

الاَعْقَث : آنکه بسیار برهنه شود .

ك

الدَّهْكَث : مرد کوتاه .

العَنْكَث : نباتی بود .

الكَثْكَث : خاك و سنگ ریزه .

ل

مَثْلَث : سه سه .

م

الدَّلْمَث : شتابنده .

ه

الدَّلْهَث : رونده به شتاب .

و

الاَحْوَث : مرد فربه .

الاَخْوَث : مثله .

الاَلْوَث : مرد کم خرد و سست .

المِرْوَث : رهگذر سرگین چارپای که سنب دارد .

و منه

المِجَثَّة : آهنی که بدو نهال خرما بن کنند .

المِطَثَّة : بازی کردنای .

المِقَثَّة : مثلها .

ب

البَثْبَثَة : آشکارا کردن کردار وخبر .

الشَرْبَثَة : درشت .

الهَنْبَثَة : کاری سخت کردن .

ح

الحَثْحَثَة : برانگیختن .

الحَثْحَثَة : سخت‌جنبانیدن برق ابر را .

خ

الخَثْخَثَة : آوازی که فهمش نکنند .

الخَثْخَثَة : بانگ کردن خوك .

الطَّلْخَثَة : آلوده شدن به چیزی .

ط

الخَنْطَثَة : خرامیدن .

القَنْطَثَة : دویدن از بیم .

ع

البَلْعَثَة : زن فربه .

العَثْعَثَة : تباهی .

القَلْعَثَة : گونه‌ای از رفتن .

ن

المُخَنَّث : سست مرد .

ی

المُلَيَّث : مرد فربه و گران .

و منه

المُباحَثَة : باکسی مناظره کردن .

د

المُحادَثَة : باکسی سخن گفتن .

المُحادَثَة : بزدودن .

ف

المُنافَثَة : با یك دیگر سخن گفتن .

هی

ذی حُرُثٍ : جایگاهی بود .

نوع دوم

الجُثّ : پشتهٔ کوچك .

الحُثّ : خردهٔ کاه .

الحُثّ : ریگ خشك درشت .

الحُثّ : سیل آور .

الخُثّ : سبز آبهٔ خشك کهن .

العُثّ [1] : جانوری بود که پوست ادیم خورد .

غ

البَرْغَثَة : رنگی که مانند سپرز بود .

الغَثْغَثَة : بی‌سلاح جنگ کردن .

ف

الخَنْفَثَة : جانوری بود .

ك

البَهْكَثَة : شتافتن در کار .

ل

اللَّثْلَثَة : بازداشتن .

ه

الهَثْهَثَة : آمیخته شدن .

الخماسی

الشَّرَنْبَث : آنکه دوشها و پایها ستبر دارد .

الشَّرَنْبَث : ابر که به هم جمع آید .

یاخَبَث : ای مرد پلید .

۱ـ العثة : السوسة او الارضة التی تلحس الصوف و الجمع عث (لسان‌العرب) .

د

المُحَدَّث : آنکه هرچه بیندیشد چنان آید .

ل

المُثَلَّث : می پخته .

المُثَلَّث : سرشتی باشد از مشك و عود و عنبر .

ج

النُجُث : غلاف دل .

ل

الثُلُث : سیك .

ومنه بزیادة الهاء

الجُثّة : بالای نشسته یا خفته .

الجُثّة : لشهٔ تن .

الخُثّة : سرگین گاو و موی که بدو چیزی اندایند .

العُثّة : دیوچه که پشمینه خورد .

الرباعی

الحُرْبُث : نباتی بود .

الخُنْبُث : مرد بد .

د

الكُنْدُث : سخت .

الخماسی

التَرَبُّث : بازداشتن .

التَشَبُّث : چنگ درزدن .

التَقَبُّث : فراهم آمدن .

التَكَنْبُث : مثله .

د

التَحادُث : با یکدیگر سخن گفتن .

التَحَدُّث : سخن گفتن .

ر

التَوارُث : از یکدیگر میراث گرفتن .

ع

التَبَعُّث : برانگیخته شدن .

التَرَعُّث : گوشوار درگوش کردن .

التَشَعُّث : پراکنده شدن .

التَشَعُّث : شاخ شاخ شدن .

التَقَرْعُث : جمع شدن .

التَقَرْعُث : جمع کردن .

التَكَنْعُث : مثله .

ك

التَمَكُّث : درنگ کردن .

ن

التَحَنُّث : عبادت کردن .

التَحَنُّث : از گناه حذر کردن .

التَحَنُّث : نرمی کردن .

ی

التَّرَيُّث : درنگ کردن .

هی

رَجُلٌ حَدُثٌ : مرد نیکو سخن .

اَخَذَهُ ماحَدُثَ : بگرفتش غم‌وسرگشتگی .

نوع سیم

اللِّثَة : گوشت بن دندان .

الثلاثی

الاَبِث : بطر گرفته .

ح

القَحِث : هزار توی شکنبه .

د

الحَدِث : مرد بسیار سخن .

ع

الشَّعِث : پراکنده موی .

ف

الحَفِث : هزار توی شکنبه .

ل

الغَلِث : آنکه جنگ سخت کند .

م

الدَّمِث : مرد خوش خوی .

الدَّمِث : جای ریگستان .

ن

الحَنِث : مرد بسیار گناه .

الخَنِث : سست و شکسته .

و منه بزيادة الهاء

الرَّثَّة : مردمان سست .

الرِّثَّة : خانه‌ای که بیفکنندش از کهنی .

الرباعی

الرّابِث : جوینده .

اللّابِث : درنگ کننده .

ح

الحِثْحِث : برانگیزنده برکاری .

د

الحادِث : نو .

ر

الحارِث : برزیگر .

الحارِث : کسب کننده .

الكارِث : کارگران .

الوارِث : میراث گیرنده .

ع

الباعِث : فرستنده .

الباعِث : برانگیزنده .

ك

الكِثْكِث : خاك و سنگ ریزه .

ل

الثّالِث : سیم .

م

الطّامِث : زن حایض .

ن

المُوَنِّث : زنی که دختر زاید .

ی

الرَّیِّث : درنگی شونده[1] .

و منه

العابِثَة : زن بازی کننده .

النّابِثَة : زن بیرون آورندهٔ چیزها .

الحادِثَة : هرچه نو پدید آید .

الحادِثَة : سختی .

ر

الأحْرِثَة : جایهای زه کمان از سوفار .

الطّارِثَة : نام جایگاهی بود .

ف

النّافِثَة : زنی که خیو اندازد به جادوی .

الخماسی

الخَنابِث : مردان بد .

الشَّرابِث : چیزهای درشت .

الشَّنابِث : چیزهای ستبر .

العَنابِث : درختانی باشند .

العَوابِث : زنان بازی کننده .

الکَلابِث : سخت بخیل .

الکُنابِث : مثله .

الکُنابِث : مرد گربه روی .

الکُنابِث : ستبر زفت .

المَخابِث : جایگاههای پلیدی .

النَّوابِث : زنان بیرون آورندهٔ چیزها .

الهَنابِث : کارهای سخت بزرگ .

ج

الجُثاجِث : شتر زفت .

الجُثاجِث : موی که انبوه روید وجزو .

الجُثاجِث : نباتهایی بود .

د

الحَوادِث : سختیها .

الحَوادِث : چیزهایی که نو پدید آید .

الکَنادِث : چیزهای سخت .

ر

البَرارِث : زمینهای نرم .

المَحارِث : گاو آهنها .

المَمارِث : شکیبایان درخصومت کردن .

ع

البَلاعِث : مردان فربه و بدخو .

۱ـ هر دو نسخه : رنگی شونده .

البَواعِث : فرستندگان .
الذْراعِث : شتران پیر .
العَثاعِث : پشته‌های تودهٔ ریگ .
القَباعِث : ماده شترانی که سرهای ناخن زشت دارند .
المَباعِث : رستخیزها .

ف

الكُنافِث : مرد کوتاه .
الكَنافِث : مردان کوتاه .
المُنافِث : هم راز .
المَنافِث[1]: هم رازان .
النَّوافِث : زنانی که خیو اندازند به جادوی .

ك

الدَّهاكِث : مردان کوتاه .
العَناكِث : نباتهایی بود .
عَناكِث : جایگاهی بود .
الكَثاكِث : خاکها وسنگ ریزه‌ها .

ل

المَثالِث :ساز سه تا .
المَدالِث : جایگاههای بیم .
المَدالِث : شکافها .

م

الدُّلامِث : شتابنده .
الدَّلامِث : شتابندگان .
الطَّامِث : زنان حایض .

ن

الحَوانِث : زنان دروغ زن .

ه

الدُّلاهِث : رونده به شتاب .
الدَّلاهِث : روندگان به شتاب .

و

المَلاوِث : مهتران بزرگوار .

ی

الأثايِث : زنان فربه .
الخَبايِث : پلیدان و دیوان .
الدَّلايِث : ماده شتران زود رو .
الدَّمايِث : گذرگاههای آب .
الرَّبايِث : کارهای ناگزیر .
الرَّوايِث : زنان درنگی کننده .
النَّبايِث : خاکهایی‌که ازچاهها بر آرند .
النَّكايِث : جمع النکیثة .

السداسی

المُسْتَحِث : موکل گزیر .

۱– در هر دو نسخه با ضم اول آمده .

هی

رَجُلٌ حَدِثٌ : مرد نیکوسخن .

اَبُوالحارِث : کنیت شیر .

اَرْضٌ دَمِثَةٌ : زمین نرم .

نوع چهارم

العاث : راندن شتر .

الرباعی

الخباث : پلیدیها .

الکِباث : بار درختی بود .

ث

الاَثاث : متاع خانه .

الاَثاث : مال بسیار .

الحِثاث : خواب .

الحِثاث : سرمه .

الحِثاث : ریگهای خشك .

الدِثاث : بارانهای خرد .

الرِثاث : چیزهای پوسیده .

العِثاث : سرود .

ر

البِراث : زمینهای نرم .

التُراث : میراث .

الحَراث : جای زه کمان از سوفار .

العَراث : بکشیدن .

الغِراث : گرسنگان .

المَراث : ره‌گذرسرگین چارپای‌سنب‌دار .

الوُراث : میراث .

ع

بُعاث : جایگاهی بود .

الدِّعاث : کینه‌های در دل .

الرِّعاث : گوشواره‌ها .

الرِّعاث : گونه‌ای از پیرایه .

الشَّعاث : پردهٔ دل .

غ

البَغاث : مردان سست .

البُغاث : مرغانی که شکار نکنند .

المَغاث : بیخ انار دشتی .

ك

اللُّكاث : سپیداب پاکیزه .

اللُّكاث : به لگد زدن .

النُّكاث : دردی بود شتر را .

ل

ثُلاث : سه سه .

الدِّلاث : شتران زود رو .

المَلاث : مهتر نیکوکار .

المُلاث : جایی که دروجامه‌ها پیچند .

مِلاث : نام کوهی بود .

م

الدِّماث : زمینهای نرم .

ن

الإناث : مادگان .

الإناث : بتان و مانندش .

الخِناث : نرمادگان .

ه

اللُّهاث : مانند کرم بود کـه از بلگ خرما بیرون آید چون بشکافندش .

اللِّهاث : زبـان از دهان بیرون کردن سگ .

و

الغُواث : فریاد کردن .

اللُّواث : اندکی آرد که درتشتهٔ خمیر مانده بود .

ی

الغِیاث : فریادرس .

الغِیاث : بارانی‌که به وقت حاجت‌بارد.

ومنه بزیادة الهاء

الخَباثة : پلید شدن .

اللَّباثة : درنگ کردن .

ث

الاثاثة : یکی از متاع خانه .

الأثاثة : انبوه شدن موی .

الأثاثة : انبوه شدن نبات و شـاخ درخت .

الرَّثاثة : پوسیده شدن .

الکَثاثة : انبوهی موی .

د

الحَداثة : جوانی .

ر

الوِراثة : میراث یافتن .

غ

الإغاثة : فریاد رسیدن .

ل

الثلاثة : سه .

العِلاثة : هر چیز کـه دو را به‌هم بیامیزد .

العُلاثة : کشك و روغن و شیر بهم .

الغُلاثة : مثلها.

م

الدَّماثة : خوش خویی .

و

اللِّواثة : اندکی آرد کـه زیر خمیر بپراکنند .

الخماسی

التَّحاثُ[1] : یك دیگر را بر کاری برانگیختن .

الاَدْآث : اصلهای چیز .

الدَّآث : رودباری بود .

ب

الاِخْباث : پلید کردن .

الاِخْباث : خداوند پلید[2] شدن .

الاِلْباث : درنگ کردن .

الاَنْباث : خاکهایی‌که ازچاهها برآرند .

المِخْباث : آنچه پلیدی بدو بیرون افکنند .

المِعْباث : آنچه بدو بازی کنند .

المِنْباث : آنچه خاك ازچاه بدوکشند .

المَنْبَّاث : آنکه خاك از زمین پاك کند تا برو نشیند .

ث

الاِبْثاث : راز خویش برکسی گشادن .

الاِغْثاث : تباه شدن سخن .

الاِغْثاث : ریم‌دار[3] شدن .

الاِغْثاث : سخن بد گفتن .

الاِغْثاث : گوشت لاغر خریدن .

الاِغْثاث : گوشت لاغر شدن .

الاِلْثاث : ایستادن .

الاِلْثاث : پیوسته باریدن .

ج

الاَنْجاث : غلافهای دل .

الجَثْجاث : بسیار موی .

الجَثْجاث : گونه‌ای ازسپرمهای بادیه .

ح

الاَفْحاث : هزار توهای شکنبه .

البَحّاث : جوینده .

د

الاَجْداث : گورها .

الاَحْداث : جوانان .

الاَحْداث : چیزهایی که نو پدیدآیند .

الاَحْداث : سرگینهای مردم .

الاِحْداث : نوآوردن .

الاِحْداث : سرگین‌افکندن مردم .

الاِحْداث : آهن بزدودن .

ر

۱- در نسخهٔ عکسی اساس به‌تخفیف ثاء آمده و آن بدون شك غلط است زیرا اولا این کلمه مصدر باب تفاعل است و ثانیاً ذیل خماسی آمده است . ۲ - ظاهراً پلیدی باید درست باشد . ۳- اساس : در به جای دار .

الاَحْرَاث : کِشتهای رُسته .

الاِحْراث : لاغر کردن ستور از راندن .

الاِفْراث : پاره پاره کردن .

الاِکْراث : غمگین کردن .

الایراث : میراث گذاشتن .

الحَرّاث : برزیگر .

الکَرّاث : نباتی بود .

الکُرّاث : گندنا .

المِحْراث : تنور آشیب[1] .

المِحْراث : آلت کشت کردن .

المِفْراث : آنچه سرگین بدو افکنند .

المیراث : معروف .

الوُرّاث : میراث گیرندگان .

ع

الاَدْعاث : کینه‌ها در دل .

الاِنْعاث : فرا گرفتن .

الایعاث : به ریگ نرم رسیدن .

الایعاث : مال به اسراف هزینه‌کردن .

القِنْعاث : مرد بسیار موی .

غ

الاِرْغاث : شیردادن .

الاِرْغاث : پیاپی نیزه زدن .

الاَضْغاث : دسته‌های گیاه بسته از هرگونه .

اَضْغاثُ اَحْلام : خوابهای آشفته .

ف

الاِرْفاث : سخن زشت گفتن .

الحُفّاث : مار بی زهر .

ك

الاَنْکاث : ریسمانهای تاوباز داده .

ل

الاَثْلاث : سه یکها .

م

الاَرْماث : رسنهای پوسیده .

الاِرْماث : باقی شیر در پستان رهاکردن .

ن

الاِحْناث : سوگند دروغ کردن .

۱ـ مرکب از تنور + آشیب (از مصدر آشیبیدن : به هم زدن ، مضطرب و پریشان کردن) است . و تنور آشیب یعنی تنور هم زن ، تنور آشور ، چوب یا میله‌ای فلزی که با آن آتش تنور را به هم زنند تا تند شود . آشیبیدن در لغت‌نامه و نیز در راهنمای ریشهٔ فعلهای ایرانی تألیف دکتر مقدم نیامده . در قاموس حاضر آمده : حرث : شوریدن آتش (ص ۳۱۵ س ۲۰ سطر۲) که‌مصدراین اسم آلت است.

المِيناث : زنی که همه دختر زاید .

ه

الدِّلْهاث : شیر قوی .

الدِّلْهاث : رونده به شتاب .

الهَثْهاث : بیدادیها .

و

الاَرْواث : سرگینها .

الاَكْواث : كفشها .

المِلْواث : آنچه بدو چیزی بیالایند .

و منه

المُباثَّة : باکسی راز خویش گفتن .

السداسی

الاِضْطِباث : دست بستن .

یاخَباثِ : ای زن پلید .

ث

الاِجْتِثاث : از بن بریدن .

الاِجْتِثاث : از بن بر کندن .

الاِحْتِثاث : برانگیزانیدن برکاری .

الاِرْثِثاث : پراکنده شدن .

الاِرْتِثاث :خسته را از رزمگاه برداشتن.

الاِغْبِثاث : خاك رنگ شدن .

الاِلْتِثاث : بیاشوریدن .

الاِنْبِثاث : پراکنده شدن .

ح

الاِبْتِحاث : جستن .

د

الاِجْتِداث : گور کردن .

ر

الاِحْتِراث : کشت کردن .

الاِكْتِراث : باك داشتن .

الاِنْفِراث : پاره پاره شدن .

ع

الاِبْتِعاث : فرستادن .

الاِنْبِعاث : برانگیخته شدن .

الاِنْبِعاث : برخاستن به قصد کاری .

ق

الاِنْتِقاث : بشتافتن .

ك

الاِنْتِكاث : تاب باز دادن .

الاِنْتِكاث : پیمان شکستن .

ل

الاِنْكِلاث : پیش آمدن .

ن

الاِنْخِناث : شکسته یا دو تا شدن .

ی

الاِلْتِياث : پیچیده شدن برچیزی .

الاِلْتِیاث: دشوار شدن کار بر کسی .
الاِنْمِیاث: گداخته شدن چیزی در آب .

و منه :

الاِسْتِراثَة : درنگی شمردن .
الاِسْتِغاثَة : فریاد خواستن .

السباعی

الاِسْتِحْثاث : برانگیختن برکاری .

ج

الاِسْتِنْجاث : پیش آمدن چیزی .

د

الاِسْتِحْداث : نوگرفتن .
الاِسْتِحْداث : نوآوردن .

ه

یَومُ بُعاثٍ : روزی بود عرب را .
اَبُوالغیاثِ : کنیت آب .

نوع پنجم

الحُوث : مردمان فربه .
الخُوث : مثلها .
اللُّوث : مردمان کم خرد و سست .

ومنه بزیادة الهاء

الجُوثَة : بوی دان .
جُوثَة : جایگاهی بود .
اللُّوثَة : گونه‌ای از دیوانگی .
اللُّوثَة : سست شدن .

الرباعی

الضُّبُوث : شتری کـه دست بر نهند از بهر دانستن فربهی .

ت

المَتُوث : شانهٔ کرباس .

د

الحُدُوث : نوشدن‌چیزی که‌نبوده باشد
الحُدُوث : نو پوشیدن .

ر

الحُرُوث : کشتهای رسته .
الفُرُوث : سرگینهای شکنبه .
الکُرُوث: کارهای گران[1] .

ع

البُعُوث : گروههای لشکر که به جای فرستاده باشند .

غ

الرُّغُوث : دایه .
الرَّغُوث : اسب کرهٔ هفت روزه .

---

۱ ـ این لغت با معنی آن از نسخهٔ « تر » است . و در نسخهٔ اساس در صحافی محو شده است .

الرِّغُوث : گوسفند نوزاده .

الرُّغُوث : همه شیر خواره .

یَغُوث : نام بتی بود .

ل

الثَّلُوث : شتری که سه‌گاو دوشه بدوشد.

الثَّلُوث : بعضی‌گویندکه شتری که سه پستانش شیر ندهد .

ن

الأَدُوث : زنی که دختران خوب زاید .

ی

الغُیُوث : بارانها .

الغُیُوث : گیاههای بهاری .

اللُّیُوث : شیران .

اللُّیُوث : عنکبوتان مگس گیر .

و منه

الکُثُوثَة : انبوهی موی .

د

الحُدُوثَة : جوانی .

ع

الوُعُوثَة : سخت دشوار شدن راه از نرمی ریگ .

م

الدُّمُوثَة : خوش خویی .

الخماسی

الکَلَبُوث : نوعی از ملخ نر .

الشَّبَثُوث : پشم جانوری بود .

الطُّرْثُوث : اشتر غار .

المَدْثُوث : مردی که زکام دارد .

ش

الأَلْشُوث :گیاههایی بود زرد .

الکَشُوث : گیاهی بود زرد .

ع

القُمْعُوث : قواد بر عیال خویش .

المَوعَوث : مرد کم حسب .

غ

البُرْغُوث : کیك .

ل

المَلْثُوث : سه تو .

م

الأُدْمُوث : جای نان پختن چون بـر سنگ پزند .

الطُّرْمُوث : مرد سست .

الطُّرْمُوث : نان گردهٔ بزرگ .

ی

الدَّیُوث : مرد بی رشك .

الهَرِدُوث : آب که در آب آمیزد .

و منه

الأُحْدُوثَة : سخن نیکو و شگفت .

ل

المَلْثُوثَة : چیزی که از سه پوست کنند.

ی

المَغْيُوثَة : زمینی که درو باران آمده بود .[1]

أرْضٌ مَدْثُوثَةٌ : زمین باران زده .

نوع ششم

الدِّيث : کینه .

شِيث : نام .

اللِّيث : جایگاهی بود .

المِيث : زمینهای نرم .

الرباعی

الخَبِيث : پلید .

الخَبِيث : حرام .

العَبِيث : ترف .

العَبِيث : انگبین و روغن و خرما که به هم آمیخته بود .

اللَّبِيث : ناپاك .

النَّبِيث : مثله .

ث

الأثِيث : موی بسیار .

الأثِيث : نبات بسیار .

الجَثِيث : نهال خرما بن .

الحَثِيث : شتابنده .

الرَّثِيث : خسته .

النَّثِيث : تراویدن مشك نو .

ج

النَّجِيث : خاك نشانهٔ تیر .

د

الحَدِيث : نو .

الحَدِيث : سخن .

ر

الحَرِيث : نباتی بود .

الكَرِيث : کار گران .

المَرِيث : هم خانه .

المَرِيث : سپست و گیاه به‌هم آمیخته.

ع

البَعِيث : زود رونده .

القَعِيث : باران بسیار .

القَعِيث : آب رفتن بسیار .

غ

البَغِيث : اندکی جو که در توبره

۱ـ « آمده بود » از نسخهٔ « تر » است و در نسخهٔ اساس خوانده نمی‌شود .

مانده باشد .

اللَّغیث : اندکی گندم که در پیمانه مانده باشد .

النَّفیث : خون که ازخستگی برآید .

ك

المَکیث : مرد گران و آهسته .

ل

الثَّلیث : سیك .

العَلیث : نان از جو و گندم به هم آمیخته .

الغَلیث : مثله .

ن

الأَنیث : نرم آهن .

ومنه بزیادة الهاء

الخَبیثَة : درخت حنظل .

الرَّبیثَة : کاری ناگزیر .

العَبیثَة : ماستینه .

النَّبیثَة : خاك که از چاه برآرند .

ث

الجَثیثَة : نهال خرمابن خرد .

الدَّثیثَة : باران خرد .

الغَثیثَة : ریم و خون آبه .

ج

النَّجیثَة : خاك که از چاه برآرند .

غ

المَغیثَة :زمینی‌که‌اندروباران‌آمده‌باشد .

ك

العَکیثَة : گونه‌ای از خوردنی .

النَّکیثَة : کار و قصهٔ دشوار .

النَّکیثَة : سختی تن .

ل

الدَّلیثَة : ماده اشتر زود رو .

م

الدَّمیثَة : گذرگاه آب .

و

العَویثَة : ترینه .

اللَّویثَة : گروهی که از هر جایی گرد آیند .

الخماسی

التَّرْبیث : بازداشتن از کاری .

التَّلْبیث : درنگی کردن .

الخِبّیث : سخت پلید .

العِبّیث : بازیگر .

کنبیث : نام کوهی بود .

ث

التَّبْثیث : سخن راست آشکاراکردن .

التَّحْثيث : برانگیزانیدن .

التَّلْثيث : آمدوشد کردن .

التَّنْثيث : سخن را آشکارا کردن .

د

التَّحْديث : سخن گفتن .

التَّحْديث : خبر دادن .

الحِدِّيث : مرد نیکو سخن .

ر

التَّأْريث [1]: آتش افروختن .

التَّأْريث : شرانگیختن میان گروهی .

التَّغْريث : گرسنه .

التَّوْريث : میراث دادن .

الجِرِّيث : مار ماهی .

القِرِّيث : مثله .

ع

التَّشْعيث : پراکنده کردن .

الدِّعِّيث : سخت کینه‌ور .

ق

التَّنْقيث : بشتافتن .

ل

التَّثْليث : سه گوشه کردن .

التَّثْليث : می پخته کردن .

م

التَّدْميث : یاد کردن .

ن

التَّأْنيث : مؤنث کردن .

و

التَّغْويث : فریاد خواندن .

التَّلْويث : تیره کردن .

التَّلْويث : آلوده کردن .

ی

التَّدْييث : فرمان‌بردار کردن .

التَّعْييث : تیز برجستن .

التَّغْييث : بدر آوردن تیر از تیردان.

السداسی

الطَّرائيث : شتر غارها .

د

الاَحاديث : سخنها .

ر

المَحاريث : جمع المحراث .

المَواريث : میراثها .

ع

القَماعِيث : قوادان برعیال خویش .

المَواعيث : مردان کم حسب .

۱– در نسخهٔ اساس به صورت « التاریث » بدون همزه آمده است .

غ

البَراغیث : کیکان .

ل

الدَّهالیث : شیران قوی .

الدَّهالیث : روندگان به شتاب .

م

الطَّرامیث : مردان سست .

الطَّرامیث : نانهای گردهٔ بزرگ .

ن

المَخانیث : سست مردان .

اَبُوالمُغیث : آب سخت سرد .

نوع هفتم

الجَأْث : ترسانیدن .

الدَأْث : خوردن .

ب

الاَبْث : پس روی کردن .

الرَّبْث : جستن .

الرَّبْث : بازداشتن .

الضَّبْث : سخت گرفتن .

الضَّبْث : دست بستن .

الضَّبْث : زدن .

العَبْث : آمیختن .

العَبْث : خشك کردن ماستینه به آفتاب .

اللَّبْث : درنگ کردن .

النَّبْث : خاك زمین رفتن تابرو نشینند.

النَّبْث : چاه پاك کردن .

الهَبْث : جنبیدن .

ج

النَّجْث : غلاف دل .

النَّجْث : چاه پاك کردن .

ح

البَحْث : جستن .

البَحْث : کاویدن .

الفَحْث : هزار توی شکنبه .

د

العَدْث[1] : زود سُپردن .

البَرْث : زمین نرم .

الحَرْث : زن مرد .

الحَرْث : کشت‌زار .

الحَرْث : گرد کردن .

الحَرْث : کشت کردن .

الحَرْث : شوریدن آتش .

الحَرْث : لاغر کردن ستور از راندن بسیار.

الحَرْث : کار کردن .

۱- در فرهنگ نفیسی ذیل این کلمه آمده : نرمی خوی . و در لسان : سهولة‌الخلق .

العَرْث : کشیدن .

الفَرْث : سرگین شکنبه .

الفَرْث : جگر پاره کردن .

الفَرْث : باز کردن جلهٔ[1] خرما .

الکَرْث : اندوهگن کردن .

المَرْث : نان در آب آغشتن .

المَرْث : دارو به دست کردن .

ع

البَعْث : هر گروهی لشکر که جایی فرستاده باشند.

البَعْث : فرستادن .

البَعْث : بیدار کردن .

البَعْث : مرده زنده کردن .

البَعْث : برکاری برانگیختن .

الدَّعْث : آغاز بیماری .

الدَّعْث : کینه در دل .

الدَّعْث : کینه گرفتن در دل .

الرَّعْث : گوشوار .

الوَعْث : استخوان شکسته .

الوَعْث : ریگ که درو دشوار توان شدن.

[غ]

الرَّغْث : شیر خوردن .

الرَّغْث : شیر دادن .

الرَّغْث : پیاپی نیزه زدن .

الضَّغْث : سخن آمیختن .

الضَّغْث : دستهٔ گیاه کردن .

المَغْث : معیوب کردن .

ف

الرَّفْث : سخن زشت گفتن .

النَّفْث : دردمیدن .

النَّفْث : خیو انداختن .

ق

النَّقْث : باز بردن .

النَّقْث : شتافتن .

ك

العَكْث : پشم بسیار از آن شتر .

العَكْث : آمیختن .

المَكْث : درنگ کردن .

المَكْث : چشم داشتن .

النَّكْث : تاو باز دادن ریسمان .

النَّكْث : پیمان شکستن .

ل

---

۱ - و ظرف مایع مانند خم و خمچهٔ آب و کدوی شراب (ناظم‌الاطباء) ماخوذ از تازی خنور خرما که از برگ خرما بن ساخته باشند (ایضاً ذیل جلت) .

الثَّلْث : سیك مال بستدن .

الثَّلْث : سیم شدن .

العَلْث : آمیختن .

الغَلْث : مثله .

المَلْث : کسی را بـه چرب سخنی از کاری بازداشتن .

الوَلْث : عهد شکستن .

م

الدَّمْث : زمین نرم .

الدَّمْث : نرم شدن .

الرَّمْث : باقی شیر در پستان .

الرَّمْث : چوبها که برهم بندند و به دریا برو نشینند .

الطَّمْث : خون حیض .

الطَّمْث : آلوده شدن به زشتی .

الطَّمْث : مجامعت کردن .

الطَّمْث : حایض شدن .

الطَّمْث : بسودن .

ه

الدَّهْث : به زیر پای بکوفتن .

الدَّهْث : سپردن .

اللَّهْث :زبان ازدهان بیرون‌کردن‌سگ.

الوَهْث : ریختن آب برچیزی .

و

البَوْث : ‌جستن .

بَوْث : آنجا .

حَوْث : مثله .

الرَّوْث : سرگین .

الرَّوْث : سرگین افکندن ستور .

الغَوْث : فریاد رس .

الغَوْث : قبیله‌ای از عرب .

الكَوْث : کفش .

اللَّوْث : نیرو و نیك‌رایی .

اللَّوْث : دستار پیچیدن .

اللَّوْث : آلوده کردن .

المَوْث : چیزی در آب آغشتن .

ی

البَیْث : کندن زمین[1] .

بَیْث : آنجا .

حَیْث : مثله .

الرَّیْث : درنگی شدن .

العَیْث : تباهی کردن .

الغَیْث : بارانی‌که به وقت حاجت بارد.

الغَیْث : گیاه بهار .

۱ـ در نسخهٔ اساس « کندنی زمین » و متن مطابق است با نسخهٔ « تر » .

الغَیْث : باران باریدن .

اللَّیْث : شیر .

اللَّیْث : عنکبوت مگس گیر .

اللَّیْث : گیاه خشک .

المَیْث : نان در آب آغشتن .

و منه بزیادة الهاء

الطَّرْثَة[1] : سرماست و شیر .

وَرْثَة : ماه ذوالقعدة .

ع

الدَّعْثَة : کینه در دل .

دَعْثَة : قبیله‌ای بود .

الرَّعْثَة : گوشوار .

الرَّعْثَة : خوچه[2] که زیر منقار خروس آویخته است .

الوَعْثَة : زن فربه .

و

الرَّوْثَة : سر بینی .

اللَّوْثَة : نیرو .

ی

العَیْثَة : زمین هموار .

الرباعی

الدِّلْعَث : شتر شگرف .

نوع هشتم

الخُبْث : ماران که خویشتن برمردم اندازند .

الخُبْث : پلید شدن .

ج

النُجْث : غلاف دل .

ر

الکُرْث : نام جایگاهی بود .

ع

الشُعْث : مردمان پراکنده موی .

الشُعْث : آنان که مویشان گردآلود شده بود .

ف

العُقْث : آنان که برهنه بسیار شوند .

ل

الثُلْث : سیك .

و منه

الاُرْثَة : سامان میان دو چیز .

الحُرْثَة : رگ بن قضیب خر .

ه

۱- در لسان‌العرب و فرهنگ نفیسی و لغت‌نامه نیامده.

۲ - تاج خروس (ناظم الاطباء) و تاج و مغفر خروس باشد (برهان) .

البُهْثَه : حرام‌زاده .

البَهْثَه : آرایش .

بُهْثَه : قبیله‌ای بود .

الجُهْثَه : نام کوهی بود .

نوع نهم

الخِبْث : ریم آهن .

اللَّبْث : درنگ کردن .

ر

الاِرْث : میراث .

الاِرْث : فرمانی قدیم .

العِرْث : بازایستادن .

الضِّغْث : خواب آشفته .

الضِّغْث : دستهٔ خوشه .

الضِّغْث : دستهٔ گیاه و اسپرم .

ك

النِّكْث : ریسمان تاوباز داده .

النِّكْث : باز کردن گلیمهای کهن .

ل

الثِّلْث : آب دادن شتر روز سیم .

م

الرِّمْث : چراگاه شتر .

الرِّمْث : نباتی بود .

ن

الحِنْث : اصل .

الحِنْث : گناه و بزه .

الحِنْث : سوگند دروغ کردن .

الحِنْث : بزه‌مند شدن .

بَلَغَ‌الغلامُ‌الحِنْثَ[1] : غلام به حد طاعت و معصیت رسید .

هی

سپری شد کتاب ثی از قانون ادب بحمدالله تعالی .

۱ـ حنث در اساس مرفوع است و درست نیست .

کتاب جیم از قانون ادب

نوع اول

البَجّ : بشکافتن .

البَجّ : نیزه زدن .

الثَّجّ : آب ریختن .

الثَّجّ[1] : برون آوردن .

الثَّجّ : جوشیدن .

الثَّجّ : خون ریختن .

الحَجّ : معروف .

الحَجّ : آهنگ کردن .

الحَجّ : استخوان را که از علتی سست شود داغ کردن .

الرَّجّ : جنبانیدن چیزی .

الزَّجّ : آهن بن نیزه برکسی زدن .

السَّجّ[2] : اندودن دیوار .

الشَّجّ : بریدن مسافت .

الشَّجّ : قوت شراب به آب شکستن .

العَجّ : بانگ کردن .

الفَجّ : گوشت خام .

الفَجّ : راه فراخ .

الفَجّ : فراخنای میان دو کوه .

الفَجّ[3] : پای از هم باز نهادن .

المَجّ : آب از دهن بینداختن وجزو .

۱ــ در نسخهٔ اساس بدون تشدید است . ۲ــ در نسخهٔ اساس « السبج » آمده است و آن بدون تردید غلط است . به دو دلیل یکی اینکه « سبج » بدین معنی در متون لغت نیامده است و دیگر اینکه اینجا جای کلمات مشدد است و « سبج » در این محل بیگانه است.

۳ــ در نسخهٔ اساس بدون تشدید است و ما خود آنرا افزودیم .

البَهَّجُ : چشم در مغاك شدن .

هَجّ : راندن سگ .

الوَجّ : بیخ نباتی بود .

وَجّ : شهر طایف .

النَأْج : زاری کردن در دعا .

ب

الثَّبَج : میان پشت و جزو .

الحَبَج : آماسیدن شکم از شیر .

الخَبَج : زدن به چوب دستی .

الخَبَج : باد در شکم اوفتادن .

السَّبَج : شبه .

ه

البَهَج : آماس پستان شتر .

ت

الرَّتَج : بسته شدن در سخن برمردم[1] .

ث

العَثَج : گروهی مردم در سفر .

العَثَج : پاره‌ای از شب .

ج

الحَجَج : بانگ استخوان .

الحُجَج : حجتها .

الحِجَج : سالها .

الرَّجَج : آشفتگی .

الزَّجَج : باریکی .

الزَّجَج : خوابی ابروها .

الشَّجَج : نشان شکستگی برسر .

الشَّجَج : ستاره‌ای بود .

الفَجَج : دوری زانوها از یکدیگر .

اللَّجَج : ستیزه بردن .

اللُجَج : ژرفیهای دریا .

المَجَج : سستی بیغوله‌های دهن .

ح

الفَحَج : دوری زانو از یکدیگر .

اللَّحَج : سخت شدن شمشیر در نیام .

خ

اللَّخَج : بترین چرك چشم .

د

الحَدَج : حنظل .

۱– در نسخهٔ اساس چنین است : « بسته شدن در بر مردم » و در نسخهٔ « تر » چنین ، « بسته شدن سخن برمردم » وما بامقایسهٔ این دوعبارت و باتوجه به این عبارت معجم‌الوسیط : «رتج ـَ . رتجاً : استغلق علیه‌الکلام» معنی کلمه را به صورت فوق درآوردیم . وگمان می کنم که همین درست باشد .

الحَدَج : بادنجان .

الحَدَج : خیار تلخ .

الرَّدَج : سرگین اسب کره کـه پس زادن بیفکند .

الوَدَج : رگ گردن .

ذ

البَذَج : بره .

ر

الاَرَج : خوش بوی شدن .

البَرَج : سخت سپید .

البَرَج : سیاهی چشم .

البَرَج : بعضی گویندکه فراخی چشم.

الحَرَج : زمین سنگستان .

الحَرَج : برانگیخته شدن فتنه .

الحَرَج :جنبانیدن‌انگشتری درانگشت.

الحَرَج : آشفته شدن درکار .

الحَرَج : آن تخته که مرده را بدو برگیرند .

الحَرَج : عماری .

الحَرَج : بزه .

الحَرَج : گناه .

الحَرَج : تنگی[1] .

الحَرَج : کمان[1] .

الحَرَج : درختان شاخه‌ها درهم شده .

الحَرَج : نگاه کردن به‌کسی تا از جای نجنبد .

الحَرَج : تنگ دل شدن .

الحَرَج : خیره شدن چشم .

الخَرَج : سیاه وسپیدی به هم آمیخته .

الدَّرَج : پایه‌ها به بالابر .

الشَّرَج : بند جامدان .

الشَّرَج: شکن[2] سولاخ مقعد .

العَرَج : غایب[3] شدن آفتاب .

العُرَج :جایگاهی بودمیان‌مکه ومدینه.

الفَرَج : آنان کـه به وقت رفتن پایها از هم دور نهند .

الفَرَج : ماده شترانی‌که انس گیرند[4] .

الفَرَج : کمانهایی‌که زه ایشان از دسته

۱- تر : دو معنی اساس را به صورت یك معنی آورده : تنگی کمان بدون واو عطف .

۲- و به معنی چین و شکنج هم هست (برهان) .

۳- در نسخهٔ اساس « غـایت » است که بدون شك غلط است و متن مطابق نسخهٔ « تر » است .

٤ - عبارت « انس گیرند » در نسخهٔ اساس در حاشیه نوشته شده و در عکس ظاهر نیست و از نسخهٔ « تر » است .

دور بود .
الفَرَج : باز بریدن از غم و اندوه .
الفُرَج : گشادگیها میان همه چیزی .
الفِرَج : شکافهای جامه .
المَرَج : جنبیدن انگشتری در انگشت[1] .
المَرَج : آشفته شدن کار .

ز

الازَج : طاق بزرگ .
الأزَج : آهنگ .
اللَّزَج : دوسیده شدن .
الهَزَج : بانگ رعد .
الهَزَج : گونه‌ای‌ازطریقهای وزن شعر .
الهَزَج : سرگشته شدن اشتر از گرما .

ش

النَّشَج : گذرگاه آب .

ع

الدَّعَج : سخت سیاهی و سپیدی چشم .

ف

الخَفَج : لرزه .
العَفَج : رودگانی .

ل

البَلَج : روشن روشن شدن .
الثَّلَج : آرام گرفتن دل .
الجَلَج : برانگیخته شدن .
الخَلَج : تباهی .
الخَلَج : درد و رنج از ماندگی .
الخَلَج : مشغول کردن .
الخَلَج : کشیدن .
الخَلَج : پنبه واخیدن[2] .
الخُلَج : قبیله‌ای از قریش .
الدَّلَج : همه شب رفتن .
الذَّلَج : زود شدن[3] .
السَّلَج : فرو بردن به گلو .
الصَّلَج : پیلهٔ قز[4] ابریشم .
العَلَج : خرما بن خرد .
الفَلَج : جوی خرد .
الفَلَج : دوری میان دندانهای پیشین .
الفَلَج : بیان چیزی .

۱ـ « در انگشت » از نسخهٔ « تر » است .

۲ـ واخیدن : پنبه برزدن (رشیدی) (از حاشیه برهان تصحیح دکتر محمد معین) .

۳ـ در لسان آمده است : ذلج‌الماء فی حلقه جرعه . و در لغت‌نامه آمده است : ذلج : جرعه جرعه آشامیدن .

۴ـ ابریشم خام بد قماش را گویند (برهان تصحیح دکتر محمد معین) .

الفَلَج : ظفر یافتن .

الفَلَج : دستها کژ شدن .

الوَلَج : راه در ریگ .

الوَلج : درآمدن .

الوَلج : در شدن .

م

الاَمَج[۱] : تشنگی .

الاَمَج [۱] : گرما .

اَمَج : جایگاهی بود .

الخَمَج : سست شدن .

الصَّمَج : قندیلها .

الهَمَج : گرسنگی .

الهَمَج : مردمان دون .

الهَمَج : نادان .

الهَمَج : پشگان خرد .

الهَمَج : بعضی گویند که مگسان خرد .

ن

الحَنَج : رسن تاو دادن .

الشَّنَج : شکن همه چیزی .

الشَّنَج : پرچین شدن پوست مردم از پیری .

الوَنَج : گونه‌ای از رودهای مطربان .

هـ

البَهَج : شاد شدن .

الرَّهَج : گرد کارزار .

السَّهَج : به شب رفتن .

اللَّهَج : حریص شدن .

المُهَج : جانها .

المُهَج : خونهای دل .

الوَهَج : آتش افروختن .

و

العَوَج : کژی در همه چیز[۲] .

العَوَج : کژی[۲] در دین .

اللَّوَج : کژی در همه چیز .

الهَوَج : درازی .

الهَوَج : کم خردی .

الهَوَج : شتافتن .

الهَوَج : کم خرد شدن .

ومنه بزیادة الهاء

الاَجَّة : گرمای سخت .

۱- در نسخهٔ اساس حرف میم را مشدد آورده است و چون درست نبود حذف شد .

۲- در نسخهٔ اساس : « کژ » بدون یاء است و در نسخهٔ « تر » کژی همه چیزی . و کژی در دل . و دل به جای دین بی‌شك غلط است .

الأجّة : درهم آمیخته شدن .

البجّة : نام بتی بود .

الحجّة : نرمهٔ گوش .

الحجّة : مروارید که در گوش بود .

السّجّة : نام بت[1] .

الشّجّة : شکستگی سر .

اللجّة : بانگ و مشغله .

ب

العبجة : کم خردی .

ر

الجرجة : راه روشن .

الحرجة : صد تا شتر .

الحرجة : درخت شاخه‌ها درهم شده .

الخرجة : خرجینها .

الدّرجة : پایهٔ به بالابر .

الدّرجة : مرغی بود سیاه مانند سنگ خوار .

الفرجة : غم و اندوه باز شدن .

ل

الجلجة : سر .

الفلجة : بخشش‌گاه جوی آب .

م[2]

الصمجة : قندیل .

الهمجة : گوسفند لاغر .

الهمجة : پشهٔ خرد .

ه

اللهجة : جایگاه[3] سخن از زبان .

الرباعی

الأزجّ : مرد باریك ابرو .

الأشجّ : شکسته سر .

الأشجّ : وشه[4] .

الأفجّ : آنکه پایهایش به یکدیگر نزدیك بود و زانوها دور .

ب

الأثبج : پشت بدر آمده .

الخلبج : دراز آشفته خو .

الزعبج : ابر تنک .

المنبج : آنکه به زبان گوید و به کردار

۱ـ در نسخهٔ تر : نام بتی بود . ۲ـ حرف میم در نسخهٔ اساس از قلم ناسخ افتاده است . ۳ ـ نسخهٔ اساس « جایگاه » را ندارد . ٤ ـ صمغ گیاهی است که آنرا بدران گویند (برهان ذیل : اشق) *Gomme amomoaiaque* « دزی ج ۲ س ۸۰۷ » (حاشیه برهان قاطع تصحیح دکتر معین ذیل وشج) .

نکنند .

الهَلْبَج : اصل بنیاد .

ت

المُلْتَج : شوریده خرد .

ث

العَوْثَج : شتر بزرگ .

ج

المَأَج : جایی که ازوحرکت کنند .

المُدَجَّج : تمام سلاح[1] .

ح

الأفْحَج : آنکه رانهایش از یکدیگر دور باشد .

السَمْحَج : گورخر ماده .

السَمْحَج : شتر دراز .

المِسْحَج : گورخر بانگ کن .

د

البَرْدَج : ورده[2] .

الفَوْدَج : مرکب عروس .

الفَوْدَج : عماری کوچك .

المُخْدَج : ناقص آفرینش و تمام مدت .

الهَوْدَج : عماری .

ر

الأَبْرَج : نیکو چشم .

الأَخْرَج : بز ومیش سیاه وسپید وجزو .

الأَشْرَج : آنکه یك خایه دارد .

الأَعْرَج : لنگ .

الأَفْرَج : آنکه هر دو کفلش از فربهی فراهم نیاید .

الأَهْرَج : مرد بسیار گوی .

البَحْرَج : زمین پشتهٔ بلند .

البَهْرَج : کژ شده .

البَهْرَج : نبهره[3] .

البَهْرَج : زمینی که نگاهدارش نباشد .

الحَشْرَج : چاه‌خرد درمیان سنگ ریزه

الحَشْرَج : کوزهٔ کوچك .

الخَزْرَج : باد جنوب .

الطَثْرَج : مورچه .

الكَرَج[4] : کره .

۱– تر : مرد تمام سلاح .　۲– برده .　۳ – در نسخهٔ اساس به تقدیم باء بر نون آمده و باید عکس آن باشد . برای توضیح بیشتر رك برهان تصحیح دکتر معین ذیل « نبهره » .　٤– درلسان آمده : الکرج : الذی یلعب به ، فارسی معرب ، وهوبالفارسیة کره . . . اللیث : الکرج یتخذ مثل المهر یلعب به ...» و نیز رجوع کنید به المعرب (ص ۲۹۰) بنابرآنچه نقل شد کلمه با ضم اول درست است .

المَخْرَج : آب خانه .

المَخرَج : بیرون آمدن .

المَدْرَج : راه زمین .

المَدْرَج : نردبان .

المَضْرَج : جامهٔ کهن .

المُضْرَج[1] : خون‌آلود .

المِضْرَج : رکویی که کودك را بدو پیچند.

المِعْرَج : نردبان .

المُفْرَج : پایندان[2] بی‌کس .

المُفْرَج : کشته‌که ندانند که وی را که کشته است .

النَّوْرَج : بادی که سخت جهد .

النَّیْرَج : مثله .

النَّیْرَج : آهنی‌که بدو غله کوبند .

الهَبْرَج : رفتن به شتاب .

ز

البَخْزَج : بچهٔ گاو کوهی .

الخَنْزَج : مرد زفت .

الدَّیْزَج[3] : اسب دیزه .

الفَنْزَج[4] : لعبت .

الفُنْزَج : دست‌بند[5] دربازی .

الفَنْزَج[6] : روزهای مسترقهٔ پارسیان .

س

۱ ـ چنین است ضبط کلمه در هر دو نسخه و آن ظاهراً غلط و درست « مضرج » با تشدید راء است زیراکه « مضرج » باتخفیف را درلسان مستعجلا و در المنجد و معجم‌الوسیط نیافتم و این خبط از مؤلف است زیرا اگر وی کلمه را با تشدید می‌دانست آنرا اینجا که محل کلمات چهار حرفی است نمی‌آورد . ۲ ـ پذرفتار . ضامن . کفیل (نقل از لغت‌نامه) .

۳ ـ در لسان آمده است : « الدیزج معرب دیزه ، و هی لون ، بین لونین ، غیرخالص » درالمعرب جوالیقی نیامده است ولی شکی در معرب بودن آن نیست . ۴ ـ در « دیزج » لسان‌آمده : «الفنزجة ، و الفنزج : النزوان ، وقیل : هواللعب‌الذی یقال له الدستبند ؛ یعنی به رقص‌المجوس ، و فی‌الصحاح : رقص‌العجم اذا اخذ بعضهم یدبعض و هم یرقصون . . . قال ابن السکیت : هی لعبة لهم تسمی بنجکان بالفارسیة ، فعرب . . . » بنابراین شکی درمعرب بودن کلمه نیست . ۵ ـ و به معنی دست یکدیگر گرفتن و رقصیدن هم هست (برهان) در المعرب ذیل « فنزج » آمده است : الدستبند . یعنی : رقص‌المجوس ، اذا اخذ بعضهم یدبعض و هم یرقصون (ص ۲۳۷) و اضافه می‌کند که « فنزج » در اینجا هم معرب است . رك لغت نامه ذیل « پنجه » . ۶ ـ این‌کلمه نیز معرب است . رك لغت نامه ذیل « پنجه » و لسان العرب ذیل : فنزج .

السَّجَج : زمین نه سخت و نه نرم .
السَّجْسَج : هوای معتدل .
العَوْسَج : سپید خار .
الكَوْسَج [1] : مرد کوسه .
الكَوْسَج : آنکه دندان کم دارد .
المَنْسَج : جای کرباس بافتن .
المِنْسَج : شانهٔ کرباس .

ش

العَفْشَج : مرد گران [2].

ض [3]

العَمَضَج : اسب و شتر سخت .

ع [3]

الاَدْعَج : سیاه چشم .
الضَّمْعَج : زن بلند بالا .
الضَّمْعَج : ماده شتر زفت .

ف

الاَخْفَج : آنکه پایها کژ دارد .
السَّرْفَج : دراز .
العَرْفَج : گونه‌ای از خار .
المِعْفَج : مردی که هیچ کار نتواند کردن .

[ل]

المُفْلَج : مفلس .
الاَبْلَج : مرد گشاده ابرو .
الاَصْلَج : سخت ساده .
الاَفْلَج : گشاده دندان .
الاَفْلَج : کژ دست .
التَّوْلَج : جای آهو و جای در شدن .
الدَّعْلَج : خر .
الدَّعْلَج : تاریکی .
الدَّعْلَج : نبات که یکدیگر را قوت دهند .
الدَّعْلَج : جوان خوب روی .
الدَّعْلَج : شونده [4] بی‌حاجتی .
الدَّعْلَج : گرگ .
الدَّعْلَج : جوال پر .
الدَّعْلَج : نام اسبی بود .
الدَّوْلَج : سولاخ .
الدَّوْلَج : خانهٔ چارپایان دشتی .
الدُّلَّج : جمع الدالج .
السُّلَّج [5] : نباتی بود سست .
الصُّلَّج [6] : پیلهٔ کرم ابریشم .

۱ – واضح است که « کوسج » معرب « کوسه » است . ۲ – در لسان آمده : « العفشج : الثقیل‌الوخم ، و رجل عفشج : قال ابن سیده : زعم‌الخلیل انه مصنوع » .
۳– از نسخهٔ « تر » است و در اساس نیست . ٤– اساس : شوریده که غلط است .
۵– در متن بدون تشدید است . ٦– این کلمه نیز در متن بدون تشدید است

الصَّوْلَج : سیم نیکو .

العُلَّج : زفت آفرینش .

الغَمْلَج : تلخ .

المِحْلَج : چوب حلاج .

المَدْلَج : جای آب کش برسرچاه .

المِغْلَج : اسب زودرو .

م

الدُّهْمَج : بزرگ آفرینش .

الزَّامَج : همه .

الزُّمَّج : مرغی بود .

الدَّهْمَج : زود رفتار .

ن

الدَّهْنَج : بزرگ آفرینش .

الدَّهْنَج : سنگ دهنهٔ[1] فرنگی .

الرَّانِج : گوز هندی .

ه

السَّلْهَج : مرد دراز .

السَّمْهَج : زمین فراخ .

السَّمْهَج : باد نرم .

السَّمْهَج : شیرچرب وشیرین .

السَّيْهَج : بادی که پیوسته جهد .

العَمْهَج : شتابنده .

العَوْهَج : ماده شتر جوان .

العَوْهَج : شترمرغ .

العَوْهَج : آهوی نیک رنگ دراز گردن.

العَوْهَج : مار .

القَيْهَج : سیکی .

اللَّمْهَج : شیر چرب و شیرین .

المَنْهَج : راه فراخ .

و

الاَعْوَج : کژ .

الاَعْوَج : مرد بد خو .

الاَهْوَج : دراز کم خرد .

الاَهْوَج : مرد شتاب‌کار .

الرَّهْوَج[2] : اسب رهوار .

و منه

---

۱ ـ به فتح اول و ثانی و نون ، به معنی دهانه است کـه زنگار فرنگی باشد و آن سنگی است سبز رنگ مشهور به دهنهٔ فرنگ و آنرا ازکوههای مشرق آورند وآن نحاسی و غیرنحاسی هم می‌باشد و به طعم شیرین به تلخی مایل است و معرب آن دهنج باشد (برهان) و کلمهٔ اخیر درالمعرب نیامده است ولی ادی شیر آنرا درکتاب خود ذکر کرده .

۲ـ درالمعرب آمده است : « الرهوج : المشی‌السهل . وهوبالفارسیة « رهوار » ای : هملاج ».

المَحَجَّة[1] : راه روشن .

المِدَجَّة[1] : کلاوه[2] تن ریسمان .

المِسَجَّة : مالۀ بنا .

ب

الخُنْبَجَة : خنبره[3] .

الهَوْبَجَة : زمین نرم .

ت

التَخْتَجَة : تخته .

الشُتَجَة[4] : دستارچه .

المِنْتَجَة : کون .

ج

الحَجْحَجَة[5] : به هم آمدن از بیم .

خ

الخَجْخَجَة[6] : پنهان داشتن اندیشه خویش .

د

الدَّجْدَجَة : مرغ خانگی را خواندن .

السَّرْدَجَة : فرو گذاشتن .

الهَرْدَجَة : زود رفتن .

ر

الحَدْرَجَة : فسون گرفتن .

الحَدْرَجَة : سخت تافتن .

الحَشْرَجَة : تردد نفس به وقت جان کندن .

الدَّحْرَجَة : بغلتانیدن .

الرَّجْرَجَة : سخت جنبانیدن .

الزَّبْرَجَة : آراستن .

السَّبْرَجَة : پوشیدن کار بر کسی .

الشَّمْرَجَة : درز دوختن دورادور .

الشَّمْرَجَة : کار نامحکم کردن .

الشَّمْرَجَة : به هم درزدن حروف خط .

الصَّهْرَجَة : ماله زدن حوض[7] .

المَسْرَجَة : چراغ دان .

المِسْرَجَة : چراغ دان وچراغ پایه .

الهَمْرَجَة : آمیخته شدن .

الهَمْرَجَة : شتاب زدگی کردن .

ز

الخَنْزَجَة : بزرگی کردن .

١– در متن بدون تشدید است .   ٢– بروزن و معنی کلافه است (برهان) .

٣– بارای قرشت بروزن سنبله خمچه را گویند که خم کوچك باشد (برهان) .   ٤– «تر»
الشستجه در برهان ذیل «شسته» آمده است : «و به معنی روپاك و دستارچه هم گفته‌اند و
معرب آن شستجه است (ن ل) : شتجه (برهان مصحح دکتر معین .)   ٥ = ح ج
ح ج . ٦ = خ ج خ ج .   ٧– «تر» آکور کردن یعنی ماله زدن حوض و
نسو کردن حوض و جزان .

الفَرْزَجَة: شافی که‌زن ازسوی پیش بردارد.

المِرْزَجَة: چوبی که بدوشاخ رز بر دارند.

س

الدَّعْسَجَة: شتافتن.

العَوْسَجَة: چوب دستی.

المَنْسَجَة: جولاهستان[1].

ع

العَجْعَجَة: بانگ کردن.

ف

الخَرْفَجَة: خوش عیش گردانیدن.

الخَرْفَجَة: خوردنی نیکو دادن.

العَنْفَجَة: ماده شتر گام زن.

النّافِجَة: نافهٔ مشك.

ل

الحَمْلَجَة: سخت تافتن.

الدَّعْلَجَة: بسیار شدن.

الدَّعْلَجَة: آمیختن رنگها.

السَّمْلَجَة: اندك اندك شراب ومانندش خوردن.

العَدْلَجَة: آذین بستن.

العَسْلَجَة: شاخه‌های نازك آوردن درخت.

العَفْلَجَة: کفچلیز درچیزی جنبانیدن.

الکَیْلَجَة[2]: پیمانهٔ کوچك.

اللَجْلَجَة: لقمه در دهان گردانیدن.

اللَجْلَجَة: سخن بریده کردن.

المَثْلَجَة: برف دان.

المَدْلَجَة: جای آب کش برسرچاه.

الهَرْلَجَة: زود رفتن شترمرغ.

الهَمْلَجَة: راهوار رفتن.

م

المَجْمَجَة: سخن در دهان گردانیدن.

الهَزْمَجَة: آمیختگی آواز.

ن

النَّجْنَجَة: گردانیدن رای.

النَّجْنَجَة: گردیدن به وقت بیم.

النَّجْنَجَة: باز گردانیدن شتر.

ه

السَّرْهَجَة: به ناز پروردن.

الهَجْهَجَة: بانگ بر دده زدن.

و

۱- مرکب از جولاه + ستان (پسوند مکان).

۲- در هر دو نسخه به کسر اول است و در لسان به فتح اول. ادی شیر این کلمه را معرب کیله می‌داند و گوید کیلهٔ فارسی مأخوذ از آرامی است (ص ۱۴۱).

اللَّحْوَجَة : آمیخته کردن .

اللَّهْوَجَة : گوشت ناپختن .

المِسْوَجَة : شانه شوی کرباس[1] .

ی

المِیسَجَة : چوب مالهٔ بنا .

الخماسی

المُزَلَّج : مردمان که نه کامل باشند .

المُزَلَّج : آنکه خالص نسب نبود .

ب

المُهَبَّج : گران جان و بر آماسیده .

ث

العَثَوْثَج : شتر زفت .

ج

اَلَنْجَج : ستیزه‌کش[2] .

العَفَنْجَج : مرد ابله و سست .

العَفَنْجَج : شتر نیکو پیکر و پیر[3] .

المُدَجَّج : مرد تمام سلاح .

المُدَجَّج : خارپشت .

الیَلَنْجَج : ستیزه‌کش .

الأرَنْدَج : پوست سیاه .

الهَدَجْدَج : شترمرغ لرزنده به رفتن .

الیرَنْدَج : پوست سیاه .

د

النَّمُودَج : نمودار .

ر

الأغَیْرَج : دانهٔ سخت .

الأیارَج : پاره .

السَّمَرَّج : سرای گزیت[4] .

العَذَرَّج : مرد سبك سار .

المُدَحْرَج[5] : تازیانه محکم بافته .

ف

المُخَرْفَج : فراخ .

ل

الحَفَلَّج : آنکه پایهایش به هم نزدیك باشد و ساقها دور .

السَّمَلَّج : آنکه شراب اندك اندك خورد .

الشَّفَلَّج[6] : آنکه بینی فراخ دارد و

۱– تر : شانه شوی‌جولاه . ۲– تر : مرد ستیزه‌کش . ۳– تر : اشترمنکر . در لسان آمده : و ناقة عفنجج : ضخمة مسنة . ٤ – مأخوذ از سه مرهٔ فارسی – خراج سه بار گرفتن . و نام روزی که درآن خراج را نقد کنند (ناظم‌الاطباء) درلسان نیز عیناً همین طور آمده نه به معنی خانهٔ خراج گرفتن . ٥– در اساس به فتح اول آمده .
٦– با جیم غلط و با حاء مهمله درست است . رك لسان‌العرب . در فرهنگ نفیسی نیز به غلط با جیم آمده .

لب ستبر .
الغَمَلَّج : نیکو خوردنی .
الغَمَلَّج : مرد دراز و سست .
المُحْمَلَج : مرد دراز .
المُحْمَلَج : رسن سخت تافته .
المُخْتَلَج : آنکه کسی وی را پایندانی نکند .
الهِزَلَّج : شترمرغ زودرو .

م

الضَمْجَمَج : سخت سخت .

ن

الخَبَرْنَج : خوردنی نیکو .
السَّفَنَّج : مرد دراز و شتابنده .
السَّفَنَّج : شترمرغ سبك رو .
العَسَنَّج : مثله .

هـ

المُعَلْهَج : مرد شتابندهٔ کم خرد .

و

المُلَهْوَج : بریان نیك پخته .

و منه

السَّمَرَّجَة : سرای گزیت .
المُخارَجَة : چیزی از گرو بازداشتن .

ز

المُمازَجَة : بد هم آمیختن .

ف

المُخَرْفَجَة : شلوار فراخ و دراز .

ل

الخَدَلَّجَة : آنکه بازوها و ساقها ستبر دارد .
المُحَمْلَجَة : گورخر بنیرو .
المُخالَجَة : جنگ کردن .
المُعالَجَة : چیزی را علاج کردن .
المُعالَجَة : باچیزی کوشیدن .

ن

السَّفَنَّجَة : شترمرغ ماده .

هـ

المُعَلْهَجَة : زن شتابنده کم خرد .

و

المُزاوَجَة : کسی را با کسی هم جفت کردن .

ی

المُهایَجَة : باکسی شورانگیختن .

السداسی

النَّساتَج : نشاسته .
الشّاهْتَرَج : شهتره .
الإهْلیلَج : هلیله .

اللَّوزِينَج : لوزینه .

و منه

الزُنْفِليجَة : صندوقچه .

الكنى و غيرها

اَبُوالفرَج : گوداب .

اَبُوالمُدْلج : کنیت خارپشت .

الرّازِيانَج : بادیان .

و منها

رَجُلٌ خُبَجَةٌ : مردی که باد بسیار رها کند.

لَيْلَةٌ سَجْسَجَةٌ : شبی خوش .

ساقٌ خَدْلَجَةٌ : ساق گوشتگن استخوان باریك .

نوع دوم

الدَّجَة : زیر قبضهٔ کمان به چهار انگشت

الدُّجَق : نواله که در دهن نهند .

الدَّجَة : انگشت .

الدَّجَة گوی پیراهن .

الثلاثى

الحَجّ : حج کنان .

الزُجّ : پیکان .

الزُجّ: آهن بن نیزه .

الزُجّ : آهنی که آسیا برو گردد .

الزُجّ : بن ارش .

الزُجّ : مردان باریك ابرو .

الشُجّ : مردان شکسته سر .

الفُجّ : آنکه پایهایش به یکدیگر نزدیك بود .

اللُجّ: ژرفی دریا و شمشیر .

المُجّ : ماش .

ج

الدُجَج : مرغان خانگی .

ر

السُرُج : چراغها .

الفُرُج : مردی که راز نهان نکند .

الفُرُج : زنی که به یك جامه بود .

الفُرُج :کمانی که خم گوشهایش جفت بود.

ل

الخُلُج : جمع الخلیج .

م

الدُمُج : موی تافته .

ه

بُهُج[1] : جایگاهی بود .

و منه بزيادة الهاء

البُجَّة : دام شکاردگان .

۱ـ در اساس با تشدید جیم آمده است که درست نیست .

ح

الحُجَّه : درستی و سخن درست .

الدُّجَّه : تاریکی سخت .

العُجَّه : خایگینه .

الکُجَّه : کون کچین[1] که کودکان بدو بازی کنند .

اللُّجَّه : ژرف دریا .

اللُّجَّه : آب بسیار .

الرباعی

الجُنْبُج : بزرگ از همه چیزی .

الجُنْبُج : مرد دراز .

ش

البُعْشُج : سخت سخت .

ج[2]

العُنْجُج : یاسمین سپید .

د

الجُنْدُج : تودهٔ ریگ .

ر

آذْرُج : جایگاهی بود .

التَّذَرُج : تذرو .

الحُبْرُج : چرز[3] نر .

الشُّمْرُج : جامهٔ باریك .

ف

الخُنْفُج : کودك فربه .

ل

الدُّمْلُج : بازوبند .

الدُّمْلُج : بن رز که چون چوب شود از خشکی .

العُسْلُج : خاك تازه .

هـ

الهُجْهُج : نرهیش .

الهُجْهُج : آب نه خوش و نه شور .

الخماسی

الأُتْرُجّ : ترنج .

۱- « کون کچین » در فرهنگ نفیسی نیامده است . در المعجم الوسیط ذیل « کجة » آمده : « لعبة للصبیان ، یأخذالصبی خرقة فیدورها کانها کرة ، ثم یتقامرون بها » در السامی فی‌الاسامی (چاپ بنیاد فرهنگ) ذیل « کجة » آمده : شش خنج کچین . و در فرهنگ نفیسی ذیل « شش خنج » آمده : گردکانی که درون آنرا خالی کرده پر از سرب کنند و بدان قماربازی نمایند . آیا « کون کچین » در اصل « کوز کچین » نبوده که به این صورت تصحیف شده باشد ؟ ۲- این حرف ازقلم ناسخ اساس افتاده است . ۳- پرنده‌ای است که نام عربیش حباری ونام ترکیش دوعذری است (لغت نامه به نقل ازفرهنگ نظام) .

ب

التَرَدُّج : برشکسته شدن .

التَّهَبُّج : آماس گرفتن .

ج

التَأَجُّج : افروخته شدن آتش .

التَدَجُّج : سلاح تمام پوشیدن .

ح

التَفَحُّج : میان پای از هم باز نهادن به وقت رفتن .

د

التَسَدُّج : گفتار محال گفتن .

ذ

التَهَذُّج : آواز بریدن .

ر

التَأَرُّج : خوش‌بوی شدن .

التَبَرُّج : خویشتن آراستن .

التَبَرُّج : زن آراسته بیرون شدن .

التَخَرُّج : به یك سو شدن از گناه .

التَخَرُّج : به علم رسیدن .

التَدَرُّج : پایه پایه برشدن .

التَدَحْرُج : در گردیدن .

التَرَجْرُج : جنبیدن .

التَضَرُّج : درخشیدن برق .

التَعَرُّج : بیستادن .

التَفَرُّج : انس جستن .

التَفَرُّج : تماشا کردن .

التَكَرُّج : کرج[1] گرفتن چیزی .

ز

التَلَزُّج : دوسیده ببودن .

التَلَزُّج : واپس برآمدن بره‌ها .

التَهَزُّج : بانگ کمان به وقت انداختن .

ش

التَوَشُّج : به هم درشدن .

ض

التَفَضُّج : شکافته شدن .

التَفَضُّج : عرق آمدن از تن .

[ف]

التَعَفُّج : کژ شدن شتر .[2]

---

۱ - کرج = مأخوذ از کرهٔ فارسی و به معنی آن (ناظم‌الاطباء) و ذیل تکرج آورده : تباه شدن نان و سبز گردیدن و کره برآوردن آن . و ذیل کره آورده : زنگار مانندی که بر روی نان و میوه و جز آن از بسیار ماندن نشیند . ۲ - شدن در اینجا به معنی رفتن است .

ل

التَبَلُّج : روشن شدن صبح .

التَخالُج : درد دل بخلیدن[۱] .

التَخَلُّج : چفتی[۲] به وقت شدن[۳] .

التَزَلُّج[۴] : بخزیدن .

التَغَلُّج[۴] : ستم کردن .

التَغَلُّج[۴] : آب خوردن خر .

التَغَلُّج[۴] : زبان در دهان بگردانیدن .

التَفَلُّج : گشاده گردانیدن .

م

التَدامُج : بایکدیگر یار بودن .

التَعَمُّج : برخویشتن پیچیدن .

ن

التَشَنُّج : علتی بود که اندام چون خشك شود .

التَشَنُّج[۵] : بخوشیدن[۶] .

التَغَنُّج[۵] : ناز کردن .

التَجَنُّج[۵] : بسیار شدن .

التَجَنُّج[۵] : سست شدن .

التَجَنُّج[۵] : جای فراخ گرفتن و بدو فرود آمدن .

التَلَهُّج : بیشی دادن .

التَوَهُّج : افروخته شدن آتش .

التَهَوْهُج : مثله .

و

التَبَوُّج : درخشیدن برق .

التَتَوُّج : تاج برسر نهادن .

التَزَوُّج : زن کردن .

التَزَوُّج : شوهر کردن .

التَزاوُج : جفت شدن بایکدیگر .

التَعَوُّج : کژ شدن .

ه

التَلَهْوُج : گوشت ناپختن .

ی

التَهَيُّج : بر خاستن باد و گرد و مانندش[۷] .

و منه

۱- فرو بردن مانند سوزن و خار و جز آن . و نفوذ کردن (ناظم الاطباء) .

۲- در لغت‌نامه و فرهنگ نفیسی نیامده اگر خطای کاتب نباشد به معنی تمایل وانحناء است.

۳- رفتن .   ٤- در اساس بدون شد است .   ۵- در نسخهٔ اساس بدون تشدید است .

۶- خشکیدن .   ۷ - متن از « تر » است . نسخهٔ اساس « تهیج » را دوبار نوشته و « برخاستن باد » را معنی یکی از آن دو و « گرما و مانندش » را معنی دیگری دانسته .

الاُتْرُجَّة : ترنج .

الاُدْرُجَّة : در نوشتگی .

الاُدْجَّة : زودکاری .

التَدَرُجَّة : تذرو .

ه

شَحْمٌ اُمْهُجٌ : پیه بسیار چربو .

نوع سیم

الحِجّ : معروف .

الفَجّ : خربزهٔ هندو .

ر

الحَرَج : تنگی .

الحَرَج : بهرهٔ سگ از گوشت شکار .

الفَرَج : آنکه عورت خویش همی نماید .

ز

الخَزِج : شگرف .

اللَزِج : دوسنده .

الهَزَج : اسب زود رو .

ض

الخَضِج : مرد دون .

ع

البَعِج : سست رفتار .

ف

العَفِج : رودگانی .

م

السَّمِج : زشت .

العَمِج : مرد بدخو .

اللَمِج : نازیبا .

البَهِج : زیبا .

ومنه بزیادة الهاء

الحِجَّة : سال .

الضَّجَّة : بانگ و شغب .

النَّجَّة : جایگاهی بود .

ت

العَتِجَة : نام جایگاهی بود .

ع

الدَعِجَة : جای فراخ نعمت .

الرباعی

العَشِجّ : از گاه زوال آفتاب تابامداد .

ب

الجِنْبِج : بخیل .

العِرْبِج : سگ شکاری .

المُلْبِج : مرد کند زبان گران سخن .

ئ

الفائِج : شتر بچهٔ مادهٔ فربه .

د

الحادِج : شتری که بچهٔ ناقص مدت زاید .

الدِّرْدِج : ماده شتر پیر .

ر

الزِّبْرِج : آرایش .

الزِّبْرِج : ابر تنک و سرخ .

الزِّبْرِج : زر .

ضارِج : جایگاهی بود .

الفارِج : آنکه به وقت رفتن پایها از هم دور نهد .

الفارِج : ماده شتری که انس جوید .

الفارِج : کمانی که زهش از دسته دور بود .

المارِج : زبانهٔ آتش بی دود .

التِفْرِج : آنکه عورت برهنه کند .

ز

المَوزِج : موزه .

س

الفاسِج : شتر بچهٔ ماده .

المَنْسِج : نشانگاه اسب .

ش

الواشِج : به هم در شده .

ض

الحِفْضِج : مرد بزرگ شکم .

الخِنْضِج : آب تیره .

العِفْضِج : مرد شگرف .

ع

مَتْمَعِج : نام جایگاهی بود .

النّاعِج : شتر سپید زود رو .

ل

الدّالِج : آنکه از چاه آب به حوض ریزد .

الدّالِج : شتابنده .

العالِج : شتری که درخت علجان خورد .

الفالِج : علت فالج .

الفالِج : شتر دوکوهان .

الفالِج : پیمانه‌ای بود .

م

الهامِج : لاغر .

ن

الرّانِج[1] : گوز هندو .

الفانِج[2] : شتر دوکوهان .

ه[3]

الماهِج : شیر تنک .

المُلْهِج : آنچه بر پستان شتر بندند تا بچه‌یش شیر نخورد .

۱ـ فارسی محض (الالفاظ الفارسیة المعربه)

۲ ـ در لسان العرب و المنجد و معجم الوسیط نیامده است . وظاهراً مصحف «فالج» است .

۳ـ از نسخهٔ اساس افتاده است .

الهُجَهِج : آب نه خوش و نه شور .

ی

العایج [1] : ایستاده .

الهایج : شتر مست .

و منه

الاَحِجَة : استخوانهای ابرو [2] .

الحایجَة : اندر بایست .

ب

الجِنْبِجَة : شپش خرد .

ر

البارِجَة : کشتی که بالای وی گشاده باشد .

التفْرِجَة : شکاف قبا .

التِّفْرِجَة : مرد سست .

الدّارِجَة : سست .

الرِّجْرِجَة : باقی آب تیره درحوض .

الرِّجْرِجَة : ثرید نرم .

الفارِجَة : مثل الفارج [3] .

ز

الاَمْزِجَة : آمیزشهای تن .

ع

الباعِجَة : رودبار فراخ .

النّاعِجَة : ماده شتر سپید .

النّاعِجَة : زمین نرم .

ف

النّافِجَة : ابتدای باد سخت .

النّافِجَة : پس پهلو .

ل

الوالِجَة : دردی سخت بود مردم را .

م

الدّامِجَة : شب تاریك .

ی

البایِجَة : سختی زمانه .

البایِجَة : شکافتهٔ سخت .

الذّایِجَة : گام نزدیك نهادن .

الهایِجَة : زمینی که نباتش خشك شود

الخماسی

البَرْنِج : خرمای برنی [4] .

الحوایج : حاجتها .

النّتایج : جمع النتیجة .

ب

الجُنابِج : بزرگ از همه چیزی .

الخَلابِج : دراز آشفته خو .

۱ ـ از ماده (ع و ج) . ۲ ـ « ابرو » از نسخهٔ « تر » است . ۳ ـ اساس : مثلة الفارج . ۴ ـ معرب برنیك . یك قسم خرمائی نیکو (ناظم‌الاطباء) .

الخُنابِج : مرد دراز .

الخَنابِج : مردان دراز .

الزَّعابِج : ابرهای تنک .

العَرابِج : سگان شکاری .

المَنابِج : آنان کـه به زبان گویند و به کردار نکنند .

الهُلابِج : مرد گران .

ت

التَخاتِج : تختها .

المَراتِج : راهها .

المَراتِج : تنگیها .

ث

العَوائج : شتران بزرگ .

الفَوائِج : شتربچگان[1] مادهٔ فربه .

ج

العَناجِج : یاسمینهای سپید .

ح

السَّماحِج : ماده خران .

السُّماحِج : شتران دراز .

المَشاحِج : گورخران بانگ‌دار .

المَلاحِج : تنگیها .

د

الحَنادِج : توده‌های ریگ .

الفَوادِج : مرکبهای عروس .

الهَوادِج : عماریها .

ر

الأُعَيْرِج : مار نر پلید .

البَحارِج : زمینهای پشتهٔ بلند .

البَدارِج : طفل را گویند بـه وقت برجهانیدن .

البَوارِج : کشتیهای که بالایشان گشاده بود .

التَّدارُج : تذروان .

الحُبارِج : چرز[2] نر .

الحَبارِج : چرزان نر .

الحَشارِج : چاههای خرد میان سنگ ریزه .

الحَشارِج : کوزه‌های خرد .

الدَّوارِج : سپستان .

الدَّوارِج : دستها و پایها .

السَّفارِج : بهها .

الشُّفارِج : گونه‌ای از حلواها .

الشَّمارِج : جامه‌های باریک .

الطَّشارِج : مورچگان .

المَخارِج : آب خانه‌ها .

المَدارِج : راههای زمین پشته .

۱ـ در نسخهٔ اساس : بچه‌گان .

۲ـ هوبره (لغت‌نامه) .

المَسارِج : چراغدانها .
المَضارِج : جامه‌های کهن .
المَضارِج : رکوهای که کودکان را بدان پیچند .
المَعارِج : نردبانها .
الوِسارِج : اردهٔ کنجد .

ز

البَحازِج : بچگان گاو کوهی .
الخَنازِج : مردان زفت .
الدَّیازِج : اسبان دیزه .
الفَنازِج : لعبتها .

س

السَّجاسِج : هواهای معتدل .
الفَواسِج : شتر بچگان فربه .
الکَواسِج : مردان کوسه .
المَناسِج : جایگاههای کرباس بافتن .

ش

العَفاسِج : مردان گران .

ض

الحُفاضِج : مرد بزرگ شکم .
الحِفاضِج : اسب و شتر سخت .
العِفاضِج : مثله .
العُماضِج : مثلهما .
العُفاضِج : مرد شگرف .

ع

الضَّماعِج : زنان زفت بلندبالا .
الضَّماعِج : ماده شتران زفت .
اللَّواعِج : سوزشهای دل از دوستی .
النَّواعِج : شتران زود رو .
النَّواعِج : زمینهای نرم .

ف

الخُنافِج[1] : کودک فربه .
الخَنافِج[2] : کودکان فربه .
السَّرافِج : مردان دراز .
العَنافِج : ماده شتران گام زن .
الفَجافِج : مرد بسیارگوی .
الکُنافِج : فربه و سخت .
المَعافِج[3] : مردانی که هیچ کار نتوانند کردن .
النَّوافِج : جمع النافجة .

ل

الحُفالِج[4] : آنکه پایهایش به هم

۱ـ اساس : الحنافج .   ۲ـ تر : این کلمه و معنی آنرا ندارد .   ۳ـ تـر : این کلمه را ندارد و معنی آنرا ذیل : « کنافج » آورده است و آن درست نیست .   ٤ـ اساس : « العفالج »

نزدیك باشد و ساقها دور .

الدَّعالِج : جمع الدعلج .

الدَّمالِج : بازوبندها .

الدَّوالِج : سولاخها .

الصَّوالِج [۱] : چوگانها .

العَسالِج : شاخه‌های تازه .

الفَوالِج : شتران دو کوهان .

المَحالِج : چوبهای حلاج .

المَغالِج : اسبان زود رو .

الهَزالِج : شتر مرغان زود رو .

م

الدُّهامِج : بزرگ آفرینش .

الدَّوامِج : شبهای تاریك .

المَلامِج : پیرامن دهان .

المُنْدَمِج : پیکان گرد .

الهُزامِج : بانگ سخت .

ن

الدُّهانِج : شتر دوکوهان [۲] .

الرَّوانِج : کوزهای هندی .

السَّفَنج : شتر مرغ سبك رو .

ه

السَّلاهِج : مردان دراز .

السَّماهِج : زمینهای فراخ .

السَّماهِج : بادهای نرم .

السَّیاهِج : بادهای که پیوسته جهد .

العَماهِج : شتابندگان .

العَماهِج : فربه شگرف .

العَماهِج [۳] : شیر زفت .

العَماهِج : شراب گوارنده .

العَواهِج : جمع العوهج .

المَناهِج : راههای فراخ .

الهُجاهِج : مرد زفت .

الهُجاهِج : شترمرغ بسیار بانگ .

الهُجاهِج : نرمیشان .

الأفاوِج : گروههای مردم

الرَّهاوِج : اسبان رهوار

ی

البَوایِج : شکافتهای [۴] .

۱ـ در اساس : « الضوالج » با ضاد منقوطه و آن غلط است . تر : « الموالج » و آن نیز غلط محض است . ۲ـ تر : اضافه دارد : مرد بزرگ تن . در لسان به معرب بودن این کلمه اشاره شده است و در المعرب هم . ۳ ـ در نسخهٔ اساس این کلمه با فتح اول ضبط شده ولی در لسان به ضم اول است و در معنی آن هم « شیر » به معنی « لبن » است .

٤ـ تر : شکافهای سخت .

البَوایِج : سختیهای زمانه .

الرَّتایِج : سنگها .

الشَّرایِج : جمع الشریجة .

الوَشایِج : رگهای گوش .

و منه

المَوازِجَة : موزه‌ها .

ل

الصَّوالِجَة : چوگانها .

المُعْتَلِجَة : زمینی که گیاهش دراز بود .

ه

الطَّباهِجَة : تواهه‌ها .

السداسی

البَجْبایِج[1] : تن آگنده گوشت و جزو .

ل[2]

اَبُوالمُدْلِج : کنیت خارپشت .

نوع چهارم

التّاج : افسر .

الحاج : اشتر غاز .

الحاج : حاجتها .

الدّاج : بستان افروز .

الدّاج : تاریك .

الزّاج : زاك .

السّاج : چوب ساج .

السّاج : طیلسان ستبر .

العاج : استخوان پیل .

عاج : زجری است شتر را .

و منه بزیادة الهاء

الباجَة : ابا .

الحاجَة : مهرهٔ خر .

الحاجَة : اندر بایست .

الحاجَة : درویشی .

الحاجَة : نیازمندی[3] .

الحاجَة : گونه‌ای از درخت خار بود .

الدّاجَة : اندر بایست .

السّاجَة : آن چوب که مصار بدو بر کشند .

الهاجَة : وزغ .

الرباعی

الحاجّ : حج کن .

الدّاجّ : آنان که باحاجیان به‌بازرگانی روند .

۱ـ اساس : البجابج و چون این کلمه باید شش حرفی باشد آنچه در متن از نسخهٔ « تر » نقل شد باید درست باشد این کلمه در لسان یافت نشد . ۲ ـ اساس : این حرف را ندارد و تر : بعداز السداسی نیز اضافه دارد : ب . ۳ـ اساس : نیازمند .

الماجّ: شتر و گوسفند سخت پیر .

الثاجّ[1]: بانگ میش .

ب

الخُباج: بادرها کردن مردم .

السِّباج[2]: خاری که برسر دیوار نهند .

السِّباج[2]: گلیمهای سیاه .

السِّباج[2]: پیراهانهای بی آستین .

القباج: کبکان .

النِّباج: بانگ بلند .

النِّباج: زمینهای پشتهٔ بلند .

ت

الرِّتاج: در بزرگ .

الرِّتاج: در بسته .

الرِّتاج: بند .

النِّتاج: بچه گرفتن از چهارپای .

النِّتاج: زادن شتر و اسب .

ج

الأُجاج: آب شور و تلخ .

الإِجاج: گرمای سخت .

الحِجاج: استخوان ابرو .

الحِجاج: باکسی حجت آوردن .

الدِّجاج: مرغان خانگی .

الرَّجاج: مردمان سست .

الرَّجاج: ماده میشان لاغر .

الزِّجاج: آبگینه‌ها .

الزِّجاج: پیکانها .

الزِّجاج: آهنهای بن نیزه‌ها .

السَّجاج: شیر بسیار آب .

الشِّجاج: شکستگی‌های سر .

الضِّجاج: مهره‌هایی بود .

الضِّجاج: باکسی شغب و شر کردن .

العَجاج: گرد .

الفُجاج: مرد بسیار گوی .

الفِجاج: راههای فراخ .

اللِّجاج: ستیزه کردن .

المَجاج: آن آب که در انگور و مانندش بود .

المَجاج: آن آب که از دهان بیندازند .

الهَجاج: تاریك چشم .

الهَجاج: کم خرد .

ح

الشُّحاج: بانگ کردن شتر .

الشُّحاج: بانگ کردن کلاغ .

د

۱– تر : الثواج .

۲– در اساس با یاء آمده و آن غلط است .

الخِداج : نقصان .

الخِداج : هر نمازی که بدو الحمد نخوانند.

الخَداج[1] : طعام بی‌چاشنی .

الخَداج[1] : بچه افکندن شتر پیش از وقت زادن .

الوِداج : رگ گردن ستور که بگشایند.

ر

الجِراج : جنازه‌های[2] گبرکان.

الحِراج : گوشهای ماهی .

الحِراج : راههای روشن .

الخَراج : گزیت .

الخَراج : نام اسبی بود .

الخُراج : دنبل بزرگ .

الخِراج : سیاهها و سپیدیها به هم .

السِّراج : چراغ .

السِّراج : آفتاب .

الشِّراج : جمع‌الشرج .

ز

الاَزاج : طاقهای بزرگ .

المِزاج : آمیزش تن .

المِزاج : آمیختن .

ض

الحِضاج : خیك بزرگ

ط

القَطاج : رسن کشتی .

ع

النَّعاج : ماده میشان .

النِّعاج : ماده گاوان‌کوهی .

النِّعاج : ماده بزان‌کوهی .

ل

العِلاج : دارو و درمان .

العِلاج : چیزی را علاج کردن .

م

السَّماج : نازیبا و زشت .

الشُّماج : لختی از آنچه خورند .

اللَّماج : مثله .

ن

السُّناج : دود چراغ .

العِناج : رسن که در دلو بندند .

و

الثُّواج : جایگاهی بود .

ی

۱ـ اساس : « الحداج » با حاء مهمله و آن درست نیست .

۲ـ اساس : « جنازهٔ گبرکان » و آن غلط است .

العِياج : چفتن .

العِياج : منفعت کردن .

الهِياج : خشك شدن نبات .

الهِياج : انگیخته شدن رزم .

الهِياج : مست شدن شتر .

و منه

ب

الرِّباجَة : دهان بند بر بستن[1].

ت

الرِّتاجَة : سنگ .

ج

الخَجاجَة : کم خرد .

الدَّجاجَة : مرغ خانگی .

الدَّجاجَة : دستهٔ ریسمان .

الدَّجاجَة : عیال .

الدَّجاجَة : ماده میش لاغر .

الزُّجاجَة : آبگینه .

العَجاجَة : شتر و گوسفند بسیار .

اللَّجاجَة : ستیزه کردن .

الهَجاجَة : زن کم خرد .

الهَجاجَة : تاریکی چشم .

د

الحِداجَة : عماری .

ز

الإزاجَة[2] : دورکردن .

ع

النَّعاجَة : ماده میشان .

ف

جَفافَة : قبیله‌ای از عرب .

ل

الثَّلاجَة : برف دان .

م

السَّماجَة : نازیبا شدن .

ه

الإهاجَة : خشك گردانیدن نبات .

الخماسی

التَّحاجّ : بایکدیگر حجت‌آوردن .

المَحاجّ : راههای روشن .

التَّفاجّ : میان پا از هم بازنهادن .

البَلاج[3] : بایکدیگر بستیهیدن .

الإثْباج : میانه‌های پشت .

البَجْباج : مرد فربه و سست .

۱ـ اساس : ندارد .   ۲ـ چنین است درهردو نسخه ولی درست : « ازاحة » با حاء مهمله است .   ۳ـ تلاج با ت در اول و جیم مشدد درآخر درست است .

الدَّبّاج : دیبا فروش .

الدَّیْباج : دیبا .

الدِّیْباج : ماده اشتر پاکیزه و نرم‌موی .

السَّبّاج [1] : شبه فروش .

السِّکْباج : سکبا .

النَّبّاج : مرد بلندآواز .

الهِلْباج : مرد لال و درمانده .

الهِلْباج : شیر ستبر .

ت

الاِرْتاج : در ببستن .

الاِرْتاج : خایه در شکم ماکیان جمع شدن .

الاِنْتاج : نزدیك شدن اسب به زادن .

فِرْتاج : جایگاهی بود .

المُحْتاج : نیازمند .

ج

الاِحْجاج : به حج فرستادن .

الاِزْجاج : نیزه را بن کردن .

الاِضْجاج : بانگ کردن .

الاِضْجاج : به‌بانگ آوردن .

الاِمْجاج [2] : بشدن .

الثَّجّاج : باران سخت ریزنده .

الحَجّاج : حج کن .

الحُجّاج : حاجیان .

الزَّجّاج [3] : آبگینه‌گر .

العَجّاج [3] : بانگ دارنده .

المَجّاج [4] : آبی که از دهن بیرون آید .

المَحجاج [5] : میل خستگی [6] .

ح

الاِفْحاج : میان پای ازهم وانهادن شتر به وقت دوشیدن .

التَّشْحاج : بانگ کردن کلاغ .

۱– از « سبج » ماخوذ است و آن از « شبه » فارسی . بنابراین معرب است .

۲ – اساس : « الاضجاج » و آن غلط است . و متن مطابق « تر » است .

۳ – در اساس بدون شد است .

۴– به این معنی به ضم اول و بدون تشدید ثانی درست است ومعنی آن « آبی که از دهن بیرون اندازند » است . وچون اینجا جای کلمات پنج حرفی است شاید درست « مجاج » باشد به معنی کسی که بسیار شراب و غیره را از دهن بیرون اندازد .

۵– دراساس به فتح اول آمده و درست نیست . درست به کسر اول است . درلسان‌العرب آمده: المحجاج : المسبار .

۶–یعنی میل جراحت و فتیله‌ای که درجراحت گذارند .

السَّمْحاج : ماده خر دراز .

الشَّحّاج : گورخر بانگ‌دار .

المِسْحاج : ماده شتری که زمین را به پای همی خراشد .

د

الأَحْداج : عماریها .

الأَحْداج : بارها .

الإِخْداج : بچهٔ ناقص زادن شتر[1] .

الأَوْداج : رگهای گردن .

السَّدّاج : دروغ زن .

السَّرْداج : مرد فربه سست .

المِهْداج : ماده شتری که بر بچه نالش کند .

المِهْداج : باد با بانگ .

الهَدّاج : شتر مرغ کـه لرزان همی شود .

ر

الأَحْراج : خیالها .

الأَحْراج : گوشهای ماهی .

الإِحْراج : تنگ کردن .

الإِحْراج : در بزه افکندن .

الإِحْرا : محتاج گردانیدن .

الإِخْرا : بیرون کردن .

الإِدْرا : درنوشتن .

الأَسْرا : فراخنای رودبار .

الإِسْرا : زین بر اسب نهادن .

الإِسْراج : چراغ برافروختن .

الإِفْراج : راه بازدادن .

الإِفْراج : دست بازداشتن .

الإِمْراج : به‌چراگاه رها کردن ستور .

التَّدْراج : تذروان .

الخَرّاج : مرد از کار بیرون آینده .

الدَّحْراج : بغلتانیدن .

الدَّرّاج : جایگاهی بود .

الدُّرّاج : معروف[2] .

السَّرّاج : زین کن .

الشِّمْراج : درز دورا دور زدن .

المِدْراج : شتری کـه از وقت زادن درگذرد .

المِعْراج : نردبان .

المِهْراج : اسب دونده .

المِهْراج : زمین نیکو نبات .

---

[1] ۱ - تر : + افکانه کردن .

[2] ۲ - مرغی رنگین مانند تذرو که به فارسی پور- وجرب گویند (ناظم‌الاطباء) .

النِّفْراج[1]: آنکه عورت خویش برهنه کند.

ز

میزاج: جایگاهی بود.

س

المِنْساج: شانهٔ کرباس.

النَّسّاج: جولاهه.

ش

الاَمْشاج: آبهای مردوزن بههم آمیخته.

الاَنْشاج: گذرگاههای آب.

ض

الاَحْضاج: آبهای که بین حوضهای شتر بماند.

الاِنْضاج: بپزانیدن.

الحِفْضاج: زن زفت و سست.

الحِفْضاج: اسب و شتر سخت.

العِفْضاج: مثلهما.

المِحْضاج: چوب گازر که بدو جامه کوبد.

ع

الاِرْعاج: پیوسته جستن برق.

الاِزْعاج: از جای برانگیختن.

الاِزْعاج: به ستوه آوردن.

الاِزْعاج: بقا یافتن و رستگاری.

المِرْعاج: زمین فراخ نعمت.

ف

الاَعْفاج: رودگانیها.

الاِلْفاج: مفلس گردانیدن.

الاِنْفاج: خرگوش برانگیختن.

الخِرْفاج: عیش فراخ.

الخِرْفاج: نبات نرم و تازه.

الخِرْفاج: خوردنی نیکوکردن[2].

الفَجْفاج: مرد بسیارگو.

المِعْفاج[3]: چوب گازر که بدو جامه کوبد.

النَّفّاج: آنکه فخر آرد به‌چیزی که آن چیز نداند[4].

ل

الاِبْلاج: گشاده کردن[5].

الاِدْلاج: رفتن در اول شب.

الاِزْلاج: در ببستن.

۱ـ در لسان و فرهنگ نفیسی به این معنی آمده: بد دل و ترسو و جبان.

۲ـ تر: کرده. ۳ـ در اساس به فتح اول و غلط است. ٤ـ تر: ندارد.

۵ـ دراساس‌خوانده نمی‌شود.

الاَفْلاج : جویهای خرد .

الاِفْلاج : ظفر یافتن در اول شب[1] .

الاِمْلاج : شیر دادن بچه را .

الاَوْلاج : راهها در ریگ .

الایلاج : درآوردن .

الثَّلّاج : برف فروش .

الحَلّاج : معروف[2] .

الحِمْلاج : دم آهنگر[3] .

العِذْلاج : عیش خوش .

العِسْلاج : شاخ تازه .

اللَّجْلاج : آنکه سخن دیر گوید[4] و آنکه حرف ری به لام گوید .

المِحْلاج: تیرکی[5] ثان.

المِدْلاج : شتر آب کش .

مِنْلاج : جایگاهی[6] بود .

المِزْلاج : زن لاغرسرون وآن کلیدان که به دست گشایند .

الهِزْلاج : شترمرغ زود رو .

الهِزْلاج : گرگ سبك رو .

الهِمْلاج : اسب رهوار و جزو .

الهِیْلاج : تدبیر کننده .

الوَلّاج : مرد در کارها شونده .

م

الاِدْماج : محکم خلق گردانیدن .

الاِدْماج : باریك میان شدن .

الاِهْماج : بشتافتن .

ن

الصَّنّاج : صنج زن .

المِغْناج : زنی که غنج کند .

ه

الاِبْهاج : شاد کردن .

الاِرْهاج : گرد برانگیختن .

الاِنْهاج : کهنه شدن جامه .

الاِنْهاج : دما[7] برافتادن .

الایهاج : آتش برافروختن .

الطَّبْهاج : تواهه .

المِنْهاج : راه پیدا .

الوَهّاج : تابنده .

و

الاِحْواج : نیازمند کردن .

۱- تر : «دراول شب» را ندارد و ظاهراً همین درست است . ۲- پنبه زن .
۳- تر : آهنگران . ٤ - تر : روان گوید . ٥ - تر : تیرك . ٦ - تر : نام جایگاهی بود . ۷- به فتح اول بر وزن هوا ، به معنی دم و نفس باشد (برهان) .

الاَزْواج : جمع الزوج .

الاَضْواج : کژیهای رودبار .

الاَفْواج : گروههای مردم .

الاَمْواج : موجهای آب .

الدُّوّاج : لباچه[1] .

العَوّاج : عاج فروش .

الزَوّاج : زنی که شوی بسیار کند .

ی

الاِهْیاج : نبات زمین خشك شدن .

المِهْیاج : شتری که به وطن بدو آب کشند[2] .

و منه

المُحاجَّة : باکسی حجت گفتن .

المُفاجَّة : پای از هم باز نهادن .

المُلاجَّة : باکسی ستیزه کردن .

ب

الدِّیباجة : رخساره .

النَّبّاجة : کون .

الهِلْبّاجة : بد دل وکم خرد .

ر

الدَّرّاجة : گردنا[3] که کودك بدان رفتار آموزد .

الرَّجْراجة : لشکر انبوه که بسیار حرکت کنند .

شنّاجة : جایگاهی بود .[4]

السداسی

المُدْهاج : شیر که ماست شود .

ت

الاِرْتِتاج : بسته شدن .

ج

الاِحْتِجاج : حجت آوردن .

الاِخْرِجاج : سیاه و سپید شدن گوسفند.

الاِخْتِجاج : کژ رفتن .

الاِرْتِجاج : جنبیدن .

۱ـ جامهٔ پیش باز (لغت نامه) و ادی‌شیر خود کلمه را معرب از فارسی داند .

۲ـ معنی‌ای است عجیب و غلط که از ترجمهٔ نادرست این عبارت ناشی شده است : « و ناقة مهیاج ای نزوع الی وطنها » (لسان‌العرب) ومعنی درست این است : شتری که آرزومند وطن باشد.

۳ـ آلتی را نیز گفته‌اند که ازچوب سازند و به دست اطفال دهند تا بدان راه رفتن آموزند (برهان) .

٤ ـ تقریباً همه جا در نسخهٔ « تر » به جای « جایگاهی بود » « نام جایگاهی بود » نوشته شده است .

الاِرْتِجاج : لرزانیدن .

الاِرْتِجاج : آشفتن .

الاِعْوِجاج : کژ شدن .

الاِلْتِجاج : به هم در شدن آوازها .

الاِمْتِجاج : روز گرم شدن .

ح

الاِنْسِحاج : خراشیده شدن .

ر

الاِنْشِراج : شکافته شدن .

الاِنْضِراج : مثله .

الاِنْعِراج : برکوه شدن .

الاِنْعِراج : بازگشتن .

الاِنْفِراج : اندوه و غم باز شدن .

الزِّرْجِراج : فالوده .

ز

الاِمْتِزاج : آمیخته شدن .

ض

الاِنْحِضاج : برپهلو اوفتادن .

الاِنْفِضاج : کوفته شدن غورهٔ خرما .

ع

الاِرْتِعاج : پیاپی جستن برق .

الاِنْبِعاج : شکافته شدن .

الاِنْزِعاج : برانگیخته شدن .

الاِنْزِعاج : ترسیدن .

ف

الاِنْتِفاج : بیرون آمدن تهی گاه چارپای[1] .

ل

الاِخْتِلاج : جستن[2] وکشیدن .

الاِدِّلاج : به آخر شب رفتن .

الاِعْتِلاج : با یکدیگر بیاویختن در کشتی گرفتن و مانندش .

الاِنْبِلاج : صبح بدمیدن .

الاِنْفِلاج : مثله .

الاِیتِلاج : بیرون آمدن .

م

الاِنْدِماج : درچیزی شدن .

هـ

الاِبْتِهاج : خرم شدن .

الاِنْتِهاج : به جای آوردن راه .

و

الاِزْدِواج : جفت گرفتن .

ی

الاِحْتِیاج : نیازمند شدن .

۱- تر : و برآماسیدن . ۲- تر : و جنبیدن .

الاِنْبِياج : درخشیدن برق .

الاِدْعِياج : بدو درآمدن .

الاِهْتِياج : انگیخته شدن .

الاهتياج : نیست شدن .

السباعی

الاِعْرِنْجاج : در کاری به جد ایستادن .

الاِدْهِيجاج : ستبر شدن شیر .

ر

الاِسْتِخْراج : بیرون آوردن .

الاِسْتِخْراج : بیرون کردن خواستن[1] .

الاِسْتِدْراج : پاره پاره گرفتن .

الاِسْتِدْراج : اندك اندك نزدیك گردانیدن خدای بنده را به عقوبت و به خشم خویش .

الاِسْتِدْراج : سخن از دهان بیرون آوردن .

الاِسْتِعْراج : بررفتن خواستن .

ل

الاِسْتِعْلاج : سخت زفت شدن پوست .

م

الاِسْتِسْماج : ناشیرین آمدن .

الكنى وغيرها

اَبُوالحُجّاج : کنیت پیل .

بَنات شَحّاج : شتران بانگ‌دار .

شَيْخ ماجُ : پیری که آب از دهنش می‌رود از پیری .

نوع پنجم

العَوْج : مردان بدخو .

العَوْج : شتر که پایها دراز وستبردارد .

الهَوْج : مردمان شتاب‌کار .

الهُوج : درازان کم خرد .

الرباعی

النَّوْج : بادی‌که پیوسته جهد .

ت

النَتُوج : مادیان نزدیك[2] به زادن .

النَتُوج : گاو و شتر که نزدیك بوند به زادن .

ج

الثُجوج : ریختن .

الخَجُوج : بادی که سخت جهد .

۱ـ تر : مطابق متن است . اساس : الاستخراج : بیرون کردن . الاستخراج : خواستن « بیرون کردن » را یك معنی و « خواستن » را یك معنی دیگر تصور کرده و البته درست نیست . ۲ـ اساس : بدون « نزدیك » .

الدَّجُوج : تاریك .

الضَّجُوج : شتر کـه هنگام دوشیدن بانگ دارد .

اللَّجُوج : ستیزنده .

ح

الشَّحُوج : خر گزنده و حرون .

الشَّحُوج : شتر حرون .

د

الحُدُوج : بارها و عماری‌ها .

الحُدُوج : حنظلها .

الهَدُوج : باد با بانگ .

ر

البُرُوج : کوشکها و برجهای آسمان .

الخُرُوج : خرجینها .

الخَرُوج : ماده شتری کـه از نر جدا همی خسبد .

الخُرُوج : ابرهاکه‌خویشتن همی‌کشند.

الخُرُوج : بیرون آمدن .

الدَّرُوج : باد که زود جهد .

الدُّرُوج : صندوقچه‌ها .

الدُّرُوج : بگذاشتن .

السُّرُوج : زینها .

العُرُوج : به آسمان شدن .

العُرُوج : بالا برشدن .

الفَرُوج : کمانی که زهش از دسته دور بود .

الفُرُوج : جمع‌الفرج .

المُرُوج : زمینهای چراگاه .

ز

اللُّزُوج : دوسنده‌ها .

الهُزُوج : اسبان زود رو .

س

النَّسُوج : ماده شتر که بار بر وی همی جنبد .

الوَسُوج : ماده شتر زود رو .

ض

النَّضُوج : داروی کـه علت را پخته گرداند .

النَّضُوج[1] : شتری‌که‌بچه ازوی‌جداکنند.

ل

۱ ـ تر : برای « نضوج » معنی اول را فقط دارد ولی اساس برای آن دو معنی دارد و معنی دوم را برای کلمه « خلوج » نیز آورده و آوردن دو معنی برای « نضوج » اشتباه ناسخ اساس است .

البُلُوج : سپیده‌دم بدمیدن .

الثُلُوج : برفها .

الخُلُوج : ابر پراکنده .

الخُلُوج: شتری که بچه ازوی جداکنند.

الدُلُوج : آب کشیدن از چاه .

العُلُوج : مردان زفت بد زبان .

العُلُوج : گورخران قوی .

الفُلُوج : چوبهای خرد .

الفُلُوج : خوار کردن .

الفُلُوج : شکستن کسی را .

الوُلُوج : درآمدن .

الوُلُوج : درشدن .

ن

النَتُوج [1] : آبستن .

التَنُوج : آرام گرفتن به جایگاهی .

الشُنُوج : شکنهای همه چیزی .

کُنُوج : جایگاهی بود .

الرَهُوج : گونه‌ای از رفتن .

ی

الفُیُوج : پیکان . [2]

الخماسی

الحُرجوج : شتر دراز باریك میان .

الدَیْجُوج : تاریك .

العُنجُوج : اسب بلند و دراز گردن .

المأجُوج : معروف .

اليأجُوج : مثله .

ح

الشُمْحُوج : ماده خر .

الشُمْحُوج : شتر دراز .

السَیْحُوج : شتر زود رو .

د

الحُنْدُوج : تودهٔ ریگ .

الکُنْدُوج [3] : جوال دوز .

الکُنْدُوج : خیمهٔ کوچك وسپید [4] کوچك.

ر

الخارُوج : گونه‌ای ازخرما بنان .

۱- در هر دو نسخه « تنوج » باتقدیم «ت» بر « ن » است و آن غلط است و جای آن نیزدراینجا نیست. ظاهراً این اشتباه ازمؤلف هنگام تنظیم لغات سرزده است . ۲- جمع پیك به معنی قاصد است . ۳- این کلمه در لسان‌العرب وفرهنگ نفیسی وبرهان نیامده است واضح است که این کلمه معرب «کندوز» است که در فرهنگ نفیسی به معنی سوزن کلان آمده‌است و درتداول مردم شهرضا کندوش باکاف و شین‌است. ۴- چنین است درهردو نسخه.

الشُّمْرُوج : جامهٔ تنگ .

الصّارُوج : معروف[۱] .

الفرُّوج : بچهٔ هر مرغ که باشد .

الفَرُّوج : پیراهن کودك خرد .

الفَرُّوج[۲] : قبای پس شکافته .

ط

الطَّسُّوج : تسوی[۳] .

ل

الأغْلُوج : شاخ تر و تازه و اندوه و غم باز شدن .

الأمْلُوج : مثله .

الباذَرُوج : بادروك[۴] .

الحُمْلُوج : دم آهنگر .

الدُّمْلُج : بازوبند .

العُسْلُوج : شاخ ترونازك .

الغُملوج[۵] : مثله .

الغُدلوج[۶] : خوردنی نیکو .

ه

السَّيْهوج : بادی که پیوسته جهد .

الطَّيْهُوج : تیهو .

ومنه بزيادة الهاء

السُّرْجُوجَة : ساز و حال .

ر

الدُّحْرُوجَة : آن سرگین که جعل می‌گرداند .

الفَرُّوجَة : بچهٔ هر مرغ که باشد .

المَضْرُوجَة : چشم سخت فراخ .

ل

الفَلُّوجَة : زمین پیراسته .

المَخْلُوجَة : نیزه زدن کژ .

السداسی

الالَنْجُوج : عود .

اليَلَنْجُوج : مثله .

ف

۱ـ آهك آمیخته با خاکستر (ناظم‌الاطباء) . ۲ ـ در اساس بدون شدآمده .
۳ـ مقدار و وزن چهار جوباشد ـ و یك حصه از بیست و چهار حصهٔ شبانروز که عبارت ازیك ساعت باشد ـ و یك حصه از بیست وچهار حصهٔ چوب گز استادان خیاط ـ و همچنین یك حصه از بیست وچهار حصهٔ سیراستادان بقال (برهان‌ـصحیح دکترمعین). ٤ـگل بستان‌افروز. وگیاه خوشبویی که‌ریحان کوهی و ترهٔ خراسانی نیز گویند (ناظم‌الاطباء) . ۵ ـ در اساس با قاف آمده‌که تصحیح شد. ۶ـ این کلمه در لسان و فرهنگ نفیسی نیامده است .

الخَیْسَفُوج : پنبه دانه .
الخَیْسَفُوج : چوب پوسیده .

ومنه

الخَیْسَفُوجَة : دنبال کشتی .

نوع ششم

الزِّیج : رشتهٔ بنا .
الزِّیج : کتاب اصل تقویم .
الزِّیج : زه کفش .
هیج : جایگاهی بود .

الرباعی

السَّبیج : شبی .
اللُّبیج : گروهی که آرام گیرند .
النَّبیج : بانگ بلند .

ت

الرَّتیج : استوار .
الرَّتیج : کمانومند .

ج

الأجیج : دویدن .
الأجیج : برافروختن آتش .
الثَّجیج : بریختن آب .
الحَجیج : گروه حج کنان .
الدَّجیج : به انبوهی نرم رفتن .
الرَّجیج : آشفته .
السَّجیج : هوای معتدل .
الشَّجیج : میخ .
الشَّجیج : شکسته سر .
الضَّجیج : بانگ کردن .
العَجیج : مثله .
الفَجیج : بانگ دارنده .
الهَجیج : رودبار ژرف .
الهَجیج : خط که در زمین کشند .
الهَجیج : برافروختن آتش .

ح

الشَّحیج : بانگ کردن اشتر .
الشُّحیج : بانگ کردن کلاغ .

د

الخَدیج : تمام آفرینش و ناقص مدت .

ر

الأریج : خوش‌بوی شدن .
الخَریج : لعبت .
الخَریج : بازی طاق و جفت .
الشَّریج : آن چوب که شکافته باشد .
الضَّریج : سخت دویدن .
الفَریج : اسب گام زن .
الفَریج : کمانی که زهش از دسته دور بود .

المَرِیج : کار شوریده .

المَرِیج : درهم آمیخته .

المَرِیج : سرو سپید که در میان سرو[1] باشد .

ز

الهَزِیج : بهری از شب .

س

العَسِیج : گونه‌ای از رفتن شتر .

النَسِیج : یگانه .

النَسِیج : جامهٔ زربفت .

الوَسِیج : گونه‌ای از رفتن شتر .

ش

المَشِیج : آب مرد و زن بهم‌آمیخته .

النَشِیج : گریستن به آواز .

الوَشِیج : زود رفتن شتر .

ض

النَضِیج : پخته .

ع

البَعِیج : سست رفتن .

النَعِیج : آنکه طعامش نگوارد .

ف

المَفِیج : مرد کم خرد .

ل

البَلِیج : روشن پاکیزه .

الثَلِیج : مرد کاهل .

الحَلِیج : پنبهٔ محلوج .

الخَلِیج : جوی از دریا باز برید

الخَلِیج : کشتی خرد .

الخَلِیج : گذرگاه آب .

الخَلِیج : کاسهٔ بگوشه .

الخَلِیج : رسن باریک .

الزَلِیج : لغزیدن پای از نسوبی[2] زمین .

الفَلِیج : قهر کرده .

م

السَمِیج : زشت و نازیبا .

اللَمِیج : مثله .

الهَمِیج : دو رنگ مختلف .

ه

البَهِیج : زیبا .

الرَهِیج : آنکه بانگ بسیار دارد .

السَهِیج : بادی که پیوسته جهد .

ومنه بزیادة الهاء

السَبِیجَة : شبی .

ت

۱ـ درالمنجد آمده است : « العظیم الابیض وسط القرن » .

۲ـ لغزندگی ، نرمی .

النَّتیجَة : زاده.

النَّتیجَة : آنچه به وجود آید[1] از چیزی.

ج

النَّجیجَة : قیمت.

خ

النَّخیجَة : مسکهٔ تنک.

د

الخَدیجَة : زن تمام آفرینش و ناقص مدت.

ر

الشَّریجَة : بند مصحف.

الشَّریجَة : جوال خربزه.

الشَّریجَة : کمان از دو چوب مختلف کرده.

الشَّریجَة : تنگ چارپای.

الشَّریجَة : گشن.

ش

الوَشیجَة : نزدیکی.

الوَشیجَة : چوب بار از آلت جفت کشاورز[2].

الوَشیجَة : نیزهٔ سخت.

الوَشیجَة : بیخ درخت.

ف

النَّفیجَة : شاخ درختی که ازو کمان کنند.

ل

الحَلیجَة : بالایش روغن که با خرما خورند.

الفَلیجَة : پاره‌ای از پاره‌های خیمه.

الکَلیجَة : یک من و سی و هفت درمسنگ باشد.

الوَلیجَة : دوست خالص.

الوَلیجَة : استر.

الوَلیجَة : هرچیز که درچیز برند که نه ازو باشد.

الخماسی

التَّشْبیج : کار مشوش کردن.

التَّدْبیج : آراستن.

التَّهْبیج : برآماسیدن.

الدِّبِّیج : هیچ‌کس.

ت

۱ـ اساس : بدون « آید ».

۲ـ پوست درخت خرما که تافته و درمیان دوچوب بسته و برآن گندم درووده و جز آن را از جایی به جایی برند (ناظم‌الاطباء).

الإِسْتیج : سنیژه[1] جولاهه .

الکُسْتیج[2] : آنچه برمیان بندند گبرکان.

ج

الإِفْجیج : رودبار تنگ .

الإِفْجیج : شکاف درکوه .

التأْجیج : آتش کردن .

التَدْجیج : ابرناك شدن .

التَدْجیج : پوشانیدن به سلاح .

التزْجیج : باریك کردن ابرو .

التَشْجیج : سرشکستن .

التعْجیج :گرد برانگیختن .

التلْجیج : در ژرفی دریا شدن کشتی .

ح

التَسْحیج : به دندان گرفتن خر کره دیگری را و نیك بخراشیدن .

التلْحیج : درچیزی بسته شدن .

د

التَبْدیج : آرایش کردن .

ر

الإِدْرِیج : نهره[3] .

الإِخْرِیج : نباتی بود .

الإِضْرِیج : اسبی که عرق بسیار کند .

الإِضْرِیج : خر سرخ .

الإِضْرِیج : سخت .

الإِضْرِیج : گلیم بز پشم نیکو .

الإِضْرِیج : بعضی گویند که گلیم زرد .

التَحْرِیج : تنگ فرا گرفتن کسی را .

التَخْرِیج : شاگرد را تخریج افکندن[4] .

التَخْرِیج : بیرون آوردن .

التَدْرِیج : اندك اندك برکاری داشتن.

التَسْرِیج : دفع کردن .

التَصْرِیج : به صاروج کردن .

التَضْرِیج : تمام رنگ ناکردن .

التَضْرِیج : خون‌آلود کردن .

التَعْرِیج : بیستادن .

التَفْرِیج : بازبردن اندوه و غم .

التَفْرِیج : گازر .

التَهْرِیج : بانگ برددان زدن .

---

۱ ـ و آن نی که ریسمان خام برآن تنند (برهان) و خود کلمه معرب است رك : المرجع و لسان‌العرب . ۲ـ معرب کستی . ۳ ـ بروزن بهره ، چیزی است که با آن روغن را از دوغ جدا کنند (برهان) . ٤ـ تر : یك بار لغت را نوشته و درمعنی آن آورده : « شاگرد را تخریج افکندن یعنی شاگرد بیرون آوردن » .

التَّهْرِيج : آغالیدن .

الخِرِّيج : شاگرد که چیزی آموزد .

الدّارِيج : سرای دار .

الدِّرِّيج : طنبور .

الصِّهْرِيج : حوض بزرگ.

ز

التَّأْزِيج : آهنگ کردن .

ف

الإِخْفِيج : رودبار تنک .

الخِرْفِيج : خوردنی پاکیزه .

ل

الإِخْلِيج : اسب زود رو .

الإِخْلِيج : ماده شتری که از مادر خود را همی کشد[۱].

التَّزْلِيج : اندك کردن .

التَّفْلِيج : گشاده گردانیدن دندان .

م

التَّحْمِيج : لاغر[۲].

التَّحْمِيج : نگریدن به بیم .

التَّحْمِيج : گونه گشتن ازخشم .

التَّحْمِيج : چشم در گو افتادن .

ن

التَّشْنِيج : خشك وجوشیده گردانیدن.

و

التَّتْوِيج : تاج برسرکسی نهادن .

التَّرْوِيج : سهل گزاردن .

التَّزْوِيج : مرد را زن دادن .

التَّزْوِيج : زن را شوهر دادن .

التَّزْوِيج : جفت کردن .

التَّزْوِيج : یار کردن .

التَّعْوِيج : کژ کردن .

ی

التَّهْيِيج : برانگیختن .

التَّهْيِيج : کسی را به خشم آوردن .

السداسی

السَّكابِيج : سکباها .

ج

الحَراجِيج : شتران دراز باریك میان .

العَناجِيج : اسبان بلند و دراز گردن .

العَنْقَجِيج : ماده شتر گام زن .

۱- در لسان ذیل « اخلیجة » نه « اخلیج » آمده : الناقةالمختلجة عن امها ، قال ابن سیده : هذه عبارت سیبویه ، وحکی‌السیرافی انها الناقة المختلج عنها ولدها » .

۲- لاغری درست است .

ح

السّماحیج : خران و شتران دراز .

السّیاحیج : شتران زود رو .

المَساحیج : ماده شترانی کـه زمین را به پای همی خراشند .

د

الحَنادیج : توده‌های ریگ .

الکَنادیج : جوال‌دوزها .

المَهادیج : ماده شترانی کـه بر بچه نالش کنند .

ر

التّفاریج : درابزینها[1] .

التّفاریج : گازران .

التّفاریج : شکافهای قبا .

الدّراریج : دراجان .

السّکاریج : سکره‌ها[2] .

الشّماریج : جامه‌های تنک .

الصّهاریج : حوضهای بزرگ .

الفَراریج : بچگان هرمرغ که باشد .

المَداریج : شتران کـه از وقت زادن درگذرند .

المَعاریج : نردبانها .

المَهاریج : اسبان دونده.

المَهاریج : زمینهای نیکو نبات .

النّفاریج : آنان کـه عورت خویش برهنه کنند .

س

الطّساسیج : تسویها[3] .

المَناسیج : شانه‌های کرباس .

ع

المَراعیج : زمینهای فراخ نعمت .

ف

المَعافیج:چوبهای‌که‌گازربدوجامه‌کوبد.

ل

المَحالیج : دمهای آهنگران .

الدّمالیج : بازوبندها .

العَسالیج : شاخه‌های تر و نازك .

الغَمالیج : مثلها .

الغَذالیج : خوردنیهای نیکو .

الفَلالیج : زمینهای که کشت را شاید .

۱ـ محجروشبکهٔ اطراف باغ وخانه (ناظم‌الاطبا). ۲ـ کاسهٔ گلین (ناظم‌الاطباء) و ذیل سکرجه آورده : آوندی که در آن نان خورش و مشهیات و جوارشات کرده برمائده نهند . ۳ـ طسوج و مقدار و وزن چهار جو (ناظم‌الاطباء) .

المَحاليج : نانهای تنک کرده .

المَداليج : شتران آب‌کش .

المَزاليج : زنان لاغر سرون[1] .

المَزاليج[2] : کلیددانهای که به دست گشایند .

المَغاليج : اسبان زود رو .

الهَماليج : اسبان رهوار .

ن

المَغاديج : زنانی که غنج کنند .

ه

سماهیج : جایگاهی بود .

السَّياهيج : بادهای که پیوسته جهند .

الطَّباهيج : تواهه‌ها .

الطَّياهيج : تیهویان[3] .

و

الأفاويج : گروههای مردم .

الدَّواويج : لباچه‌ها[4] .

نوع هفتم

الباج : مانند .

الباج : راست شدن .

الذاج : بسیار آشامیدن .

المَأج : آب شور شدن .

النَأج : جنبیدن باد .

النأج : بشدن[5] .

ب

الثَبْج : میان پشت .

الحَبْج : علم پیدا شدن .

الحَبْج : به چوب زدن .

الحَبْج : باد رها کردن مردم و جزو .

الخَبْج : مثله .

القَبْج : کبك .

ج

الثَحْج : به پای زدن .

السَحْج : آهسته شدن چارپای .

السَحْج : خراشیدن .

اللَحْج : درچیزی بسته شدن .

المَحْج : مجامعت .

المَحْج : پوست‌کندن .

خ

المَخْج : جنبانیدن آب .

---

۱ = سربن . ۲- در هر دو نسخه « مراليج » است با راء مهمله و درست نیست . ۳- املای نسخهٔ اساس حفظ شد . ٤ - اساس : لباجها . تر : لپاچها .

٥- در لسان مصدر « نأج » به معنی رفت « نؤوج » آمده است .

النَّخْج : آب دویدن .

النَّخْج : جماع کردن .

د

الحَدْج : به‌کسی تیز نگریستن .

الحَدْج : چیزی به‌کسی انداختن .

الحَدْج : گناه کسی بر دیگری نهادن .

الحَدْج : پالان شتر و ساز آن بر نهادن.

الوَدْج[1] : آب گشادن ستور[1] .

ر

تَرْج : جایگاهی بود .

الحَرْج : راه روشن .

الحَرْج : جنازهٔ گبرکان .

الخَرْج : گزیت .

الخَرْج : ابری که خویشتن همی‌کشد .

الخَرْج : بیرون شدن .

الدَّرْج : در نوشتن .

الدَّرْج : زود کردن .

السَّرْج : زین .

السَّرْج : پاکیزگی .

السَّرْج : دروغ .

الشَّرْج : گونه[2] .

الشَّرْج : فراخی رودبار .

الشَّرْج : گذرگاه آب در سنگلاخ .

الشَّرْج : نیمه‌ای از چوب کـه شکافته باشند .

شَرْج : آبی بود .

الضَّرْج : شکافتن .

العَرْج : از پانصد تا هزار شتر .

العَرْج : جایگاهی بود .

العَرْج : لنگ شدن .

الفَرْج : عورت مرد و زن .

الفَرْج : جای بیم .

الفَرْج : شکاف .

الفَرْج : شکافتن .

الفَرْج : بازبردن غم و اندوه .

المَرْج : زمین چراگاه[3] .

المَرْج : درهم گذاشتن .

المَرْج : به چرا گذاشتن ستور .

الهَرْج : بسیار کشتن .

الهَرْج : فتنه انگیختن .

۱ـ فصد کردن رگ کردن ستور (ناظم‌الاطباء) بنابراین ظاهراً آب گشادن به‌معنی رگ زدن و فصد است .   ۲ـ گونه دراینجا به معنی نوع است .   ۳ـ تر : دومعنی دیگر برای « مرج » آورده است : الف : تباه شدن اشتر از گرمای سخت ب : متحیر شدن .

الهَرْج : بسیار گفتن .

الهَرْج : در جماع افراط کردن .

الهَرْج : زود دویدن اسب .

ز

المَزْج : انگبین .

المَزْج : آمیختن .

العَسْج : گردن دراز کردن بـه وقت رفتن .

النَسْج : بافتن .

ش

الفَشْج : پای ازهم باز نهادن به‌سوی بول.

المَشْج : آب مردوزن چون به‌هم آمیزد.

المَشْج : آمیختن .

النَشْج : گریستن به آواز .

النَشْج : بانگ داشتن خر .

النَشْج : بانگ کردن جوش دیگ .

الوَشْج : به هم در شدن .

ض

النَضْج : پختن و بریان شدن .

ع

البَعْج : زمین شکافتن .

البَعْج : شکم شکافتن .

اللَعْج : سوزانیدن دل .

اللَعْج : کشیدن .

المَعْج : به شتاب رفتن .

النَعْج : سپید خالص کردن .

ف

الخَفْج : گونه‌ای از تخمها .

العَفْج : زدن .

النَفْج : گردن کشی کردن .

ل

الثَلْج : برف .

الثَلْج : شاد شدن دل به خبری .

الحَلْج : دانهٔ پنبه جدا کردن .

الخَلْج : کنیت جماع .

الخَلْج : کشیدن .

الخَلْج : به ابرو اشارت کردن .

الفَلْج : جوی خرد .

فَلْج : رودباری بود بر راه بصره .

الفَلْج : وابخشیدن .

الفَلْج : زمین مساحت کردن .

الفَلْج : خوار کردن و شکستن کسی را .

المَلْج : گرفتن پستان به‌نزدیک دهان .

الوَلْج : درآمدن و درشدن .

الهَلْج : خوابهای آشفته .

م

الرَّمْج : تباه کردن .

السَّمْج : شیر ناخوش طعم[1] .

الشَّمْج : آمیختن .

الضَّمْج : آفتی که به مردم رسد .

الغَمْج : اندك اندك آب خوردن .

الغَمْج : آشامیدن .

ن

البَنْج : بنگ .

الزَنْج : زنگبار .

الزَنْج : تشنگی .

الصَنْج : معروف[2] .

العَنْج : بازگردانیدن .

السَّهْج : بسودن .

النَهج : راه فراخ .

النَهج : پیدا کردن راه .

الوَهْج : آتش برافروختن .

و

الاَوْج : بلندی .

الثَوج : توشه دان .

الحَوج : حاجت‌مند شدن .

الحَوج : سلامت بودن .

الزَوْج : شوهر .

الزَوج : زن مرد .

الزَوْج : جفت .

الزَوج : یکی .

الزَوج : دو .

الزَوج : همتا .

الزَوج : صنف .

الزَوج : دیبا .

الزَوج : رنگ نبات .

الزَوج : عماری پوش از ادیم .

الضَوج : کژی رودبار .

العَوْج : ایستادن به جای .

العَوْج : بازداشتن .

العَوج : باز گردانیدن ستور .

العَوج : چفتن .

الغَوْج : اسب پهن سینه .

الغَوج : دو تا شدن .

الفَوج : گروه مردم .

۱- در هر دو نسخه طعام وچون غلط بود تصحیح شد . ۲- دوطبق رویین یا مسین که بر یکدیگر زنند تا آوازی از آن برآید و نیز آلت طرب دیگری است دارای چند سیم (حاشیه برهان تصحیح دکتر معین).

المَوج : کوهه زدن آب .

المَوج : به هم درشدن مردمان .

ی

العَیج : اقبال برچیزی .

العَیج : منفعت کردن .

الفَیج : پیك .

الهَیج : آمیزش آوازها در رزم .

الهَیْج : مست شدن شتر .

الهَیْج : برانگیختن .

الهَیْج : نبات خشك شدن .

الوَدِج : آن چوب که برگردن گاو نهد کشاورز .

ومنه بزیادة الهاء

القَبْجَة : کبك ماده .

النَبْجَة : زمین پشتهٔ بلند .

ر

الشَرْجَة : گذرگاه آب درسنگلاخ .

ع

النَعْجَة : ماده میش .

النَعْجَة : ماده گاو کوهی .

النَعْجَة : ماده بزکوهی .

النَعْجَة : زن .

ل

البَلْجَة : کشادگی میان دو ابرو .

الدَلْجَة : همه شب رفتن .

الهَلْجَة : خواب آشفته .

ن

الصَنْجَة[1] : سنگ ترازو .

البَهْجَة : نیکویی .

البَهْجَة : شاد شدن .

البَهْجَة : زیبا شدن .

اللَهْجَة : جای سخن از زبان .

و

الزَوْجَة : زن .

الخماسی

البَرْطَنج[2] : تنگ اسب که پهنایش

۱ـ معرب « سنجه » است واین کلمه مرکب است از : سنج (ریشهٔ فعل سنجیدن) + ه (پسوند پدید آورندهٔ اسم آلت) . ۲ ـ این لغت در لسان‌العرب و المنجد و معجم الوسیط و المعرب و کتاب الالفاظ الفارسیة المعربه نیامده است . ظاهراً معرب از کلمه « بر تنگ » فارسی است . در برهان آمده : بروزن خرچنگ ، تنگ دوم باشد از زین اسب ـ و نوار مانندی را نیز گویند که از کرباس و غیره دوزند و برگهوارهٔ اطفال نصب کنند و طفل را بدان در گهواره بندند و نوعی از پارچهٔ کم عرض هم هست .

فراخ بود .

الدالَنْج : جایگاهی بود .

القُولَنْج : علت کولنج[1] .

النارَدج : نارنگ .

الکنی وغیرها

مُقامٌ زَلْجٌ : جایگاهی که پای بدو بلغزد.

فَرسٌ مَوجٌ عَوجٌ : اسبی که گام فراخ نهد.

اَبُوحُدَیج : کنیت لقلق .

نوع هشتم

الثَبَج : آنان که پشت ایشان بدر آمده بود .

ت

الرُتْج : در بزرگ .

ح

الفَحْج : آنان که پاشنه‌ها به هم نزدیک دارند و ساقها دور .

ر

البُرْج : کوشك .

البُرج : برج آسمان .

البُرج : نیکو چشمان .

الحُرْج : جوالهای خرد .

الحُرْج : دلوهای خرد .

الخُرج : خرجین .

الخُرْج : رودباری که گذرهایش نبود .

الخُرْج : نر میشان سیاه و سپید وجزو.

الدُرْج : صندوقچه .

الشُرْج : آنان که یك خایه دارند .

العُرْج : لنگان .

العُرْج : نام جایگاهی بود .

الفُرْج : آنان که کفل ایشان از فربهی فراهم نیاید .

ض

النُضْج : پخته شدن .

النُضْج : بریان شدن .

ع

الدُعْج : سیاه چشم .

الدُعْج : درخشیدن برق .

ف

الخُفْج : آنان که پایها کژ دارند .

ل

البُلْج : مردمان گشاده ابرو .

البُلْج : سپیده دمها.

الفُلْج : مردمان گشاده دندان و کژ دست .

[1] ـ تر : قولنج .

الفَلْج : خوارکردن وشکستن‌کسی را .

ن

الغَنْج : ناز .

الغُنْج : ناز کردن .

و منه بزیادة الهاء

السُّبْجَة : گلیم سیاه .

السُّبْجَة : پیراهن بی‌آستین .

اللُّبْجَة:آهنی‌بودمانندکف وانگشتان.

ر

الجُرْجَة : جوال خرد .

الجُرْجَة : دلو خرد .

الدُّرْجَة : رکویی که در زهدان شتر بنهند از بهر بچه .

العُرْجَة : گشتن از جای به جای .

العُرْجَة : فرود آمدن .

الفُرْجَة : گشادگی میان همه چیز .

ل

البُلْجَة : گشادگی میان دو ابرو .

البُلْجَة : بعضی گویندکه سپیدی میان دو ابرو .

البُلْجَة : سپیده دم .

الدُّلْجَة : پاس آخر شب .

الدُّلْجَة : به آخر شب رفتن .

م

اللُّمْجَة : طعام خوردن چاشت .

ه

اللُّهْجَة : مثلها .

المُهْجَة : جان .

المُهْجَة : خون دل .

ه[1]

التُّدْرُجَة : تذرو .

السُّكُرْجَة : سکره .

نوع نهم

الحِدْج : بار .

الحِدْج : عماری .

ر

الحِرْج : گوش ماهی .

الحِرْج : خیال .

العِرْج : از پانصد شتر تا هزار .

الفِرْج : مردی که راز نگاه ندارد .

ش

المِشْج :آب مرد وزن‌چون به‌هم آمیزد

ض

الحِضْج : آب که در حوض شتر بماند .

۱- تر : به جای ه دارد : الرباعی .

ف

العِفْج : رودگانی .

ل

العِلْج : مرد سخت .

العِلْج : زفت بد زبان .

العِلْج : گورخر قوی .

الفِلْج : پیمانه‌ای بود .

ن

البِنْج : اصل .

الحِنْج : مثله .

الزِنْج : زنگبار .

و منه

الفِرْجَة : شکاف جامه .

ل

العِلْجَة : شتر زفت و سخت .

ه

سپری شد کتاب جیم از قانون ادب بحمدالله تعالی و منه و کرمه .

کتاب حی از قانون ادب

نوع اول

القِحَة : بی‌شرمی .

القَحَة : بی‌شرم شدن .

الثلاثی

الدَّحّ : خانهٔ شکارکن .

الدَّحّ : نهان کردن به زیر خاك .

الزَّحّ : کشیدن .

السَّحّ : ریخته شدن آب .

السَّحّ : آب ریختن دادن .

الشَّحّ : بخیل شدن .

الطَّحّ : آمدن چارپای درپس[1] .

اللَّحّ : چشم برهم گرفتن .

المَحّ : جامهٔ کهنه .

ب

الذُّبَح : زهر .

الذُّبَح : نباتی بود .

الرَّبَح : پیه .

الرَّبَح : اسب وشتر که به‌فروختن آرند .

الرِّبح : سود کردن .

الرُّبَح : شتربچه‌که دراول نتاج زاید .

الرُّبَح : مرغی بود .

الرُّبَح : رشته‌ها .

الشَّبَح : کالبد .

الصَّبَح : سخت سرخی موی .

ت

الوَتَح : چیزی اندك .

۱- به این معنی در لسان ، فرهنگ نفیسی و لغت نامه نیامده است .

ح

البَحَح : آواز گرفتن .

الرَّحَح : فراخ سنب و پهن پای شدن .

المَحَح : جامه کهن شدن[1].

د

الصَّدَح : بیشه‌ها .

القَدَح : پیاله .

القَدَح : کاسهٔ پهن .

القَدَح : گونه‌ای از پیمانه .

القَدَح : سیاهیهای دندان .

القَدَح : آنان‌که به دست آب از چاه در دلو کنند .

ذ

المَذَح : به‌هم‌کوفتن رانها به‌وقت شدن.

الوَذَح : خشك شدن‌سرگین بر گوسفند.

ر

التَّرَح : اندوهگن شدن .

السَّرَح : گلهٔ گاووشتر به‌چرا گذاشته .

الصَّرَح : بی‌غش .

الطَّرَح : بچهٔ پلنگ .

الطَّرَح : جایگاهی دور .

الفَرَح : شاد شدن .

الفَرَح : بطر گرفتن .

الفَرَح : خشنود شدن .

المَرَح : به نشاط شدن .

المَرَح[2] : پس دست نگریستن .

ز

الرَّزَح : مانده شدن .

القُزَح : نام دیو .

القُزَح : راهها .

النَّزَح : چاهی که آبش کشیده باشند.

س

الرَّسَح : لاغر سرون شدن .

القَسَح : خشك شدن .

الكَسَح : لنگ شدن .

ش

الكَشَح : دردی بود زیر بغل .

ض

الفَضَح : رنگ زشت .

النَّضَح : حوض فراخ .

الوَضَح : شیر .

الوَضَح : دندان .

الوَضَح : پیه .

الوَضَح : پیسی .

۱ـ تر، اضافه دارد : اللحح : چشم برهم گرفتن .

۲ـ بااین‌معنی درلسان نیامده.

الوَضَح : روشنایی .
الوَضَح : پیرایه از سیم .
الوَضَح : درخت امرود کوهی .

ط

الوَطَح : گل وغیرش که بر سنب چارپای یا بر چنگال مرغ بگیرد .

ق

اللَقَح : شتران دوشا .
الوَقِح : بی شرم .

ل

البَلَح : غورهٔ خرما .
الجَلَح : موی پیش سر بشدن .
الطَّلَح : خوشی عیش و توانگری .
الطَّلَح : مانده شدن .
طَلْح : جایگاهی بود .
الفَلَح : پیروزی .
الفَلَح : شکافتگی لب زیرین .
الفَلَح : آنچه سحرگاه خورند .
الفَلَح : باقی بماندن .
القَلَح : زردی دندان .
المَلَح : آماسی بود در پای اسب .

م

الزُّمَح : مرد کوتاه سست[1] .

ن

المِنَح : عطاها .

و

الرَّوَح : دوری پایها از یکدیگر و نزدیکی پاشنه به هم.

و منه بزیادة الهاء

الذُّبَحَة : جمع نباتی بود .
الرُّبَحَة : مرغانی باشند .
الصُّبَحَة : خواب بامدادین .

د

الصَّدَحَة : بیشه .

ك

النُّكَحَة : آنکه نکاح بسیار کند .

ل

البَلَحَة : یك خرمای خام .

الرباعی

الاَبَحّ : گرفته آواز .
الاَرَحّ : مرد پهن پای .
الاَرَحّ : چارپای سنب فراخ .
المِسَحّ : اسب تیز رفتار .

ب

۱ـ تر : القمح : چیزی سکر بخوردن .

الاَجْبُح[1] : لانه‌های زنبور در کوه .

الاَصْبَح : خردشتی سرخ فام .

بَرْبَح : جایگاهی بود .

المَذْبَح : کشتن گاه .

المَذْبَح : محراب .

المَذْبَح : مقدار میان حوض و چاه .

المِذْبَح : زمین گو از سیل .

المِذْبَح : کارد .

ت

الکَنْتَح : مرد کم خرد .

المَفْتَح : خزانه .

المِفْتَح : کلید .

ث

الکَنْثَح : مرد کم خرد .

ج

الاَسْجَح : مرد نیکو خو و راست .

د

الصَّرْدَح : زمین هموار .

الصَّیْدَح : اسب سخت آواز و جزو .

المِجْدَح : ستارهٔ دبران .

المِجْدَح : آهن داغ .

المِجْدَح : چوبی بود سه سو که بدو دارو کوبند .

المِقْدَح : کفچلیز .

ذ

الاَمْذَح : آنکه پایهایش ساید به وقت رفتن .

الشُّوْذَح : ماده شتر دراز .

ر

الاَقْرَح : اسبی که لختی سپیدی برروی دارد .

الزَّوْرَح : پشتهٔ کوچك .

المَسْرَح : چراگاه .

المَطْرَح : نهالی .

ز

الرُّزَّح : شتران سخت لاغر و جزو

المَرْزَح : زمین هموار .

المِرْزَح : چوبی که رز انگور بدو بالا گیرند .

النُّزَّح : دور شوندگان .

س

الاَرْسَح : مرد لاغر سرون .

الاَرْسَح : گرگ .

الاَکْسَح : لنگ .

۱- در نسخهٔ عکسی به فتح سوم آمده و غلط است . این کلمه جمع « جبح » است .

الاَمْسَح : دروغ زن .

الاَمْسَح : آشنا کن زیرك[۱] .

الاَمْسَح : گورخر یك چشم[۲] .

الاَمْسَح : گرگ میان باریك .

الاَمْسَح : لرزه[۳] .

الاَمْسَح : زیر پای چارپای .

الاَمْسَح : آنکه زیر پایش هموار بود .

الاَمْسَح : زکام .

الاَمْسَح : جای بی‌نبات .

المِمْسَح : آن چوب که زمین کشته را بدو هموار کنند .

المِنْسَح : زیر کتف چارپای .

ش

الشَّحْشَح : خطیب استاد[۴] .

الشَّحْشَح : مرد قوی سخن .

الشَّحْشَح : مرد دلیر و بغیرت .

الشَّحْشَح : آنکه سخت بیستد برچیزی از دست شده .

ص

الصَّحْصَح : زمین هموار .

المِنْصَح : سوزن .

ض

الاَفْضَح : شتر زفت .

الاَفْضَح : شیر .

الاَفْضَح : سپید تیره .

الاَفْضَح : بعضی گویند که سرخ تیره .

تُوضَح : جایگاهی بود .

ط

الاَبْطَح : زمین هامون .

الاَبْطَح : رود فراخ با سنگ ریزه

الاَفْطَح : پهن سر .

المِسْطَح : جایی که خرما گسترند .

المِسْطَح : چوب میان خیمه .

المِسْطَح : خوان که برو نان وا- پزند .

المِسْطَح : کوزه‌ای باشد پهن .

۱- مؤلف در اینجا خبط کرده است بدین معنی که عبارت : « السیار فی سیاحته » را « السیار فی سباحته » خوانده و به جای « بسیار گردش کننده » « آشنا کن زیرك » ترجمه کرده است. ۲- در المنجد ، المرجع ، لغت‌نامه ، فرهنگ نفیسی و المعجم‌الوسیط « یك چشم » و بدون گورخر آمده . ۳ - به این معنی در پنج کتاب لغت مذکور در شمارهٔ ۲ نیامده . در لسان نیز مستعجلا نیافتم . ۴- در اساس در حاشیه بوده و درعکس ظاهر نشده .

ف

الاَصْفَح : دراز سر .

المُصْفَح : میل کننده به هرچیز .

المُصْفَح : ششم تیر از قمار .

المِصْفَح : در که از یك تخته باشد .

ك

اَلاَوْكَح : سنگ .

ل

اَلاَجْلَح : آنکه‌ازدوسوی‌سرموی‌ندارد.

اَلاَجْلَح : عماری بی قبه .

اَلاَفْلَح : آنکه لب زیرین‌شکافته دارد.

اَلاَقْلَح : زرد دندان .

الاَقْلَح : سر گین گردان .

الاَمْلَح : مرد سبز چشم .

الاَمْلَح : سپید سیه فام .

الكَوْلَح : مرد زشت .

م

الزَوْمَح : مرد سیاه کوتاه .

الشَّرْمَح : دراز ستبر .

الصَوْمَح : جایگاهی بود .

الكَوْمَح : آنکه دندانهایش بـه هم آمده بود .

الكَوْمَح : کون بزرگ .

المُقْمَح : آنکه‌سر بربالادارد وچشم در پیش افکنده .

و

الاَرْوَح : آنکه پایهایش از هم دوربود و پاشنه به هم نزدیك .

الزَّرْوَح : زمین بلند پهن .

الزَّرْوَح : مثله .

المِرْوَح : باد زن .

ی

الاَرْيَح :آنکه‌خرم شود چون عطا دهد.

الاَفْيَح : فراخ .

المِشْيَح : مرد فضولی .

و منه

البَحْبَحَة :بانگ‌کردن‌با گرفتگی گلو.

الدَّرْبَحَة : دویدن .

الدَّربَحَة : خواری کردن .

ت

الكَرْتَحَة : افکندن .

الكَرْتَحَة : رفتن بشتاب .

الكَلْتَحَة : مثله .

المِنْتَحَة : سولاخ مقعد .

ث

الثَحْثَحَة : آواز گرفته .

الشَّحْشَحَة : طعام در گلو گرفتن .

د

البَلْدَحَة : زمین را زدن[۱] .

الكَرْدَحَة : به شتاب رفتن .

الكَلْدَحَة : مثلها .

المِقْدَحَة : آتش زنه .

المِقْدَحَة : كفچليز .

ز

الزَّحْزَحَة : دور كردن .

المِقْزَحَة : افزار دادن .

س

السَّحْسَحَة : ميان سراى .

المِكْسَحَة : جاروب .

المِمْسَحَة : شانه شوى جولاه .

ش

الطَّرْشَحَة : سست شدن .

الفَرْشَحَة : سست نشستن .

المِرْشَحَة : خوى چين كه زير نمد زين بود .

ض

الضَّحْضَحَة : تابش گوراب .

ط

البَلْطَحَة[۲] : زمین را زدن .

الطَّحْطَحَة : غلبت كردن .

الطَّحْطَحَة : پرا كنده كردن .

الطَّحْطَحَة : هلاك كردن .

ف

المِطْفَحَة : كف گير .

ق

البَرْقَحَة : زشتى روى .

ل

المَسْلَحَة : سلاح دادن .

المَصْلَحَة : آشتى .

المِمْلَحَة : نمك دان .

م

الطَّرْمَحَة : بنا بلند كردن .

ن

النَّحْنَحَة : خفيدن[۳] .

و

المَرْوَحَة : آنجا كه دايم درو باد جهد .

۱- در لسان العرب آمده است : « بلدح الرجل اذا ضرب بنفسه الى الارض » از اين رو « بلدحة » را بايد « خود را به زمين زدن » ترجمه كرد . ۲- = بلدحة .

۳- « . . . و به ضم اول سرفه كردن را گويند » (برهان) .

المِروَحَة : بادزن .

الوَحْوَحَة : بانگ کردن با گرفتگی گلو .

ی

المَشْیَحَة : درمنه[1] زار .

الخماسی

الجَلَنْدَح : مرد گران ناسازگار .

الصَّلْوَدَح : سخت .

المُنْتَدَح : جایگاهی فراخ .

الیَلَنْدَح : مرد زفت سست .

ذ

الذُّرَحْرَح : مگسک .

المُصَرَّح : روز بی ابر .

ط

السَّلَنْطَح : مرد دراز .

السَّلَنْطَح : زمین سخت و فراخ .

السَّلَوْطَح : جایگاهی بود .

المُفَرْطَح : پهن سر .

المُفَطَّح : مثله .

ف

الطَّلَنْفَح : فربه و مانده و گرسنه .

المُصَفَّح : تیغ پهن .

المُصَفَّح : چهارم تیغ از قمار .

المُصَفَّح : پهن سر .

ق

الزَّلَنْقَح : مرد بدخو .

المُوَقَّح : مرد آزموده .

ل

الزَّلَحْلَح : مرد سبک و دراز .

الزَّلَحْلَح : رودباری که ژرف نباشد .

الشَّفَلَّح : مردی که لبها ستبر و زشت دارد .

الشَّفَلَّح : بچهٔ هر مرغ که باشد[2] .

الشَّفَلَّح : میوهٔ کبر .

الشَّفَلَّح : فرج زن .

مُطَلَّح : جایگاهی بود .

م

الصَّمَحْمَح : مرد دراز و سخت .

ن

المُرَنَّح : گونه‌ای از عود .

ی

المُسَیَّح : گلیم بخط و جزو .

و منه

۱ـ رستنی که دفع کرم کند (ناظم‌الاطباء) به عربی درمنه را شیح گویند .

۲ـ این معنی در لسان نیامده است .

الاِنْفَحَّة : پنیر مایه .

المِنْفَحَّة :مثلها.

ب

المُرابَحَة : بیع سودمند کردن .

المُسَبَّحَة : زن تسبیح کرده .

ت

المُفاتَحَة : به داور شدن .

المُفاتَحَة : با کسی دری گشادن .

المُفاتَحَة : باکسی چیزی ابتدا کردن.

ر

الذُرَحْرَحَة : مگسک .

المُصارَحَة : با کسی رویاروی کاری کردن .

المُطارَحَة : با کسی سخن بیوفکندن .

المُقارَحَة : باکسی کاری کردن .

ز

المُمازَحَة : باکسی بازی کردن .

س

المُماسَحَة : با کسی مدارا کردن .

ش

المُكاشَحَة : با کسی دشمنی کردن .

المُوَشَّحَة : زره‌که برخی ازحلقه‌هایش برنجین بود .

ص

المُناصَحَة : کسی را نصیحت کردن .

ط

المُناطَحَة : باکسی سرو زدن .

ف

المُسافَحَة : زن پلیدکار .

المُسافَحَة : باکسی زنا کردن .

المُصافَحَة : دست یکدیگر بگرفتن .

المُكافَحَة : باکسی جنگ کردن .

المُكافَحَة : بوسه دادن و مانندش .

المُنافَحَة : ازکسی رانده کردن .

المُنافَحَة : به شمشیر کارزارکردن .

ل

الزُلَحْلَحَة : کاسه .

الشُفَلَّحَة : لب شکافته[1].

المُصالَحَة : باکسی آشتی کردن .

المُمالَحَة : باکسی طعام خوردن .

م

المُسامَحَة : باکسی کار سهل گرفتن .

و

المُراوَحَة : گاه این را کار بستن و گاه

۱ــ شفة شفلحة : غلیظ (لسان‌العرب) .

آن را .

المُراوَحَة : شبانگاه به جایی شدن .

المُکاوَحَة : باچیزی کوشیدن .

المُناوَحَة : برابری کردن .

ی

المُشایَحَة : از چیزی حذر کردن .

المُشایَحَة : درکاری جد نمودن .

ه

کیمیاءُالفرَح : سیکی .

قَوسُ قُزَحْ : کمانه‌ای که در آسمان پدید آید .

نوع دوم

البَحّ : آنچه بدو قمار زنند .

البُحّ : مردان گرفته آواز .

الجُحّ : خیار بارنگ .

الجُحّ : بعضی گویند که خربزهٔ نرم .

الرُحّ : مردان پهن پای .

الرُحّ : چارپایان فراخ سنب .

الشُحّ : بخیل با آز .

الشُحّ : بخیل وحریص شدن .

القُحّ : مردم جافی .

الکُحّ : مثله .

المُحّ : زردهٔ خایه .

المَحّ : جامهٔ کهن .

ج

السُجُح : اندازه .

السُجُح : رفتن آسان .

ر

السُرُح : ماده شتر خوش رو[1] .

الفَرَح[2] : شادمان .

س

الفُسُح : فراخیها .

ش

الأشُح : بربندها که دربرافکنند .

الوُشُح : مثلها .

و منه

البُحَّة : گرفتگی آواز .

الرباعی

---

۱ ـ رو به معنی صورت منظور نیست بلکه منظور « رونده » است . ۲ ـ چنین است و فرح به معنی شادمانی است نه شادمان و اینجا جای کلماتی است که ماقبل آخرآنها مضموم است بنابراین « فَرُح » باید درست باشد جمع « فَرُوح » و در آن صورت بایدمعنی کلمه‌هم «شادمانان» باشد.

الدُّنْبُح : مرد بد خو .

د

الاَقْدَح : جمع القدح[1] .

ر

اَذْرَح[2] : نام شهری بود .

ق

القُحْقُح : فراز استخوان نشستگاه .

ك

الكُحْكُح[3] : مثلها.

الكُحْكُح : شتر پیر .

الخماسی

التَّبَحْبُح : در میان نشستن .

التَّذابُح : بایکدیگر گلوباز بریدن .

التَّصَبُّح : بامداد خفتن .

التَّصَبُّح : بامداد شراب خوردن .

ت

التَّفَتُّح : بشکفتن .

التَّوَقُّح : اندك خوردن .

ج

التَّمَجُّح : فخر آوردن به چیزی .

۱- چنین است و ظاهراً صحیح در مفرد و جمع کلمه قدح و اقدح است . در المنجد آمده است : « القدح ج قداح و اقدح و اقداح و قدحان و جج اقادیح : السهم قبل ان ینصل و یراش » و نیز در همان جا آمده : القدح ج قداح و اقدح و . . . سهم‌المیسد » از این رو باید « اقدح » را جمع یکی از این دو « قدح » دانست . ۲- به ضم سوم درست است . در المنجد آمده است . « اذرح » مکان بین معان و صلع اشتهر بالتحکیم الذی عقدفیه بعد وقعه صفین بین علی و معاویه (٦٥٨) . ۳ - گمان من این است که : « قحقح » باید دو بار نوشته شده باشد و یك بار آن از قلم ناسخ هر دو نسخه افتاده است . معنی دیگر کلمهٔ « قحقح » « شترپیر » است از این رو ذیل کلمه « کحکح » نوشته بوده است مثلها یعنی این کلمه هم مانند کلمهٔ پیش از خود به معنی شتر پیر است و در این صورت غلطی در کار نخواهد بود اما با وضع فعلی باید « کحکح » به معنی « فراز استخوان نشستگاه » باشد و حال اینکه این کلمه این معنی ندارد . احتمال هم دارد که این کلمه همچنان که بادوحرکت یعنی « کحکح » و « کحکح » (یعنی هم با ضمه هم باکسره) در کتب لغت آمده است اینجا هم دوبار با دو حرکت‌مختلف مذکور بوده است و ذیل کلمهٔ اول نوشته بوده است « شترپیر » و زیرکلمهٔ دوم نوشته بوده «مثلها» وکاتب نسخه‌کلمهٔ دوم را اول و کلمهٔ اول‌را بعد نوشته‌است.

التَّرَجُّح : شاد شدن .

التَّرَجُّح : بگراییدن[1] .

التَّناجُح : دمادم آمدن .

د

التَّكَدُّح : برودن[2] .

التَّمَدُّح : خود را ستوده خواستن .

التَّمَدُّح : ستودگی نمودن .

التَّنَدُّح : به هم وا شدن گوسفندان در چراگاه .

ز

التَّزَحْزُح : دور شدن .

التَّقَزُّح : نبات بررستن .

س

التَّسَحْسُح : بگردیدن .

التَّفَسُّح : فراخ باز نشستن .

التَّفاسُح : مثله .

التَّمَسُّح : خویشتن درچیزی مالیدن .

ش

التَّرَشُّح : بتراویدن .

التَّوَشُّح : بربند دربرافکندن .

ص

التَّفَصُّح : زبان‌آوری کردن .

التَّفاصُح : مثله .

التَّنَصُّح : نیك خواهی نمودن .

التَّنَصُّح : دوختن .

التَّناصُح : یکدیگررا نصیحت کردن .

ض

التَّضَحْضُح : ریختن شراب .

التَّوَضُّح : به جای آوردن .

التَّوَضُّح : پیدا شدن .

ط

التَّبَطُّح : درصحرا پهن واشدن سیل .

التَّفَرْطُح : پهن شدن .

التَّواطُح : برآب گرد آمدن .

ف

التَّصافُح : یکدیگررا دست فراگرفتن.

التَّصَفُّح : نیك نگریستن به چیزی .

التَّطَفُّح : جوی پر شدن .

ق

التَّرَقُّح : کسب کردن .

التَّلَقُّح : آبستن نمودن شتر .

ل

---

۱ ـ تر : اضافه دارد : چرب ساختن ترازو .

۲ ـ این لغت را با ب و پ در مآخذ دسترس خود نیافتم .

التَّدالُح : به‌چوب چیزی را برداشتن .

التَّسَلُّح : سلاح پوشیدن .

التَّصالُح : بایکدیگر صلح کردن .

التَّلَحْلُح : ایستادن .

التَّلَحْلُح : جنبیدن .

الشَّفَلَّح[1] : آماسیدگی .

م

التَّسامُح : آسان گرفتن .

التَّقَمُّح : سر برداشتن .

ن

التَّرَنُّح : میل کردن .

التَّنَحْنُح : خفیدن .

و

التَّرَوُّح : شبانگاه شدن .

التَّرَوُّح : به مروحه باد زدن .

التَّصَوُّح : خشک شدن گیاه .

التَّصَوُّح : موی شکافتن و ریختن .

التَّطَوُّح : هلاك شدن .

التَّطَوُّح : سر گشته شدن .

التَّطَوُّح : آمد و شد کردن .

التَّطاوُح : بینداختن .

التَّلَوُّح : نشان کردن .

التَّناوُح : بانگ درختان آمدن .

التَّناوُح : روی باهم آوردن .

ی

التَّصايُح : بانگ بریکدیگر زدن .

التَّصَيُّح : چوب شکافتن .

التَّضَيُّح : پیدا شدن .

التَّطَيُّح : هلاك شدن .

التَّقَيُّح : ریم گرفتن .

و منه[2]

الجُلُنْدُحَة : سخت .

الصُّلُنْدُحَة : زن سخت .

ه[3]

بابٌ فُتُحٌ : در فراخ باز گشاده .

نوع سیم

القِحَة : بی‌شرمی .

القِحَة : بی‌شرم شدن .

الثلاثی

الشِّحّ : بخیل با آز .

الضِّحّ : نور ولون آفتاب.

ت

۱– در لسان‌العرب به فتح لام و با این معنی آمده : فرج ستبر لب فروهشته .

۲– تر : منه بزیادة‌الهاء . ۳– تر : الکنی و غیرها .

الوَتِح : اندك .

ر

الفَرِح : شادمان .

القَرِح : آنكه بر تن ريش دارد .

المَرِح : شادمان .

س

المَسِح : آنكه‌يك چشم و يك ابرو ندارد .

ض

النَّضِح : حوض فراخ .

النَّضِح : جوى فراخ .

ق

الوَقِح : بى‌شرم .

و منه بزيادة‌الهاء

الصِّحَّة : تندرستى .

الصِّحَة : تن درست شدن .

س

المَسِحَة : پاره‌اى از سيم .

الرباعى

المُجِّح : آنكه زود آبستن شود .

المُجِّح : سگ آبستن .

المُصِّح : تندرست .

ل

المُلِّح : ستيهنده .

ب

السَّابِح : اسب كه گويى شناه مى‌كند .

الصَّابِح : آنكه‌شتر راوقت‌صبح آب دهد .

النَّابِح : سگ بانگ دارنده .

ت

الفاتِح : داور و گشاينده .

الماتِح : چرخ آهنج .

ج

الرَّاجِح : فزون .

د

الدِّرْدِح : سخت پير .

الرَّادِح : مثله .

الرَّادِح : ابر بسيار آب .

السَّادِح : مرد فراخ نعمت .

القادِح : سياهى دندان .

القادِح : آنكه به دست آب از چاه در دلو كند .

الكِرْدِح : گند پير .

ر

البارِح : باد گرم و خاك انگيز .

البارِح : آن‌شكاركه‌ازسوى‌چپ‌درآيد .

الجارِح : سگ شكارى .

السَّارِح : گوسفندى‌كه سوى‌چراگاه دود .

الشّارِح : شبان .

الفارِح : شادمان .

القارِح : اسب پیر .

ز

الجازِح : برنده .

الرّازِح : شتر سخت لاغر و جزو .

س

التِّمْسَح : مرد پلید .

التِّمْسَح : دروغ زن .

القاسِح : سخت .

ش

الرّاشِح . شتر بچه .

الرّاشِح : کوه نمناك .

الكاشِح: دشمنی نهانی .

الكاشِح : بد گوی .

ص

النّاصِح : نیك خواه .

النّاصِح : درزی[1] .

ض

النّاضِح : شتر آب‌کش .

الواضِح : روشن و پیدا .

ط

النّاطِح : کاری سخت .

النّاطِح : سرو زننده .

النّاطِح : آن شکارکه از پیش درآید .

النّاطِح : ستاره‌ای بود از برج حمل .

ف

الطّافِح : سخت مست .

ق

اللاّقِح : شتر آبستن و جزو .

اللاّقِح : بادی‌که درختها را باردارکند.

ل

السّالِح : مرد با سلاح .

الصّالِح : بسامان .

الطّالِح : بی‌سامان .

الكالِح : سختی .

المُصْلِح : نیکوکار .

المُفْلِح : رستگار .

م

الرّامِح : نیزه‌دار .

الرّامِح : گاوکوهی سرودار .

الرامِح : ستاره‌ای بود .

القامِح : شتری که به آب خوردن سربالا دارد .

۱ـ خیاط .

القِلْمِح[1] : راسن .

ن

السّانِح :آن شکارکه ازراست درآید .

المانِح : دهنده .

ی

السّایِح : رونده .

السّایِح : روزه‌دار .

المایِح : آنکه به دست آب ازچاه در دلو کند .

المایِح : گورکن بود درشعر ابوتمام .

ومنه[2]

الاَشِحَّة : بخیلان .

الاَشِحَّة : فرومایگان .

ت

الماتِحَة : زن آب‌کش ازچاه .

د

القادِحَة : کرم‌که درختها را خورد .

ر

الاَقْرِحَة : آبهای بی‌غش .

الاَقْرِحَة : زمینهای خوش خاك و نیکو.

البارِحَة : شب دوش .

الجارِحَة : اندام .

الجارِحَة : ددگان شکاری و مرغان شکاری .

الكارِحَة : گلوی مردم .

س[3]

الماسِحَة : عروس آرای .

ض

المُوضِحَة : شکستگی سرکه استخوان پیدا بود .

الناضِحَة : ماده شتر آب‌کش .

الواضِحَة : دندان .

ق

اللاقِحَة :بادی‌که درختها را باردارکند.

ل

الاَسْلِحَة : سِلاحها .

الجالِحَة : مانند پنبه بود برسر نبات .

ن

۱ـ در همین کتاب « قلموح » نیز به معنی راسن آمده . درفرهنگ نفیسی و لغت‌نامه هیچ یك از این دو لغت نیامده . ۲ ـ تر : و منه بزیادة الهاء و چنین است در اغلب جاهائی کـه در نسخهٔ اساس « و منه » است یعنی در نسخهٔ تر « و منه بزیادة الهاء » است یا برعکس. ۳ـ متن از تر است . اساس : ض و آن غلط است .

الاَجْنِحَة : بالهای مرغان .

الجانِحَة : استخوان خرد پهلو .

ی

الجایِحَة : آفت .

الجایِحَة : سرمای سخت که میوه را برسد .

الرّایِحَة : بوی خوش و بوی ناخوش .

الرّایِحَة : ابر شبانگاهی .

الفایِحَة : بوی خوش .

النّایِحَة : زن نوحه گر .

النَیِّحَة :هر بادکه‌در برابر دیگری جهد.

الخماسی

الذُّنابِح : مردان بد خو .

الصُّنابِح : عرق گندیده .

المَذابِح : جمع‌المذبح .

المَقابِح : زشتها[1] .

ت

فَواتِحُ القُرآن : اول سورتهای قرآن .

الکَناتِح : مردان کم خرد .

المَفاتِح : کلیدها .

المَناتِح[2] : عطاها .

مَناتِحُ العَرَقِ : جایگاههای برون آمدن خو .

المَواتِح : زنان آب‌کش از چاه .

ج

الجَحاجِح : مهتران .

د

الدُّحادِح : مرد کوتاه .

الدِّحِنْدِح : آنکه چیزی مقرآید وباز انکار کند .

الدَّرادِح : سخت پیران .

السَّرادِح : جمع‌السرداح .

الصَّرادِح : زمینهای نرم و هموار .

الصُّمادِح : گرمای سخت .

الصُّمادِح : خالص از همه چیز .

الصَّیادِح : اسبان سخت آواز و جزو .

القَوادِح :شکافها اندرچوب واستخوان.

القَوادِح :کرمانی‌که درختهارا خورند.

الکُرادِح : کوتاه .

المَجادِح : جمع‌المجدح .

المَقادِح : آتش زنها .

المَقادِح : کفچلیزها .

۱ـ تر : زشتیها . ۲ـ معنی مناسب عطا و بخشش در ترجمهٔ (ن ت ح) یافت نشد و ظاهراً درست این کلمه « منائح » است از (م ن ح) .

ذ

الشَّواذِح : ماده شتران دراز .

ر

البَوارِح : بادهای گرم و خاك‌انگیز .

البَوارِح : آن‌شکارهاکه‌ازسوی‌چپ‌درآیند .

الجَوارِح : جمع‌الجارحة .

الذَّرارِح : مگسکان .

الزَّوارِح : زمینهای پشتهٔ کوچك .

القَوارِح : مادیانان پیر .

المَسارِح : چراگاهها .

المَطارِح : نهالیها .

ز

المَرازِح : شتران مانده .

المَرازِح : زمینهای هموار .

المَرازِح: چوبهای که رز انگور بدو بالا گیرند .

التَّماسِح : مردان پلید و دروغ زن .

المَكاسِح : جاروبها .

ش

الشَّحاشِح : جمع‌الشحشح .

ص

الصَّحاصِح : زمینهای هموار .

المَناصِح : سوزنها .

ط

البَلاطِح : زمینهای هامون .

السَّلاطِح : مثلها .

المَساطِح : جمع‌المسطح .

النَّواطِح : سختی زمانه .

ف

الأَدافِح : پنیرمایه‌ها .

المَطافِح : کفگیرها .

ق

اللَّواقِح : بادهای‌که درختها را باردار کند .

ك

الكَحاكِح: جمع‌الکحکح .

[ل]

الصَّوالِح : زنان بسامان .

الكَوالِح : مردان زشت .

المَصالِح : شایسته ها .

م

الدَّرامِح : گونه‌ای از رفتن .

الزَّوامِح : مردان سیاه کوتاه .

الشَّرامِح : مردان دراز و ستبر .

الكَوامِح : جمع‌الکومح[1] .

۱ـ متن مطابق « تر » است . اساس « الکوامح » .

ن

الجَوانِح : بالهای مرغان .

الجَوانِح : پهلوهای خرد که از سوی پیش بود .

السَّوانِح : اندربایستها .

السَّوانِح : آن شکارکه از سوی راست درآید .

المُمانِح : شتری که روزگار دراز شیر دهد[1] .

و

الزَّواوِح : زمینهای بلند و پهن .

القَراوِح : جمع القرواح .

المَراوِح : بادزنها .

ی

الذَّبایِح : گوسفندان که‌کارد راشایند.

الزَّرایِح[2] : پشته‌های خرد .

الرَّوایِح : بویها .

الرَّوایِح : ابرهای شبانگاهی .

السَّرایِح : پاره‌های جامه‌ها .

السَّرایِح : زانوبندهای شتر که از دوال بود .

الصَّفایِح : جمع الصفیحة.

الضَّرایِح : گورها .

الطَّوایِح : هلاك شدگان

الفَوایِح : بویهای خوش .

القَبایِح : زشتیها .

المَتایِح : مردان فضولی .

المَدایِح : ستایشها .

المَسایِح : جمع المسیحة .

المَنایِح : بخششها .

المَنایِح : هشتم تیرها از قمار .

النَّوایِح : زنان نوحه گر .

الوَشایِح : رگهای گوش .

و منه[3]

المُسَبِّحَة : انگشت دوم .

الدُّحَیْدِحَة : زن کوتاه .

المُسافِحَة[4] : زن پلیدکار .

الکنی و غیرها

سَعْدُ ذابِحْ : ستاره‌ای بود ازمنازل ماه .

حَرٌّ لافِحْ : گرمای سخت .

۱ـ « دراز شیر دهد » از « تر » است واز اساس افتاده . ۲ـ جمع زروح درلسان زراوح آمده نه زرایح . ۳ ـ تر : و منه بزیادة الهاء . ٤ ـ به کسر فاء به این معنی است .

ذَهْرٌ طافِحٌ : رود ژرف .

أبُوصالِح : حلوای خبیص .

سَماكُ الرامِح : ستاره‌ای بود .

مالَهُ رامِحٌ و لاناطِحٌ : نیست او را چارپای که سنب دارد و نه آنکه سرو دارد .

نوع چهارم

التاح : نفس چیزی .

الراح : سیکی .

الراح : میانهای کف .

الرّاح : آسانیها .

الكاح : دامن کوه .

الماح : سپیدهٔ خایه .

ومنه بزیادة الهاء

الباحَة : میان سرای .

الداحَة : بازی کودکان .

الرّاحَة : میان کف .

الرّاحَة : آسانی .

السّاحَة : میان سرای .

القاحَة : مثلها .

الماحَة : آنان که به دست از چاه آب در دلو کنند .

الرباعی

السّاح : میش فربه .

ب

الذُّباح : درد گلو .

الذُّباح : شکاف سرانگشتان پای .

الرُّباح : سود .

الرُّباح : بوزینهٔ نر .

الرِّباح : سود کردن .

السِّباح : آزارهای زن حایض .

الصَّباح : بامداد .

الضُّباح : بانگ کردن روباه .

الضُّباح : بانگ کردن جغد .

القِباح : زشتیها[1] .

القِباح : زشتی‌کردن .

المُباح : حلال کرده .

النُّباح : بانگ کردن سگ .

ت

المَتاح : تقدیر کردن .

ج

الاَجاح : پرده .

الرَّجاح : زن بزرگ سرین .

النَّجاح : پیروزی .

۱ـ اساس : زشتها .

الوِجاح : پرده .

الوِجاح : چندان آب که بن حوض را بپوشاند .

الوِجاح : آنچه بدو چیزی را بپوشانند[1] .

ح

الأُحاح : تشنگی .

الأُحاح : خشم گرفتن .

البُحاح : آواز گرفتن .

السُّحاح : آب ریخته شدن .

الشَّحاح : بخیل سفله .

الصُّحاح : درست .

الصِّحاح : درستها .

د

البَداح : زمین فراخ .

الرُّداح : زن بزرگ سرین .

الرَّداح : جای فراخ نعمت .

الرَّداح : درخت بزرگ پهن[2] .

الرَّداح : کاسهٔ بزرگ فراخ .

الصُّداح : آواز سخت .

الصُّداح : بانگ کردن خروس .

القِداح : تیرهای که بدو قمار زنند .

القِداح : تیرهای بی‌پیکان .

ذ

الوَذاح : زن نابکار .

ر

البَراح : زمین فراخ .

البَراح : ازجای زاستر شدن[3] .

بَراح : نام آفتاب .

السَّراح : آسانی .

السَّراح : رها کردن .

سَراح : نام اسبی بود .

الصِّراح : بی‌غش .

الضُّراح : خانه‌ای بود به‌آسمان چهارم .

القَراح : آب خوش .

القَراح : زمین خوش خاك و نیکو .

المُراح : شبگاه شتران .

المِراح : دلیری .

ز

الرُّزاح : سخت لاغر شدن ستوروجزو .

المُزاح : بازی کردن .

س

الکِساح : پیراستن رز و درختها .

۱ـ اساس : بپوشاند . ۲ـ از « تر » است و در اساس خوانده نمی‌شود .

۳ـ از آن سوتر و آن طرف تر (ناظم‌الاطباء) .

ش

الإشاح : گردن‌بند دراز تا به بر .

الوِشاح : مثله .

ص

النِّصاح : رشتهٔ سوزن .

ط

البِطاح : رودهای فراخ باسنگ‌ریزه .

السُّطاح : هر نباتی که بر زمین پهن باز شود .

اللِّطاح : پست[1] و روغن .

النِّطاح : سرو زدن .

ف

السِّفاح : زنا کردن .

الصُّفاح : سنگ پهن نسو .

الصُّفاح : بانگ خروس .

الصِّفاح : جایگاهی بود .

الکِفاح : باکسی جنگ کردن .

ق

الشُّقاح : نباتی بود .

الفِقاح : سوراخهای مقعد .

اللِّقاح :گروهی‌که ملوك رافرمان‌برند.

اللِّقاح : آبستن شدن خرما بن نر[2] .

اللِّقاح : آبستن شدن شتر .

اللِّقاح : شتران دوشا .

النُّقاح : آب خوش .

الوَقاح : بی‌شرم .

الوَقاح : سنب سخت .

ك

النِّکاح : زن کردن .

النِّکاح : شوی کردن .

ل

الجُلاح : سیل سخت .

السِّلاح : آلت جنگ .

السِّلاح : پیه شتر .

صَلاح : مکه .

الصَّلاح : نیك شدن .

الطَّلاح : بد شدن .

الفَلاح : رستگاری .

الفَلاح : پیروزی .

الفَلاح : باقی بماندن .

الفَلاح : سحور خوردن .

الکُلاح : روی ترش کردن .

۱ـ به‌کسر اول هرآرد عموماً و آرد گندم و جو و نخود بریان کرده خصوصاً (ناظم‌الاطباء) .

۲ـ « خرما بن نر » درحاشیهٔ اساس بوده که در عکس ظاهر نشده .

المُلاح : نمکن .

المِلاح : پرده .

المِلاح : توبره .

المِلاح : سنان .

المِلاح : باد جنوب که پس شمال جستن گیرد .

المِلاح : دارو در رحم شتر نهادن به وقت درد .

المِلاح : باکسی طعام خوردن .

المِلاح : جمع‌الملح .

م

الجِماح : سرباز کشیدن .

الرِّماح : نیزه‌ها .

السَّماح : جوامردی .

السِّماح : با کسی کار سهل گرفتن .

الصُّماح : داغ کردن .

الصُّماح : گندا شدن .

الطِّماح : بلند نگریستن به چیزی .

القِماح : سرباز زدن شتر از آب خوردن .

ن

الجَناح : بال مرغ .

الجَناح : پهلوی خرد .

الجَناح : گروهی‌که بر دو سوی لشکر باشند .

الجَناح : دست و جانب[1] .

الجُناح : تنگی .

الجُناح : بزه و گناه .

الجِناح : پروبال مرغ بزدن .

الشُّناح : دراز .

القُناح : چوگان .

و

الرُّواح : آسانی .

الرُّواح : شبانگاه .

الرَّواح : شبانگاه کردن .

الرَّواح : در شبانگاه شدن .

الصُّواح : عرق اسب .

الصُّواح : گونه‌ای از گچ .

اللُّواح : تشنه شدن .

ی

البِیاح : گونه‌ای از ماهی بود .

الرِّیاح : سیکی .

الرِّیاح : بادها .

الشِّیاح : دیوار .

۱– معنی از « تر » است و از نسخهٔ اساس محو شده .

الصُّیاح : بانگ .
الصِّیاح : بانگ داشتن .
الضَّیاح . شیر بسیار آب .
اللِّیاح : سپید .

ومنه[1]

الإباحَة : حلال کردن .
الإباحَة : غارت کردن .
السِّباحَة : شناه کردن .
الصَّباحَة : نیکوروی شدن .
القَباحَة : زشت روی شدن .

ت

الإتاحَة : تقدیر کردن .
الفُتاحَة : داوری[2] .
الوَتاحَة : اندك وحقیر شدن .

ح

السَّحاحَة : مدارا کردن .

ر

الإراحَة : راحت دادن .
الإراحَة : برآسودن .
الإراحَة : چارپایان را شبانگاه بازجای بردن .

الجِراحَة : خستگی .
الصَّراحَة : خالص شدن .

ز

الإزاحَة : دور کردن .
المُزاحَة : بازی کردن .

س

الکَساحَة : برف رفتن و غیرش .
المَساحَة : زمین پیمودن .

ش

الإشاحَة : پرهیز کردن[3] .

ص

الفَصاحَة : زبان‌آور شدن .
النَّصاحَة : نصیحت کردن .
النِّصاحَة : پوست .

ف

الإفاحَة : بوی خوش دمیدن .
الصَّفاحَة : سنگ پهن نسو .
الطُّفاحَة : کف دیگ .

ق

الرَّقاحَة : بازرگانی .
الوَقاحَة : بی‌شرمی .

۱ ـ تر : و منه بزیادة الهاء .
۲ ـ تر : داوری کردن .
۳ ـ تر : اضافه دارد : و بگردانیدن روی از چیزی .

ل

الاِلاحَة : ترسیدن .

المَلاحَة : نمکین و شیرین شدن .

م

السَّماحَة : جوامرد شدن .

ن

القَناحَة: داوری کردن .

المَناحَة : جای ماتم زنان .

ی

السِّیاحَة : روزه داشتن .

السِّیاحَة : در طاعت شدن .

السِّیاحَة : در زمین رفتن .

النِّیاحَة : نوحه کردن .

الخماسی

المَحاحَ: مردی که چیزی گوید که نکند .

التَّشاحَ : حریصی نمودن .

ب

الاِرْباح : سودمند گردانیدن .

الاَشْباح : کالبدهای تن .

الاِصْباح : در وقت بامداد گشتن .

الاِقْباح : کاری زشت کردن .

الاِنْباح : سگ را به بانگ آوردن .

الذُّباح : شکافتگی بن انگشتان .

الرُّبّاح : بوزینهٔ نر .

المِصْباح : چراغ .

المِصْباح : شتری که چرا بامداد کند .

النَّبّاح : سگ بانگ دارنده .

ت

الایتاح : اندك کردن .

الایتاح : اندك دادن .

الفَتّاح : داور و گشاینده .

المَتّاح : روزه دار .

المُرْتاح : شاد کننده .

المِرْتاح : پنجم اسب از سبق .

المِفْتاح : کلید .

المُلْتاح : تشنه .

المُمْتاح : پنجم اسب از سبق .

ج

الاِبْجاح : شاد کردن .

الاِرْجاح : چرب سختن[۱] .

الاِسْجاح : گناه در گذاشتن .

الاِنْجاح : حاجت روا کردن .

الاِنْجاح : حاجت روا شدن .

۱– تر : چرب ساختن ، اساس : چرب سخن که آنرا به « سختن » تصحیح کرده‌ام .

الجَحْجاح : مهتر .

الرُجّاح : زن بزرگ سرین .

المِرْجاح : افزونی .

ح

الإبْحاح : گران آواز گردانیدن .

الإجْحاح : زود آبستن شدن .

الإصْحاح : خداوند چارپایان تن درست گشتن .

الإلْحاح : سختی کردن .

الإمْحاح : کهن شدن جامه .

الشَّحّاح : سخت بخیل .

المَحّاح : مرد دروغ زن .

المِلْحاح : شتری که دائم نشخوار کند .

د

الإرْداح : به گل اندوده کردن .

الأقْداح : کاسه‌های پهن .

الأدْداح : زمینهای فراخ .

الإيداح : اقرار بکردن .

الدَّحْداح : مرد کوتاه .

السِّرْداح : ماده شتر دراز و نیکو .

السِّرْداح : زمین سخت .

الصِّرْداح : مثله .

القَدّاح : سنگ آتش زنه .

القَدّاح : کناره‌های نبات تازه .

الكِرْداح : زود دونده .

كِرْداح : جایگاهی بود .

المِقْداح : رزم دوست .

ر

الإبْراح : بزرگ گردانیدن .

الإبْراح : سختی نهادن برکسی .

الإبْراح : به شگفت افکندن کسی را .

الإبْراح : خوش آمدن .

الإتْراح : غمگین کردن .

الإفْراح : شادمان کردن .

الإفْراح : گران بار کردن کسی را به‌فام.

الإقْراح : ریش کردن .

الإمْراح : به نشاط کردن

الذُرّاح : مگسک .

الرَّحْراح : عیش فراخ .

الرَّحْراح : پیالۀ فراخ .

السَّرّاح : گوساله وان .

المِتْراح : ماده شتر .

المِفْراح : شادمان .

المِمْراح : چشمی که اشك بسیار بارد .

ز

الأقْزاح : افزارهای دیگ .

المِرْزاح : شتر مانده .

س

التِمْساح : نهنگ .

التِمْساح : دوغ زن .

السَحْساح : باران که سخت فروبارد .

المَسّاح : زمین پیمای .

ش

الإرْشاح : عرق کردن .

الفِرْشاح : آنکه به زمین وادوسد .

الفِرْشاح : سنب پهن .

النَشّاح : مشك پرآب .

ص

الإفْصاح : تازی زبان شدن .

الإفْصاح : زبان‌آوری کردن .

الإنْصاح : نصیحت کردن .

الصَحْصاح : زمین هموار .

النَصّاح : درزی .

ض

الإفْضاح : رسوا کردن .

الأوْضاح : جمع الوضح .

الإيضاح : پیدا کردن .

الضَحْضاح : آب اندك تا به‌کعب[1] .

المِرْضاح : سنگی که بدو استخوان خرما کوبند .

الوَضّاح : مرد سپید پوست .

ط

السَطّاح : نباتی بود .

الفِلْطاح : جایگاه فراخ .

الفِلْطاح : سرپهن .

ف

الإصْفاح : سایل را رد کردن .

الإطْفاح : پر کردن .

التُفّاح : سیب .

السَفّاح : کشتی‌بان .

الصُفّاح : سنگهای تنك .

اللُفّاح : دستنبویها .

ق

الإلْقاح : گشن دان .

الفُقّاح : شکوفهٔ درختان .

الوَقّاح : بی‌شرم .

ك

الإنْكاح : مرد را زن دادن .

الإنْكاح : زن را شوی دادن

الإيكاح : بریدن .

۱– تر : آب اندك که تا به کعب بود .

المِرْکاح : مردی که برشتر سوی پیش نشیند .

المِرْکاح : زین باپالان که واپس می‌افتد.

ل

الإبْلاح : غوره برآوردن خرما .

الإصْلاح : نیك کردن[1] .

الإفْلاح : پیروزی یافتن .

الإفْلاح : رستن از مکروه .

الإفْلاح : بقا یافتن .

الإکْلاح : روی ترش کردن .

الإمْلاح : نمك بسیار درطعام کردن .

الفَلّاح : برزیگر .

الفَلّاح : مکاری .

المَلّاح : کشتی‌بان .

المَلّاح : نمك فروش .

المُلّاح : نباتی بود[2] .

م

الإسْماح : فرمان برشدن کسی را .

الإقْماح : سر برداشتن .

الإقْماح : چشم در پیش افکندن .

الألْماح : نگرشها .

الجُمّاح : تیرکمان گروهه .

الرَّمّاح : نیزه‌گر .

الزُّمّاح : مرغی بود .

الطَّمّاح : بلند نگرنده درهرچیزی .

ن

الإجْناح : بچسبانیدن .

القُنّاح : چوب که واپس درنهند .

المَنّاح : دهنده .

و

الأرْواح : جمع‌الروح .

الإرْواح : گوشت گندیدن .

الألْواح : تختهها و استخوانهای پهن .

الجِلْواح : زمین فراخ .

الصِّرْواح : دژی بود به یمن .

القِرْواح : خرما بن دراز .

القِرْواح : شتر دراز .

القِرْواح : زمین ساده .

المِلْواح : هر جانوری که زود تشنه شود .

المِلْواح : داروی بودکه از شام آرند.

المِلْواح : اسبی که فربه نشود .

المِلْواح : مرغی کـه بر دام بندند تا مرغان برو جمع شوند .

۱- نون کردن از قلم افتاده است .

۲- تر : نام نباتی بود .

ی

التَّیّاح : مرد خرامنده .

التَّیّاح : اسبی که به نشاط رود .

السِّرْیاح : ماده شتر گرامایه[1] .

السِّزْیاح : ملخ .

السَّیّاح : رونده .

الشَّیّاح : درمنه فروش .

الصَّیّاح : بانگ دارنده .

الصَّیّاح : اول تك اسب در شتاب .

القِرْیاح : زمین ساده .

المِتْیاح : مرد بسیار حرکت .

المِسْیاح : مردی که سخن وابرد[2] .

ومنه[3]

المُشاحَّة : به‌چیزی باکسی بخیلی کردن.

د

القَدّاحَة : سنگ آتش زنه .

ر

الشُّرّاحَة : کباب .

ف

اللُّفّاحَة : دستنبویه .

ق

الفُقّاحَة : میان کف .

ل

المَلّاحَة : نمك سار .

ن

القُنّاحَة : پاشنهٔ در .

و

اللَّوّاحَة : سوزاننده .

النَّوّاحَة : زن نوحه‌گر .

السَّلّابَة[4] : [رباینده] .

السداسی[5]

الاِدِّباح : ذبیحتی ساختن خود را .

الاِصْطِباح : بامداد شراب خوردن .

الاِدْضِباح : سوختن روی از تبش .

ت

الاِفْتِتاح : ابتدا کردن .

۱- تر : گرانمایه . ۲ - یعنی سخن‌چینی و نمامی کند . عبارت بالاترجمهٔ این عبارت عربی است : الذی یسیح فی‌الارض بالنمیمة و الشر (لسان) . ۳ - تر : و منه بزیادة‌الهاء . ٤- این کلمه در نسخهٔ عکسی اساس هست و معنی آن در حاشیه بوده که محو شده است و در « تر » نه خود این کلمه هست و نه معنی آن . ۵ - در نسخهٔ اساس این کلمه نیست و باید باشد و در « تر » « الخماسی » نوشته است که غلط است .

الاِفْتِتاح : فتح کردن .

د

الاِجْتِداح : بیامیختن پست .

الاِفْتِداح : گران کردن کار .

الاِفْتِداح : دیر دادن فام کسی را .

الاِقْتِداح : در کار کسی خلل آوردن .

الاِمْتِداح : ستودن .

الاِنْسِداح : به قفا باز اوفتادن .

ر

الاِجْتِراح : تصرف کردن درکسب .

الاِجْتِراح : ساختن .

الاِضْطِراح : بینداختن .

الاِطِّراح : مثله .

الاِقْتِراح : چیزی به تحکم از کسی درخواستن .

الاِقْتِراح : چیزی در وقت گفتن .

الاِنْسِراح : زود رفتن .

الاِنْسِراح : برهنه شدن .

الاِنْشِراح : گشاده دل شدن .

المُسْتَراح : آب خانه .

س

الاِکْتِساح : برف رفتن و جزو .

الاِنْفِساح : فراخ شدن .

الاِنْفِساح : گشاده شدن دل .

ص

الاِنْتِصاح : نصیحت کردن .

الاِ نْتِصاح : وفا پذرفتن .

ض

الاِتِّضاح : پیدا شدن .

الاِفْتِضاح : رسوا شدن .

الاِنْتِضاح : پاشیده شدن آب ومانندش .

ط

الاِنْبِطاح : به روی درافتادن .

الاِنْتِطاح : سرو با یکدیگر زدن .

الاِنْسِطاح : به ستان باز اوفتادن .

ف

الاِطِّفاح : کف از دیگ برداشتن .

ك

الاِرْتِکاح : آکنده شدن .

ل

الاِصْطِلاح : با یکدیگر صلح کردن .

م

الاِقْتِماح : سرباز داشتن شتر از آب خوردن .

الاِقْتِحام : پیرامن درآمدن .

الطِّرِمّاح : مرد دراز .

ی

الاِجْتِیاح : از بن برکندن .

الاِجْتِیاح : هلاك شدن .

الاِجْتِیاح : سرما بزدن میوه‌ها را .

الاِرْتِیاح : شاد شدن .

الاِلْتِیاح : تشنه شدن .

الاِمْتِیاح : آب کشیدن .

الاِنْسِیاح : فراخ شدن .

الاِصْیاح : شکافته شدن .

ومنه[1]

الاِسْتِباحَة : مباح کردن .

الاِسْتِباحَة : مباح یافتن .

الاِسْتِباحَة : از بن برکندن .

ر

الاِسْتِراحَة : برآسودن .

الاِسْتِراحَة : بوی بردن .

م

الاِسْتِماحَة : عطا خواستن .

الاِسْتِماحَة : شفاعت کردن خواستن .

السباعی[2]

الاِسْتِصْباح : چراغ برافروختن .

الاِسْتِقْباح : زشت داشتن چیزی .

الاِسْتِنْباح : بانگ کردن سگ خواستن .

ت

الاِسْتِفْتاح : یاری خواستن .

الاِسْتِفْتاح : گشادن خواستن .

الاِسْتِفْتاح : درخواستن آنچه بر تو مشکل بود از قرآن .

الاِسْتِنْجاح : رواکردن حاجت خواستن .

د

الاِبْلِنْداح : ویران شدن .

الاِبْلِنْداح : پهن و دراز گشتن .

ر

الاِسْتِجْراح : نقصان شدن .

یَوْمٌ راحٌ[2] : روزی که باد سخت باشد[3] .

ص

الاِسْتِنْصاح : از کسی نصیحت خواستن .

الاِسْتِنْصاح : کسی را ناصح شمردن .

ض

الاِسْتِیضاح : دست بر ابرو نهادن تا چیزی را بنگری .

ط

۱- تر : و منه بزیادة الهاء .

۲- تر ، اضافه دارد : ب .

۳- این عبارت با معنی آن در « تر » نیست .

الاِسْتِبْطاح : به ستان بازخفتن .

الاِسْلِنْطاح : مثله .

ك

الاِسْتِنْكاح : به زنی کردن خواستن .

ل

الاِسْتِصْلاح : نیك شدن .

الاِسْتِصْلاح : نیك آمدن چیزی .

الاِسْتِفْلاح : پیروزی یافتن .

الاِسْتِمْلاح : نمکن وشیرین آمدن چیزی .

ن

الاِسْتِمْناح : عطا دادن .

الاِسْتِيناح : سخت شدن .

و

الاِسْتِلْواح : تشنه شدن .

الکنی وغیرها

اَبُو الصَّباح : کنیت نرد .

اُمُّ صَباحٍ : چراغ پای .

شَوُط بَراحٍ : شغال .

فَرَسٌ مِمْراحٌ : اسبی که نشاط کند .

سَرْجٌ مِرْكاحٌ : زینی که پس پشت اسب بود .

مَكانٌ لاحٌ : جایگاه تنگ .

اَبُوريَاحٍ : باقلی آب .

نوع پنجم

البُوح : نفس .

البُوح : فرج زن .

البُوح : میان سرایها .

الرُّوح : جان .

الرُّوح : نسیم باد .

الرُّوح : کلام خدای .

الرُّوح : جبرئیل .

الرُّوح : رحمت خدای .

الرُّوح : وحی .

الرُّوح : افسون که برکسی خوانند .

الرُّوح : فرخی .

الرُّوح : عیسی علم[1] .

الرُّوح : زندگانی که درو مرگ نباشد .

الرُّو : فریشته‌ای بود کـه او به تن خویش یـك صف باشد و همه[2] فرشتگان یك صف .

الرُّوح : آنان که پایهای ایشان از هم دوربود و پاشنه به هم نزدیك .

۱ـ تر : علیه‌السلام .   ۲ـ اینجا چند کلمهٔ دیگر بوده که درعکس گرفته نشده است . « فرشتگان یك صف » از نسخهٔ ا و « تر » از « و همه . . . » به بعد را ندارد .

الرُّوح : در دمیدن .
السُّوح : میان سرایها .
الشُّوح : آهار جولاهان .
الصُّوح : یك سوی رودبار .
اللُّوح : میان آسمان و زمین .
یُوح : نام آفتاب .

و منه بزیادة الهاء

الصُّوحَة : پارهٔ گچ سست .

الرباعی

السَّبُوح : اسبی که گویی شناه می‌کند .
الصَّبُوح : سحرگاه می‌خوردن .
النُّبُوح : بسیاری و عزخویشان .
النُّبُوح : بانگهای سگان .

ت

الفَتُوح [1] : اشتری کـه سولاخ پستان فراخ دارد .
الفُتُوح : گشایش .
المَتُوح : چاهی‌که ازو آب به‌چرخ کشند .

ج

اللُّجُوح : چاههای سر تنگ و بن فراخ .

ح

السَّحُوح : باران بسیار .

المُحُوح: جامه کهن شدن .

د

الصُّدُوح : بانگ کردن خروس .
القَدُوح : چاهی کـه ازو آب به دست بر گیرند .
الکُدُوح : خراشیدن .

ر

البُرُوح : پدید آمدن شکارکه ازسوی چپ درآید .
البُرُوح : از جای جنبیدن .
الجُرُوح : خستگیها .
السُّرُوح : بچرا شدن .
الصُّرُوح : کوشکها .
الضَّرُوح: اسب لگد زن .
الضَّرُوح : کمانی‌که تیر نیك جهاند .
الطَّرُوح : مثله .
الطُّرُوح : بچگان پلنگ .
القُرُوح : ریشها .
القُرُوح : تمام‌دندان شترستور .
المُرُوح: نشاط کردن اسب .

ز

الرُّزُوح : سخت لاغر شدن ستور .

۱ــ در اساس به ضم اول آمده که غلط است .

النَّزُوح : چاهی که آبش کشیده باشند.
النُّزُوح : دور شدن .

س

المُسُوح : پلاسهای که رهبان پوشند .
المُسُوح : مدروس شدن .

ش

الرَّشُوح : چاه اندك آب .
الکُشُوح : کمرگاههای مردم .
النَّشُوح : آب اندك .
النُّشُوح : تشنگی اندك .

ص

المُصُوح : بتراویدن .
النَّصُوح : توبهٔ درست .

ض

الفُضُوح : رسوا کردن .
النَّضُوح : شتر آب‌کش .
الوَضُوح : آب که در دلو نیمه بود .
الوُضُوح : پیدا شدن .
الوُضُوح : روشن شدن .

ط

السُّطوح : بامهای خانه و جزو .
النَّطوح : گاو سرو زن و جزو.

ف

السُّفُوح : دامنهای کوه .
السُّفُوح : ریخته شدن .
السُّفُوح : اشك آمدن .
الصَّفُوح : جوامرد و بردبار .
الطُّفُوح : پرشدن .
الطُّفُوح: زود بگذشتن
النَّفُوح : شتری که شیر از پستانش همی ریزد .
النَّفُوح : اسب لگد زن .
النَّفُوح: کمانی‌که تیر نیك جهاند .

ق

اللَّقُوح : شتر دوشا .

ك

الرُّکُوح : کنارەها .
الرُّکُوح : بازگشتن بەکاری .

ل

الدُّلُوح : گران بار شدن .
الدُّلُوح : اندك اندك آمدن .
الصُّلُوح : نیك شدن .
الطُّلُوح : درختهای مغیلان .
الطُّلُوح : شکوفه‌های خرما .
الکُلُوح : روی ترش کردن .

م

الجَمُوح : اسب سرکش .

الجُمُوح : تیز رفتن اسب وکشتی .

الجُمُوح : سرباز زدن ازچیزی .

الجُمُوح : سرباز کشیدن .

الرَّمُوح : خر لگد زن .

الصُّمُوح : به تازیانه زدن .

الطَّمُوح : اسب سرکش .

الطُّمُوح : بلند نگریستن بـه چیزی .

القُمُوح:سر برداشتن شتر به‌وقت آب‌خوردن

ن

الاَنُوح : بخیل .

الاُنُوح : بانگ کردن با خفه[1] .

الجَنُوح : وقت فرو شدن آفتاب .

الجُنُوح: میل کردن .

الجُنُوح : بکشتن .

السُّنُوح : پدیـد آمدن شکار کـه از راست درآید .

الفُنُوح: آب خوردن اندك .

المَنُوح: گوسفندی که‌پیوسته شیردهد.

ی

السُّیُوح : آبهای روان .

السُّیُوح : گلیمهای بخط .

السُّیُوح : در زمین رفتن .

القُیُوح : ریمها .

و منه

صَبُوحَة : مکه .

القُبُوحَة : زشت روی شدن .

ح

البُحُوحَة : گرفتگی آواز .

السُّحُوحَة : فربه شدن گوسفند .

المُحُوحَة : ناپدید شدن نبشته .

ق

اللَّقُوحَة : آبستن .

الوُقُوحَة : بی‌شرمی .

ل

المُلُوحَة : شور شدن .

الخماسی

السُّبُّوح : پاك .

المَشْبُوح : مرد پهن استخوان .

د

المَجْدُوح: خون رگ زده .

ر

اَذْرُوح : جایگاهی بود .

الذُّرُّوح : مگسك .

١ــ درفرهنگ نفیسی به ضم وفتح اول وباتخفیف دوم به معنی سرفه وسعال آمده است.

الیَبْرُوح : بیخ لفاح دشتی .

س

المَمْسُوح : خصی ساده .

[ط]

المَسْطوح : کشته .

ل

المَمْلُوح : ماهی شور و جزو .

م

الطُرْمُوح : مرد دراز .

القَلْمُوح : راسن .

ومنه[1]

الأُصْبُوحَة : بامداد .

البُحْبُوحَة : میان سرای .

المَضْبُوحَة : سنگ آتش زنه .

ج

الأُرْجُوحَة : بازی کودکان به‌رسن .

د

الأُمْدُوحَة : ستایش کردن .

القُرْدُوحَة : مانند آماسی که بر گلوی کودك بالغ پدید آید .

المَنْدُوحَة : فراخی .

ر

الأُطْرُوحَة :مسأله ردکردن برخداوندش.

الذُرْوحَة : مگسك .

ق

المَلْقوحَة : بچه‌که اندرشکم شتر بود.

الکنی و غیرها

اِبنُ‌البُوح : فرزند .

نَخْلَةٌ طَرُوح : خرمابن دراز خوشه‌ها .

ذُوطُلُوح : جایگاهی بود[2] .

عَضُدٌ مَمْسُوحَة : بازوی باریك .

نوع‌ششم

الرِّیح : باد .

الرِّیح : غلبت و قوت .

الرِّیح : آنان که خرم شوند چون عطا دهند .

الشِّیح : در منه .

الشِّیح : جلد .

الفیح : فراخها .

الکیح : دامن کوه .

الرباعی

الذَّبیح : اسحاق علم[3] .

الذَّبیح : بره‌ای که کارد راشاید .

القَبیح : زشت .

۱ـ تر : و منه بزیادة الهاء . ۲ـ تر : نام جایگاهی بود . ۳ ـ تر : علیه‌السلام .

القَبیح : کنارهٔ استخوان ارش از سوی بیرون .

النَّبیح : بانگ کردن سگ .

ت

المَتیح : مرد فضولی .

الوَتیح : اندك .

ج

النَّجیح : رای صواب .

ح

البَحیح : آواز گرفتن .

الشَّحیح : بخیل و سفله .

الضَّحیح : درست .

الفَحیح : بانگ کردن مار .

النَّحیح : آواز در گلو افکندن .

د

القَدیح : باقی خوردنی در دیگ .

المَدیح : ستایش .

ر

الجَریح : خسته .

الذَّریح : کشتن .

السَّریح : زانوبند شتر که ازدوال بود .

الشَّریح : گوشت تنک کرده .

الصَّریح : همه چیز خالص .

الصَّریح : مرد خالص نسب .

الصَّریح : شیر کف بنشسته .

الضَّریح[1] : گور بی‌لحد .

القَریح : خسته .

القَریح : نخست آب که در چاه پیدا شود .

المَریح : قاصدی که هر شب شتر را از چرا آرد .

ز

القَزیح : نمک و بافزار[2] .

س

الفَسیح : فراخ .

الفَسیح : گوشت ریزده از پختگی[3] .

المَسیح : عیسی علم[4] .

المَسیح : دوست .

المَسیح : درم ساده .

المَسیح : عرق .

---

۱ – اساس : الضذریح . ۲ – چنین است در هر دو نسخه وظاهراً درست « نمك و با افزار » است و با به معنی آش است . ۳– تر : گوشت محرا ریزنده از پختگی .

۴– تر : علیه‌السلام .

المَسيح : ارش .

المَسيح : خصی .

المَسيح : دستار درشت .

المَسيح : سبیکهٔ سیم .

المَسيح : مردی که جماع بسیار کند .

المَسيح : دجال .

المَسيح : گیسوهای پس .

المَسيح : کمانهای نیك .

المَسيح : استخوانهای رخسار .

ش

المُشيح : برچیزی ایستادن .

المُشيح : مدام کردن .

الوَشيح : چوب نیزه .

ص

الفَصيح : زبان آور .

الفَصيح : کلام تازی .

الفَصيح : شیر کف بگرفته .

ض

الرَّضيح : دانه‌های کوفتهٔ خرما از بهر علف شتر .

النَّضيح : عرق .

النَّضيح : حوض فراخ .

النَّضيح : جوی فراخ .

ط

السَّطيح : کشته .

السَّطيح : فال گوی .

اللَّطيح : به چیزی نرم دست زدن .

النَّطيح : آن شکار که از سوی پیش درآید .

النَّطيح : اسبی که بر پیشانی دو دایره دارد .

النَّطيح : ستاره‌ای در برج حمل .

[ف]

السَّفيح : نهم تیر از قمار .

الصَّفيح : تیغ پهن .

الصَّفيح : سنگ پهن .

الكَفيح : همتا .

ق

الشَّقيح : زشت .

اللَّقيح : شتران آبستن .

اللَّقيح : خرمابنان آبستن .

ل

الجَليح : درختی که سر شاخهایش بلگ ندارد .

الطَّليح : شتر مانده .

الطَّليح : کنه .

المَلیح : نمکن .

المَلیح : ماهی شور .

الوَلیح : غراره‌ها .

ن

السَّنیح : آن شکار که از سوی راست تو درآید .

المَنیح : هشتم تیر از قمار .

ومنه بزیادة الهاء

الذَّبیحَة : آنچه به حج قربان کنند .

الذَّبیحَة : بره که کارد راشاید .

الصَّبیحَة : بامداد .

ج

السَّجیحَة : اندازه .

ر

الذَّریحَة : پشتهٔ خرد .

سَرِیحَة : نام جایگاهی بود .

الشَّریحَة : گوشت تنك کرده .

القَرِیحَة : نخستین آب که‌درچاه پیداشود.

س

المَسیحَة : گیسوی پس .

المَسیحَة :کمان نیك .

المَسیحَة : استخوان رخسار .

ص

النَّصیحَة : نیك خواستن .

ض

الفَضیحَة : رسوا کردن .

ط

النَّطیحَة : جایگاه فراخ .

البَطیحَة : رود فراخ باسنگ ریزه.

السَّطیحَة : زاویهٔ خرد .

السَّطیحَة :کوزه‌ای بود پهن وسر تنگ که دو گوشه دارد .

النَّطیحَة : بره‌ای که از زخم سرو مرده بود .

ف

الصَّفیحَة : تیغ پهن .

الصَّفیحَة : همه سنگ پهن .

الصَّفیحَة : تختهٔ در .

الصَّفیحَة : پوست روی .

النَّفیحَة : شاخ سبز از درختی که ازو کمان کنند .

ل

جَلیحَة : قبیله‌ای بود[1] .

الوَلیحَة : غراره

۱– اساس : قبیلهٔ بزرک .

م

القَمیحَة : آنچه در دهان بپراکنند .

ن

المَنیحَة : شتر دادن از بهر منفعت .

و

الرَّویحَة : آسانی .

السَّویحَة : دوالی که نمدزین را بدو بر زین بندند .

الخماسی

ب

التَّذْبیح : گونه‌ای از بازی .

التَّدْبیح : سر فرود آوردن دررکوع .

التَّذْبیح : بسیار کشتن .

التَّرْبیح : سود کردن .

التَّسْبیح : نماز کردن .

التَّسْبیح : خدای را به‌پاکی یاد کردن.

التَّصْبیح : بامداد به جایی آمدن .

التَّصْبیح : صبوحی دادن .

التَّصْبیح : سپیدی درروی پدید آمدن .

التَّقْبیح : زشت کردن .

ت

التَّفْتیح : گشاده کردن .

التَّفْتیح : بشکفانیدن .

ج

التَّبْجیح : شاد کردن .

التَّرْجیح : افزونی نهادن .

ح

التَّصْحیح : درست کردن .

[د]

التَّبْدیح : گونه‌ای از رفتن .

التَّجْدیح : تر کردن پست و مانندش .

التَّقْدیح : باریك میان‌گردانیدن اسب.

التَّقْذیح : در گو افتادن چشم .

التَّلْدیح : نیك بخراشیدن .

التَّمْدیح : ستودن .

ذ

التَّوْذیح : دشنام دادن .

ر

الاِطْریح : کوهان دراز .

التَّبْریح : رنجانیدن .

التَّبْریح : سخت گرفتن .

التَّتْریح : اندوهگن کردن .

التَّسْریح : رها کردن .

التَّسْریح : آسان کردن .

التَّسْریح : شانه کردن .

التَّشْریح : نیك شرح کردن .

التَّشْرِیح : شرحه کردن گوشت .

التَّصْرِیح : پیدا کردن .

التَّصْرِیح : پدید آمدن .

ش

التَّرْشِیح : پروردن .

التَّطْرِیح : بسیار افکندن .

التَّفْرِیح : شاد کردن .

التَّقْرِیح : خسته کردن .

ز

التَّقْزِیح : افزارها در دیگ کردن .

المِزْرِیح : آواز .

ش

التَّرْشِیح : پروردن .

التَّرْشِیح : مهیا کردن .

التَّوْشِیح : بر بند در گردن کسی افکندن.

التَّوْشِیح : آراستن .

ط

التَّسْطِیح : پهن کردن .

ف

التَّطْفِیح : پر کردن حوض .

ق

التَّرْقِیح : باصلاح آوردن .

التَّرْقِیح : مال جمع کردن .

التَّشْقِیح : رنگ درآوردن غورهٔ خرما.

التَّفْقِیح : بشکفتن .

التَّفْقِیح : چشم باز کردن سگ بچه .

التَّلْقِیح : گشن دادن .

التَّنْقِیح : پیراستن سخن و چوب .

التَّوْقِیح : سنب تاو کردن[1] .

ل

الاِسْلِیح : کف شیر .

الاِسْلِیح : درختی بود یا نباتی .

التَّبْلِیح : بماندن .

التَّجْلِیح : به قوت رفتن .

التَّجْلِیح : به قوت کاری کردن .

التَّجْلِیح : نیک خوردن شتر سر درخت را .

التَّسْلِیح : سلاح پوشانیدن .

التَّمْلِیح . نمک بسیار در طعام کردن .

م

التَّجْمِیح : نیک نگریستن .

التَّدْمِیح : پشت دو تا کردن .

التَّسْمِیح : آسان کردن .

ن

۱- به پیه گداخته استوار نمودن سم را (ناظم‌الاطباء)

التَّرْنیح : سرگشته کردن .

التَّرْنیح : میل کردن .

و

التَّرْویح : راحت دادن .

التَّرْویح : خوش بوی گردانیدن .

التَّرْویح : خنک کردن .

التَّصْویح : خشک گردانیدن آفتاب نبات را .

التَّطْویح : بیوفکندن .

التَّلْویح : اشارت کردن .

التَّلْویح : روشن کردن .

التَّلْویح : بگردانیدن آفتاب و آتش کونهٔ چیزی‌را .

ی

التَّصْییح : خشک گردانیدن آفتاب نبات‌را .

التَّضْییح : شراب ممزوج کسی را دادن .

التَّطْییح : بیوفکندن .

التَّقْییح : ریم کردن ریشی وخستگی .

التَّنْییح : چیزی ندادن .

السداسی

ب

المَشابیح : مردان پهن استخوان .

المَصابیح : ستارگان .

المَصابیح : چراغها .

المَصابیح : شترانی که بامداد چرا کنند .

ت

المَفاتیح : کلیدها .

ج

الأَراجیح : سخت جنبیدن شتر به‌رفتن .

الأَراجیح : بازیهای کودکان بررسن .

المَراجیح : افزونی‌ها .

ح

المَلاحیح : شترانی که دایم نشخوار کنند .

د

السَّرادیح : ماده شتران دراز و نیکو .

السَّرادیح : زمینهای نرم .

المَجادِیح : جمع المجدح .

المَقادیح : مردان رزم دوست .

ر

التَّباریح : سختیها .

الذَّراریح : مگسکان .

المَتاریح : ماده شتران .

ز

المَرازیح : شتران ماده .

س

التَّماسیح : نهنگان .

المَماسیح : خادمان ساده .

ص

الصَّحاضیح : آبهای اندك .

ق

المَلاقیح : شتران آبستن .

المَلاقیح : بچگان در شکم شتران .

ك

المَراکیح : جمع المرکاح .

ل

المَجالیح : شتران ماده .

م

الطَّرامیح : مردان دراز .

القَلامیح : راسنها[1] .

و

التَّراویح: نماز شبهای ماه رمضان .

القَراویح : جمع القرواح .

المَلاویح : جمع الملواح .

ی

المَسادیح : سخن چینان .

الکنی وغیرها

وجهٌ صبیحٌ : روی سرخ پاکیزه .

ابنُ بَریح : کنیت رنج و سختی .

أمرٌ سریحٌ : فرمان بی‌درنگ .

سنامٌ إطریحٌ: کوهان دراز .

أبُو المَلیح : کنیت چکاوك .

نوع هفتم

الذَّبْح : گلو بریدن .

الذَّبْح : چیزی شکافتن .

السَّبْح: فراغت .

السَّبْح: تصرف کردن در معیشت .

السَّبْح : سبك کردن کار .

السَّبْح : شناه کردن .

الشَّبْح : کالبد تن .

الشَّبْح : پهن گردانیدن ارش دست[2] .

الصَّبْح : صبوحی دادن .

الصَّبْح : بامداد به جایی شدن .

الضَّبْح : خاکستر .

الضَّبْح : سوختن چوب را .

۱- نوعی از پیلگوش که زنجبیل شامی نیز گویند (ناظم‌الاطباء) . ۲- شبح ـُ شباحة : کان شبح اومشبوح الذراعین ای طویلهما اوعریضهما (المنجد) رجل شبح‌الذراعین : مرد پهن بازو (ناظم‌الاطباء) . آنچه در متن آمده ظاهراً غلط است . زیرا ارش دست را پهن نمی‌توان کرد .

الضَّبْح : دم زدن اسب در تك .

الضَّبْح : از حال گردانیدن آفتاب و آتش چیز را .

القَبْح : نفرین کردن .

القَبْح : از نیکی دور کردن .

الكَبْح : لغام بازکشیدن .

النَّبْح : بانگ کردن سگ .

ت

الفَتْح : جوی بزرگ .

الفَتْح : رستخیز .

الفَتْح : آب که ازچشمه بیرون آید .

الفَتْح : گشادن .

الفَتْح : داوری کردن .

الفَتْح : یاری کردن .

المَتْح : آب کشیدن از چاه .

النَّتْح : عرق از تن آمدن .

الوَتْح : چیزی اندك .

ج

البَجْح : شاد شدن .

السَّجْح : چیزی راست .

د

البَدْح : آشکارا .

البَدْح : گونه‌ای از ماهی .

الجَدْح : تر کردن پست و جزو .

الرَّدْح : درد اندك .

الرَّدْح : برهم نشستن برخی بر برخی.

الرَّدْح : به گل اندودن .

السَّدْح : صرع .

السَّدْح : گستردن .

الصَّدْح : بانگ کردن خروس .

الفَدْح : گران کردن کاری .

الفَدْح : دیر دادن فام .

القَدْح : آتش بزدن .

القَدْح : در کار کسی خلل آوردن .

القَدْح : خوردنی برکردن .

القَدْح : آب سیاه ازچشم‌بیرون‌کردن.

الكَدْح : کسب و کار کردن .

الكَدْح : خراشیدن .

المَدْح : ستودن[1] .

النَّدْح: زمین فراخ .

ذ

البَذْح : شکافتن .

البَذْح : بینداختن .

البَذْح : به چوب زدن .

۱ـ خود این کلمه از قلم ناسخ تر افتاده و معنی آن آمده است .

ر

البَرْح : رنج و سختی .

الجَرْح : خسته کردن .

الجَرْح : کسب کردن .

الجَرْح : برکسی طعن کردن .

الجَرْح : ساختن .

السَّرْح : چارپایان به چرا گذاشتن .

السَّرْح : گونه‌ای از درخت .

السَّرْح : بچرا کردن .

الشَّرْح : پدید کردن .

الشَّرْح : شرحه کردن گوشت .

الشَّرْح : بازگشادن .

الصَّرْح : کوشك بلند .

الصَّرْح : همه بنیاد بلند .

الضَّرْح : گور کندن .

الضَّرْح : انداختن .

الطَّرْح : بیفکندن .

القَرْح : ریشها .

القَرْح : ریش شدن .

القَرْح : خسته کردن .

ز

القَزْح : بول بینداختن سگ .

المَزْح : بازی کردن .

النَّزْح : آب از چاه برکشیدن .

س

الفَسْح : جایگاه فراخ کردن .

المَسْح : برف رفتن و جزو .

المَسْح : مالیدن .

المَسْح : بسودن دست برروی [1] .

ش

الرَّشْح : عرق .

الرَّشْح : عرق کردن .

الكَشْح : زیر بغل .

الكَشْح : کمرگاه .

الكَشْح : دشمنی پنهان داشتن .

الكَشْح : روی گردانیدن از چیزی .

النَّشْح : آب خوردن نه تا سیری .

ص

النَّصْح : در پی کردن [2] .

ض

الرَّضْح : کوفتن .

الفَضْح : رسوا کردن .

---

۱ – تر : اضافه دارد : و بتراویدن آب و آنچه بدان ماند و زمین پیمودن .

۲– پینه و وصله کردن .

النَّضْح : آب بزدن .

النَّضْح : تشنگی بنشاندن .

النَّضْح : لختی بول برجامه چکیدن .

[ط]

البَطْح : به روی افکندن .

السَّطْح : بام خانه .

السَّطْح : فراز هرچیزی .

السَّطْح : گسترانیدن .

اللَّطْح : زدن به کف دست .

النَّطْح : سرو زدن .

ف

السَّفْح : ریختن آب و جزو .

السَّفْح : دامن کوه .

الصَّفْح : مثله .

الصَّفْح : پهلو .

الصَّفْح : فرو گذاشتن گناه .

الصَّفْح : از کسی روی گردانیدن .

الصَّفْح : فراز گذاشتن .

الصَّفْح: بازگردانیدن کسی را ازحاجت خویش .

الکَفْح: رویاروی تیغ زدن .

الکَفْح : بوسه دادن .

اللَّفْح : سوزش گرما .

اللَّفْح : سوختن .

النَّفْح : دمیدن بوی .

النَّفْح : به شمشیر زدن .

النَّفْح : به دست زدن ستور چیزی را .

ق

اللَّقْح : آبستن شدن .

ك

النَّكْح : زن‌کردن .

النَّكْح : شوی کردن .

النَّكْح : مجامعت کردن .

ل

الجَلْح : خوردن شتر سر درخت را .

السَّلْح : سرگین مردم .

السَّلْح: سرگین چرز .

السَّلْح :خوان‌به وقت‌حاجت‌بپرداختن.

الطَّلْح : شکوفهٔ خرما .

الطَّلْح : درخت مغیلان .

الطَّلْح : موز .

الطَّلْح : مانده شدن ستور .

الفَلْح : شکافتن .

المَلْح : مسکه و انگبین که بـه هم بیامیزند .

المَلْح : زود پرجنبانیدن مرغ .

المَلْح : نمک به اندازه درطعام‌کردن.
المَلْح : دایگی کردن .
المَلْح : نمك بر فرج شتر مالیدن چون درد کند .

م

الرَّمْح : نیزه زدن .
الرَّمْح : لگد زدن ستور .
السَّمْح : جوامرد[1].
القَمْح : گندم .
القَمْح : سرباززدن شتر از آب خوردن.
القَمْح : واپیچیدن .
الكَمْح : لغام بازكشیدن .
اللَّمْح : نگریستن .
اللَّمْح : درخشیدن برق .
اللَّمْح : چشم جنبانیدن .

ن

الجَنْح : پروبال مرغ بزدن .
القَنْح : بازگردانیدن .
المَنْح : دادن .

و

البَوْح : پدید کردن .
البَوْح : پیدا شدن .

الجَوْح : ازبن بکندن .
الدَّوْ : درختهای بزرگ .
الرَّوْح : رحمت .
الرَّوْح : آسانی .
الرَّوْح : خنکی .
الرَّوْح : بوی خوش .
الرَّوْح : بوی خوش یافتن .
الرَّوْح : سبك دست شدن .
الرَّوْح : سخت جستن باد .
الرَّوْح : بازبریدن از غم و اندوه .
الزَّوْح : دور شدن .
الطَّوْح : هلاك شدن .
الفَوْح : بوی خوش دمیدن .
اللَّوْح : تخته .
اللَّوْح : تختهٔ شانهٔ دوش .
اللَّوْح : همه استخوان پهن .
اللَّوْح : تابیدن .
اللَّوْح : تشنه شدن .
اللَّوْح : رنگ بگردانیدن .
النَّوْح : مویه کردن .

ی

التَّیح : تقدیر کردن .

۱- تر : جوانمرد .

التَّيْح : خراميدن .
الرَّيْح : بوی يافتن .
الزَّيْح : زايل شدن .
السَّيْح : گونه‌ای از داروی چشم .
السَّيْح : آب روان .
السَّيْح : گليم بخط .
السَّيْح : رفتن آب .
الصَّيْح : بانگ .
الضَّيْح : شير بسيار آب .
الضَّيْح : آب با شير آميختن .
الضَّيْح : بسيار شدن .
الطَّيْح : بيوفتادن .
الطَّيْح : هلاك شدن .
الفَيْح : بوی خوش دميدن .
القَيْح : ريم .
المَيْح : عطا دادن .
المَيْح : عطا خواستن .
المَيْح : به‌دست ازچاه‌آب دردلوكردن.
النَّيْح : سخت شدن استخوان .
النَّيْح : چفتن .
وَيْح : ای نيك بخت .

و منه بزيادة الهاء

الصُّبْحَة : خواب بامدادين .

د

الصُّدْحَة : مهره‌ای بود .

ر[1]

السَّرْحَة : درخت بزرگ .
السَّرْحَة : زمين سخت و بلند .
القَرْحَة : ريشی .

ف

الصَّفْحَة : يك سوی روی .
الصَّفْحَة[2] : يك سوی ورق[2] .
اللَّفْحَة[2] : اندك زدن .[2]
النَّفْحَة : بوی .
النَّفْحَة : دفع كردن از چيزی .

ق

الفَقْحَة : سولاخ مقعد .
اللَّقْحَة : شتر دوشا[3].

ك

الوَكْحَة : بقيت ثريد در بن كاسه .

ل

الطَّلْحَة : درخت بزرگ خار .

۱ـ در اساس به جای اين حرف به غلط ط آمده .
۲ـ تر : ندارد .
۳ـ تر : دوشاك .

و

الدَّوْحَة : درخت بزرگ .

ی

الصَّيْحَة : بانگ .

الرباعی

سُرَيْح : نام‌مردی شمشیرگر بوده است.
مُلَيْح : نباتی بود .
سُمَيْحَة : نام چاهی بود .

ه

أمُّ طَلْحَة : کنیت شپش .

نوع هشتم

الصُّبْح : سپیده دم .
الصُّبْح : خران دشتی سرخ فام .
القَبْح : کنارهٔ استخوان ارش از سوی بیرون .
القُبْح : زشتی .
القُبْح : زشت روی شدن .
الكُبْح : کشك دوغ .

ج

السُّجْح : مردمان نیکو و راست .
اللُّجْح : چاه سر تنگ و بن فراخ .
النُّجْح : پیروزی .

د

القُدْح : چاههایی که ازو آب به دست برگیرند .
النُّدْح : جایگاه فراخ .

ذ

المُذْح : آنان که پایهایشان درهم ساید به وقت رفتن .

ر

الجُرْح : خستگی .
القَرْح : ریشی .
القُرْح : اسبانی که لختی سپیدی برروی دارند .
القَرْح : ریش شدن .

س

الرُّسْح : مردمان لاغر سرین .
الفُسْح : فراخ .
الكُسْح : مردمان لنگ .
المُسْح : دروغ زنان .
المُسْح : شناه‌کنان زیرك .
المُسْح : گورخران یك چشم .
المُسْح : کرگان میان باریك .

ص

النُّصْح : نصیحت کردن .

ض

الفُضْح : شتران زفت .

الفُضْح : شیران .

ط

الفُطْح : مردمان پهن سر .

ف

الصُفْح : پهنای چیزی .

الصُفْح : مردمان دراز سر .

ك

الرُكْح : میان سرای .

الرُكْح : کناره .

ل

الجُلْح: آنان که از دوسوی سر موی ندارند.

الصُلْح : آشتی .

الفُلْح : مردمان شکافته لب زیرین .

القُلْح : مردمان زرد دندان .

المُلْح : مردمان سبز چشم .

م

الرُمْح : نیزه .

ن

الجُنْح : پاره‌ای از شب .

و منه بزيادة الهاء

الذُبْحَة : آماسی بود در گلو .

السُبْحَة : مهرهٔ تسبیح .

السُبْحَة : نماز .

السُبْحَة : هر طاعتی که فریضه و سنت نباشد .

السُبْحَة : آزار زن حایض .

د

الرُدْحَة : پاره‌ای زمین که در خانه فزوده باشند .

القُدْحَة : پاره‌ای خوردنی .

النُدْحَة : فراخی .

النُدْحَة: کمانه‌ای که درآسمان پدید آید.

ز

القُزْحَة : راه .

س

الفُسْحَة : فراخی .

ش

التُشْحَة : اندك شیر .

التُشْحَة : خشم و کینه .

ك

الرُكْحَة : میان سرای .

الرُكْحَة : بقیت ثرید در کاسه .

ل

المُلْحَة : سپید سیاه فام .

المُلْحَة : بعضی گویند که سخت سپید .

م

القُمْحَة : یك شربت آب .

نوع نهم

الجَبْح : جای زنبور در کوه .

الذَّبْح : گلو بریده .

الذِّبْح : نر میش .

الرِّبْح : سود .

الرِّبْح : سود کردن .

د

القِدْح : تیر بی پیکان .

القِدْح : تیر مقامری .

ر

الجِرْح : کلمت درست .

ز

القِزْح : افزار دیگ .

س

المِسْح : پلاس که رهبان پوشد .

ص

الفِصْح : عید ترسایان .

ل

السِّلْح : آلت رزم .

الصِّلْح : جوی .

الطِّلْح : شتر ماده .

الطِّلْح : کنه .

المِلْح : نمك .

المِلْح : آب شور .

المِلْح : ماهی شور .

المِلْح : نمکینی .

المِلْح : پیه .

المِلْح : شیر[1] .

المِلْح : حرمت .

المِلْح : آنجا که درآسیا آرد جمع شود .

المِلْح : شیر خوردن .

ن

البِنْح : بنیاد .

الجِنْح : پاره‌ای از شب .

الجِنْح : راندن گوسفند .

دِنْح : عید ترسایان .

ومنه بزیادة الهاء

المِدْحَة : ستایش .

س

المِسْحَة : دیوار آرای

ق

۱ـ شیر خوردنی مقصود است .

اللَّقْحَة : شتر دوشا[1] .

ل

المِلْحَة : زمین شورستان .

ن

المِنْحَة : رندهٔ دروگر .

المِنْحَة : شتری کـه به کسی دهند تا از وی منفعت ستانند .

المِنْحَة : عطا دادن .

ه

سپری شد کتاب حی از قانون ادب بحمدالله تعالی و منه و کرمه .

۱- تر : دوشاك .

کتاب خی ازقانون ادب

نوع اول

الاَخْ : برادر .

بَخْ : نیکا .

الثلاثی

التَّخْ : خمیر ترش .

الثَّخّ : گیاه خرد[1] .

التَّخّ : بیالودن[1] .

الجَخّ : از جای به جای شدن .

الدَّخّ : دود .

الرَّخّ : آمیختن آب با می .

الزَّخّ : سوختن .

الزَّخّ : به دست فراتر انداختن .

الشَّخّ : بانگ کمیز کودک .

الصَّخّ : کر کردن .

الضَّخّ : کشیده شدن آب تاختن[2] .

الفَخّ : تله .

الفَخّ : کمند .

اللَّخّ : گیاه تر که همی پیچد .

النَّخّ : زیلو .

النَّخّ : راندن ستور .

ب

السَّبَخ : شوره .

ت

الفَتْخ : کف دست و پای .

۱- این معنی در لسان ، المرجع ، لغت نامه و فرهنگ نفیسی نیامده است .

۲- ناظم‌الاطباء به جای این عبارت آورده : امتداد بول .

الفَتْخ : انگشتریهای بی‌نگین .

الفَتْخ : نرمی بال مرغ .

خ

الدَّخْخ : سیاهی و تیرگی .

الفَخْخ : سستی .

ر

الشَّرْخ : یك سوی سوفال تیر .

الوَرَخ : خمیر سست .

الوَرَخ : سست شدن خمیر .

ز

البَزَخ : برون آمدن سینه .

س

النُّسَخ : نسخه‌ها .

الوَسَخ : چرك .

الوَسَخ : چرك شدن .

ل

الوَلَخ : گیاه تر .

م

الزُّمَخ : کوههای بلند دراز .

ن

الرَّنَخ : چنگك در زدن .

الطَّنَخ : چربش که بر سر دل بود .

ی

الشَّيْخ : پیری .

و منه بزیادة الهاء

الزُّخَّة : کینه .

الزَّخَّة : زن .

الفَخَّة : زن زفت .

الفَخَّة : سستی پایها .

الفَخَّة : خره در خواب .

الفَخَّة : خفتن بستان .

النُّخَّة : بنده .

النَّخَّة : خر .

النُّخَّة : بعضی گویند که گاو نر .

النَّخَّة : فرا گرفتن صدقه ستاننده دیناری پس[1] فراغتش از صدقه .

ب

السَّبَخَة : زمین شورستان .

ت

الفَتَخَة : انگشتری بی‌نگین .

خ

المِخَخَة : مغزهای استخوان .

الرباعی

الاَصَخّ : مرد کر .

۱ـ تر : به جای « پس » « د » دارد .

ب

الاَنْبَخ : رنگ تیره .

بَخْبَخ : نیکانیکا .

البَرْبَخ : کنک[1] ناودان و جزو .

الدَّرْبَخ : خواری در کاری .

السَّرْبَخ : زمین فراخ .

الطُّبَّخ : پزندگان .

المُرْبَخ : دیگ پایه .

المَطْبَخ : جای خوردنی پختن .

المِطْبَخ : هرچه در وی چیزی پزند .

ت

الارْتَخ : پوست خشك .

الافْتَخ : آنکه بند انگشتها پهن و نرم دارد .

الاَشْدَخ : چارپای سپید پیشانی .

ز

الاَبْزَخ : مردی که سینه بیرون آمده دارد .

البَرْزَخ : دیوار .

البَرْزَخ : چیزی که درمیان دوچیز باشد.

البَرْزَخ : آنچه میان این جهان و آن جهان است یعنی گور .

س

الفَرْسَخ : فرسنگ

ف

الاَنْفَخ : باد خایه .

الدَّنْفَخ : شگرف .

الفَرْفَخ : پر پهن[2] .

القَنْفَخ : نباتی بود .

المِنْفَخ : دم آهنگر .

ل

الاَبْلَخ : مرد بزرگ منش .

الاَصْلَخ : مرد سخت کر .

الزُّلَّخ : درد پشت .

الفَيْلَخ : آسیا سنگ زیرین .

المَسْلَخ : آنجاکه جامه از تن برکشند به گرمابه .

م

الکامِخ : کامه .

[ی]

المُرَيْخ : مرداسنگ .

و منه بزيادة الهاء

---

۱ ـ تنبوشهٔ سفالین . و آب راهه (ناظم‌الاطباء) . ۲ ـ خرفه (فرهنگ نفیسی)
برای اطلاع از مترادفهای آن رجوع کنید به لغت نامه .

الاَتَخَّة : خمیر مایه کردن .

المَزَخَّة : زن .

المِضَخَّة : زراقة .

ب

البَخْبَخَة : شه شه گفتن .

البَخْبَخَة : بانگ کردن شتر .

الصَّرْبَخَة : سبکی .

المَطْبَخَة[1] : خربزه زار .

التَخْتَخَة : گردیدن آواز از بیماری سخت .

ج

الجَخْجَخَة : نهان کردن آنچه در نفس او بود .

الجَخْجَخَة : خواندن و بانگ داشتن .

الجَخْجَخَة : آواز آب .

د

الدَّخْدَخَة : ماندگی .

الدَّخْدَخَة : فرمان بردار کردن .

الدَّخْدَخَة : خوار کردن .

ر

الشَّمْرَخَة[2] : درز دون دوختن .

الشَّمْرَخَة : تازه شدن .

ط

الطَّخْطَخَة : راست کردن چیزی .

الطَّخْطَخَة : حکایت خنده .

المَبْطَخَة : خربزه زار .

ف

المِنْفَخَة : دم آهنگر .

ل

الزُّلَّخَة : درد پشت .

اللَّخْلَخَة : معجونی باشد خوش بوی .

م

البَزْمَخَة : بزرگی کردن .

ن

النَّخْنَخَة : فرو خوابانیدن شتر .

و

الوَخْوَخَة : آشفتن آواز .

ی

المَشْیَخَة : پیران .

الخماسی

الجَمَیْدَخ : یخدان .

المُشَدَّخ : بسر که به دست نرمش کنند تا بشکافد .

الهَبَیَّخ : غلام .

۱ـ المبطخة : منبت البطیخ (لسان) .

۲ـ الشمرجة با جیم درست است .

ومنه بزيادة الهاء

المُراضَخَة : با يكديگر نبرد كردن در رفتن .

المُواضَخَة : مثلها .

المُواضَخَة : اسب كشيدن .

المُنافَخَة : بايكديگر دميدن .

م

المُجامَخَة : بايكديگر فخر كردن .

ى

الهَيَرَخَة : كنيزك .

هى

وادٍ مُلْتَخٌ : رودبارى كه درو درختها بسيار بود .

سَكرانٌ مُلْتَخٌ و مُلْطَخٌ :مستى كه شوريده خرد شده باشد .

نوع دوم

التَّخ : خمير مايه .

التَّخ : كنجاره .

الدَّخ : دود .

الصَّخ : مردان كر .

المَخ : مغز استخوان .

المَخ : خالص همه چيز .

النَّخ : زيلو .

ذ

البُذُخ : جمع الباذخ .

س

النُّسُخ : نسختها .

م

الشُّمُخ : بلندها .

الصُّمُخ : سولاخهاى گوش .

الرباعى

الجُنْبُخ : مرد بزرگ آفرينش .

د

الشُّنْدُخ : اسب پيش رو .

و منه

المُبَطَّخَة : خربزه زار .

الخماسى

التَّبَخْبُخ : كم شدن گرما .

التَّرَدُّخ : سست شدن .

ت

التَّنَتُّخ : بپروردن .

ج

التَّوَجُّخ : چاه پاك كردن .

خ

التَّمَخُّخ : مغز از استخوان بيرون كردن .

د

التَّدَخْدُخ : خوار شدن .

ذ

التَّبَذُّخ : گردن‌کشی کردن .

ر

التَّمَرُّخ : خویشتن را چرب کردن .

ز

التَّبازُخ : سینه به درآوردن .

س

التَّفَسُّخ : از هم بریزیدن .

التَّناسُخ : بگشتن زمان .

ط

التَّطَخطُخ : باهم آمدن .

التَّلَطُّخ : بیالودن .

ل

التَّبَلُّخ : بزرگی کردن .

م

التَّضَمُّخ : خود را به مشک بیالودن .

ن

التَّزَنُّخ : گشادن در سخن .

التَّنَخْنُخ : فروختن[1] شتر .

و

التَّخَوُّخ : شفتالو خوردن .

التَّنَوُّخ : به زیر آوردن نر ماده شتر را برای گشن .

نوع سیم

الفخّ : کوه .

س

الوَسِخ : چرکن .

ط

اللَّطِخ : مثله .

ومنه بزیادة الهاء

السَّبِخَة : زمین شورستان .

الشَّبِخَة : دست چرك گرفته .

الرباعی

الطّابِخ : تب سخت گرم .

ج

مِنْجِخ : جایگاهی بود[2] .

د

الشّادِخ : غلام جوان .

ذ

---

۱ ـ درست « فرو خفتن شتر » است . و این‌گونه اغلاط باید از جانب ناسخ باشد و گرنه مؤلف فاضل رحمة‌الله علیه برتر از آن است که چنین اشتباهی بکند . ۲ ـ تر : نام جایگاهی بود .

الباذِخ : بلند .

الباذِخ : مرد گردن‌کش .

الباذِخ : کوه بزرگ بلند .

ر

الشّارِخ : مرد جوان .

الصّارِخ : فریاد خواهنده .

الصّارِخ : فریاد رس .

المُصْرِخ : مثله .

س

الرّاسِخ : فاضل .

الرّاسِخ : پاینده .

ض

الفِرْضِخ : بچهٔ کژدم .

ل

السّالِخ : مار سیاه .

م

الزّامِخ : کوه بلند .

الشّامِخ : مثله .

و منه بزیادة الهاء

الطّابِخَة : گرمگاه روز .

النّابِخَة : بزرگواری کننده .

النّابِخَة : ستم کاری کننده .

د

الشّادِخَة : کنیزك جوان .

الشّادِخَة : هر ماده که به موی پیشانی روی را بپوشاند .

الأفْرِخَة : جمع بچگان هر مرغی که باشد .

الصّارِخَة : زن فریاد خواهنده .

م

الأصْمِخَة : سولاخهای گوش .

الخماسی

البَرابِخ[1] : کنکهای[2] ناودان و جزو .

الجُنابِخ : مرد بزرگ آفرینش .

الجَنابِخ[3] : مردان بزرگ آفرینش[3] .

السَّرابِخ : زمینهای فراخ .

المَرابِخ : دیگ‌پایه‌ها .

المَطابِخ : جایگاههای خوردنی پختن .

المُطَبَّخ : بچهٔ سوسمار .

النَّوابِخ : جمع النابخة .

د

۱ـ البربخ ج برابخ : مجری من الخزف للماء و ماشاکله (المنجد) . ۲ـ در فرهنگ نفیسی ذیل کنک آمده : تنبوشهٔ سفالین . و آب راهه . ۳ ـ تر : این لغت و معنی را ندارد .

الدَّخادِخ : مردی که گام نزدیك نهد .

الشَّنادِخ : اسبان پیش رو .

الشَّوادِخ : جمع‌الشادخه .

ذ

البَواذِخ : جمع‌الباذخ[1] .

ر

الصَّوارِخ : زنان فریاد خواهنده .

ز

الدَّرازِخ : دیوارها .

س

الرَّواسِخ : جمع‌الراسخ .

الفَراسِخ : فرسنگها .

ض

الفَراضِخ : بچگان کژدم .

النَّواضِخ : چشمه‌های جوشان .

ط

الطَّخاطِخ : تاریکی .

ف

الدَّدافِخ : شگرفان .

الفَرافِخ : پرپهن‌ها .

القَنافِخ : نباتهایی بود .

المَنافِخ : دمهای آهنگران .

ل

الصَّمالِخ : شیر سقبر .

الفَيالِخ : سنگهای زیربن آسیا .

م

الشَّوامِخ : کوههای بلند .

ن

الرُّوانِخ : سست .

ی

السَّبابِخ : پنبه‌های خرد که به وقت زدن بربالا شوند .

المَشايِخ : پیران .

المَشايِخ : خواجگان .

السداسی[2]

المُتَطَخْطِخ : ضعیف بصروسیاه .

ه

الاَسْوَدُالسالِخُ : مار پوست‌کنده .

نوع چهارم

النَّجاخ : آواز سرفنده .

۱- تر : الباذخة . ۲- در نسخهٔ اساس به جای « السداسی » « ه » گذاشته است که این حرف اغلب در این نسخه علامت الکنی و غیرهاست ظاهراً و چون به نظر رسید که شاید سهوالقلم ناسخ باشد متن را مطابق نسخهٔ « تر » آوردیم .

خ

الرَّخاخ : خوشی عیش .

السَّخاخ : زمین نرم .

الفِخاخ : تله‌ها .

النِّخاخ : زیلوها .

ر

الاِراخ : گاوان کوهی .

الصُّراخ : بانگ .

الصُّراخ : بانگ‌کردن .

الفِراخ : بچگان هر مرغی که باشند .

ض

الوُضاخ : کوهی بود .

الوِضاخ : بایکدیگر نبردکردن دررفتن.

ق

النُّقاخ : شراب خوش .

النُّقاخ : آب سرد و خوش .

ل

القُلاخ : نام مردی شاعر بود .

المِلاخ : پوست شتر .

م

الدِّماخ : کوههایی بود به نجد .

السِّماخ : سولاخ گوش .

الشَّماخ : خوردن .

الشِّماخ : بلند و بزرگوار .

الصِّماخ : سولاخ گوش .

ن

السِّناخ : بن دندانهای پیش .

المُناخ : آنجا که شتر را بخوابانند .

و منه بزیادة الهاء

الصّاخَّة : رستخیز .

الصّاخَّة : بانگ بلند .

ب

الطُّباخَة : کف دیگ .

ز

بُزاخَة[1] : جایگاهی بود .

ش

الاِصاخَة : نیوشیدن .

ف

الاِفاخَة : باد رها کردن[2] .

ن

الاِناخَة : فروخوابانیدن شتر .

الخماسی

۱– در « تر » این کلمه با ال آمده است و درست نیست .

۲– تر اضافه دارد : خروج الریح بصوت .

المَزاخ : زنان .

ب

الإِسْباخ : به زمین شوره رسانیدن .

الإِطْباخ : خوردنی ساختن .

الطَّبّاخ : خوردنی‌پز .

ت

المِنْتاخ : موی چینه .

خ

الإِتْخاخ : آرد بسرشتن .

الإِمْخاخ : مغزدار گشتن .

د

الشِّرْداخ : مرد سست گوشتگن .

الشَّدّاخ : دروغ زن .

الصِّرْداخ : خرما بن پربار .

ر

الإِصْراخ : فریاد رسیدن .

الأَفْراخ : بچگان هرمرغ که باشند .

الإِفْراخ : زایل شدن بیم .

الإِفْراخ : پیدا شدن کار .

الأَرْواخ : خمیرهای سست .

الإِيراخ : سست کردن .

الشِّمْراخ : سرکوه .

الشِّمْراخ : اسب سپید پیشانی .

الشِّمْراخ : شاخ خرما بن .

س

الإِفْساخ : فراموش کردن قرآن را .

الإِيساخ : چرکن گردانیدن .

ض

الفِرْضاخ : مرد ستبر گوشتگن .

الفِرْضاخ : درختی بود .

المِرْضاخ : سنگی که بدو دانهٔ خرما کوبند .

النَّضّاخ : آب برجوشنده از چشمه .

ط

الإِبْطاخ : بسیار خربزه کشتن[1] .

الجَفّاخ : مرد گردنکش و نازنده .

المِنْفاخ : دم آهنگر .

ل

۱ــ در نسخهٔ اساس ذیل کاف « کشتن » کسره گذاشته شده است ولی در لسان آمده : « و ابطخ‌القوم : کثرعندهم‌البطیخ » و در المعجم‌الوسیط آمده است : ابطخ :« کثرعنده‌البطیخ» بنابراین « بسیار خربزه کشتن » با کاف فارسی درست است . و در لغت نامه آمده است : « ابطاخ : بسیارخربزه کشتن (زوزنی) : بسیارشدن خربزه در زمین» که ظاهراً درست نیست .

الإِمْلاخ : بیرون کردن .

السِّلاخ : پوست آهنج .

الصِّمْلاخ : زهر گوش[1] .

المِسْلاخ : خرمابنی که خرما را به‌خامی فرو ریزد .

المِسْلاخ : پوست که مار بیفکند .

المَلّاخ : بت .

المَلّاخ : چاپلوس .

ن

الاَسْناخ : جمع السنخ .

و

الجِلْواخ : زمین فراخ و پهن .

الجِلْواخ : چاه سر فراخ .

الجِلْواخ : رودبار فراخ .

الوَخْواخ : مرد فربه سست .

الوَخْواخ : قضیب مرد کـه باری سخت شود و باری سست .

الوَخْواخ : خرمای بی‌چاشنی[2] .

ی

الاَشْیاخ : پیران و خواجگان .

الشِّرْیاخ : ملخ .

الشِّرْیاخ : سماروغ سست تباه .

الطِّرْیاخ : پای افزار .

و منه بزیادة الهاء

الزَّخّاخَة : زنی که منی زود اندازد به وقت جماع .

ض

النَّضّاخَة : چشمهٔ بسیار آب .

ف

النُّفّاخَة : کوپله[3] برسر آب .

ی

الطَّبّاخَة : آنکه پیوسته دربدی او فتد .

السداسی

الاِطِّباخ : پختنی ساختن .

الاِنْطِباخ : پخته شدن .

خ

الاِتِّخاخ : خمیرمایه کردن .

الاِجْلِخاخ : کژ شدن .

الاِلْتِخاخ : به هم آمیختن .

الاِلْتِخاخ : شوریده شدن کار .

---

۱ ـ چرك گوش (ناظم‌الاطباء) . ۲ ـ چاشنی : طعم ، مزه (لغت نامه) و در لسان آمده : « و تمر و خواخ : لاحلاوة له ولاطعم » . ۳ـ و سواران آب را نیز گویند که حباب باشد (برهان) .

الاِلْتِخاخ : شوریده خرد شدن مست .

الاِلْطِخاخ : مثله .

الاِمْتِخاخ : مغزازاستخوان بیرون‌کردن.

د

الاِنْشِداخ : کوفته شدن .

ر

الاِصْطِراخ : بانگ کردن .

س

الاِتِّساخ : چرکن شدن .

الاِنْتِساخ : نسخت گرفتن .

الاِنْفِساخ : تباه شدن عقد .

الاِنْفِساخ : از هم بشدن چیزی .

ص

الاِمْتِصاخ : بیرون کشیدن .

ض

الاِفْتِضاخ : ازغورهٔ خرما سیکی‌ساختن.

الاِنْفِضاخ : کوفته شدن غورهٔ خرما .

ف

الاِنْتِفاخ : خشم گرفتن .

الاِنْتِفاخ : آماسیده شدن .

الاِنْتِفاخ : باد گرفتن چیزی .

ل

الاِمْتِلاخ : شمشیر از نیام برکشیدن .

الاِنْسِلاخ : بیرون آمدن ازچیزی .

الاِنْسِلاخ : بگذشتن ماه .

الاِیتِلاخ : آمیخته شدن .

ومنه بزیادة الهاء

الاِسْتِناخَة : فروختن شتر .[1]

السباعی

الاِسْتِصْراخ : فریاد خواستن .

الاِسْتِنْساخ : نسخت کردن[2] .

ه

اَوْدِیَةٌ لَواخٌ : رودبارهای بسیاردرخت.

نوع پنجم

الطُوخ : بد خو .

الکُوخ : خانهٔ بی روزن .

الرباعی

الرَّدُوخ : زنی که به وقت جماع بیهش گردد .

خ

الفُخُوخ : تله‌ها .

ر

الفُرُوخ : بچگان هرمرغ که باشد .

المُرُوخ : داروی مالش تن .

۱ـ چنین‌است درهردونسخه وبدون شك غلط ودرست «فروخفتن شتر» است. ۲ـ تر: گرفتن

س

الرُّسُوخ : استوار گشتن[1].

الرُّسُوخ : بیخ‌آور گشتن .

م

السُّمُوخ : بلند شدن .

الشُّمُوخ : مثله .

الشُّمُوخ : بزرگواری کردن .

ن

تَنُوخ : قبیله‌ای بود .

التُّنُوخ : ایستادن .

الخَنُوخ : ادریس پیغامبر علم[2].

السُّنُوخ : روغن تغیر شدن .

ی

الشُّیُوخ : پیران و خواجگان .

و منه بزیادة‌الهاء

التُّخُوخَة : خمیرمایه شدن .

ل

المُلُوخَة : بی‌مزه شدن گوشت .

الخماسی

المَطْبُوخ : پخته .

المَطْبُوخ : سیکی جوشیده .

ج

الاُنْجُوخ : پرچینی پوست تن .

ر

الشُّمْرُوخ : شاخ خرمابن .

ص

الاُمْصُوخ : میان بندهای نباتی بود که او ماندنی است .

ف

المَنْفُوخ : مرد فربه .

الیافُوخ : فراز پیش سر .

الیافُوخ : بیشتر شب .

الیافُوخ : بعضی‌گویندکه درازترین‌شب .

ل

السُّمْلُوخ : نباتی بود .

الصُّمْلُوخ : زهر گوش[3].

المَسْلُوخ : گوسفندپوست‌کنده وجزو .

م

الاُسْمُوخ : سولاخ گوش مردم .

و منه

---

۱ ـ تر اضافه دارد : و یقال رسخ فلان فی‌العلم اذا ثبت فیه . و قبل از استوار گشتن یك معنی دیگر دارد : برستن . ۲ ـ هرجا که در نسخهٔ اساس « علم » آمده در تر علیه‌السلام آورده است . ۳ـ زهر گوش = چرك گوش (ناظم‌الاطباء).

الشَّيْخُوخَة : پیری .

الشَّيْخُوخَة : پیر شدن .

نوع ششم

الدِّيخ : خوشهٔ خرما .

الذِّيخ : کفتار نر .

ومنه بزيادة الهاء

الدِّيخَة : خوشه‌های خرما .

الذِّيخَة : کفتاران نر .

الرباعی

الرَّبِيخ : مردی بزرگ .

السَّبِيخ : موی پرمرغ که ریزد .

السَّبِيخ : آن پنبه که به وقت زدن بالا شود .

الطَّبِيخ : طعام پخته .

الطَّبِيخ : پختگی .

ج

النَّجِيخ : بانگ آب .

خ

الفَخِيخ : خره کردن در خواب .

ر

الصَّرِيخ : فریاد رس .

س

الفَسِيخ : آنکه حاجتش روا شود .

المَسِيخ : طعام بی‌چاشنی .

المَسِيخ : مرد بی‌چاشنی[1] .

المَسِيخ : گوشت ریزده[2] از پختگی .

ض

الفَضِيخ : نبید که ازغورهٔ خرما کنند.

ل

الفَلِيخ : آسیا سنگ زیرین .

القَلِيخ : آواز ستبر .

المَلِيخ : گوشت بی‌چاشنی .

و منه بزيادة الهاء

السَّبِيخَة : اندکی از پنبه که به وقت زدن بالا شود .

الهَبِيخَة : کنیزك .

الاَخِيخَة : آرد و شیر که به هم زنند .

ر

الوَرِيخَة : خمیر سست .

ل

۱- در لسان آمده : « و المسيخ من الناس : الذى لاملاحة له » بنابراین اولا «چاشنی» در اینجا به معنی ملاحت است و این معنی در لغت نامه نیامده است و ثانیاً ظاهراً باید مردم بی‌چاشنی باشد .

۲- تر : ریزنده ، و شاید ریزیده درست باشد .

السَّلیخَة : نباتی بود از داروها .

الخماسی

التَّسْبیخ : سبک گردانیدن .

التَّسْبیخ : واخیدن پشم و پنبه .

التَّوْبیخ : سرزنش کردن .

التَّوْبیخ : بیم نمودن .

الطِّبِّیخ : خربزه[1] .

د

التَّشْدیخ : سربکوفتن .

ر

التَّاریخ : معروف .

التَّفْریخ : بچه کردن مرغ .

التَّمْریخ : بیالودن .

التَّوْریخ : تاریخ کردن نامه و جزو .

الطِّرِّیخ : ماهی شور .

المِرِّیخ : بهرام .

المِرِّیخ : مرداسنگ .

المِرِّیخ : تیر پرتاب .

س

التَّفْسیخ : واشکافتن بیع و عقدها .

التَّوْسیخ : چرکن کردن .

ط

البِطِّیخ : خربزه .

التَّلْطیخ : آلودن .

ف[2]

التَّنْفیخ : باد انگیزانیدن .

ل

التَّقْلیخ : بسیار بانگ داشتن شتر .

م

التَّضْمیخ : آلوده کردن .

ن

التَّذْنیخ : خوارکردن .

التَّدْنیخ : ضعف بینایی .

التَّرْنیخ : کسی را خوار کردن .

التَّفْنیخ : مثله .

الزِّرْنیخ : زرنه[3] .

و

التَّذْویخ : قهر کردن .

التَّدْویخ : در شهر گردیدن .

التَّنْویخ : فرمان‌بردار کردن .

ی

التَّنْدیخ : مثله .

---

۱ ـ این کلمه با معنی آن در نسخهٔ تر نیست . ۲ ـ این حرف از نسخهٔ اساس افتاده است . ۳ـ هرتال وجسمی معدنی مرکب از گوگرد وارسنیک (ناظم‌الاطباء) .

التَّذْدیخ : قهر کردن .

التَّذْدیخ : خوار کردن .

التَّشْییخ : پیر شدن .

التَّطْییخ : آلوده‌کردن‌کسی‌را به قولی یا به کردار زشت .

و منه

الطِّبِّیخَة : کون .

السداسی

المَناقیخ : موی چنه‌ها .

د

الشَّرادیخ: مردان سست گوشتکن .

الصَّرادیخ : خرمابنان پربار .

ر

التَّواریخ : تاریخها .

الشَّماریخ : جمع‌الشمراخ .

ض

الفَراضیخ : مردان ستبر گوشتکن .

المَراضیخ : سنگهایی‌که بدودانهٔ خرما کوبند .

ط

البَطاطیخ : خربزه‌ها .

ف

المَنافیخ : مردان فربه .

المَنافیخ : دمهای آهنگران .

الیافیخ[1] : افرازهای پیش سر .

الیَوافیخ : مثلها .

ل

السَّمالیخ : جمع نباتی بود .

الصَّمالیخ : زهرهای[2] گوش .

المَسالیخ : گوسفندان پوست کنده .

المَسالیخ : جمع‌المسلاخ .

م

الأَصامیخ : سولاخهای گوش .

اللَّوامیخ[3] :

و

الجَلاویخ : جمع الجلواخ .

ی

الشَّرائیخ : ملخان .

الشَّرائیخ : سماروغهای تباه .

نوع هفتم

السَّبْخ : سبک شدن .

السَّبْخ : فراخ شدن .

۱ـ چنین است در اساس و با این ترتیب یك کلمهٔ پنج حرفی ضمن کلمات شش حرفی آمده که درست نیست . ۲ـ منظور چرکهای گوش است . ۳ـ کذا !

الطَّبْخ : پختن .

النَّبخ : آبلهٔ سپید .

ت

الفَتْخ : سر انگشتان سوی کف باز شکستن .

الفَتَخ : نرم شدن .

النَّتْخ : چشم برکندن .

د

الرَّدْخ : سرشکستن .

الشَّدْخ : مثله .

الشَّدْخ : فراخ بودن سپیدی روی اسب .

ذ

البَذَخ : گردن‌کشی کردن .

ر

الأَرْخ : گاو کوهی .

البَرْخ : افزونی .

الشَّرْخ : اول جوانی .

الشَّرْخ : هر بچه‌که شتر به سال آورد[1] .

الشَّرْخ : تیغ آب ناداده .

الطَّرْخ : گو آب رود .

الفَرْخ : بچهٔ هر مرغ که باشد .

الفَرْخ : شاخ کشت .

الفَرْخ : آنکه‌درمیان‌گروهی‌بیگانه‌اوفتد .

الفَرَخ : ترسیدن .

المَرْخ : درختی بود از سپرمها .

المَرْخ : خمیر به دست مالیدن .

المَرْخ : روغن در تن مالیدن و جزو .

الوَرْخ : خمیر سست شدن .

س

الرَّسْخ : ایستادن .

الفَسْخ : واشکافتن عقده‌ها و جزو .

الفَسْخ : از جای بیاوردن بند[2] .

الفَسْخ : شلشله[3] کردن جامه .

۱- نتاج هرسالهٔ شتر (ناظم‌الاطباء) . ۲- فسخ یده : زایل گردانید مفصل دست را از جای خود (ناظم‌الاطباء) . ۳ - در برهان « شیشله » بدین معنی آمده : به فتح ثالث و لام ، به معنی سست و بی‌قوت باشد ـ و دست و پای سست و بی‌قوت را نیز گویند و به عربی شل خوانند . و آقای دکتر معین درحاشیهٔ این شاهد را آورده‌اند :

چون برافروزی رخ از باده کله سازی یله دستهایم شیك گردد پـایهایم شیشله

استاد بلعمی « جهانگیری »

و در کتاب المصادر زوزنی آمده : الفسخ : . . . ششله کردن جامه . اما شلشله‌را درمآخذ دسترس خود نیافتم .

المَسْخ : از صورت گردانیدن .

النَّسْخ : منسوخ کردن .

النَّسْخ : نسخت گرفتن از جای .

النَّسْخ : زایل گردانیدن .

ش

الفَشْخ : برسر زدن به دست .

الكَشْخ : انبوهی موی ریش به جانب رخسار .

ص

المَصْخ : کشیدن چیزی .

ض

الرَّضْخ : عطای اندك .

الرَّضْخ : اندك دادن .

الرَّضْخ : خبر شنیدن .

الرَّضْخ : شکستن .

الفَضْخ : سرشکستن .

الفَضْخ : کوفتن غورهٔ خرما .

النَّضْخ : ماندن نشان برچیزی .

النَّضْخ : آب از چشمه برجوشیدن .

ط

اللَّطْخ : بیالودن .

المَطْخ : بلیسیدن .

المَطْخ : به دست زدن .

المَطْخ : آب خوردن پس یکدیگر .

ف

الافْخ : برافراز پیش سر بزدن .

الجَفْخ : فخر و تکبر کردن .

القَفْخ : برسر زدن .

النَّفْخ : دردمیدن .

ق

النَّقْخ : سولاخ سر از مغز .

ل

الجَلْخ : کندن .

الزُّلْخ : غایت بلندی .

الزَّلْخ : دست بلند گرفتن به وقت تیر انداختن .

السَّلْخ : پوست بازکردن .

السَّلْخ : بیرون کشیدن .

سَلْخُ‌الشَّهر : آخر ماه .

الطُّلْخ : گل و آب تیره در بن حوض .

الطَّلْخ : بیالودن به پلیدی .

القَلْخ : خر .

القَلْخ : بانگ .

القَلْخ : به چوب دستی بر سر زدن .

المَلْخ : گردن‌کشی کردن .

م

الجَمْخ : فخرومنش کردن[1] .

دَمْخ : کوهی بود .

الرَّمْخ : درخت به هم آمده .

الزَّمْخ : تکبر کردن .

الشَّمْخ : بلند شدن .

ن

الزَّنْخ : گند شدن طعام .

السَّنْخ : مثله .

السَّنْخ : تغیر شدن روغن .

الطَّنْخ : فربه شدن .

و

البَوْخ : ساکن شدن .

الثَّوْخ : پای و مانندش به چیزی نرم فرو شدن .

الجَوْخ : کندن .

الخَوْخ : شفتالو .

الدَّوْخ : خوار کردن[2] .

الدَّوْخ : در شهرها گردیدن .

السَّوْخ : پای به چیزی نرم فرو شدن .

الفَوْخ : باد آمدن از مردم .

ی

الثَّیْخ : پای به چیزی نرم فرو شدن .

الرَّیْخ : خوار کردن .

الشَّیْخ : پیر .

الشَّیْخ : خواجه .

الشَّیْخ : برف .

الطَّیْخ : سبکی .

الطَّیْخ : گردن‌کشی[3] .

الطَّیْخ : سخن زشت .

الطَّیْخ : آلوده شدن .

الفَیْخ : باد آمدن از مردم .

و منه بزیادة‌الهاء

النَّبْخَة : آبلهٔ سپید .

ر

الصَّرْخَة : بانگ سخت .

و

الخَوْخَة : یاك شفتالو .

الخَوْخَة : جامهٔ سرخ .

الخَوْخَة : دریچه به میان در بزرگ

ی

الشَّیْخَة : پیر زن .

---

۱ - تکبر و غرور و خودبینی (ناظم‌الاطباء ذیل منش) .　　۲ - تر : شدن .

۳- تر : + کردن .

الفَيْخَة : سکره .

نوع هشتم

الفَتْخ : آنان که بند انگشتان پهن و نرم دارند .

د

الشَّدْخ : چارپایان سپید پیشانی .

ر

دَرْخ : نام جایگاهی بود .

الفَرْخ : ترسندگان .

المَرْخ : داروهای مالش تن .

ز

البَزْخ : مردانی که سینهٔ برون آمده دارند .

ف

النَّفْخ : بادهای خایه .

ل

البَلْخ : مردمان بزرگ منش .

الصَّلْخ : مردمان سخت کر .

و منه بزیادة‌الهاء

النُّسْخَة : آنچه از جای باز نویسند .

ل

الزُّلْخَة : علتی بود در پشت .

فُلْخَة : جایگاهی بود .

نوع نهم

السِّلْخ : پوست مار .

م

الرِّمْخ : خرمای خام .

ن

السِّنْخ : اصل .

السِّنْخ : بن دندان .

السِّنْخ : بن پیکان .

السِّنْخ : بن دنبال کارد و شمشیر .

ومنه بزیادة‌الهاء

النِّفْخَة : دبگی[1] خایه .

الرِّمْخَة : یك خرمای خام .

ه

سپری شد کتاب خی از قانون ادب بحمدالله تعالی و منه و کرمه[2]

۱ـ در هر دو نسخه : دبه‌کی .

۲ـ تر : عبارت « سپری . . . کرمه » را ندارد.

کتاب دال از قانون ادب

نوع اول

الدَّد : بازی .

دَد : جایگاهی بود .

الغد : فردا .

قَد : هر آینه .

قَد : بس .

لَد : نزدیک .

اليَد : دست .

اليَد : نیرو .

اليَد : نیکی .

اليَد : پادشاهی .

اليَد : منت .

اليَد : خم گوشهٔ کمان .

اليَد : آستین .

اليَد : نگاه داشت .

اليَد : دست یافتن .

الثلاثی

الآدّ : نیرو .

الآد : آواز .

الآدّ : سختی زمانه .

البَدّ : دور کردن .

البَدّ : پراکنده کردن .

الجَدّ : پدر پدر و پدرمادر .

الجَدّ : بزرگواری .

الجَدّ : توانگری .

الجَدّ : بخت و بزرگی .

الجَدّ : بریدن .

الجَدّ : بزرگ شدن .

الجَدّ : بخت‌ور شدن .

الحَدّ : سامان .

الحَدّ : اندازه .

الحَدّ : کنارهٔ شمشیر وکارد.

الحَدّ : زدن از بهر گناه .

الحَدّ : کناره‌های چیزی پدید کردن .

الحَدّ : بازداشتن از کاری .

الخَدّ : رخساره .

الخَدّ : شکاف زمین .

الخَدّ : کندن زمین .

الرَّدّ : بازگردانیدن .

الرَّدّ : جواب بازدادن .

الرَّدّ : زن به خانهٔ پدر فرستادن .

الرَّدّ : امانت بازدادن .

السَّدّ : بندگاه .

السَّدّ : کوه .

السَّدّ : سایه .

السَّدّ : عیب .

السَّدّ : ملخ بسیار که هوا را بگیرد .

السَّدّ : استوار کردن رخنه .

السَّدّ : دریافتن خلل .

الشَّدّ : یك سال از جملهٔ سالهای بیست سالگی و بعضی گفتند که یك سال از سالهای هشت سالگی تا چهل سالگی و غایت قوت و خرد .

الشَّدّ : دشمن .

الشَّدّ : استوار ببستن .

الشَّدّ : حمله بردن .

الشَّدّ : دویدن .

الصَّدّ : یك جانب رودبار .

الصَّدّ : کوه .

الصَّدّ : برگردیدن .

الصَّدّ : بگردانیدن .

الضَّدّ : پر کردن .

العَدّ : شمار .

العَدّ : شمردن .

القَدّ : بالای مردم .

القَدّ : پوست بز چون بکنند .

القَدّ : نخستین تیر از قمار .

القَدّ : بریدن .

القَدّ : دریدن .

الکَدّ : جاون[1] .

الکَدّ : اشارت کردن به انگشت وقت حاجت .

۱– لغتی است در هاون (یادداشت به خط مؤلف) (لغت نامهٔ دهخدا) .

الكَدّ : رنجیدن .

الكَدّ : رنجانیدن .

اللَّدّ : جوال .

اللَّدّ : دارو به یك جانب دهن فرو کردن .

اللَّدّ : فرو گذاشتن .

اللَّدّ : غلبت کردن بر خصم .

المَدّ : افزونی آب دریا .

المَدّ : کشیدن .

المَدّ : افزون کردن آب .

المَدّ : در گمراهی فرو گذاشتن .

المَدّ : آرد و آب به هم شتر را دادن[1] .

النَّدّ : پشتهٔ بلند .

النَّدّ : بخور به هم آمیخته .

النَّدّ : رمیدن شتر .

الهَدّ : مرد سست .

الهَدّ : مرد جوامرد[2] .

الهَدّ : شکستن بنا .

الهَدّ : شکستن غم و مصیبت خداوند را .

الوَدّ : میخ چوبین .

وَدّ : نام بتی بود .

وَدّ : کوهی بود .

الوَدّ : دوست داشتن .

الوَدّ : آرزو کردن .

[أْ]

الثَّأد : نم .

السَّأد : شکافتن خستگی .

المَأد : نبات سیر آب .

ب

الأبَد : زمانه .

الأبَد : همیشه .

الأبَد : هرگز .

الأبَد : خشم گرفتن .

الزَّبَد : کف دریا .

الزَّبَد : کف شیر و جزو .

السَّبَد : موی .

السَّبَد : گوسفند بز موی .

السَّبَد: خواسته از بزان .

السَّبَد : مرغی بود .

العَبَد : تنگ داشتن .

العَبَد : خشم گرفتن .

الكَبَد : سختی و رنج .

الكَبَد : راستی بالا .

اللَّبَد : پشم .

۱- تر : + و بیفزودن و منه المدد و قولهم مدالدواة . ۲ - تر : جوانمرد .

اللَّبَد : بی‌اندازه خوردن شتر .

اللُّبَد : مال برهم نهاده .

اللُّبَد : مردی که از جای نرود[1] .

اللُّبَد : گروهی جمع آمده .

اللُّبَد : مرغی بود .

اللِّبَد : گروههایی‌که به‌یك جای مقام کنند .

الوَبَد : بدی حال .

الوَبَد : گو که در سنگ بود .

ت

العَتَد : اسب ساخته مر رفتن را .

القَتَد : چوب پالان .

الكَتَد : از میان دوش تا پشت .

الكَتَد : ستاره‌ای بود .

الوَتَد : میخ چوبین .

ث

الرَّثَد : مردم سست .

الرَّثَد : برهم نهادن کالا .

القَثَد : خیار وارنگ .

القَثَد : نباتی بود .

ج

النَّجَد : غم و تاسه .

النَّجَد : عرق .

النَّجَد : عرق کردن .

ح

الاَحَد : یکی .

الاَحَد : یك شنبه .

الجَحَد : درویشی و تنگی .

اللَّحَد : معروف .

الوَحَد : تنها شدن .

خ

الضَّخَد : گرمای سخت .

د

الاِدَد : کارهای بزرگ .

الادَد : سختیها .

البَدَد : دوری رانها از یکدیگر از فربهی .

الجَدَد : راه راست .

الجَدَد : زمین هامون .

الجَدَد : آماسی بود بر گردن شتر .

الجُدَد : نوها .

الجُدَد : خطهای چون راه درکوه .

الجُدَد : بعضی گویندکه راهها.

الحَدَد : باطل .

۱- یعنی سفر نکند .

الحَدَد : بازداشتن .

الحَدَد : زود خشم گرفتن .

الرَّدَد : آماسی بود در پستان شتر .

السَّدَد : استقامت و راستی .

السُّدَد : درگاهها .

السُّدَد : بستگیها .

الصَّدَد : نزدیکی .

الصَّدَد : برابر .

الصَّدَد : از تهی‌گاه تا نرمهٔ شکم .

العَدَد : شمار .

العُدَد : سازهای کار .

العِدَد : جمع العدة .

الغُدَد : مغنده‌های در میان گوشت .

القِدَد : هر گونه .

القِدَد : گروههای مردم .

القِدَد : راهها .

القِدَد : پاره‌های دوال خام .

اللَّدَد : جنگ جستن .

المَدَد : افزونی .

المُدَد : مدتها .

المِدَد : ریمها .

النَّدَد : پراکندن شتر .

الهَدَد : بانگ سخت .

ر

البَرَد : تگرگ .

البَرَد : سپیدی سر دنب گاو .

الثَّرَد : شکافتگی لب .

الجَرَد : زمین نبات .

الجَرَد : جایگاهی بود .

الحَرَد : خشم گرفتن .

الحَرَد : خشک شدن پی شتر .

الخَرَد : گل تیره .

الدَّرَد : بی دندان شدن .

الزَّرَد : زره .

الصَّرَد : بگذشتن تیر از چیزی .

الصَّرَد : سرد شدن آب .

الصُّرَد : نشان سپیدی از ریشی شتر و اسب را .

الصُّرَد : رگ سبز در زیر زبان .

الصُّرَد : مرغی بود بزرگ .

الطَّرَد : معالجت گرفتن شکار .

الغَرَد : نغمه گردانیدن .

الفَرَد : نر گاو .

القَرَد : نانی که به تنور واگیرد .

القَرَد : پشم ریزه .

القَرَد : برهم نشستن پشم .

القَرَد : کنه خورده شدن پوست .

الوَرَد : مادیانان گلگون .

س

الاَسَد : شیر .

الاَسَد : قبیله‌ای از عرب .

الاَسَد : برج آسمان .

الجَسَد : تن .

الجَسَد : خون خشك .

الجَسَد : اندك شدن خون .

الحَسَد : بد خواستن .

المَسَد : رسن پشم شتر .

المَسَد : لیف سخت تافته .

ش

الرَّشَد : راه نمودن .

الرَّشَد : راه راست گرفتن .

ص

الحَصَد : کشت درووده .

الرَّصَد : باران نخستین .

الرَّصَد : اندکی گیاه تر .

الرَّصَد : پاسبانان .

الرَّصَد : نگاه داشتن .

العَصَد : مجامعت .

القِصَد : پاره‌ها که از چیزی بشکنند .

ض

الخَضَد : هرچه از چوب تر ببرند .

العَضَد : آنچه از بن درخت ببرند .

العَضَد : درد کردن بازو .

النَّضَد : کالای برهم نهاده .

النَّضَد : ابر .

النَّضَد : تخت‌که متاع بروی نهاده باشند.

النَّضَد : بزرگواری .

النَّضَد : خالان و عمان .

ع

البَعَد : هلاك .

البَعَد : هلاك شدن .

الصَّعَد : زمین پای بالا .

الصَّعَد : دشوار و سخت .

القَعَد : گروه بی دیوان .

المِعَد : معده ها .

غ

الرَّغَد : زندگانی و عیش بی رنج .

الرَّغَد : بسیار نعمت شدن .

ف

الاَفَد : نزدیك شدن .

الاَفَد : شتاب کردن .

الصَّفَد : بخشش .

الصَّفَد : پای بند .
القَفَد : پیچیدگی سر ساعد دست .

ق

العَقَد : پیچیدگی دنبال گوسفند .
العُقَد : جمع العقدة .
النَّقَد : گوسفندان خرد .
النَّقَد : درشتی سنب .
النَّقَد : درختی بود .
النَّقَد : خورده شدن دندان و سرو .
الوَقَد : نفس آتش.

ك

اللَّكَد : وادوسیدن .
النَّكَد : کم خیر و اندك عطا شدن .
النَّكَد : تنگ عیش شدن .
النَّكَد : منع کردن نیکی .

ل

البَلَد : شهر .
البَلَد : نشان .
البَلَد : پارهٔ زمین .
البَلَد : پیش‌گاه دیه .
البَلَد : خاك در بعضی از لغات عرب .
التَّلَد : گذرگاه آب از بالا به رودبار.

الجَلَد : شتر یا اسب که شیر و بچه ندارد .
الجَلَد : پوست بچهٔ شتر .
الجَلَد : زمین سخت .
الجَلَد : جلدی .
الجَلَد : جلد شدن .
الخَلَد : دل .
الخُلَد : کورموش .
المَلَد : نرم اندام شدن .
الوَلَد : فرزند .

م

الاَمَد : غایت عمر .
الاَمَد : پایان کار .
الاَمَد : خشم گرفتن .
الثَّمَد : آب اندك و جزو .
الجَمَد : یخ .
الخَمَد : آرمیدن تیزی آتش .
الرَّمَد : آماسی بود گرم در چشم .
الرَّمَد : مرگ .
الصَّمَد : همیشه .
الصَّمَد : مهتر بزرگ .
الصَّمَد : پناه نیازومندان .
الصَّمَد : چیزی که میان تهی نباشد .

۱– تر : پیشین .

الضَّمَد: برخی که از بهای بیع پیشی[1] بدهند.
الضَّمَد : کینه گرفتن .
العَمَد : چوبهای خیمه .
العَمَد : کوفته شدن کوهان شتر .
العَمَد : شور شدن خاك .
الكَمَد : اندوه و غم .
الكَمَد : اندوهگن شدن[2] .
الوَمَد : سختی گرما به شب .
الوَمَد : گرم شدن .
الوَمَد : خشم گرفتن .

ن

الجَنَد : زمینی که درو سنگهای سپید بود .
الحَنَد : جایگاهی بود[3] .
السَّنَد : معتمد .
السَّنَد : آنچه برابر تو بود از کوه و بلندی .
السَّنَد : پشتیوان در .
الفَنَد : دروغ گفتن .
الفَنَد : خرف شدن از پیری .

ه

السَّهَد : بی‌خواب گشتن .
اللَّهَد : درد گلو .
النُّهَد : زنان نارپستان .

و

الأَوَد : کژی در همه چیزی .
القَوَد : دراز گردن .
القَوَد : کشتن کشنده .
الهَوَد : کوهانهای شتران .

ی

الجَيَد : دراز گردن .
الصَّيَد : دردی بود شتر را درگردن .
الغَيَد : نازکی تن .
الغَيَد : درازی گردن .

ومنه بزيادة الهاء

البَدَّة : توانایی .
البَدَّة : بهره .
الجَدَّة : مادر پدر و مادر مادر .
الرَّدَّة : زشتی در روی .
الرَّدَّة : بازگردانیدن .
الرَّدَّة : جواب بازدادن .
الشَّدَّة : یك باربستن[4] .

۱ـ تر: پیشین ۲ـ اضافه دارد : و به رنج افتادن . ۳ـ تر : نام جایگاهی بود .
٤ـ تر: بستن را ندارد.

المَدَّة : مدهٔ[١] دویت .

الهَدَّة : بانگ سخت .

التُّؤَدَة : آهستگی .

الرَّأْدَة : باد نرم .

ب

الأبَدَة : بازی پُرد .

الزَّبَدَة : کف گوشهٔ دهن .

العَبَدَة : سنگی که بویهای خوش برو سایند .

العَبَدَة : سختی .

العَبَدَة : پرستندگان .

العَبَدَة : ننگ داشتن .

العَبَدَة : خشم گرفتن .

ج

البَجَدَة[٢] : نهانِ کار[٣] .

د

الغُدُدَة : مغنده در میان گوشت .

ر

البَرَدَة : ناگوار طعام .

الغَرَدَة : گونه‌ای از سماروغها .

القَرَدَة : پشم ریزه .

القِرَدَة : بوزینگان .

المَرَدَة : ستنبگان[٤] .

س

الحَسَدَة : بدخواهان .

ع

القُعَدَة : آنکه بسیار نشیند .

ف

الحَفَدَة : فرزندان فرزند .

الحَفَدَة : یاران .

الحَفَدَة : خدمتکاران .

ق

العَقَدَة : بن زبان .

ك

الحَكَدَة : مثلها .

العَكَدَة : مثلها .

العَكَدَة : پرنان .

ل

الجَلَدَة : شتر که بچه‌اش بمیرد .

الخَلَدَة : گوشوار .

١ـ تر : مدی .
٢ـ صاحبان لسان و المنجد و المعجم‌الوسیط این کلمه را چنین ضبط کرده‌اند : بُجْدَة، بَجْدَة، بُجُدَة .
٣ ـ با اضافهٔ نهان به کار باید خواند .
٤ـ اساس: ستنبه‌کان.

الکَلَدَة : پارهٔ زمین سخت .

م

الجَمَدَة : یخدان .

الحَمَدَة : بانگ زبانهٔ آتش .

الحُمَدَة : آنکه ستایش چیزها بسیار کند .

و

العَوَدَة : شتران پیر .

العِوَدَة : راههای دیرینه .

الرباعی

الاَبَدّ : مرد بزرگ آفرینش .

الاَبَدّ : بعضی گویند که مرد بزرگ سرین .

الاَغَدّ : مرد فتنه انگیز و بد .

الاَلَدّ : جنگ جوی .

المَعَدّ : گوشت زیر کتف .

المَعَدّ : جای پای سوار از اسب .

مَعَدّ : قبیله‌ای بود .

المُعَدّ : مال ساخته .

المَکَدّ : شانه .

المِسْأَد : خیک روغن .

المِفْأَد : تنور آشیب آهنین .

ب

الاَرْبَد : شتر مرغ خاکستر گون .

الاَرْبَد : سیاه تیره رنگ .

الاَرْبَد : مار پلید .

الاَکْبَد : آنکه آماس جگر دارد .

البَدْبَد : بیابان فراخ .

الزُّغْبَد : مسکه .

المِرْبَد : خرمنگاه .

المِرْبَد : جای بازداشتن شتر .

المِرْبَد : آنجا که خرمن به آفتاب وانهند .

ث

المَرْثَد : مرد نیکوکار .

ج

الجَدْجَد : زمین هامون .

السُّجَّد : سر بر زمین نهندگان .

العَسْجَد : زر .

العَسْجَد : شتر کشتن .

العَنْجَد : مویزدون .

المَسْجَد : جای سجده از پیشانی .

ح

الاَوْحَد : یگانه .

المُلْحَد : لحد .

المَوْحَد : یک یک .

خ

الصَّلْخَد : سخت .

الصَّيْخَد : چشمهٔ آفتاب .

الصَّيْخَد : سنگ سخت .

د

سُرْدَد : نام رودباری بود .

السُّؤْدَد : مهتری .

السُّؤْدَد : مهتر شدن .

عُنْدَد : چاره[1] .

القَرْدَد : زمین سخت .

القُعْدَد : نزدیک به پدر پدر[2] .

القُعْدَد : بخیل فرومایه تن .

ر

الاَبْرَد : نر گاو که سر دنب سپید دارد .

الاَجْرَد : مرد بی‌موی .

الاَجْرَد : زمین بی‌نبات .

الاَجْرَد : روزی[3] تمام .

الاَجْرَد : خیگ ماست .

الاَدْرَد : بی‌دندان .

الاَمْرَد : بی ریش .

الاَمْرَد : شاخ بی‌برگ .

الاَمْرَد : اسبی که بالای سنبها موی ندارد .

الخُرَّد : زنان شرمگن .

العَجْرَد : سبکسار و شتابنده .

العَجْرَد : سنگ سبک .

العَكْرَد : ستبر .

المِبْرَد : سوهان .

المِثْرَد : کاسهٔ بزرگ .

المِسْرَد : متّه .

المِسْرَد : درفش .

المِصْرَد : آن تیر که از نشان بگذرد .

المِطْرَد : نیزهٔ کوچك .

س

الجَلْسَد : نام بتی بود .

المُجْسَد : آنچه به زعفران رنگ کرده بود .

المِجْسَد : جامهٔ زیرین .

ص

المِحْصَد : داس درو .

المَرْصَد : راه فراخ .

المَرْصَد : رصدگاه .

المِفْصَد : نیشتر .

المَقْصَد : آهنگ کردن .

۱- چاره = بُدّ عربی . ۲- القریب الآباء من الجد الاعلی (المنجد) .

۳- روز در اینجا به معنی « یوم » است .

ض

الأَعْضَد : باریک بازو .

المِعْضَد : بازوبند .

المِعْضَد : شمشیر کوتاه .

المِعْضَد : دهره[1] .

ع

الجَلْعَد : سخت .

الكَنْعَد : گونه‌ای از ماهی دریا .

المَصْعَد : پایه .

المَقْعَد : نشستگاه .

المَقْعَد : نهالی .

المُقْعَد :

المُقْعَد : بچهٔ کرکس .

غ

ضَرْغَد : جایگاهی بود[2] .

ف

الأَقْفَد : مردی که برسر انگشتان رود .

الأَقْفَد : مردی که سر ساعدش پیچیده بود .

الفَدْفَد : زمین هموار[3] .

المِحْفَد : زنبیل به‌چهار گوشه .

المِحْفَد : پیمانه .

المِرْفَد : کاسهٔ بزرگ پهن .

ق

الأَعْقَد : گرفته سخن .

الأَعْقَد : سگ .

الأَنْقَد : خارپشت نر .

الأَنْقَد : آنکه دندان خورده دارد .

الفَرْقَد : درختی بود .

الفَرْقَد : گوسالهٔ کوهی .

الفَرْقَد[4] : شیر[4] .

الفَرْقَد : ستاره‌ای بود به‌نزدیک قطب .

المَرْقَد : خوابگاه .

المِنْقَد : پای افزار .

۱ـ بر وزن بهره حربه‌ای است دسته‌دار و دسته‌اش از آهن و سرش مانند داس باشد و در غایت تیزی بوده و بیشتر مردم گیلان دارند و بدان درخت اندازند و داس را نیز گویند وآن افزاری است که بدان غله درو کنند (برهان) . ۲ـ تر: نام . . . ۳ـ اساس: الفرقد وآن غلط است . ٤ـ این معنی برای این کلمه درلسان و المنجد ومعجم‌الوسیط نیامده است . شاید « فرند » به معنی « شمشیر » را ناسخ بدین صورت نوشته باشد وهمچنین معنی کلمه را .

ك

الاَنْکَد : بد اختر .

العَلْکَد : سخت سخت .

المَرْکَد : آرمیدگی .

المِلْکَد : میخ‌کوب .

الاَبْلَد : گشاده ابرو .

الاَبْلَد : مرد بزرگ آفرینش .

الاَصْلَد : بخیل .

الاَمْلَد : جوان نرم اندام .

العَصْلَد : سخت سخت .

المِجْلَد : پوستی بود که نوحه‌گر به وقت شیون وی را بر روی زند .

المِقْلَد : چوب دستی که سر کژ دارد .

م

اَحْمَد : غایت ستوده .

الاَرْمَد : گرفته چشم .

الاَرْمَد : خاکستر گون .

الاَقْمَد : مرد دراز .

الاَکْمَد : گرفته رنگ تیره .

الثَرْمَد : نباتی بود .

ثَهْمَد : جایگاهی بود .

الجَلْمَد : شتر بسیار .

الجَلْمَد : سنگ بزرگ .

الجَرْمَد : گل گندیده در بن آب .

السَرْمَد : همیشه .

القَرْمَد : سنگ آهک و خشت پخته .

الکَرْمَد : دونده .

الیَحْمَد : قبیله‌ای بود از ازد .

ن

المِسْنَد : بالش بزرگ .

المُسْنَد : روزگار .

المُسْنَد : حرام‌زاده .

ه

الثَوْهَد : مرد تمام گوشت .

الجَرْهَد : رونده درکارها .

الشُهَّد : شهیدان .

الصَیْهَد : مرد دراز .

الصَیْهَد : گوراب رونده .

الفَوْهَد : غلام شگرف و گوشتکن .

الکَوْهَد : پیری که لرزد .

المَشْهَد : گورخانه .

المَشْهَد : حضورگاه مردم .

المَعْهَد : منزلی که بدو بازگردند .

النُهَّد : زنان نارپستان .

و

الاَسْوَد : سیاهی سیاه .

الاَسْوَد : سیاهی چشم .

الاَسْوَد : میان دل .

الاَسْوَد : مار بزرگ سیاه .

الاَقْوَد : مرد دراز گردن .

الاَقْوَد : اسب و شتر دراز گردن .

الرِّخْوَد : استخوان نرم بسیار گوشت .

السَّهْوَد : مرد دراز زفت .

الصَّهْوَد : مثله .

العِتْوَد : نام رودباری بود .

العِسْوَد[1] : مار .

العِلْوَد : بزرگ .

المِنْوَد : زبان .

المَرْوَد : آهسته شدن .

المِرْوَد : میل[2] .

المِرْوَد : تیر چرخ .

المِزْوَد : توشه دان .

المِعْوَد : تبرزین .

المِقْوَد : افسار .

د

الاَجْيَد : دراز گردن .

الاَصْيَد : پادشاه .

الاَصْيَد : کژ گردن از تکبر .

الاَغْيَد : نازك تن .

الاَغْيَد : دراز گردن .

تَزْيَد : قبیله‌ای بود .

الضَّيْهَد : مرد سخت .

الغِزْيَد : نباتی بود .

ومنه بزيادة الهاء[3]

المِخَدَّة : بالش سر .

المِشَدَّة : میان بند .

المَوَدَّة : نامه .

المَوَدَّة : دوستی .

المَوَدَّة : دوست داشتن .

المِفْأَدَة : بلسك[4] .

ب

العَرْبَدَة : ندیم را آزردن .

ت

الاَعْتَدَة : بزغالگان بزرگ .

المِئْتَدَة : میخ کوب .

ر

۱– در لسان و المنجد این کلمه را باتشدید دال ضبط کرده‌اند .   ۲ – به کسر میم باید خواند .   ۳– اساس : بزیادة الهاء را ندارد .   ٤– سیخ آهنی که یك سر آن پهن بود و بدان نان از تنور جدا کنند (ناظم‌الاطباء) .

الزَّغْرَدَة : گونه‌ای از بانگ کردن شتر.

العَجْرَدَة : برهنه کردن.

العَكْرَدَة : فربه شدن.

س

المَأْسَدَة : شیرستان[1].

المَفْسَدَة : جای فساد.

ص

المُؤْصَدَة : دربسته.

ط

المیطَدَة : سرمته.

ع

المُقْعَدَة : وزغ.

المُقْعَدَة : چاه ناتمام کنده.

ق

الحَرْقَدَة : سرسرین.

المُوقَدَة : آتش افروخته.

المیقَدَة : آتشگاه[2].

ك

الكَدْكَدَة : آواز تیغ به وقت روشن کردن[3].

ل

المِقْلَدَة : گنجینهٔ خانه.

م

الجَرْمَدَة : از خانه بیرون ناشدن.

الطَّرْمَدَة : باکسی مفاخرت کردن.

القَرْمَدَة : به خشت پخته بنا کردن.

الكَرْمَدَة : دویدن.

المَجْمَدَة : یخدان.

[ه]

السَّرْهَدَة : بریدن.

السَّرْهَدَة : نیك بپروردن.

العَرْهَدَة : در نعمت بطر گرفتن.

الهَدْهَدَة : بانگ کردن مرغی که طوق ندارد.

الهَدْهَدَة : جنبانیدن گهوارهٔ کودك خرد.

و

الاَسْوَدَة : مار سیاه ماده.

العَصْوَدَة : آمیختن آوازها در رزم.

ی

المِصْیَدَة : دام و مانندش.

---

۱ - یعنی محلی که حیوان شکاری معروف در آن زیاد باشد. ۲ - تر : اضافه دارد : و آنکه برسر کوه و زح است. ۳ - یعنی آوازی که هنگام صیقلی کردن شمشیر از آن برمی‌آید.

الخماسی

العِرْبَدّ : مار بی‌زهر .

المُرْقَدّ : از دین برگشته .

العِلْكَدّ : سخت .

الصِّلْوَدّ : اسبی که عرق نکند .

العِسْوَدّ : مرد قوی .

ب

المُعَبَّد : شتر به قطران اندوده .

المُعَبَّد : بعضی گویند که شتری که گشنی بسیار کند .

المُعَبَّد : راه آسان .

المُلَبَّد : شتر مست .

ج

الزَّبَرْجَد : معروف .

د

الأَلَنْدَد : مرد سخت خصومت .

الجَلَنْدَد : درمانده .

الخَفَيْدَد : زود رونده .

الصَّلَوْدَد : سخت .

الصَّفَنْدَد : مرد زفت .

العَرَنْدَد : سخت سخت .

العَلَنْدَد : چاره .

المُحَدَّد : تیغ تیز .

المُعْلَنْدَد : پناه .

اليَلَنْدَد : مرد سخت خصومت .

اليَلَنْدَد : بعضی گویند که مرد بخیل گوشتکن .

ر

العَطَرَّد : دراز .

العَمَرَّد : مثله .

المُجَرَّد : تیغ برهنه .

المُحَرَّد : کژ از همه چیزی .

المُعْجَرِد : برهنه .

المُمَرَّد : بنیاد دراز .

ض

المُؤَضَّد : پیراهن کودکان .

المُعَضَّد : جامه‌ای که طراز دارد .

ف

الخَفَيْفَد : شترمرغ سبک‌رو[1] .

ك

العَكَنْكَد : سخت سخت .

ل

الحَقَلْد : بخیل .

الحَقَلَّد : بزه‌کار .

۱ـ که با سرعت رود .

العَکَلَّد : سخت .

المُجَلَّد : اسبی که از زدن نترسد .

المُخَلَّد : مردی که پیر دیر شود[1] .

المُخَلَّد : مرد دراز عمر و خوش دل .

المُقَلَّد : جای دوال شمشیر از دوش .

المُقَلَّد : جای گردن‌بند .

المُوَلَّد : آنکه تازی و پارسی به هم آمیخته گوید .

المُوَلَّد : بعضی گویند که گدا زاده .

م

مُحَمَّد : آنکه خصال پسندیده بسیار دارد .

ن

المُزَنَّد : مرد تنگ خو .

المُزَنَّد : پایندان .

المُهَنَّد : شمشیر هندی .

و

العَطَوَّد : دراز و رونده به سختی و دشواری .

ی

المُشَیَّد : بنای افراشته .

المُقَیَّد : بند بر نهاده .

المُقَیَّد : جایگاه بند اسب و جز آن .

و منه بزیادة الهاء

العِسْوَدَّة : جانوری بود .

ب

المُعَبَّدَة : کشتی به قیر اندوده .

المُکابَدَة : رنج چیزی کشیدن .

ج

المُماجَدَة : باکسی فخر آوردن .

المُناجَدَة : باکسی جنگ کردن .

ر

المُحارَدَة : اندك باران بودن سال .

المُحارَدَة : اندك شیر شدن شتر .

المُطارَدَة : بریك دیگر حمله بردن .

المُکارَدَة : مثلها .

المُوارَدَة : باکسی به‌آب به‌جایی آمدن .

ش

المُناشَدَة : باکسی اشعار خواندن .

المُناشَدَة : سوگند پر دادن .

ض

المُعاضَدَة : باکسی یار بودن .

ع

المُباعَدَة : از کسی دور شدن .

۱- تر : مردی که دیر پیر شود .

المُباعَدَة : کسی را دورکردن .
المُساعَدَة : کسی را یاری دادن .
المُقاعَدَة : باکسی نشستن .
المُواعَدَة : باکسی وعده کردن .

غ

المُواغَدَة : باکسی آهسته شدن[1] .

ف

المُرافَدَة : کسی را یاری دادن .
المُنافَدَة : باکسی داوری کردن .

ق

المُعاقَدَة : باکسی پیمان کردن .

ل

المُبالَدَة : بایکدیگر شمشیر زدن .
المُجالَدَة : مثلها .

ن

المُسانَدَة : مخالفت افکندن میان قوافی شعر .
المُعانَدَة : با کسی بستیهیدن .

ه

المُجاهَدَة : با کسی کارزار کردن .
المُشاهَدَة : کسی را دیدن .
المُشاهَدَة : باکسی جایی حاضر بودن .
المُعاهَدَة : باکسی پیمان کردن .
المُناهَدَة : بـا کسی رویاروی جنگ کردن .
المُناهَدَة : ازمردمان چیزی جمع کردن .

و

المُجاوَدَة : با کسی در جوامردی نبرد کردن .
المُراوَدَة : کاری ازکسی درخواستن .
المُراوَدَة : کسی را برکاری داشتن .
المُساوَدَة : باکسی به مهتری یا به‌سپاهی نبرد کردن[2] .
المُساوَدَة : باکسی راز کردن .
المُعاوَدَة : باکسی گشتن .
المُغاوَدَة : باز جای آمدن .
المُهاوَدَة : باکسی صلح کردن .

ی

المُحایَدَة : ازچیزی بگردیدن .
المُزایَدَة : بریکدیگر افزودن .
المُکایَدَة: باکسی دستان آوردن .

السداسی

---

۱ ـ شدن در اینجا به معنی رفتن است .

۲ ـ ستیز کردن و مجادله نمودن (ناظم‌الاطباء) .

المُعْلَنْدَد : چاره .

د

المُسْتَشْهَد : کشتهٔ کافر .

الکنی و غیرها

ثَوْرٌ أَبْرَدُ : گاو سیاه و سپید .

بَيْتٌ مُمَرَّدٌ : خانهٔ ساده .

رَجُلٌ صَدٍ : مرد تشنه .

بَقيعُ الغَرْقَد : گورستان اهل مدینه .

بَناتُ المُسْنَد : هرچه ازگشت روزگار دیدار شود .

الحَجَرُ الأَسْوَدُ : سنگی سیاه است به‌کعبه بر رکن یمنی نهاده .

نوع دوم

البَدّ : چاره .

البَدّ : مردمان بزرگ آفرینش .

الجَدّ : چاه در میان گیاه .

الجَدّ : طمع داشتن .

الجَدّ : درمانده بودن .

السَّدّ : ابری که آفاق را بپوشد .

السُّدّ : کوه و دیوار .

الصَّدّ : مثله .

الغَدّ : مردمان فتنه‌انگیز و بد .

اللُّدّ : جنگ جویان .

المُدّ : دو رطل عراقی .

الوُدّ : دوستی .

الوُدّ : دوستی داشتن .

ب

الزُّبْدُ[1] : کسی را مسکه دادن .

ج

الأُجُد[2] : ماده شتر قوی .

البُجُد : گلیمهای بخط .

النُّجُد : سخت دلیر .

النُّجُد : خران گور .

ح

أُحُد : کوهی بود .

د

الجُدُد : نوها .

الصُّدُد : زردابها .

ر

الثُّرُد : ثریدها .

العُرُد : سختیها از همه چیزی .

س

الأُسُد : شیران .

الوُسُد : بالشها

۱- چنین است ضبط کلمه دراساس .

۲- دراساس به‌فتح اول آمده که غلط است .

ض

العَضُد : بازو .

العَضُد : بازوی مرز .

العَضُد : یار .

ع

الصُّعُد : جمع الصعید .

م

الجُمُد : نام کوهی بود .

العُمُد : ستونها .

العُمُد : چوبهای خیمه .

القُمُد : سخت قوی .

القُمُد : قضیب .

ن

العُنُد : ستیهندگان .

الکُنُد : ناسپاسان .

ه

السُّهُد : مرد کم خواب .

السُّهُد : بیداری بسیار .

الشُّهُد : گوایان .

النُّهُد : حوض پر آب .

ومنه بزیادة الهاء

البُدَّة : طاقت .

البُدَّة : بهره .

الجُدَّة : خط چون راه در کوه .

الجُدَّة : آن خط که بر پشت خر باشد .

جُدَّة : جایگاهی بود .

السُّدَّة : بستگی .

السُّدَّة : گرفتگی بینی .

السُّدَّة : درگاه .

السُّدَّة : آنچه پیرامن خانـه و دوکان برآرند .

العُدَّة : سازِ[1] کارها .

الغُدَّة : مغنده[2] درمیان گوشت .

المُدَّة : پاره‌ای از روزگار .

المُدَّة : پایان کار .

المُدَّة : هنگام هرچیزی .

الرباعی

الاَشُدّ : بیست سال .

الاَشُدّ : بعضی گویند کـه از هشت سال تا چهل سال .

الاَشُدّ : غایت خرد .

الاَوُدّ : دوستیها .

۱ــ کسره را خود اضافه کرده‌ام .

۲ــ گرهی که در میان گوشت وگاه در زیر پوست مانند اشپل می باشد (ناظم‌الاطباء) .

العُرُدّ : سخت از همه چیز .

القُمُدّ : مرد دراز .

ب

الأعْبُد : بندگان .

الأكْبُد : جگرها .

ج

الأنْجُد : جمع النجد .

البُرْجُد : گلیم بخطها[1].

الجُدْجُد : چزد شب .

الجُنْجُد : چاه بسیار آب .

العُنْجُد : کشمش .

العُنْجُد : بعضی گویند که مویزدون .

د

الخُفْدُد : نام مرغی بود .

القُعْدُد : بخیل فرومایه تن .

القُعْدُد : نزدیکتر پدر پدر .

ر

العُكْرُد : غلام فربه .

هـ

الفُرْهُد : مرد کوتاه و ستبر[2].

ومنه بزيادة الهاء

القُمُدّة : زن دراز .

ب

الجُنْبُدَة : گنبد .

غُنْبُدَة : نام جایگاهی بود .

الخماسی

لابُدّ : ناچار .

التَّكَأُّد : رنجانیدن .

ب

التَّأَبُّد[3] : دژم شدن .

التَّأَبُّد[3] : گرسنه شدن .

التَّأَبُّد : کلف[4] روی شدن .

التَّرَبُّد : میغ ناك شدن .

التَّرَبُّد : خاکستر گون شدن رنگ کسی .

التَّعَبُّد : به بندگی گرفتن .

التَّعَبُّد : عبادت کردن .

التَّكَبُّد : ستبر شدن شیر وهانندش .

التَّلَبُّد : برهم نشستن .

۱ـ به خط یعنی خط دار و مخطط .

۲ ـ تر : اضافه دارد : الهدهد : پوپو .

۳ـ به این معنی در لسان‌العرب و فرهنگ نفیسی و معجم‌الوسیط و المنجد نیامده است .

٤ ـ به فتح اول و دوم سیاهی زردی آمیخته وسرخی سیاهی‌آمیخته . و خال روی . و رنگ روی میان سیاهی وسرخی (ناظم‌الاطباء) .

التَّلَبُّد : سینه برزمین نهادن مرغ .

التَّلَبُّد : نمناك شدن .

ج

التَّماجُد : شتر کشتن .

التَّنَجُّد : جهد کردن .

التَّهَجُّد : بیدار شدن و باز خفتن به شب .

التَّوَجُّد : اندوهگن شدن .

ح

التَّوَحُّد : یگانه شدن .

د

التَّبَدُّد : پراکنده شدن .

التَّجَدُّد : نو شدن .

التَّخَدُّد : سخت لاغر شدن .

التَّرَدُّد : آمد و شد کردن .

التَّشَدُّد : سخت شدن .

التَّشَدُّد : بخیل شدن .

التَّعَدُّد : شکافته و پراکنده شدن .

التَّلَدُّد : سوی راست وچپ نگریستن .

التَّمَدُّد : خویشتن یازیدن[1] .

التَّمَعْدُد : ستبر شدن .

التَّمَعْدُد : تمام نیرو شدن .

التَّهَدُّد : بیم کردن .

التَّهَدُّد : وعده کردن به بدی .

التَّوَدُّد : خود را دوست‌کردن .

ر[2]

التَّأَرُّد : درنگ کردن .

التَّبَرُّد : خود را به‌آب سرد شستن .

التَّجَرُّد : برهنه شدن .

التَّجَرُّد : خوشه بکشیدن کشت .

التَّطارُد : به نیزه کارزار کردن .

التَّغَرُّد : آواز بگردانیدن

التَّفَرُّد : یگانه شدن .

التَّمَرُّد : ستنبه شدن .

التَّوَرُّد : گلگون شدن .

التَّوَرُّد : به آب آمدن .

التَّوارُد : مثله .

الزُّمُرُّد[3] : معروف .

س

التَّجَسُّد : تناور شدن .

التَّحاسُد : بریکدیگر حسد بردن .

التَّوَسُّد : بالش کردن چیزی .

---

۱ ـ یازیدن در اینجا به معنی کشیدن است و خویشتن یازیدن یعنی کشیدن اعضاء و تمدد آن و این عمل را در شهرضا کمان‌کشش کردن گویند . ۲ـ اساس : ط و آن غلط است . ۳ـ در اساس : الزمرد (به فتح زاء و میم) .

ش

التَّحَشُّد : باهم آمدن .

التَّناشُد : به هم شعر خواندن .

ص

التَّرَصُّد : چشم داشتن .

التَّرَصُّد : نگهبان شدن .

التَّقَصُّد : بکشتن .

التَّقَصُّد : پاره پاره شدن نیزه .

ط

التَّوَطُّد : بیستادن .

ع

التَّباعُد : از یکدیگر دور شدن .

التَّجَعُّد : جعد شدن .

التَّصَعُّد : برىالاشدن .

التَّصَعُّد : برنجانیدن .

التَّواعُد : بایکدیگر وعده کردن .

التَّوَعُّد : وعید کردن .

غ

التَّلَغُّد : خشم گرفتن .

ف

التَّرافُد : یکدیگر را یاری دادن .

التَّرافُد : به هم به‌جایی شدن .

التَّسافُد : بریکدیگر گشنی کردن .

ق

التَّعَقُّد : بسته شدن .

التَّفَقُّد : بازجستن .

التَّوَقُّد : افروخته شدن .

ك

التَّأَكُّد : استوار شدن .

التَّوَكُّد : مثله .

ل

التَّبَلُّد : به هر شهری گشتن .

التَّبَلُّد : فرومانده گشتن .

التَّبَلُّد : دست برهم زدن از پشیمانی .

التَّجَلُّد : جلدی کردن .

التَّجالُد : یکدیگر را زدن .

التَّخَلُّد : جاوید بودن .

التَّقَلُّد : کاری در گردن‌کسی‌کردن .

التَّوَلُّد : پدیدآمدن چیزی ازچیزی .

التَّوالُد : به هم بزادن .

م

التَّحَمُّد : خودرا ستوده خواستن .

التَّحَمُّد : ستودگی نمودن .

التَّضَمُّد : مرهم برخستگی‌خود بستن.

التَّعَمُّد : قصد کردن .

التَّغَمُّد : گناه پوشیدن .

ن

التَّسانُد : پشت باز نهادن .

هـ

التَّجاهُد : جهد کردن .

التَّزَهُّد : زهد نمودن .

التَّشَهُّد : به تحیات نشستن .

التَّشَهُّد : شهادت آوردن .

التَّعَهُّد : نگاه داشتن .

التَّعَهُّد : آهنگ کردن .

التَّعاهُد : بایکدیگر عهد کردن .

التَّعاهُد : کسی را تیمار داشتن .

التَّمَهُّد : راست شدن حال .

التَّفَرْهُد : فربه شدن .

التَّناهُد : چیزی را درمیان به راست هزینه کردن[1] .

التَّنَهُّد : دم زدن .

التَّوَهُّد : فرو نهادن .

و

التَّأَوُّد : کژ شدن .

التَّجَوُّد : برگزیدن .

التَّزَوُّد : توشه برداشتن .

التَّعَوُّد : عادت کردن .

التَّهَوُّد : جهود شدن .

التَّهَوُّد : توبه کردن .

ی

التَّأَيُّد : نیرومند شدن .

التَّزَيُّد : در سخن افزون کردن .

التَّزَيُّد : تکلف کردن بالای حد .

التَّزايُد : افزون شدن .

التَّصَيُّد : شکار کردن .

التَّقَيُّد : خویشتن را بند کردن .

هـ

رَجُلٌ جُدٌّ : مرد بختور .

متاعٌ نُضُدٌ : متاع برهم نهاده .

نوع سیم

الجِدَة : توانگری .

الجِدَة : توانگر شدن .

الحِدَة : یگانگی .

الحِدَة : یگانه شدن .

الخِدَة : پوییدن شتر .

العِدَة : وعده .

العِدَة : وعده کردن .

---

۱ ـ ظاهراً ترجمهٔ چنین عبارتی است : تناهدالقوم اخرج کل منهم نفقة بقدر نفقة صاحبه لیشتروا طعاماً یشترکون فی اکله (المنجد) .

القِدَة : افروختن .

قِدَة : جایگاهی بود .

اللِّدَة : همزاد .

الثلاثی

الاِدّ : کاری سخت .

الاِدّ : شگفت .

الجِدّ : حقیقت .

الجِدّ : کنارهٔ رودبار و دریا .

الجِدّ : جهد کردن .

الجِدّ : جلد شدن .

الجِدّ : سخن گفتن به حقیقت .

الرِدّ : اصل چیزی که باز دهند .

الضِدّ : ناهمتا .

العِدّ : چاه وچشمهٔ بسیار آب .

العِدّ : آبی که وی را مدد باشد .

القِدّ : دوال پوست خام .

النِدّ : همتا .

الهِدّ : بد دل .

الوِدّ : دوست .

الوِدّ : زمین فراخ دور .

ب

العَبِد : گری که دارویش سود ندارد .

الکَبِد : جگر .

الکَبِد : میان آسمان .

الکَبِد : آنجا که تیر برونهند ازکمان .

ت

العَتِد : اسب ساخته مررفتن را .

الکَتِد : آنکه دوشهایش به هم آمده باشد .

الوَتِد : میخ چوبین .

ج

النَّجِد : سخت دلیر .

ح

الجَحِد : اندك چیز .

الوَحِد : تنها شونده .

ر

الحَرِد : خشمناك .

الفَرِد : یگانه .

القَرِد : به هم درشده .

ض

العَضِد : بازو .

ع

الجَعِد : شتر پرموی .

المَعِد : معده‌ها .

ف

الاَفِد : شتابکار .

الوَفِد : مثله .

ق

العَقِد : گرفته سخن .

العَقِد : ریگهای برهم گرفته .

النَّقِد : کودك خرد و حقیر .

النَّقِد : آنکه دندان خورده دارد .

ك

النَّكِد : اندك .

النَّكِد : بداختر .

النَّكِد : هرچیزی که جوینده وی را به

سختی بیرون آرد .

م

الرَّمِد : گرفته چشم .

ن

الرَّنِد : دادن .

و منه بزيادة الهاء

الجِدَّة : کنارهٔ رودبار و دریا .

الجِدَّة : نو شدن .

الحِدَّة : تیزی دندان .

الحِدَّة : تیزی شمشیر .

الحِدَة : تیزی گردن .

الرِّدَّة : برون آمدن سینه .

الرِّدَّة : بازگردانیدن .

الشِّدَّة : سختی .

الشِّدَّة : سخت کردن .

العِدَّة : گروه شمرده .

العِدَّة : عدت داشتن زن .

القِدَّة : گروه مردم .

القِدَّة : راه .

القِدَّة : پارهٔ دوال خام.

المِدَّة : ریم .

الهِدَّة : آواز اوفتادن دیوار .

ع

المَعِدَة : معده .

ق

العَقِدَة : ریگ برهم گرفته .

الرباعی

المُجِدّ : زنی که شوی را سوك دارد .

الرّائِد : جویندهٔ حاجت .

الرّائِد : پیش رو .

ب

الدُّشَبِد : سختی اندام از آماس وجزو .

الرّابِد :اسبی که پیوسته به‌صحراچراکن

العابِد : پرستنده .

العِربِد : ماری باشد سرخ و ستبر .

العِربِد : زمین درشت .

الهُدَبِد : شب کور .

الهُدَبِد : شیر ستبر .

ت

المَحْتِد : بنیاد .

ج

الماجِد : بزرگوار .

المَسْجِد : مزگت .

الهاجِد : نماز کننده .

الهاجِد : خفته .

الهاجِد : توانگر .

ح

المُلْحِد : از حق بچسبیده .

الواحِد : یکی .

الواحِد : یگانه .

د

الرِّمْدِد : خاکستر .

صِنْدِد : نام کوهی بود .

ر

الإِجْرِد : نباتی بود .

البارِد : سرد .

الحارِد : نیرومند .

الحارِد : شیر خشمناک .

الخارِد : زن شرمگن .

الصّارِد : آن تیر که از نشانه بگذرد .

الصِّفْرِد : چکاوک .

الصِّمْرِد : ماده شتر کم شیر .

العُكَرِد : مرد کوتاه ستبر .

الفارِد : یگانه .

الفارِد : نر گاو .

المارِد : ستنبه .

المُفْرِد : آنکه حج بی‌عمره کند .

المَورِد : راه از سوی آب .

الوارِد : دلیر .

الوارِد : آینده .

س

الجاسِد : خون خشک .

الحاسِد : بدخواه .

الفاسِد : تباهی کننده .

الكاسِد : معروف .

ش

الرّاشِد : راهنمای .

النّاشِد : جوینده .

ص

الرّاصِد : پاسبان .

القاصِد : معروف .

القاصِد : آسان و نزدیک .

ض

العاضِد : شتری که ماده را به زیر آرد.

العاضِد : برنده .

ع

السّاعِد : ساعد دست .

السّاعِد : دستوانهٔ زره .

السّاعِد : رگی کـه شیر در پستان ازو جمع شود .

السّاعِد : گذرگاه آب درچاه و جوی .

القاعِد : نشسته .

القاعِد : زنی که از زادن بازایستاده بود.

القاعِد : آن شکار که از پس درآید .

القاعِد : خرما بن کوتاه .

المَوْعِد : وعده‌گاه .

المَوْعِد : وعده کردن .

ف

الحافِد : فرزند فرزند نرینه .

الحافِد : یار .

الرّافِد : یاری کننده .

الرّافِد : چوب آسمانه .

المَحْفِد : نقش جامه .

المُرْفِد : یاری کننده .

الوافِد : شتر پیش رو .

ق

الرّاقِد : خفته .

العاقِد : پیرامن چاه .

الفاقِد : زنی کـه شوی یـا فرزند گم شده را بیابد[۱] .

المَوْقِد : آتشگاه .

ك

الرّاكِد : آب ایستاده .

العُلَكِد : سخت سخت .

المَحْكِد : بنیاد .

ل

البالِد : آنکه در شهر مقیم بود .

التّالِد : مال قدیم .

الخالِد : کور موش .

خالِداً : جاودانه .

۱ـ این معنی برای «فاقد» درلسان‌العرب‌والمنجد ولغت‌نامه والمعجم‌الوسیط نیامده‌است ولی چون در جمع این کلمه یعنی «فواقد» نیز نوشته شده است : «زنانی که شوی یا فرزند گم شده را بیابند» نمی‌توان آنرا خطای ناسخ دانست بلکه این اشتباه از مؤلف است . در لسان‌ذیل «فاقد» آمده : التی‌یموت زوجها اوولدها اوحمیمها .

العُجَلِد : شیر ستبر .

المُخْلِد : آنکه دیر پیرشود.

المَولِد : آنجا که بچه به زمین آید .

الوالِد : پدر .

م

الإثْمِد : سرمه .

الثّامِد : بره[1] .

الجامِد : فسرده و ایستاده .

السّامِد : آنکه سر بالا دارد .

السّامِد : بازی کننده .

السّامِد : سرود گوی .

السّامِد : خاموش .

السّامِد : اندوهگن.

غامِد : قبیله‌ای از یمن .

الهامِد : نبات خشک .

ن

المُفْنِد : آنکه از پیری نداند که چه می‌گوید .

ه

الجاهِد : نمازکننده .

الجاهِد : خفته .

الزّاهِد : پرهیزگار .

الشّاهِد : گوا .

الشّاهِد : خدای تعالی .

الشّاهِد : جبریل علیه‌السلام .

الشّاهِد : فریشتهٔ موکل .

الشّاهِد : حاضر .

الشّاهِد : زبان .

الشّاهِد : روز آدینه .

الشّاهِد : روز عرفه .

الشاهِد : ستاره .

الشّاهِد : آب که بابچه بیرون آید .

المُزْهِد : مرد اندك مال .

الناهِد : زن نارپستان .

ی

الجَیِّد : نیک .

الجَیِّد : استوار .

الرّائِد : چوب دستاس .

الزّائِد : افزون .

السَّیِّد : مهتر .

۱ـ در المرجع آمده است : «ثامد : صغیرالبهم اول‌مایاکل» و در لسان‌العرب آمده : الثامد من البهم حین قرم ای اکل . و در لغت‌نامهٔ علامهٔ مرحوم دهخدا آمده است : «ستورریزه که علف خوردن گیرد» . بنابر این کلمه به معنی مطلق بره نیست .

السَّيِّد : شوهر .

السَّيِّد : بردبار .

السَّيِّد : یحیی علیه‌السلام .

السَّيِّد : پادشاه .

السَّيِّد : بز پیر .

الصّايِد : چنگال مرغ .

العايِد : باز گردنده .

القايِد : سرهنگ .

القايِد : بینی کوه .

المُؤيِد : سختی زمانه .

و منه

الأَسِدَّة : بندهای رخنه .

الأَفْئِدَة : دلها .

القائِدَة : زمین پشتهٔ بلند .

ب

الآبِدَة : بازی پُرد .

الآبِدَة : یکی از دد و دام .

الأَعْتِدَة : بزغالگان فراچرا آمده .

الأَعْتِدَة : کاسه‌های بزرگ پهن .

الأَعْتِدَة : چیزهایی که بشمارندش .

ج

المَوْجِدَة : خشم گرفتن .

ر

الإِبْرِدَة : لرزه .

الإِبْرِدَة : سرمای سحرگاه .

الإِبْرِدَة : سردی مزاج که در تن پدید آید .

الأَوْرِدَة : رگهای آرمیده .

التَّقْرِدَة : کرویه[1] .

سارِدَة : قبیله‌ای بود .

الوارِدَة : چهار ستاره بود از نعایم در مجره .

الوارِدَة : نامه‌های آینده .

ص

الأَوْصِدَة : میان سرایها .

ع

الرّاعِدَة : ابر با رعد .

السّاعِدَة : شیر .

القاعِدَة : زن نشسته .

القاعِدَة : بنیاد هر چیز .

۱- در برهان ذیل « کرویا » آمده است : بر وزن اغنیا ، تخمی است که آنرا زیرهٔ رومی گویند و نان خواه همان است ، بر روی خمیر نان پاشند و خوردن آن به‌ناشتا قوت معده دهد و کرویه و زنیان هم می گویندش .

ف

الحافِدَة : نبیرهٔ دختر ینه .

المرافِدَة : پروازخانه .

ك

الاوْكِدَة : رسنهایی‌که بدو گاو ببندند .

الاوْكِدَة : دوالهای پیش کوههٔ زین .

الماكِدَة : چاهی‌که آبش متغیر نشود.

ل

الوالِدَة : مادر .

م

الآمِدَة : کشتی پُر .

الاعْمِدَة : ستونها .

الخامِدَة : آتشی‌که گرمی وی آرمیده باشد .

العامِدَة : زنی که در عماری بود .

الغامِدَة : کشتی پُر .

الغامِدَة : شب تاریک .

المَحْمِدَة : خصال پسندیده .

الهامِدَة : زمین بی‌نبات .

الهامِدَة : آتش فرومرده .

ی

العایِدَة : نعمت .

الفایِدَة : سود .

الفایِدَة : بخشش .

المایِدَة : خوان آراسته .

الخماسی

الصَّدایِد : گونه‌ای از سوسماران .

صُعایِد : جایگاهی بود .

المَسایِد : خیکهای روغن .

المَفایِد : تنور آشیبهای آهنین .

ب

الارابِد : جمع الاربد .

الأوابِد : دد و دام .

الأوابِد : بازیهای پُرد .

البَدایِد : بیابانهای فراخ .

العَرابِد : زمینهای درشت .

الکُنابِد : مرد سخت .

الکَنابِد : مردان سخت .

المَرابِد : خرمن‌گاهها .

المَرابِد :جایگاههایی‌که خرماگسترند.

المُلَبِّد : بارانی که خاك بنشاند .

ت

المَحاتِد : بنیادها .

ث

المَرائِد : مردان نیکوکار .

ج

البَراجِد : گلیمها بخطها[1] .

الجَداجِد : زمینهای هامون .

الجَداجِد : چاههای بسیار آب .

العَساجِد : شتران گشن .

المَساجِد : مزگتها .

المَناجِد : جمع المنجد .

المَواجِد : بزرگواران .

خ

الصَّیاخِد : سنگهای سخت .

د

القَرادِد : زمینهای سخت .

القَعادِد : بخیلان فرومایه تن .

القَعادِد : نزدیکتران به پدر پدر .

ر

أجارِد : نام زمینی بود .

البَوارِد : شمشیرها .

الشَّوارِد : رمندگان .

الصَّفارِد : چکاوکان .

الصَّمارِد : ماده شتران کم شیر .

العَجارِد : جمع العجرد .

عُطارِد : تیر .

العَكارِد : غلامان فربه .

العَنْجَرِد : زن زود رفتار .

المَبارِد : سوهانها .

المُثارِد : کاسه‌های بزرگ .

المَسارِد : درفشها و مته‌ها .

المَطارِد : نیزه‌های کوچک .

المُطَّرِد : نیزهٔ راست .

المُنْجَرِد : اسب کم موی .

المَوارِد : راهها از سوی آب .

ز

الفَرازِد : گُندهای خمیر .

س

المَجاسِد : رنگهای سیر .

المَجاسِد : جامه‌های زیرین .

ش

المَراشِد : راه‌بر .

ص

المَراصِد : راههای فراخ .

المَراصِد : رصدگاهها .

المَقاصِد : آهنگ‌گاهها .

ض

المَعاضِد : بازوبندها .

المَعاضِد : شمشیرهای کوتاه .

۱ـ بخط یعنی خط دار و مخطط از نوع بخرد و بنام و بهوش .

ع

الاَباعِد : دورتر بنان .

الجَلاعِد : سختها .

الجُلاعِد : سخت .

السَّواعِد : جمع الساعد .

القَواعِد : زنان نشسته‌از حیض و آبستنی.

القَواعِد : بنیادهای هر چیز .

القَواعِد : خرمابنان کوتاه .

المَصاعِد : پایه ها .

المَقاعِد : جای پای بر سر آب خانه .

المَقاعِد : نشستگاهها .

المَقاعِد : نهالیها .

المَواعِد : وعده‌گاهها .

ف

الحَوافِد : نبیرگان دختر ینه .

الرَّوافِد : پرواز[1] های خانه .

المَحافِد : زنبیلهای بچهار گوشه .

المُحْتَفِد : شمشیر برنده .

المَرافِد : کاسه‌های بزرگ پهن .

ق

الفَراقِد : جمع الفرقد .

الفَواقِد : زنانی که شوی یا فرزند گم شده را بیابند .

المَراقِد : جایگاههای خواب .

المَعاقِد : جایگاههایی که پیمان کنند.

المُعاقِد : هم عهد .

المُعاقِد : بند قبا .

المُعَقِّد : جادو .

المَناقِد : پای افزارها .

ك

الرَّواكِد : آبهای ایستاده .

العُلاكِد : سخت .

المَراكِد : آرمیدگیها .

ل

العُجَلِد : شیر ستبر .

المُجَلِّد : آنکه پشت کتاب کند .

المَقالِد : کلیدها .

م

الجَلامِد : جمع الجلمد .

القَرامِد : سنگهای آهک .

الكَرامِد : دوندگان .

المُرَمِّد : قمارباز بد .

اليَحامِد : قبیله‌هایی بود از ازد .

ن

۱ـ چوبهای کوتاهی که طول هریك سه وجب بود و در پوشش خانه بربالای تیرهای بزرگ متصل به هم بچینند (ناظم‌الاطباء) .

المَسانِد : بالشهای بزرگ .

المُعانِد : ستیهنده .

[هـ]

الثَّواهِد : مردان گوشتگن .

الصَّیاهِد : مردان دراز .

الفَراهِد : مردان کوتاه و ستبر .

الفَواهِد : غلامان شگرف گوشتگن .

المُجاهِد : غازی .

المَشاهِد : حضورگاههای مردم .

المَشاهِد : گورخانه‌ها .

المُعاهِد : پیمان کننده .

النَّواهِد : زنان نارپستان .

الهَداهِد : آنان‌که ازحاکم‌سؤالها‌کنند.

الهَداهِد : هدهدان .

الهُداهِد : هدهد .

الهُداهِد : آنکه ازحاکم سؤال کند .

و

الأَساوِد : جمع‌الاسود .

المُجَوِّد : قمارباز نیک .

المَراوِد : بیلها .

المَزاوِد : توشه دانها .

المَعاوِد : تبرزینها .

المُعاوِد : دلیر .

المَقاوِد : افسارها .

ی

الأُسَیِّد : قبیله‌ای بود .

الأَواید : قبیله‌هایی بود درعرب .

الثَّرایِد : ثریدها .

الجَدایِد : خران‌یا گوسفندان‌کم شیر.

الجَرایِد : دفترها .

الجَرایِد : گروههای جداگانه .

الحَصایِد : بن‌های کشت درووده که در زمین بود .

الخَرایِد : زنان دوشیزه و شرمگن .

الرَّغایِد[1] : مسکه‌ها .

الزَّوایِد : کناره‌های پای اسب .

الزَّوایِد : کارهای پراکنده .

الشَّدایِد : سختیها .

الضَّهایِد : مردان سخت .

الطَّرایِد : جمع‌الطریدة.

عُتایِد : جایگاهی بود .

العَصایِد : عصیدها .

العَوایِد : نعمتها .

الفَوایِد : فایده‌ها .

۱ـ رغایة به این معنی است .

القَصایِد : قصیده‌های شعر .

القَعایِد : زنان مرد .

القَعایِد : غراره‌ها .

القَلایِد : گردن‌بندها .

المَصایِد : دامهای موش و جزو .

المَفایِد : تنور آشیب .

المَ ایِد : بد سگالان .

المَوایِد : خوانهای آراسته .

المُؤَیِّد : کاری سخت و دشوار .

الوَسایِد : بالشها .

الوَلایِد : دخترزادگان .

الوَلایِد : پرستاران .

و منه[1]

المَلاحِدَة : ملحدان .

السداسی

المُستَبِد : خود رای .

المُجْلَنْخِد : به قفا بازافتاده .

المُقْلَعِد : موی سخت جعد .

ج

المُتَجَهِّد : نماز کننده به شب .

د

المُتَخَدِّد : سخت لاغر .

المُتَرَدِّد : گردنده .

المُتَشَدِّد : سخت بخیل .

الکنی وغیرها

آتانُ اِبِدْ : ماده خری که باخران دشتی مقیم بود .

قَیدُالاَوابِد : اسبی که پیوسته بـرو شکار کنند .

سَنَةٌ جَحدٌ : سال اندك باران .

سَحابٌ بَرِدٌ : ابر با تگرگ .

شَعْرٌ وارِدٌ : موی دراز و نیکو .

اُمُّ راشِد : کنیت موش .

اُمُّ راشِد : بیابان .

طَریقٌ قاصِدٌ : راهی روشن .

اَبُوخالِد : کنیت سگ آبی .

صَلاةٌ شاهِدٌ : نماز شام .

و منها[1]

اَهْلُ الرِدَّة : کسانی که از دین برگشتند از پس وفات پیغامبر ما علم[2] .

لَیْلَةٌ قاصِدَةٌ : شبی خوش .

صِهریجُ المَعِدَة : کنیت کوذاب .

هُمُ المُسَوِّدَةُ : ایشان کـه جامه‌های سیاه پوشند .

۱- تر : و منه بزیادة الهاء .   ۲- تر : علیه السلام .

نوع چهارم

الآد : نیرو .

الرّاد : تروتازه .

الزّاد : توشه .

الصّاد : دیگهای مسین .

العاد : خوها .

عاد : قبیله‌ای ازعرب .

القاد : اندازه .

النّاد : انجمن .

الهاد : گردن اسب .

الهاد : دستهٔ دستاس .

هاد : زجری است شتر را .

و منه بزیادة‌الهاء

الرّادَة : زن همسایه پرس .

الرّادَة : باد نرم .

السّادَة : مهتران .

العادَة : خو .

الغادَة : زن نازك و نرم تن .

القادَة : سرهنگان .

الرباعی

الباد : درون ران .

الحادّ : زنی‌که شوی راسوك دارد .

الجُؤاد : تشنه شدن .

الرّآد : بن استخوانی‌که بن دندانها اندر اوست .

الضُّؤاد : زکام .

الفُؤاد : دل .

النّآد : سختی زمانه .

ب

الزَّباد : عرق گربهٔ بحری .

الزُّباد : کف شیروجزو .

العِباد : بندگان .

العِباد : قبیله‌هایی بود ازعرب .

الكُباد : درد جگر .

ت

العَتاد : کاسهٔ بزرگ پهن .

العَتاد : چیزی‌که بشمارندش .

العِتاد : حاضر آمدن .

القَتاد : کون .

ج

الإجاد : طاق درآورده .

البِجاد : گلیم بخطها .

المِجاد : شترکشتنی .

النِّجاد : دوالهای نیام شمشیر .

النِّجاد : جمع‌النجد .

ح

اللِّحاد : لحدها .

د

البَداد : دور کردن .
البَداد : پراکنده کردن .
البَداد : یك سوی زین کـه برپهلوی اسب بود .
الجَداد : پیراستن خرما بن .
الجِداد : خرما چیدن .
الحُداد : تیغ سخت تیز .
الحِداد : جامه‌های مصیبت .
الحِداد : زبانهای تیز .
الحِداد : آهنها .
الحِداد : سوك داشتن زن بر مرد .
الخِداد : آهن داغ .
السِّداد : استقامت و راستی .
السَّداد : راست گشتن قول .
السَّداد : آهنگ کردن .
السُّداد : گرفتگی بینی .
السِّداد : بند رخنه .
السِّداد : آنچه‌سر شیشه بدو استوار کنند .
السِّداد : گذرها بستن .
الشِّداد : سختیها .
الصُّداد : گذرگاه در آب .
العُداد : بزغالهٔ خرد .
العِداد : بانگ زه‌کمان .
العِداد : روز بخشش .
العِداد : بیماری‌که به وقتی معلوم‌شود .
العِداد : درد مار گزیده‌به‌وقت‌باز آمدن .
قَداد : جایگاهی بود .
القُداد : پیچش درد شکم .
القِداد : پوستهای بزکه بکنند .
الکُداد : جاون[1] .
المِداد : مدید .
المِداد : اندازه .
هَداد : گروهی از یمن .
الوِداد : دوست داشتن .
الوِداد : آرزو کردن .

ر

البُراد : آب سرد .
الجَراد : ملخ .
جُراد : نام کوهی بود .
جُراد : جایگاهی بود .
السِّراد : درفش .
الشِّراد : رمیدن .

۱– لغتی است در هاون (یادداشت به خط مؤلف) (نقل از لغت‌نامهٔ دهخدا) .

الصُّراد : ابر تنک بی‌آب .

الطِّراد : بر یکدیگر حمله بردن .

العَراد : درختی بود .

الغِراد : گونه‌ای از سماروغ .

القُراد : کنه .

القُراد : سیاهی سر پستان .

المَراد : گردن .

المَراد : جایی که مردم آمدوشدکنند .

المُراد : کام و خواست .

الوِراد : گلها .

ز

المَزاد : افزونی .

س

الجِساد : زعفران .

الفَساد : تباهی .

الفَساد : تباه شدن .

الكَساد : ناروا شدن نرخ .

الوِساد : آنچه هنگام خفتن بـه‌بالش کنند .

ش

الحَشاد : زمین سخت .

الحَشاد : نام رودباری بود .

الرُّشاد : اسپندان .

الرَّشاد : راه راست گرفتن .

الرِّشاد : راه نمودن .

ص

الحَصاد : نباتی بود نرم و باریك .

الحَصاد : درودن .

الرَّصاد : چشم داشتن .

الرِّصاد : بارانهای نخستین .

المُصاد : سرکوه .

الوِصاد : سرپوش دیگ و جزو .

ض

النِّضاد : برهم نهادن .

ع

البِعاد : ازکسی دور شدن .

البِعاد : کسی را دور کردن .

الجِعاد : مویهای جعد .

الجِعاد : شتران بسیار موی .

الصَّعاد : زنان راست بالا .

الصِّعاد : نیزه‌های راست .

القُعاد : زن .

القُعاد : دردی بود شتر را .

المَعاد : آن جهان .

المَعاد : بازگشت .

المَعاد : هر کار که بدو بازگردند .

مَعادُالرجُلِ : یعنی شهر مرد .
الوِعاد : باکسی وعده کردن .

[ف]

السِّفاد : گشنی کردن .
الصِّفاد : پای‌بند .
النَّفاد : نیست شدن .
النَّفاد : سپری شدن .

ق

الرُّقاد : خواب دراز .
الرُّقاد : خفتن .

ك

المَکاد : خواستن .
المَکاد : نزدیک شدن به فعل .
الوِکاد : رسنی که بدو گاو بندند .
الوِکاد : دوال پیش کوههٔ زین .

ل

البِلاد : جمع البلد .
التِّلاد : آنکه پیش توزاده شود و پرورده .
التِّلاد : مال کهن .
الجِلاد : شتران زفت وچرب شیر .
الجِلاد : جلدان .
الجِلاد : خرمابنان که از آب نشکیبند .
الجِلاد : باکسی شمشیر زدن .
الوِلاد : زادن .

م

الثِّماد : آبهای اندك .
الجَماد : هرچه نیفزاید .
الجَماد : شتر بی‌شیر .
الجَماد : زمین بی‌باران .
الجُماد : جایگاههای بلند وسخت .
الجِماد : یخها .
الرَّماد : خاکستر .
الرَّماد : هلاك .
السَّماد : خاك سرگین آمیز .
الصِّماد : غلاف شیشه .
الصِّماد : زمینهای بلند .
الضِّماد : مانند مرهم بود
الضِّماد : سربند .
العِماد : ستون.
العِماد : خداوند منزلت .
العِماد : بناهای بلند .
الغِماد : زمینی بود .
الكِّماد : رکوکه گرم کنندو بر اندام نهند.

ن

السِّناد : ماده شتر قوی .
السِّناد : بلند .

السِّناد : مخالفت افکندن میان قوافی شعر .

العِناد : باکسی بستیهیدن .

ه

الجَهاد : میوهٔ درختی بود .

الجِهاد : زمین سخت.

الجِهاد : باکسی کارزار کردن .

السِّهاد : نزدیك به سفر .

السُّهاد : بی‌خواب شدن .

الشِّهاد : انگبینهای با موم .

العِهاد : اول بهار .

العِهاد : بارانهای نخستین .

القِهاد : میش خرد گوش .

القِهاد : جایگاهی بود .

الكَهاد : شتر نیم پیر و فربه .

المِهاد : بستر .

المِهاد : گهواره‌ها .

الوِهاد : زمینهای گو .

و

التَّواد : چوب که بر پستان شتر بندند .

الجَواد : جوامرد .

الجَواد : اسب نیك رو .

الجَواد : تشنه شدن .

الجُواد : تشنگی .

الدُّواد : کرم .

السَّواد : سیاهی .

السَّواد : ناحیت .

السَّواد : بالای هرچیز .

السَّواد : عدد بسیار .

السَّواد : میان دل .

السَّواد : بالای مردم .

السَّواد : کاغذ نبشته .

السَّواد : سبزهٔ سیر آب .

السَّواد : روستای پیراسته .

السُّواد : دردی بود شتر و گوسفند را .

السِّواد : باکسی راز کردن .

الصُّواد : درد سر و گلو .

العِواد : باکسی گشتن .

النُّواد : جفتن به وقت خفتن .

ی

الإِياد : خاك .

الإِياد : پشتیوان در .

الإِياد : گران بار کردن .

الإِياد : به رنج آوردن .

الجِياد : نیکان .

الجِياد : اسبان دونده .

الذِّیاد : بازراندن .

الرِّیاد : جستن آب و گیاه .

الرِّیاد : آمد و شد کردن .

القِیاد : پالهنگ .

القِیاد : کشیدن .

ومنه[1]

الجادَّة : شاه راه .

السّادَّة : چشم گشاده که هیچ نبیند .

المادَّة : مایه .

ب

الإبادَة : هلاك کردن .

العِبادَة : پرستیدن .

ج

الإجادَة : نیک کردن .

الإجادَة : نیک گفتن .

د

الإدادَة : کرم اندر[2] اوفتادن .

الجُدادَة : نودران (؟)

الکُدادَة : دوغه .

الکُدادَة : ثفل روغن .

الکُدادَة : باقی خوردی[3] در دیگ .

اللَّدادَة : جنگ جستن .

الوِدادَة : آرزو کردن .

ذ

الإذادَة : یاری دادن به‌راندن چارپای .

ر

الإرادَة : خواستن .

البُرادَة : ساو آهن و جزو .

الطَّرادَة : رانندهٔ لشکر .

العَرادَة : ملخ ماده .

العَرادَة : سخت شدن .

المَرادَة : ستنبه شدن .

الوَرادَة : گلگون شدن .

ز

المَزادَة : توشه دان .

المَزادَة : راویهٔ بزرگ .

س

الإسادَة : مهتر زادن .

الإسادَة : سیاه زادن .

الإسادَة : بالش .

الوِسادَة : مثلها .

ش

١ـ تر : و منه بزیادة‌الهاء .

٢ـ میم کرم از قلم ناسخ اساس افتاده است .

٣ـ ت : خوردنی .

الإِشادَة : بلند کردن بام و بنا .

الإِشادَة : آواز برداشتن به چیزی .

ص

الإِصادَة : شکار را داغ کردن .

ض

العِضادَة : بازوی در .

ع

الإِعادَة : باز گردانیدن .

الإِعادَة : دیگر باره گفتن یا کردن .

السَّعادَة : نیک‌بختی .

السَّعادَة : نیک‌بخت شدن .

غ

الرَّغادَة : فراخ عیش شدن .

الوَغادَة : ناکس شدن .

ف

الإِفادَة : فایده دادن .

الإِفادَة : فایده گرفتن .

الرِّفادَة : رفاده[1] .

الوِفادَة : به نزدیک سلطان شدن .

ق

الإِقادَة : قصاص کردن .

ك

المَكادَة : نزدیک شدن به فعل .

ل

البَلادَة : کاهل شدن .

الجَلادَة : جلدی .

الجَلادَة : جلد شدن .

الصَّلادَة : سختی سنگ .

القِلادَة : گردن بند .

القِلادَة : دین .

الوَلادَة : پرستاری .

الوِلادَة : زادن .

م

الرَّمادَة : هلاك شدن .

الصِّمادَة : غلاف شیشه .

هـ

الرَّهادَة : نعمت‌دار شدن .

الزَّهادَة : پرهیزگار شدن .

الزَّهادَة : درچیزی کست[2] آمدن .

الشَّهادَة : حاضر شدن .

---

۱ ـ اورم مانندی که در زیر زین و پالان نهند . و خرقه‌ای کـه بدان جراحت را بندند . و مالی که قریش در جاهلیت جهت حاجیان بیرون آوردندی و بـدان برای ایشان گندم و مویز خریدندی (ناظم‌الاطباء) .   ۲ ـ ت : کشه (؟) .

الشَّهادَة : گواہی دادن .

الشَّهادَة : سوگند خوردن .

و

العُوادَة: طعامی که ازوی دوم بار خورند.

الهَوادَة : حالی که اومید دارند بر سلامتش .

الهَوادَة : آشتی و مدارا و نرمی .

ی

الزِّیادَة : افزونی .

الزِّیادَة : افزون شدن .

الزِّیادَة : افزون گردانیدن .

السِّیادَة : مهتری .

السِّیادَة : مهتر شدن .

العِیادَة : بیمار پرسیدن .

القِیادَة : کشیدن .

الهِیادَة : توبه کردن .

الهِیادَة : جهود شدن .

الخماسی

التَّحادّ : بایکدیگر حرب کردن .

التَّحادّ : بایکدیگر خلاف کردن .

المَخادّ : بالشهای سر .

التَّرادّ : بریکدیگر رد کردن .

التَّضادّ : بایکدیگر ناهمتای کردن .

التَّنادّ : از یکدیگر رمیدن .

الجَوادّ : راههای راست و روشن .

المَوادّ : مایه‌ها .

الأَرْآد : همزادان .

الأَرْآد : بنهای استخوان بنا گوش .

الأَرْآد : کنیزکان نرم اندام .

الإِسْآد : پیوسته به شب رفتن .

المِسْآد : خیک روغن .

المِفْآد : تنور آشیب .

ب

الآبادْ : زمانها .

الإِزْباد : کف بر آوردن .

الأَسْباد : مردان نیک رای .

الأَسْباد : مردان سخت‌کار .

الإِضْباد : به خشم آوردن .

الإِعْباد : به بندگی گرفتن .

الأَكْباد : جگرها .

الإِلْباد : نمد زین بر نهادن .

الإِلْباد : برهم نشاندن .

الإِلْباد : برهم نشستن .

الإِلْباد : مقیم شدن .

الإِلْباد : بردنبال و سرون شترزدن .

الأَوْباد : بدیهای حال .

الاَوْباد : گوها که در سنگ بود .

البِرْباد : نشاسته .

الزُّبّاد : اسفیوش .

العُبّاد : پرستندگان .

اللَّبّاد : نمد فروش .

ت

الاِعْتاد : حاضر آوردن .

الاِعْتاد : بساختن .

الاَقْتاد : چوبهای پالان .

الاَكْتاد : از میان دوشها تا پشت .

الاَوْتاد : میخها .

الایتاد : میخ درجایی زدن .

ج

الاِرْجاد : لرزانیدن .

الاَسْجاد : بتهای جهودان .

الاِسْجاد : سر فرود آوردن .

الاِسْجاد : پیوسته نگرستن به آرام .

الاَمْجاد : بزرگواران .

الاِمْجاد : اسب را علف بسیار دادن .

الاِنْجاد : فریاد خواستن .

الاِنْجاد : یاری دادن .

الاِنْجاد : به نجد شدن .

الاِهْجاد : خفتن به شب .

الایجاد : هست کردن .

الایجاد : توانگر کردن .

الایجاد : پاینده چیزی کردن .

الایجاد : قوی گردانیدن .

النَّجّاد : خیمه دوز .

النَّجّاد : مصلی دوز .

ح

الآحاد : یکایکان .

الآحاد : روزهای یك شنبه .

الاَجْحاد : اندك چیز شدن .

الاِجْحاد : ناباليدن نبات .

الاِلْحاد : لحد کندن .

الاِلْحاد : از حق بچسبیدن .

الاِلْحاد : رزم کردن اندر حرم .

الایحاد : یك بچه زادن .

الایحاد : یگانه گردانیدن .

المِیحاد : گوسفندکه پیوسته یکی زاید.

خ

الصِّلْخاد : شتر دراز و سخت .

د

الاِبْداد : پراکنده کردن .

الاَجْداد : پدران پدر .

الاِجْداد : کوشش کردن .

الإِجْداد : نو کردن .

الإِجْداد : به‌بریدن آمدن بار خرمابن .

الإِجْداد : هامون شدن زمین .

الإِجْداد : بخت‌ور گردانیدن .

الإِحْداد : سوك داشتن زن .

الإِحْداد : تیز نگرستن .

الإِحْداد : تیز کردن چیزی .

الأَسْداد : جمع السد .

الإِسْداد : صواب گفتن .

الأَصْداد : کوهها .

الإِصْداد : بگردانیدن .

الإِصْداد : زرد آب گرفتن .

الأَعْداد : شماره‌ها .

الأَعْداد : آبهای چشمه و چاه .

الإِعْداد : ساختن .

الإِعْداد : ساز شغلی کردن[1] .

الإِغْداد : خشم گرفتن .

الإِغْداد : بشتافتن .

الأَمْداد : مدها .

الإِمْداد : مدد گرفتن .

الإِمْداد : مدید در دویت کردن .

الإِمْداد : درشدن .

الإِمْداد : ریم در خستگی جمع شدن .

الإِمْداد : افزون کردن .

الأَنْداد : همتایان .

التَّرداد : آمد و شد کردن .

التَّهْداد : بیم کردن .

الجُدّاد : خرمابنان خرد وجزو .

الجُدّاد : رشته‌های که برخیمه بندند .

الحَدّاد : آهنگر .

الحَدّاد : دربان .

الحَدّاد : بعضی گویند که زندان وان .

سِنْداد : نام جایگاهی بود .

الصُدّاد : گونه‌ای از سوسمار .

الفَدّاد : بانگ دارنده .

المِغْداد : آنکه خشم بسیار کند .

ر

الأَبْراد : بُردها .

الأَبْراد : تگرگها .

الإِبْراد : رسول فرستادن به شتاب

الإِبْراد : پختگی[2] کار کردن .

الإِحْراد : فرد گردانیدن .

۱ـ تر: اضافه دارد : بیاراستن .
۲ـ چنین است دراساس ولی درست : به‌خنکی کار کردن است . یعنی در وقت سردی هوا کار کردن .

الإصْراد : تیر به چیزی گذرانیدن .

الإطْراد : براندن کسی فرمودن .

الأفْراد : یکایکان .

الأفْراد : درخشهای ستارگان .

الإفْراد : یگانه کردن .

الإفْراد : یک بچه زادن .

الإقْراد : خاموش کردن .

الإقْراد : آرام گرفتن .

الأکْراد : کُردان .

الأوْراد : جمع‌الورد .

الإیراد : حاضر آوردن .

الإیراد : گُل آوردن .

الإیراد : شتر در آب بردن .

البرّاد : برد باف .

التّمْراد : کبوترخانه .

الجَرّاد : روینه مال .

الزّرّاد : زره‌گر .

السّرّاد : مثله .

الصُّراد : ابر تنک و بی‌آب .

القرّاد : بوزینه دار .

المِثْراد : نان در کاسه شکسته .

المِصْراد : آنکه طاقت سرما ندارد .

المِفْراد: گوسفندی که پیوسته یکی زاید.

المیراد : شتری که به آب شتابد .

الآزاد : گونه‌ای از خرما .

س

الآساد : شیران .

الأجْساد : تنهای مردم و جزو .

الأجْساد : خونهای خشک .

الإفْساد : تباه کردن .

الأمْساد : رسنها و لیفهای تافته .

الإیساد : برآغالیدن .

الحُسّاد : بد خواهان .

ش

الإرْشاد : راه نمودن به‌حق .

الإنْشاد : شعر خواندن .

الإنْشاد : از یافته خبر کردن .

ص

الإحْصاد : به درو آوردن‌کشت .

الإحْصاد : استوار کردن .

الإحْصاد : سخت بتافتن و ببافتن .

الإرْصاد : ساختن .

الإرْصاد : نگاه‌بانان بگرفتن .

الإقْصاد : بکشتن .

الإیصاد : در را بستن .

الحَصّاد : کشت درو .

الرَّصّاد : راه دار .

الفِرصاد : خرتود[1] .

الفَصّاد : رگ زن .

المِرصاد : راه فراخ .

المِرصاد : گذرگاه .

المِرصاد : رصدگاه .

ض

الاَعضاد : جمع العضد .

الاَنضاد : ابرها .

الاَنضاد : گروهها و عددشان .

الاَنضاد : کالاهای برهم نهاده .

اَنضادُ الجبال : سنگها که بر هم نهاده بود .

المِعضاد : دوال و مانندش که بر بازو بندند .

ع

الاَبعاد : دوریها .

الاِبعاد : دور کردن .

الاِرعاد : لرزانیدن .

الاِرعاد : تهدید کردن .

الاِسعاد : نیک بخت کردن .

الاِسعاد : یاری دادن[2] .

الاِصعاد : بر بالا شدن .

الاِصعاد : دور شدن در رفتن .

الاِقعاد : بنشاندن .

الایعاد : بیم کردن .

الایعاد : وعده بد کردن .

النزّاد : ماهی که در دام صیاد بود .

المیعاد : باکسی وعده کردن .

غ

الاِرغاد : خداوند عیش خوش شدن .

الاِمغاد : به درازسیکی خوردن[3] .

الاَوغاد : مردمان دون .

المُرغاد : آنکه حالش ضعیف گردد .

المُرغاد : شیر به هم آمیخته .

ف

الاَحفاد : فرزندان فرزند .

الاَحفاد : یاران .

الاِحفاد : ناشتابانیدن .

الاَرفاد : کاسه‌های بزرگ پهن .

---

۱ - توت بزرگ زبون بی‌مزه (ناظم‌الاطباء ذیل خرتوت) ۲ - تر : + و منه قوله علیه‌السلام : لا اسعادفی‌الاسلام وهی‌المساعدة فی‌النوح خاصة والمساعدة عامة فی کل‌شیی.

۳- امغدالرجل امغاداً اذا اکثر من‌الشرب (لسان) .

الإِسْفاد : بر گشنی داشتن ستور .

الأَصْفاد : بخششها .

الأَصْفاد : پای بندها .

الإِصْفاد : عطا دادن .

الإِنْفاد : نیست کردن .

الإِنْفاد : بی‌مال گشتن .

الإِيفاد : شتافتن .

ق

الأَحْقاد : کینه‌ها .

الإِحْقاد : به‌کینه آوردن .

الإِرْقاد : خوابانیدن .

الإِعْقاد : ستبر گردانیدن .

الإِنْقاد : نقد فرمودن کردن[1] .

الإِيقاد : آتش افروختن .

العِنْقاد : خوشه .

المُنْقاد : آنکه فرمان کسی را گردن نهاده بود .

الميقاد : آتشگاه .

النَّقّاد : نقد کننده .

الوَقّاد : آتش افروز .

ك

الإِشْكاد : عطا دادن .

الإِيكاد : استوارکردن .

ل

الأَبْلاد : نشانه‌ها .

الإِبْلاد : به هر شهری گشتن .

الأَتْلاد : گذرگاههای آب از بالا به رودبار .

الأَتْلاد[2] : گروهی از عرب .

الإِتْلاد : خداوند مال کهن گشتن .

الأَجْلاد : تن مردم .

الأَجْلاد : زمینهای سخت .

الإِخْلاد : میل کردن .

الإِخْلاد : جاودان کردن .

الإِخْلاد : دیر پیر شدن .

الأَوْلاد : فرزندان .

الجَلّاد : زننده به تازیانه .

الجَلّاد : گردن زن .

العِزْلاد : دهانهٔ مشک .

المِقْلاد : کلید .

۱- در جوشانیدن ستبر نمودن چیزی را - يقال للقطران و الرب و نحوه اعقدته حتى نعقد (ناظم الاطباء) .

۲ - در اساس به‌کسر اول و نون آمده ضبط فوق مطابق با لسان‌العرب است .

المیلاد : وقت زادن .

م

الاَجْماد : جایگاههای سخت و بلند .

الاِحْماد : ستوده یافتن .

الاِخْماد : آتش فرو نشاندن .

الاِرْماد : درویش شدن .

الاِعْماد : ستون بنهادن .

الاِغْماد : شمشیر در نیام کردن .

الاِکْماد : جامه پاکیزه شستن .

الاِهْماد : شتافتن .

الاِهْماد : به جایی درنگ کردن .

ن

الاَجْناد : لشکرها .

الاَزْناد : آتش زنها .

الاَزْناد : استخوانهای ارش .

الاَسْناد : معتمدان .

الاَسْناد : آن چیزها که برابر تو بود از کوه و بلندی و مانندش .

الاِسْناد : پشت واگذاشتن .

الاِسْناد : منسوب کردن[1] .

الاِفْناد : دروغ گفتن .

الاِفْناد : خرف گشتن از پیری .

ه

الاِجْهاد : رنجانیدن .

الاِزْهاد : درویش گشتن .

الاِسْهاد : بی‌خواب کردن .

الاَشْهاد : گوایان .

الاَشْهاد : حاضران .

الاِشْهاد : گوا کردن .

الاِشْهاد : حاضر کردن .

الاِشْهاد : جداگشتن مذی ومنی ازمردم.

الاِکْهاد : خر را به‌پای کوفتن آوردن .

الاِلْهاد : نگاه داشتن .

الاِنْهاد : حوض را پر آب کردن .

الزُّهاد : زاهدان .

الفَهّاد : یوزدار .

المِهاد : گهواره کن .

و

الاَجْواد : رادیها .

الاَذْواد : گله‌های شتران .

الاِرْواد : چیزی آهسته کردن .

الاَزْواد : توشه‌های سفر .

الاَطْواد : کوهها .

الاَعْواد : بربطها .

۱– تر : اضافه دارد : حدیث باز به‌کسی بستن و برسر کوه شدن .

الأَعْواد : عودها .

الأَفْواد : پرهای دراز .

الأَفْواد : مویهای پیچیده .

الأَفْواد : مویهای نرمهٔ گوش .

الأَفْواد : گروههایی از سپاه .

الأَلْواد : بی‌فرمانان .

العَصْواد : کاری دشوار و سخت .

العِصْواد : گروه جمع شده در رزم .

العِصْواد : زنی باریک اندام .

العَوّاد : بربط زن .

العُوّاد : بازگردندگان .

القَوّاد : معروف .

القُوّاد : سرهنگان .

ی

الأَجْیاد : گردنها .

الأَجْیاد : گلیمها .

الأَحْیاد : تند ناهای کوه .

الأَعْیاد : عیدها .

الصَّیّاد : نخجیرگیر .

الفَیّاد : جغد نر .

و منه

المُجادَّة : باکسی جد کردن .

المُحادَّة : باکسی جنگ‌ را اخلاف کردن.

المُحادَّة : یکدیگر را بازداشتن .

المُرادَّة : با کسی رد کردن .

المُشادَّة : با کسی سخت گرفتن .

المُضادَّة : با کسی دشمنی کردن .

المُعادَّة : درد مار گزیده به وقت بازآمدن .

المُوادَّة : دوستی داشتن[1] .

ب

اللُّبّادَة : قبا نمد .

ج

السَّجّادَة : سجادهٔ نماز .

السَّجّادَة : نشان سجده برپیشانی .

ر

البَرّادَة : کوزه آویز[2] .

العَرّادَة : معروفة .

ی

الفَیّادَة : بسیار خوار .

الفَیّادَة : بعضی گویند که خرامنده .

السداسی

۱- تر : باکسی دوستی داشتن . (ناظم‌الاطباء) .

۲ ـ هرچیز که کوزه را بدان آویزان کنند .

الاِیتیاد : آهستگی کردن[1] .

الاِلتِیاد : برهم نشستن .

ث

الاِرتِثاد : کالا برهم نهادن .

ح

الاِتّحاد : یکی شدن .

الاِلتِحاد : بچسبیدن از حق .

د

الاِحتِداد : تیز شدن .

الاِربِداد : خاکسترگون شدن .

الاِرتِداد : از مسلمانی بر گشتن .

الاِرتِفاد : شتافتن .

الاِرمِداد : مثله .

الاِرمِداد : دشمنی سخت‌کردن .

الاِستِداد : استوار شدن .

الاِسوِداد : سیاه شدن .

الاِشتِداد : سخت شدن .

الاِشتِداد : دویدن .

الاِعتِداد : به عادت کردن[2] .

الاِعتِداد : عدت داشتن .

الاِعتِداد : شمرده شدن .

الاِقّداد : دارو که به یک سوی دهان فرو کنند خوردن[3] .

الاِقوِداد : درازگردن شدن .

الاِمتِداد : کشیده شدن .

الاِمتِداد : بلند بالا شدن .

الاِمتِداد : افزودن آب دریا .

الاِنسِداد : بسته شدن .

الاِنقِداد : شکافته شدن .

الاِنهِداد : شکسته شدن .

السِّرنداد : جایگاهی بود .

الفِرنداد : مثله .

ر

الاِبتِراد : خود را به آب سرد شستن.

الاِزدِراد : به گلو فرو بردن .

الاِطّراد : روان شدن .

الاِطّراد : کار راست بشدن .

الاِمتِراد : کشیدن .

الاِنبِراد : سرد گشتن .

الاِنجِراد : بگذشتن در رفتن .

الاِنفِراد : تنها شدن .

ش

---

۱ - تر : + الاتیاد : مثله .

۲ - تر : + و شاد شدن و هوشبه الافتخار .

۳- چنین است در اساس .

الاِحْتِشاد : گرد آمدن .

الاِحْتِشاد : گروه بسیار کردن .

ص[۱]

الاِرْتِصاد : چشم به مکافات داشتن .

الاِفْتِصاد : رگ زدن .

الاِقْتِصاد : میانجی نگاه داشتن .

الاِقْتِصاد : میانه‌کاری کردن .

الاِقْتِصاد : راست بشدن برراهی .

الاِنْفِصاد : شکسته شدن .

ض

الاِعْتِضاد : کسی را یار گرفتن .

الاِنْخِضاد[۲] : دو تا درآمدن چوب .

ع

الاِتِّعاد : وعده فایت شدن .

الاِتِّعاد : بایکدیگر وعده نهادن .

الاِرْتِعاد : لرزیدن .

الاِقْتِعاد : برشتر نشستن .

ق

الاِتِّقاد : افروخته شدن آتش .

الاِعْتِقاد : ضیعتی ساختن .

الاِعْتِقاد : در دل چیزی بستن .

الاِعْتِقاد : قرار دادن در دل[۳] .

الاِفْتِقاد : گم کردن .

الاِفْتِقاد : گم کرده را یافتن .

الاِفْتِقاد : چیز ناپیدا جستن .

الاِنْتِقاد : نقد بستدن .

الاِنْعِقاد : بسته شدن .

ك

الاِعْتِكاد : چیزی را لازم گرفتن .

ل

الاِجْتِلاد : بایکدیگر شمشیر زدن .

م

الاِعْتِماد : قصد کردن .

الاِعْتِماد : برکسی تکیه کردن .

الاِغْتِماد : در تاریکی پنهان شدن .

ن

الاِسْتِناد : پشت به‌چیزی واگذاشتن .

الاِسْتِناد : پناه به‌کسی دادن .

هـ

الاِجْتِهاد : جهد کردن .

الاِجْتِهاد : رای صواب جستن .

الاِضْطِهاد : مقهور گردانیدن .

الاِمْتِهاد : پهن شدن .

ی

---

۱ ـ تر ، اضافه دارد : الاحتصاد : درودن .

۲ ـ خمیده وکج گردیدن (ناظم‌الاطباء) .

۳ـ تر ، اضافه دارد : و الباب یدل علی شد و شدة و توثق .

الاِرْتِیاد : جستن .

الاِرْتِیاد : لرزیدن تن از فربهی .

الاِرْغِیاد : شیر به هم آمیختن .

الاِزْدِیاد : افزون کردن .

الاِزْدِیاد : افزون شدن .

الاِسْتِیاد : قومی را مهتر بشدن .

الاِسْتِیاد : مهترزنان‌قومی رابخواستن.

الاِصْطِیاد : شکار کردن .

الاِعْتِیاد : به عادت کردن .

الاِعْتِیاد : بازگشتن .

الاِفْتِیاد : بریان کردن گوشت .

الاِقْتِیاد : کشیدن .

الاِنْقِیاد :کشیده شدن .

الاِنْقِیاد :گردن نهادن فرمان‌کسی را .

ومنه[1]

الاِسْتِجادَة : نیک شمردن .

الاِسْتِجادَة : نیک آمدن .

ز

الاِسْتِزادَة : افزون خواستن .

الاِسْتِزادَة : مقصر داشتن .

ع

الاِسْتِعادَة : سخن باز درخواستن .

ف

الاِسْتِفادَة : فایده گرفتن .

ق

الاِسْتِقادَة : فرمان‌بردار شدن .

الاِسْتِقادَة : قصاص بستدن .

السباعی

الاِسْتِعْباد : به‌بندگی گرفتن .

ج

الاِسْتِنْجاد: یاری خواستن .

الاِسْتِنْجاد : قوی شدن ازپس ضعیفی .

ح

الاِسْتِمْحاد : افزونی کردن .

د

الاِبْلِنْداد : ستبر و پهن شدن .

الاِجْلِخْداد : به ستان باز اوفتادن .

الاِجْلِنْداد : سخت شدن .

الاِسْتِبْداد : خویشتن به‌کاری ایستادن .

الاِسْتِبْداد : خودرایی کردن .

الاِسْتِجْداد : نوگرفتن .

الاِسْتِحْداد : تیز کردن .

الاِسْتِحْداد : زهار بتراشیدن .

الاِسْتِحْداد : کار کردن درعمل آهن .

۱– تر : و منه بزیادة الهاء .

الإسْلِخْداد : برپای ایستادن .
الإسْتِرْداد : بازدادن خواستن .
الإسْتِعْداد : بساختن .
الإسْتِغْداد : خشم گرفتن .
الإسْتِمْداد : مدد خواستن .
الإسْمِغْداد : برآماسیدن .
الإسْمِیداد : ازخشم برآماسیدن .
الإصْمِغْداد : آماسیده شدن .
الإضْفِیداد : بارگرفتن از خشم .
الإكْوِیداد : ازپیری لرزیدن .
الإكْوِهْداد : مثله .

ر

الإسْتِطْراد : از پیش دشمن هزیمت شدن برای فریفتن او را .
الإسْتِفْراد : تنها واشدن به چیزی .
الإسْتِیراد : درآوردن .
الإسْتِیراد : به آب آوردن .

س

الإسْتِیساد : شیر شدن .
الإسْتِیساد : به خاك رسیدن نبات .
الإسْتِفْساد : تباه شدن .
الإسْتِفْساد : تباه شدن خواستن .

ش

الإسْتِرْشاد : راه راست‌خواستن یافتن .
الإسْتِنْشاد : خواندن شعر خواستن .

ص

الإسْتِحْصاد : به درو آمدن .
الإسْتِحْصاد : استوار شدن .
الإسْتِحْصاد : فراهم آمدن .
الإسْتِیصاد : آستانه ساختن .
الإسْتِیصاد : شبگاه ساختن‌گوسفند را .

ع

الإسْتِبْعاد : دوری جستن .
الإسْتِسْعاد : نیك‌بختی جستن .
الإسْتِسْعاد : یاری خواستن .
الإسْتِیعاد : وعده دادن خواستن .

ف

الإسْتِرْفاد : مثله .
الإسْتِسْفاد : گشنی خواستن .
الإسْتِیفاد : آمدن خواستن .

ق

الإسْتِنْقاد : توانایی به جای آوردن .
الإسْتِیقاد : آتش افروختن .

ل

الإسْتِیلاد : صحبت کردن باکنیزك از بهر فرزند .

ه

الاِسْتِشْهاد : گوایی خواستن .

الاِسْتِشْهاد : حاضر آوردن خواستن .

و

الاِحْلِوّاد : نیک رفتن شتر .

الکنی و غیرها

رَجُلٌ جادٌّ : مرد به جد در کارها.

اُمُّ نادٍ : کنیت مرگ .

بَنات کُدادٍ : کنیت خران دشتی .

ذاتُ الاِصادِ : نام زمینی پشته بود .

ناقَةٌ مِصْلادٌ: شتری که بچه آرد و شیر ندارد.

سَنَةٌ جَمادٌ : سالی که هیچ نم نبارد .

اَبُوزِیادٍ : کنیت خر .

ه[1]

اَبُوجُعادَةَ : کنیت گرگ .

اَلادَةِ فَلادَةِ : اگر نباشد این نباشد آن.

نوع پنجم

اُودٌ : جایگاهی بود .

الجُود : رادی[2].

الجُود : گرسنگی .

الجُود : رادی کردن[3].

الجُود : نیک باریدن باران .

الخُود : زنان نرم اندام .

الذُّود : کرم .

الذُّود : برجستگی اندامهای تن از بسیاری عرق .

الرُّود : تروتازه .

السُّود : جمع الاسود .

العُود : معروف .

العُود : همه چوبی .

العُود : بربط .

القُود : مردمان دراز گردن .

القُود : اسبان و اشتران دراز گردن[4].

الهُود : جهودان .

ومنه بزیادة الهاء

الجُودَة : نیک شدن .

الرُّودَة : کنیزک جوان[5].

الرباعی

الجُؤُود : جان بدادن .

الرُّؤُود : بن استخوانهایی که بن دندانها

---

۱ ـ تر : ندارد . ۲ ـ تر ، اضافه دارد : یعنی بزرگی . ۳ ـ تر ، اضافه دارد : یعنی بزرگی کردن . ٤ـ تر : این کلمه و معنی آن را ندارد . ٥ـ تر، اضافه دارد : السودة : مهتر شدن .

اندروست .

الرُّؤُود : ترسیدن .

الفُؤُود : مردن .

القَؤُود : اسب فرمان‌بردار .

الكَؤُود . كريوهٔ دشوار .

ب

الأُبُود : زمانها .

الأُبُود : رمیدن .

الأُبُود : وحشی شدن .

الأُبُود : به جایی مقیم شدن .

الكُبُود : جگرها .

اللُّبُود : برسینه بخفتن مرغ .

ت

العَتُود : بزغالهٔ بزرگ .

القَتُود : چوبهای پالان .

ج

السُّجُود : سر برزمین نهادن .

السُّجُود : فروتنی کردن .

المَجُود : مرد تشنه .

المُجُود : خوردن شتر نه تا سیری .

النَّجُود : گورخر نازاینده .

النُّجُود : جمع النجد .

الهُجُود : خفتن به شب .

الهُجُود : نماز کردن به شب .

الوُجُود : هستی .

الوُجُود : یافتن .

ح

الجُحُود : انکار کردن[1] .

اللُّحُود : لحدها .

خ

الصُّخُود : روز گرم شدن .

د

الجَدُود : خر یا گوسفند کم شیر .

جَدُود : جایگاهی بود[2] .

الجُدُود : پدران پدر .

الحُدُود : سامانها .

الخُدُود : رخسارها .

السُّدُود : راست شدن .

الصُّدُود : برگردیدن .

الصُّدُود : خندیدن[3] .

القُدُود : بالاهای مردم .

الكَدُود : چاه ژرف[4] .

۱ـ تر ، اضافه دارد : و منکر شدن .

۲ـ تر : نام جایگاهی بود .

۳ـ این معنی خاص «تر» است .

۴ـ تر : این کلمه و معنی‌آنرا ندارد .

الکَدُود : مرد رنجور[۱] .

اللَّدُود : دارویی که به‌یک جانب دهن فرو کنند .

النَّدُود : پراکنده شدن .

النُّدُود : رمیدن شتر .

الهَدُود : زمین نشیب .

الوَدُود : دوست دار مطیعان .

ر

البَرُود : داروی چشم .

البَرُود : سرمه[۲] .

البَرُود : آب سرد .

البُرُود : سرماها .

البُرُود : بُردها .

البُرُود : دارو در چشم کشیدن .

البُرُود : بمردن .

الحَرُود : شتر اندك شیر .

الحُرُود : رودگانیهای شتر .

الخَرُود : زن شرمگن .

الشُرُود : رمیدن .

الصَّرُود : سردسیر .

القُرُود : بوزینگان .

المُرُود : ستنبه شدن .

المُرُود : آهسته شدن[۳] .

المُرُود : خو کردن .

الوُرُود : آمدن .

الوُرُود : به آب آمدن .

س

الاُسُود : شیران .

الحَسُود : بدخواه .

الرُّسُود : ایستادن آب و کشتی .

الفُسُود : تباه شدن .

ش

الرُّشُود : راه راست یافتن .

ص

الرُّصُود : چشم به مکافات داشتن .

الرُّصُود : راه نگاه داشتن .

ع

الرُّعُود : تندرها .

السُّعُود : سعادتها .

سُعُود : ستاره‌ای بود از منازل ماه .

الصَّعُود : گریوهٔ دشوار[۴] .

الصَّعُود : رنج و سختی از کار .

۱- تر : این کلمه و معنی آنرا ندارد . ۲- تر : « داروی چشم وسرمه » را به‌صورت یک معنی نوشته است . ۳- تر: این معنی را ندارد . ۴- تر: رخسار واین ازغلطهای عجیب این نسخه است که مابسیاری از آنها را به علت اینکه غلط واضح است نقل نکردیم .

الصَّعُود : ماده شتر نیک رو .

الصُّعُود : به بالا برشدن .

القَعُود : شتری که نشست راشاید .

القَعُود : بعضی گویند که شتر مانده .

القُعُود : نشستن .

ف

الرَّفُود : شتر بسیار شیر .

النُّفُود : برسیدن[1] .

الوُفُود : گروهها .

الوُفُود : به نزدیک سلطان شدن .

الوُفُود : عطای نیک جستن .

الوُفُود : به طلب آمدن .

ق

الحَقُود : کینه‌ور .

الرُّقُود : خفتگان .

الرُّقُود : خفتن .

العُقُود : بندها .

العُقُود : پیمانها .

العُقُود : گردن‌بندها .

العُقُود : شترانی که دست وپایها کوتاه دارند وکوهان بلند .

الوَقُود : هیزم خرد .

الوُقُود : آتش افروختن .

ک

الرُّكُود : ایستادن .

المَكُود : ماده میش کم شیر .

المَكُود : شتر کم شیر .

المُكُود : ایستادن .

ل

البُلُود : مقیم شدن[2] .

التُلُود : مثله .

الجُلُود : پوستها .

الخُلُود : جاوید بودن .

الصَّلُود : اسبی که عرق نکند .

الصَّلُود : شتری که پوست پستان ستبر دارد .

الصَّلُود : دیگی که دیر به جوش آید .

الصَّلُود : سنگ آتش زنه که ازو آتش بیرون نیاید .

الصُّلُود : سنگهای .

---

۱ – رسیدن در اینجا به معنی تمام شدن و نیست شدن و فانی شدن است . و اما مصدر « نفود » بدین معنی در لسان و معجم‌الوسیط و المنجد نیامده بلکه « نفد » و « نفاد » بدین معنی است .

۲– تر ، اضافه دارد : وکهن شدن مال .

الصُّلُود : نا آمدن آتش از آتش زنه .

الوَلُود : زنی که بسیار زاید .

م

ثَمُود : نام پیغامبری .

ثَمُود : قبیله‌ای بود .

الجُمُود : بیفسردن .

الجُمُود : ایستادن .

الخُمُود : آتش فرونشستن .

الخُمُود : مردن .

السُّمُود : بازی کردن .

السُّمُود : سرود گفتن .

السُّمُود : بزرگوار شدن .

السُّمُود : غافل شدن .

العَمُود : ستون .

العَمُود : چوب خیمه .

العَمُود : عمود ترازو .

العَمُود : میان زبان به درازا .

العَمُود : میان دل .

العَمُود : رگ جگر .

العَمُود : یازدهم ساعت از شب .

الغُمُود : نیامها .

الغُمُود : تاریک شدن شب .

الهُمُود : کهن شدن جامه .

الهُمُود : بمردن آتش .

ن

البُنُود : علمهای بزرگ .

الجُنُود : لشکرها .

الزُّنُود : آتش زنها .

الزُّنُود : استخوانهای ارش .

السُّنُود : پشت وا گذاشتن .

السُّنُود : منسوب کردن .

العَنُود : ستیزه‌کش .

العَنُود : شتری که چرا تنها کند .

العُنُود : از رای بگشتن .

العُنُود : ستیزه کردن .

الكَنُود : زمین بی نبات .

الكَنُود : ناسپاس نعمت .

الكُنُود : ناسپاسی کردن .

الهُنُود : جمع الهند .

ه

السُّهُود : بی‌خواب گشتن[1] .

الشُّهُود : گوایان .

الشُّهُود : حاضران .

الشُّهُود : زبانها .

۱ـ اساس : بی‌خاب گشتن .

الشُّهُود : حاضر شدن .

العُهُود : جمع العهد .

المُهُود : گهواره‌ها .

النُّهُود : برخاستن .

النُّهُود : نارپستان شدن .

الوُهُود : زمینهای گو .

الیَهُود : جهودان .

ی

البُیُود : هلاك شدن .

الحُیُود : تندناهای کوه .

الصَّیُود : آنکه دلها را شکار کند .

الصَّیُود : سگ شکاری .

الصُّیُود : شکارها .

القُیُود : پای‌بندها .

و منه

الرُؤُودَة : زن جوان و نیکو .

ب

العُبُودَة : بندگی .

العُبُودَة : فروتنی و ذلیلی کردن .

ر

البُرُودَة : سردی .

البُرُودَة : سرد شدن .

الوُرُودَة : گلگون شدن .

ع

الجُعُودَة : جعد موی شدن .

ل

الجُلُودَة : جلدی .

الصُّلُودَة : سنگ سخت[1] .

ه

الفُهُودَة : یوزان .

النُّهُودَة : بزرگ شدن اسب .

الخماسی

الأُفْؤُود : جای بریان کردن .

الیَمْؤُود : مرد شگرف .

ب

العَبُّود : کوهی بود .

هَبُّود : جایگاهی بود .

ج

الحُنْجُود : مانند سقط کوچك بود .

المَوْجُود : هست .

النّاجُود : گونه‌ای از کوزه‌های می .

خ

الصَّیْخُود : سنگ سخت .

الصَّیْخُود : کوه بزرگ .

د

الأُخْدُود : مغاك در زمین .

الحَیْدُود : بچسبیدن .

الخَفْدُود : شترمرغ نر .

الحُفْدُود : مرغی بود .

القُرْدُود : زمین درشت .

القَیْدُود : اسب و شتر دراز پشت .

اللُغْدُود : گوشت پیرامن ملازه .

المَجْدُود : دولتی .

المَحْدُود : بی روزی .

المَخْدُود : شتر داغ کرده .

المَقْدُود : نیکو بالا .

المَوْدُود : دوست داشته .

ر

الجارُود : مرد بد و شوم .

الجارُود : تنگ سال .

العُکْرُود : فربه و ستبر .

العُمْرُود : مرد دراز .

المَبْرُود : کشت تگرگ زده .

المَجْرُود : کشت ملخ خورده .

المُغْرُود : سماروغ سیاه .

المَوْرُود : تب گرفته .

ص

المَقْصُود : معروف .

ع

المَسْعُود : نیک بخت شده .

ف

السَّفُّود : بلسک[1] .

ق

الرّاقُود : خم بزرگ به قیر اندوده .

العُنْقُود : خوشه .

المَعْقُود : فالوده .

ل

الاُمْلُود : مرد شگرف و دراز .

الاُمْلُود : شاخ تازه و نرم .

العَضْلُود : سخت سخت .

المَوْلُود : کودک نوزاده .

م

الجُلْمُود : سنگ سخت .

الخَمُّود : جایگاهی که درو آتش نگاه دارند تا نمیرد .

القُرْمُود : بز نر کوهی .

القُرْمُود : میوهٔ درختی بود .

المَثْمُود : آنکه همه مال بسایلان دهد .

المَحْمُود : ستوده .

ه

۱- چوب و یا سیخ کنده‌ای که بدان بریان در تنور آویزند (ناظم‌الاطباء) .

الفَرْهُود : ستبر و گوشتگن .

الفُرْهُود : بچهٔ شیر .

المَجْهُود[1] : دوغ .

المَجْهُود : غایت کوشش .

المَشْهُود : روز عرفه .

المَشْهُود : نماز بامداد .

المَشْهُود : روز قیامت .

و منه[2]

المَوْؤُودَة : دختری که زنده در خاك کنند واین پیش‌ازاسلام بوده است .

د

البَیْدُودَة : هلاك شدن .

الحَیْدُودَة : بگردیدن .

السَیْدُودَة : مهتر شدن .

القَرْدُودَة : میان پشت بدرآمده .

الکَیْدُودَة : خواستن .

الکَیْدُودَة : نزدیک شدن به فعل .

المَرْدُودَة : زن طلاق داده .

المَرْدُودَة : استره .

س

المَمْسُودَة : زن محکم آفرینش .

ل

المَجْلُودَة : زمینی‌که درو یخ بندد .

السداسی

الصَّیْلَخُود : ماده شتر سخت .

الکنی‌وغیرها

ظِلٌّ مَمْدُودٌ : سایهٔ همیشه .

مالٌ مَمْدُودٌ : خواستهٔ بسیار .

ناقةٌ حَشُودٌ : شتری‌که شیر درپستانش زود جمع شود .

بِنْتُ‌العُنْقُود : سیکی .

نوع ششم

البِید : بیابانها .

الجِید : گردن .

الجِید : دراز گردنان .

الرِّید : همسر .

السِّید : گرگ و شیر .

الشِّید : گچ .

الصِّید : پادشاهان .

الصِّید : مردان کژ گردن از تکبر .

العِید : جشن .

العِید : رانهای اسب کره .

---

۱ ـ وجهدت‌اللبن فهو مجهود ای اخرجت زبده کله (لسان‌العرب) .

۲ ـ تر : و منه بزیادة الهاء .

العِید : هنگام باز گشتن شادی و خرمی.

الغِید : مردمان نازك تن و درازگردن.

الغِید : بالای نیزه‌های نرم .

القِید : اندازه .

هِید : راندن شتر .

الرباعی

الفَئِید : نانی که در میان خاکستر گرم پزند .

الفَئِید : گوشت کباب .

الوَئِید : آواز بارهای گران .

الوَئِید : همه آوازی .

ب

الأَبِید : همیشه .

العَبِید : بندگان .

اللَّبِید : جوال کوچك .

الهَبِید : دانهٔ حنظل .

ت

العَتِید : نگاهدار .

العَتِید : چیزی حاضر

ث

الرَّثِید : کالای برهم نهاده .

ج

المَجِید : بزرگوار .

النَّجِید : مرد دلیر .

النَّجِید : عرق کرده .

ح

الوَحِید : یگانه .

الوَحِید : تنها .

خ

الوَخِید : پوییدن شتر .

د

الأَدِید : زورمند .

الأَدِید : بانگ و مشغله .

الجَدِید : نو .

الجَدِید : روی زمین .

الجَدِید : بریده .

الحَدِید : آهن .

الحَدِید : هم حد.

الحَدِید : تیغ تیز .

الحَدِید : هرچه تیز بود .

السَّدِید : راست و استوار .

السَّدِید : تیر راست کرده .

الشَّدِید : سخت .

الشَّدِید : سخت دل .

الشَّدِید : بخیل .

الصَّدِید : خون آبه .

الصَّدید : زرد آب .

الصَّدید : آنچه از تن اهل دوزخ بیرون آید .

الصُّدید : بانگ کردن .

الضَّدید : ناهمتا .

العَدید : اهل خانه .

العَدید : گروه شمرده .

الفَدید : بانگ و جلب .

الفَدید : بانگ کردن .

الفَدید : خرامیدن .

القَدید : گوشت خشک کرده .

الکَدید : خاك خُرد .

الکَدید : زمین به سنب اسب کوفته .

الکَدید : تك خر[1] .

کَدید[2] : جایگاهی بود .

اللَّدید : کنارهٔ رودبار .

اللَّدید : یك جانب گردن .

المَدید : آرد و آب به هم آمیخته .

النَّدید : همتا .

النَّدید : بانگ کردن .

الوَدید : دوست .

ر

البَرید : نامه بر .

البَرید : آنکه به شتاب وی را به جایی فرستند .

البَرید : چهار فرسنگ .

الثَرید : معروف .

الجَرید : شاخ خرمای بی‌بلگ .

الجَرید : روزی تمام .

الجَرید : تنها .

الحَرید : گردنده از قوم خویش .

الشَّرید : رمنده .

الطَّرید : رانده .

الطَّرید : بن خوشه .

الطَّرید : آنکه پس برادر خویش‌زاده آید .

الفَرید : تنها .

الفَرید : یگانه .

الفَرید : در گرامایه[3] .

المَرید : ستنبه .

المَرید : خرمای به شیر آغشته .

المُرید : خواستار .

۱ ـ در لسان و فرهنگ نفیسی به این معنی یافت نشد . ۲ ـ در لسان با ال آمده . ۳ـ تر : گرانمایه .

ز

الغَزید : سخت .

الغَزید : نبات نرم و نازك .

المَزید : افزونی .

س

الکَسید : دون از همه چیز .

ش

الرُشید : راهنمای .

الرُشید : بر راه .

الرَّشید : راست تقدیر .

النَّشید : نشید شعر .

ص

الحَصید : کشت درود ه .

الرَّصید : شیر .

الفَصید : خون کـه در روده ریزند و بریان کنند و بخورند .

القَصید : گوشت خشك کرده .

القَصید : بعضی گویند که مغز خشك شده [1] .

المَصید : شکارگاه .

الوَصید : میان سرای .

الوَصید : پیش آستانهٔ در .

الوَصید : نباتی کـه بیخشان به هم نزدیك بود .

ض

العَضید : خرما بن کوتاه .

ع

البَعید : دور .

السَّعید : نیك بخت .

السَّعید : جوی .

الصَّعید : خاك روی زمین .

الصَّعید : زمین هموار .

الصَّعید : راه .

القَعید : هم نشین .

القَعید : آن فرشته که بر مردم موکل بود .

القَعید : آن شکار که از سوی پس در آید .

المُعید : آفرینندهٔ دیگر باره .

المُعید : آنکه درکاری کوشد .

المُعید : آنـکه درس علم متعلم را بازگوید .

المُعید : شتری که گشنی بسیار کند .

الوَعید : وعده کردن به بدی .

غ

الرَّغید : عیش فراخ .

۱– تر : بدون « شده » .

ف

الوَفید[1] : تلۀ جولاه .

ق

العَقید : هم پیمان .

العَقید : انگبین معقود .

ك

الوَکید : سخت .

ل

البَلید : کاهل .

البَلید : کور دل .

التَّلید : کودکی‌که بپرورند .

التَّلید : کهن .

التَّلید : هرچه به خردی بخرند و بپرورند .

الجَلید : یخ .

القَلید : چاه پر آب .

القَلید : رسن تافته .

الوَلید : کودك نوزاده .

الوَلید : بنده .

م

الحَمید : ستوده .

السَّمید : نان سپید .

العَمید : مهتر گروه .

العَمید : دلی‌که عشق وی را تباه‌کند .

العَمید : شتر کوهان خورده شده .

الکَمید : اندوهگن .

الهَمید : گیاه پوسیده و مانندش .

ن

السَّنید : حرام زاده .

العَنید : ستیهنده .

العَنید : آنکه بزرگواری کند .

ه

الزَّهید : اندك .

الزَّهید : رودبار کم آب .

الزَّهید : کوچك شکم .

الزَّهید : حوض کوچك .

الشَّهید : گواه.

الشَّهید : کشتۀ کافر .

الشَّهید : فرشتۀ موکل[2] .

صَهید : جایگاهی بود[3] .

الضَّهید : مقهور گرداننده .

العَهید : پیمان کننده .

۱- در لسان‌العرب و فرهنگ نفیسی و المنجد و معجم‌الوسیط نیامده است .

۲- تر ، اضافه دارد : الشهید : خدای تعالی .

۳ - تر : نام جایگاهی بود .

اللَّهید : شتری که پهلویش را بار به درد آرد .

ومنه بزیادة الهاء

العَتیدَة : بوی دان .

العَتیدَة : بعضی گویند که آینه دان .

ث

الرَّثیدَة : کالا .

د

العَتیدَة[۱] : بهره .

النَّدیدَة : همتا .

ر

الثَّریدَة : ثرید .

الجَریدَة : گروهی جداگانه .

الجَریدَة : شاخ بی‌برگ خرما بن .

الجَریدَة : دفتر .

الخَریدَة : زن دوشیزه و شرمگن .

الخَریدَة : مروارید ناسفته .

الطَّریدَة : فرزند دوم .

الطَّریدَة : شتری که دزدان ببرندش .

الطَّریدَة : نخجیر .

الطَّریدَة : لعبت .

الطَّریدَة : آن چوب که بر دوك نهند به وقت تراشیدن .

ص

الاَصیدَة : شبگاه چارپایان .

الحَصیدَة : بن کشت درودە که درزمین بود .

العَصیدَة : معروف .

القَصیدَة : قصیدهٔ شعر .

المَصیدَة : دام موش و جزو .

ع

السَّعیدَة : گریبان دراعه .

القَعیدَة : زن مرد .

القَعیدَة : غرارة[۲] .

غ

الرَّغیدَة : مسکه[۳] .

ق

العَقیدَة : دل .

العَقیدَة : هم پیمانی .

ك

المَکیدَة : سگالیدن .

۱- چنین است در اساس و درست العدیدة است .

۲- جوال (ناظم‌الاطباء) .

۳- تر ، اضافه دارد : بعضی گویند که شیربا . و اساس در حاشیه دارد : الرغیدة : بعضی گویند که شیربا .

ل

الوَلیدَة : دخترزاده .

الوَلیدَة : پرستار .

ه

الرَّهیدَة : گندم کوفته که شیر بروی ریزند .

اللَّهیدَة : خوردنی باشد مانند عصیدة .

النَّهیدَة : دانهٔ حنظل که آرد با وی آمیزند و بپزند .

النَّهیدَة : مسکهٔ ستبر شده .

الخماسی

التَّأبید : جاوید کردن .

التَّزْبید : واخیدن[1] پنبه و پشم .

التَّسْبید : بستن موی[1] .

التَّسْبید : برآمدن موی .

التَّشْبید : کشیدن .

التَّعْبید : فرمان‌بردار کردن .

التَّعْبید : گرامی کردن .

التَّعْبید : به قطران آلودن .

التَّعْبید : به بندگی گرفتن .

التَّلْبید : برهم نشاندن .

التَّهْبید : دانه ازحنظل بیرون‌آوردن .

العِرْبید : مرد عربده کننده .

ت

التَّعْتید : ساختن .

التَّوْتید : میخ درکوفتن .

ج

التَّأْجید : استوار کردن .

التَّمْجید : به بزرگی یاد کردن .

التَّنْجید : خانه آراستن به جامه .

التَّنْجید : دلیر گردانیدن .

التَّهْجید : خوابانیدن .

ح

التَّأحید : یکی گفتن .

التَّوْحید : مثله .

التَّوْحید : یکی کردن .

التَّوْحید : تنها کردن .

د

التَّبْدید : پراکنده کردن .

التَّجْدید : نو کردن .

التَّجْدید : ببریدن پستان شتر .

التَّحْدید : تیز کردن .

التَّحْدید : سامانهای هر چیز پدید کردن .

۱ـ تر ، اضافه دارد : و چرب نا کردن .

التَّخْدید : شکافتن .

التَّرْدید : بازپس دادن .

التَّسْدید : توفیق دادن .

التَّسْدید : راست گردانیدن .

التَّشْدید : استوار گردانیدن .

التَّشْدید : سختی نهادن برکسی .

التَّشْدید : مشدد کردن حرف .

التَّعْدید : چیزی به استقصا شمردن .

التَّعْدید : مالی که عددش بسیار باشد جمع کردن .

التَّقْدید : قدید کردن گوشت .

التَّمْدید : نیک کشیدن .

التَّنْدید : آواز بلند برداشتن .

التَّنْدید :کسی‌را به‌بدی‌معروف کردن .

التَّهْدید : ترسانیدن .

الخِنْدید : مرد نیکوکار .

الخِنْدید : اسب نر و اسب خصی .

الرِّعْدید : زن نرم اندام .

الرِّعْدید : بد دل و ترسان .

الصِّنْدید : مهتر بزرگ .

الصِّنْدید : سختی زمانه .

القِنْدید : می پخته .

ر

التَّبْرید : سرد کردن .

التَّثْرید :گوسفند را به‌کارد‌کند‌کشتن .

التَّجْرید : برهنه کردن .

التَّجْرید : تیغ کشیدن .

التَّحْرید : کور کردن .

التَّسْرید : زره پیوند کردن .

التَّشْرید : رمانیدن .

التَّشْرید : شنوانیدن .

التَّصْرید : اندك کردن .

التَّصْرید : آب اندك خوردن .

التَّعْرید : گریختن .

التَّعْرید : سخت قوی کردن .

التَّغْرید : بانگ کردن هزار دستان .

التَّغْرید : آواز بگردانیدن .

التَّفْرید : فریفتن .

التَّقْرید : خوار کردن .

التَّقْرید : کنه از شتر بازچیدن[1] .

التَّمْرید : نسو کردن .

التَّمْرید : برهنه کردن .

التَّمْرید : بلند کردن بنا .

التَّمْرید : هموار کردن .

۱ـ تر ، اضافه دارد : کنه ازگوسفند بر کندن .

التَّوْرِید: گلگون کردن .

التَّوْرِید: گل بیرون آوردن درخت .

الغِرِّید: مرغ خوش نوا .

المِرِّید: ستنبه .

س

التَّوْسِید: چیزی را به بالش کردن .

ص

التَّحْصِید: بدرودن .

التَّقْصِید: به کشتن دادن .

ض

التَّنْضِید: برهم نهادن .

الیَعْضِید: کاهوی تلخ .

ط

التَّوْطِید: برجای بداشتن .

التَّوْطِید: استوار کردن .

ع

التَّبْعِید: دور کردن .

التَّجْعِید: جعد کردن موی .

التَّصْعِید: برکوه رفتن .

التَّصْعِید: چیزی را مصعد کردن .

ف

التَّصْفِید: بند کردن .

ق

التَّعْقِید: مبهم کردن در سخن .

التَّعْقِید: بسیار گره زدن .

التَّوْقِید: آتش برافروختن .

الیَعْقِید: انگبین معقود کرده .

ک

التَّأْکِید: استوار کردن .

التَّوْکِید: مثله .

ل

الإِقْلِید: کلید .

الإِقْلِید: حلقه‌ای بود در بینی شتر .

الإِمْلِید: بیابان ساده .

التَّجْلِید: پوست بازکردن شتروجزو.

التَّجْلِید: کتاب را پشت[1] کردن .

التَّخْلِید: جاودانه کردن .

التَّخْلِید: گوشوار در گوش کسی کردن.

التَّخْلِید: دست برنجن در دست کسی کردن .

التَّقْلِید: در گردن کردن .

التَّمْلِید: نرم کردن .

التَّمْلِید: مهر زدن .

التَّوْلِید: از گوسفند بچه گرفتن .

۱- تر : پوست .

التَّوْلید : ازاصل چیزی پیدا آوردن.
المِقْلید : کلید .

م

التَّحْمِید : ستوده کردن .
التَّرْمِید : خاکستر آلود کردن .
التَّسْمِید : موی برموی پیوند کردن .
التَّصْمِید : استوار و آکنده کردن .
التَّصْمِید :جزدستارچیزی درسر بستن .
التَّکْمِید : رکوهای گرم کرده براندام نهادن .
عِلْمید : جایگاهی بود .
القِرْمید : خشت پخته .

ن

التَّجْنید : لشکر کردن .
التَّرْنید : ناکس گردانیدن .
التَّسْنید : چوب با دیوار گذاشتن .
التَّسْنید : برهم نهادن .
التَّفْنید : به دروغ و عجز و خرفی منسوب کردن .
التَّهْنید : به هندی منسوب کردن .
التَّهْنید : سخن به نرمی ومداراگفتن.
التَّهْنید : تیز کردن تیغ هندی .

التَّزْهید : زاهد گردانیدن .
التَّسْهید : بیدار گردانیدن .
التَّلْهید : سپوختن[1] .
التَّمْهید : عذر نهادن .
التَّمْهید : نیک گسترانیدن .
التَّمْهید : جای ساختن .

و

التَّجْوید : نیک کردن .
التَّجْوید : نیک گفتن .
التَّحْوید : کرم در طعام اوفتادن .
التَّخْوید : به شتاب رفتن .
التَّدْوید : کرم درچیزی اوفتادن .
التَّذْوید : بازراندن .
التَّزْوید : توشه دادن .
التَّسْوید : مهتر شدن .
التَّسْوید : سیاه کردن .
التَّسْوید : خون در رودگانی کردن و پختن و خوردن .
التَّطْوید : درکوه بگردانیدن .
التَّعْوید : خو کردن کسی را .
التَّعْوید : پیر شدن شتر .
التَّقْوید : بکشیدن .

۱- در اینجا یعنی کسی را بخواری زدن و راندن و دفع کردن .

التَّکْوید : جمع کردن .

التَّهْوید : خفتن .

التَّهْوید : آهسته رفتن .

التَّهْوید : جهود گردانیدن .

ی

التأْیید : قوت دادن .

التَّشْیید : بنا افراشتن .

التَّعْیید : عید کردن .

التَّقْیید : بند کردن .

التَّقْیید : کتاب را نقط بر زدن .

التَّهْیید : شتافتن .

و منه

الرِّعْدِیدَة : زن نرم اندام .

الکَرْدِیدَة : پاره‌ای از خرما .

السداسی

المَفایید : تنور آشیبها[1] .

ب

العَبابید : گروهی که در همه وجهی شوند .

العَرابید : مردان معربد .

ج

الحَناجید : مانندسفطهای کوچک بود .

ح

القَماحید : فرازهای پس سر .

خ

الصَّیاخید : کوههای بزرگ .

د

الأَخادید : مغاکهای زمین .

الأَنادید : پراکندگان .

الحَفادید : شترمرغان نر .

الخَنادید : مردان نیکوکار .

الخَنادید : اسبان نر و اسبان خصی .

الرَّعادید : مردان بد دل و هراسنده .

الرَّعادید : زنان نرم اندام .

الصَّنادید : مهتران بزرگ .

الصَّنادید : سختی های زمانه .

العَبادید : گروهی که در همه وجهی شوند.

العَبادید : کارهای بی‌نوا[2] .

القَرادید : زمینهای درشت .

القَیادید : اسبان و شتران درازپشت.

الکَرادید : پاره‌ها از خرما .

۱ـ در فرهنگ نفیسی ذیل « تنور آشوب » آمده : آتش افروز تنور و خادهٔ تنور .

۲ـ نامرتب و نامنظم و مشوش .

اللَّغادید : گوشتهای ملازه .
اليَنادید : پرکندگان .

ر

الأَغاريد : آوازهای گردانیده .
التَّمارید : کبوترخانه‌ها .
الصَّمارید : ماده شتران کم شیر .
العَکارید : مردان فربه و ستبر .
العَمارید : مردان دراز .
القَشارید : جهاز[1] دون .
المَصارید : آنان که طاقت سرما ندارند .
المَغارید : سماروغهای سیاه .
المَفارید : گوسفندانی که پیوسته یکی زایند .

ض

اليَعاضید : کاهوهای تلخ .

ف

السَّفافید : بلسکها .
المَرافید : گوسفندانی که پیوسته شیر دهند .

ق

العَناقید : خوشه‌ها .
المَواقید : آتشگاهها .

ل

الأَمالید : مردان شگرف و دراز .
الأَمالید : شاخه[2]های تازه و نرم .
المَقالید : خزینه‌ها .
المَقالید : کلیدها .
المَوالید : کودکان نوزاده .

م

الجَلامید : سنگهای سخت .
القَرامید : بزان نر کوهی .
القَرامید : خشتهای پخته .

ه

الفَراهید : مردان گوشتگن .
الفَراهید : بچگان شیر .

و

العَصاوید : کارهای دشوار وسخت .
العَصاوید : گروههای جمع‌شده در رزم .

الکنی وغیرها

ابو الثرید : کنیت کاسه .

۱ـ در لسان آمده : « ابوعمرو : القشرد : قماش البیت » بنابراین « جهاز » در اینجا ترجمهٔ « قماش » است . ۲ـ « شاخها » نیز توان خواند چون در نسخهٔ اساس ، های غیر ملفوظ را در جمع حذف می کند .

حَبْلُ الوَرِيد : رگ گردن .

ساقُ الفَرِيد : کوهی بود .

قَصْرٌ مَشِيدٌ : کوشک به گچ بنا کرده .

عَيشٌ رغيدٌ : عیش خوش و فراخ .

اَبُوحَمِيد : کنیت بره .

نوع هفتم

الزَّأْد : ترسانیدن .

الفَأْد : بر دل کسی زدن .

المَأْد : خرامیدن .

النَّأْد : سختی .

الوَأْد : زنده در خاک کردن .

ب

الزَّبْد : عطا دادن .

زَبْد : قبیله‌ای بود .

العَبْد: بنده .

العَبْد: نباتی بود .

ت

الحَتْد : مقام کردن .

الوَتْد : میخ .

ج

الاَجْد : راندن اسب و شتر .

المَجْد : بزرگواری .

المَجْد : رسیدن مرد به نهایت نیکوکاری .

المَجْد : بزرگوار شدن .

النَّجْد : راه بر بالا .

النَّجْد : زمین بلند .

النَّجْد : شهر بلند .

النَّجْد : سخت دلیر .

النَّجْد : نام جایگاهی بود .

النَّجْد : عرق .

النَّجْد : عرق کردن .

النَّجْد : اندوهگن کردن .

النَّجْد : غلبت کردن .

الوَجْد : توانگری .

الوَجْد : توانگر شدن .

الوَجْد : اندوهگن شدن .

ح

الجَحْد : انکار کردن .

الجَحْد : اندک نعمت شدن .

الجَحْد : نابالیدن نبات .

الجَحْد : بخیلی کردن .

اللَّحْد : بچسبیدن .

اللَّحْد : در لحد نهادن .

الوَحْد : یگانه شدن .

خ

الوَخْد : پوییدن شتر .

د

البَرْد : سرما .

البَرْد : خواب .

البَرْد : مرگ .

البَرْد : سرد گشتن .

البَرْد : سرد گردانیدن .

البَرْد : به سوهان سودن .

الثَّرْد : شکاف لب .

الثَّرْد : نباتی بود .

الثَّرْد : نان درکاسه شکستن[1] .

الجَرْد : جامهٔ کهن .

الحَرْد : خشم و کینه .

الحَرْد : آهنگ کردن .

الحَرْد : منع کردن .

الحَرْد : خشم گرفتن .

الزَّرْد : فروخوردن .

السَّرْد : زره فراخ .

السَّرْد : میخ حلقهٔ زره .

السَّرْد : زره پیوستن .

السَّرْد : مشک دوختن .

السَّرْد : کار پیوسته کردن .

السَّرْد : سخن نیکو راندن .

الصَّرْد : سرما .

الصَّرْد : بی غش .

الطَّرْد : راندن .

العَرْد : قضیب مرد که سخت برپابود .

العَرْد : شاخ سخت .

العَرْد : خر .

الفَرْد : یگانه .

القَرْد : گردن[2] .

الکَرْد : مثله .

الکَرْد : راندن .

المَرْد : میوهٔ درختی بود .

المَرْد : نان در آب آغشتن .

الهَرْد : دریدن جامه .

الهَرْد : نیک پختن گوشت .

الهَرْد : طعنه کردن درکسی .

الوَرْد : گل .

الوَرْد : اسب گلگون .

الوَرْد : شیر گلگون .

ذ

آزْد : قبیله‌ای بود .

۱ـ «شکستن» دراینجا به‌معنی خرد کردن و ریزه ریزه‌کردن است .

۲ـ القرد : العنق (معرب) (المنجد) .

الفَزْد : رگ زدن .

س

العَسْد : مجامعت .

اللَّسْد : لیسیدن .

المَسْد : رسن تافتن .

ش

الحَشْد : گروهی آمیخته .

الحَشْد : فراهم آمدن .

العَشْد : جمع کردن .

الکَشْد : بریدن .

الکَشْد : دوشیدن به سه انگشت.

النَّشْد : گم شده جستن .

النَّشْد : سوگند خوردن .

ص

الحَصْد : درودن .

الحَصْد : به شمشیر هلاك کردن .

الرَّصْد : چشم داشتن .

الرَّصْد : چشم به مکافات داشتن .

الرَّصْد : راه نگاه داشتن .

العَصْد : عصیده ساختن .

الفَصْد : رگ زدن .

القَصْد : آهنگ کردن .

القَصْد : بکشتن .

القَصْد : میانه‌کاری کردن .

القَصْد : شکستن چوب .

المَصْد : جماع کردن .

المَصْد : شیر دادن .

ض

الخَضْد : خار از درخت پیراستن .

الخَضْد : خیار و مانندش خوردن .

الخَضْد : انگور بـه لب از خوشه فرا گرفتن .

الخَضْد : پوست از درخت کندن .

الخَضْد : بلگ درخت فشاندن .

العَضْد : یاری کردن .

العَضْد : بر بازو زدن .

العَضْد : درخت از بن بریدن .

النَضْد : برهم نهادن .

ط

الوَطْد : استوار کردن .

ع

بَعْد : پس

بَعْد : هنوز[1] .

الثَّعْد : بسر[2] های نرم .

۱- تر ، اضافه دارد : با .

۲- بضم اول غورهٔ خرما (ناظم‌الاطباء)

الجَعْد : موی بُشکک[1] .

الجَعْد : شتر بسیار موی .

الجَعْد : ماده میشان .

الرَّعْد : تندر .

الرَّعْد : بانگک کردن ابر .

الرَّعْد : تهدید کردن .

السَّعْد : نیکک بخت گردانیدن .

الکَعْد : جوال .

المَعْد : خرمای تازه .

المَعْد : شیر ستبر شدن .

الوَعْد : وعده کردن .

غ

الثَّغْد : اندك .

الرَّغْد : عیش فراخ .

الزَّغْد : سخت بانگک کردن گشن .

المَغْد : بسیار .

المَغْد : درخت بادنجان .

المَغْد : خرمای تازه .

المَغْد : جوانان نرم اندام .

المَغْد : موی پیشانی اسب کـه بعداز کندن بلند رسته شود .

المَغْد : پستان گرفتن بچهٔ شتر دردهان.

الوَغْد : مردُون .

الوَغْد : مردی که به نانی خدمت کند .

الوَغْد : بادنجان .

الوَغْد : دهم تیر از قمار .

ف

الحَفْد : شتافتن در خدمت .

الرَّفْد : کاسهٔ پهن .

الرَّفْد : عطا دادن .

الصَّفْد : بند کردن .

القَفْد : پیچیدن دستار بی‌آویز .

الوَفْد : شتر سواران .

الوَفْد : تودهٔ ریگک به درازا .

وَفْد : قبیله‌ای بود .

الوَفْد : به نزدیکک سلطان شدن .

ق

الرَّقْد : کوهی بود .

العَقْد : پیمان .

العَقْد : بند .

العَقْد : شتری که دست و پایها کوتاه دارد و کوهان بلند .

العَقْد : پیمان کردن .

العَقْد : گره بستن .

۱ـ زلف و موی مجعد (ایضاً) .

العَقْد : سوگند به قصد خوردن .

الفَقْد : چیزی گم کردن .

الفَقْد : چیزی ناپیدا جستن .

النَّقْد : مال حاضر .

النَّقْد : نقد کردن .

النَّقْد : بهتر چیزی برگزیدن .

الوَقْد : برافروختن .

ك

الكَنْد : عطا دادن .

النَّكْد : کم چیز و اندك عطا شدن .

النَّكْد : تنگ عیش شدن .

الوَكْد : رفتن .

ل

الجَلْد : بشکول .

الجَلْد : خرمابنی‌که از آب نشکیبد .

الجَلْد : به تازیانه زدن .

الجَلْد : سختی پوست .

الصَّلْد : سنگ سخت .

الصَّلْد : سری که مویش نروید .

الصَّلْد : اسبی که عرق نکند .

الصَّلْد : زمین بی‌نبات .

العَلْد : سخت از هرچیزی .

القَلْد : دست برنجن پیچیده از سیم .

القَلْد : رسن تافتن .

م

ثَمْد : جایگاهی بود .

الحَمْد : ستودن .

الحَمْد : سپاس داری کردن .

الرُّمْد : هلاك شدن .

الرَّمْد : گرفته چشم شدن .

الصَّمْد : زمین بلند .

الصَّمْد : جایگاه سخت .

الصَّمْد : آهنگ کردن .

الضَّمْد : تروخشك درخت و نبات .

الضَّمْد : سرباز بستن .

الضَّمْد : دارو برخستگی نهادن .

الضَّمْد : دو دوستکان به هم داشتن .

الضَّمْد : باکسی رو یاروی کردن .

العَمْد : قصد کردن .

العَمْد : ستون فرا نهادن .

العَمْد : خشم گرفتن .

الغَمْد : شمشیر در نیام نهادن .

القَمْد : اصل بنیاد سخت .

ن

البَنْد : علم بزرگ .

النَّنْد : داروی بود .

الرُّنْد : گونه‌ای از عود .

الرَّنْد : مورد .

الزَّنْد : آتش زنه .

الزَّنْد : استخوان ارش .

القَنْد : معروف .

الكَنْد : بریدن .

[هـ]

الجَهْد : کوشیدن .

الجُهْد : رنجانیدن .

الجَهْد : بسیار خوردن .

الرَّهْد : نیک سودن .

السَّهْد : نیک .

الشَّهْد : انگبین باموم .

الصَّهْد : مقهور کردن .

العَهْد : پیمان .

العَهْد : زینهاری .

العَهْد : روزگار .

العَهْد : سوگند .

العَهْد : باران نخستین .

العَهْد : منزلی که بدو باز گردند .

العَهْد : فرمودن .

العَهْد : پیمان کردن .

العَهْد : اندرز کردن .

العَهْد : نگاه داشتن کسی را .

الفَهْد : یوز .

الفَهْد : میخی که در میان پالان بود .

القَهْد : سپید تیره .

القَهْد : برهٔ سپید .

القَهْد : کوتاه دنب .

اللَّهْد : درد گلو .

اللَّهْد : خوردن .

المَهْد : عماری خرد .

المَهْد : گهواره .

المَهْد : آرامگاه .

المَهْد : چیزی نیک .

المَهْد : گسترانیدن .

المَهْد : جای ساختن .

النَّهْد : نیکوکار .

النَّهْد : اسب بالا .

النَّهْد : بزرگ شکم .

نَهْد : قبیله‌ای بود .

النَّهْد : بخشیدن چیزی میان گروهی .

و

أَوْد : قبیله‌ای بود .

الأَوْد : کژ شدن .

الأَوْد : به رنج آوردن .

الاَوْد : گران بار کردن .
الاَوْد : مایل گشتن آفتاب به‌آخر روز .
الجَوْد : نیک باریدن باران .
الخَوْد زن نرم اندام و به ناز پرورده .
الدَّوْد : کرم در اوفتادن .
الذَّوْد : از سه شتر تاده .
الذَّوْد : باز راندن .
الرَّوْد : جستن آب و گیاه .
الرَّوْد : آمد و شد کردن .
الزَّوْد : مایهٔ توشهٔ سفر .
السَّوْد : دامن کوه .
الطَّوْد : کوه بزرگ .
العَوْد : نر شتر پیر .
العَوْد : راه دیرینه .
العَوْد : سیاهیهای رنگ قدیم .
العَوْد : بازگشتن .
الفَوْد : پر دراز .
الفَوْد : یک نیمهٔ سر .
الفَوْد : موی پیچیده .
الفَوْد : موی نرمهٔ گوش .
الفَوْد : بمردن .
القَوْد : گروهی از سپاه .
القَوْد : کشیدن .
الکَوْد : خواستن .
الوَوْد : جمع کردن .
اللَّوْد : بی‌فرمان .
الهَوْد : توبه کردن .
الهَوْد : جهود شدن .

ی

الاَیْد : نیرو .
الاَیْد : نیرومند شدن .
بَیْد : جز .
البَیْد : هلاك شدن .
الحَیْد : تندی کناره‌های گوش .
الحَیَد : بگردیدن .
الحَیْد : تندنای کوه .
الرَّیْد : مثله .
الشَّیْد : به‌گچ کردن بنا وافراشتن آن .
الصَّیْد : شکار .
الصَّیْد : آبی که[1] بی‌جستن بیابند .
الصَّید : شکار کردن .
الصَّیْد : چیزی بی‌رنج ستدن .
الفَیْد : زعفران .
الفَیْد : موی لب اسب .
الفَیْد : بانگ بوم .
الفَیْد : فایده کردن .

۱ـتر : شکار و آبی که . . .

الفَیْد: خرامیدن .

الفَیْد : بمردن .

فَیْد : دیهی بود بر راه حج .

القَیْد: پای بند .

الکَیْد : قی .

الکَیْد: حیض .

الکَیْد: رزم .

الکَیْد: بانگ کلاغ .

الکَیْد: آتش زنهٔ دون .

الکَیْد: معالجت .

الکَیْد: نام ستاره‌ای بود .

الکَیْد: بدی سگالیدن .

المَیْد: بگردیدن .

المَیْد: میل کردن .

المَیْد: طعام خورانیدن .

المَیْد[1] : سرگردان بودن از نشستن در کشتی .

هَیْد: کلمتی بود در سؤال .

هَیْد: راندن شتر .

هَیْد: طاعون را گفتندی درقدیم .

الهَیْد: جنبانیدن .

ومنه بزیادة الهاء

الرَّأْدَة : زن آهسته و نیکو .

الرَأْدَة : زن همسایه پُرس .

ج

البَجْدَة : نهان‌کار .

السَّجْدَة : سر برزمین نهادن .

النَّجْدَة : رزم و سختی .

النَّجْدَة : دلیری .

النَّجْدَة : دلیر شدن .

ح

القَحْدَة : بن کوهان شتر .

الوَحْدَة : یگانگی .

الوَحْدَة : یگانه شدن .

ر

العَرْدَة : یك سماروغ[2] .

فَرْدَة : کوهی بود .

الکَرْدَة : کشت .

الوَرْدَة : مادیان گلگون .

الوَرْدَة : ماده شیر گلگون .

المَرْدَة : سرما .

ص

المَصْدَة : مثلها .

ع

۱ـ دراساس با ذال نقطه‌دار آمده وغلط است .

۲ـ غارج وچترمار (ناظم‌الاطباء).

الثَّعْدَة : بُسر نرم و تازه .

الجَعْدَة : ماده میش .

الجَعْدَة : گرگ بچهٔ ماده .

الجَعْدَة : نباتی بود .

الصَّعْدَة : زن راست بالا .

الصَّعْدَة : نیزهٔ راست .

النَّشْدَة : سوگند خوردن .

صَعْدَة : جایگاهی بود به یمن .

القَعْدَة : یک بار نشستن .

المَعْدَة : خرمای تازه و نرم .

ق

الرَّقْدَة : ازگاه مردن تازنده شدن .

الوَقْدَة : غایت گرما .

ل

البَلْدَة : کو .

البَلْدَة : میان دو ابرو .

البَلْدَة : گذرگاه خون .

البَلْدَة : گوشهٔ لب شتر .

البَلْدَة : سرسینهٔ شتر و جزو .

البَلْدَة : مانند تنگ اسب که به پهنا بافند .

البَلْدَة : سپر .

البَلْدَة : بیابان .

البَلْدَة : زمین بی‌پوشش .

البَلْدَة : شهر آبادان .

البَلْدَة : ستاره‌ای از منازل ماه .

الجَلْدَة : شتر چرب شیر .

م[1]

المَحْمَدَة : مثل‌المحمد .

ه

الفَهْدَة : یوز ماده .

الفَهْدَة : پارهٔ‌گوشت‌که‌برسینهٔ اسب‌بود.

النَّهْدَة : مادیان بلند .

الوَهْدَة : زمین گو .

و

الجَوْدَة : نیکی .

الجَوْدَة : تشنگی .

الجَوْدَة : نیک شدن اسب .

العَوْدَة : ماده شتر سخت پیر .

العَوْدَة : چاه‌یوز[2] .

العَوْدَة : باز گشتن .

ی

۱ـ این « م » با لغت بعد و معنی آن از «تر» است ودر اساس نیست . ۲ـ قلابی که بدان چیز به چاه افتاده را برآرند (ناظم الاطباء) .

الحَيْدَة : بگردیدن .

الرَّيْدَة : باد نرم .

العَيْدَة : بد خو .

الرباعى

السَّمَغْد : مرد کم خرد و سخت .

الصَّمَغْد : مثله .

ن

السَّمَنْد : اسب دیزه[1] .

الفَرَنْد : گوهر شمشیر .

الکَلَنْد : زمین ستبر .

رُوَيْد: نرم تر .

رُوَيْد : زمان ده[2] .

قُدَيْد : آبی بود به حجاز .

قُدَيْد : جایگاهی بود .

و منه

المَطْرَدَة : راه روشن .

هُنَيْدَة : صد تا شتر .

الخماسى

الصَّلَّخْد : شتر سخت .

د

الماوَرْد : گلاب .

ك

العِلَّكْد پیر زن بلند آواز .

و

العِلَّوْد : مهتر .

الزُّماوَرْد : بزم آورد .

الکنی وغیرها

قَدَمٌ جَعْدٌ : پای کوچک .

شَیْئٌ سَهْدٌ : چیزی نیک .

أُمُّ خِنَّوْد : کنیت کفتار .

أُمُّ سُوَيْد : کون .

و منها

هُو اِبْنُ بَجْدَتِهِ : او داناست بدان .

اَبُوجَعْدَة : کنیت گرگ .

بَنَاتُ صَعْدَة : خران دشتی .

نوع هشتم

الرُّؤْد : کنیزك نرم اندام .

الرُّؤْد : بن استخوان بنا گوش .

ب

الرُّبْد : گوهر شمشیر .

الرُّبْد : شتر مرغان خاکسترگون .

الرُّبْد : ماران پلید .

۱- باید « دیزه » در اینجا معنی‌ای غیراز « سیاه » یا « خاکستری مایل به سیاه » که صاحبان فرهنگها برای آن نوشته‌اند داشته باشد .

۲- یعنی مهلت بده .

الزُّبْد : مسکه .

الكُبْد : آنان که آماس جگر دارند .

ج

العُجْد : مویز .

الوُجْد : توانگری .

الوُجْد : توانگر شدن .

خ

السُّخْد : آب که بابچه از شکم بیرون آید .

ر

البُرْد : معروف .

الجُرْد : مردمان بی موی .

الجُرْد : زمینهای بی‌نبات .

الدُّرْد : مردمان بی‌دندان .

المُرْد : بی ریشان .

الهُرْد : زرد چوبه .

الوُرْد : دلیران .

س

الأُسْد : شیران .

ش

الرُّشْد : راه راست گرفتن .

ع

البُعْد : دوری .

البُعْد : هلاك شدن .

البُعْد : دور شدن .

الثُّعْد : نبات نرم .

السُّعْد : معروف .

سُعْد : جایگاهی بود به نجد .

غ

اللُّغْد : ملازه .

ق

العُقْد : مردمان گرفته سخن .

العُقْد[1] : سگان .

النُّقْد : خارپشتان نر .

ك

الشُّكْد : بخشش .

الشُّكْد : شکر .

المُكْد : شتران کم شیر .

المُكْد : میشان کم شیر .

النُّكْد : مردمان بد اختر .

ل

البُلْد : مردمان گشاده ابرو .

البُلْد : مردمان بزرگ آفرینش .

الجُلْد : شتران که بچه‌شان بمیرد .

۱ـ جمع اعقد است .

الخُلْد : بهشت .

الخُلْد : باقی بماندن .

الصُّلْد : بخیلان .

المُلْد : جوانان نرم اندام .

الوُلْد : فرزندان .

م

الجُمْد : جایگاه سخت و بلند .

الرُّمْد : گرفته چشمان .

الرُّمْد : گزیدن پشه .

القُمْد : مردمان دراز .

ن

الجُنْد : لشکر .

الجُنْد : یاری کنان .

الجُنْد : شهر دمشق .

الجُنْد : شهر حمص .

ه

الجُهْد : توانایی .

الزُّهْد : زاهد شدن .

الزُّهْد : درچیزی کست آمدن .

الشُّهْد : انگبین با موم .

ومنه بزیادة الهاء

الرُّبْدَة : رنگ تیرهٔ سیام فام .

السُّبْدَة : زهار .

ر

البُرْدَة : گلیم خرد .

الوُرْدَة : سرخ روشن .

ص

الأُصْدَة : گونه‌ای از تن جامه .

ع

القُعْدَة : شتری که نشست راشاید .

ق

العُقْدَة : گره .

العُقْدَة : دهگانی .

العُقْدَة : آب و زمین ملک .

العُقْدَة : قضیب سگ .

العُقْدَة :جایگاهی که درخت‌بسیار بود.

النُقْدَة : سکره[1].

م

العُمْدَة : آنچه بروی اعتماد کنند .

عُمْدَةُالقومِ : مهترگروه .

الكُمْدَة : گونه بگشتن .

ه

العُهْدَة : نوعی از پایندانی .

ن

۱– کاسهٔ گلین (ناظم‌الاطباء) .

العُرُنْد : سخت .

نوع نهم

الرِّئْد : هم زاد .

ب

الإبْد : چارپای که هر سال بچه آرد .

السِّبْد : مرد نیک رای .

السِّبْد : مرد سخت‌کار .

الكِبْد : جگر .

اللِّبْد : نمد .

اللِّبْد : نمد زین .

ج

الوِجْد : توانگری .

الوِجْد : توانگر شدن .

ر

الجِرْد : رندیدن .

الغِرْد : گونه‌ای از سماروغ .

القِرْد : بوزینهٔ نر .

الوِرْد : گروهی روی به آب نهاده .

الوِرْد : روز نوبت تب .

الوِرْد : آب خور .

الوِرْد : منزل .

الوِرْد : روز رستخیز .

الوِرْد : آنچه هر روز آموزنده بیاموزد.

الوِرْد : کار کردن .

الوِرْد : آمدن .

الوِرْد : آب دادن شتر .

ف

الرِّفْد : بخشش .

الرِّفْد : یاری .

الرِّفْد : کاسهٔ بزرگ پهن .

ق

الحِقْد : کینه .

الحِقْد : کینه گرفتن .

العِقْد : یک رشته مروارید .

العِقْد : گردن‌بند .

ل

الجِلْد : پوست .

العِلْد : پی کردن .

القِلْد : روز آمدن تب .

القِلْد : بهره‌ای از آشامیدن .

الوِلْد : فرزند .

م

الغِمْد : نیام شمشیر .

ن

عِنْدَ : نزدیک .

الفِنْد : پاره‌ای از کوه به درازا .

الهِنْد : هندوستان .

الهِنْد : دو صد شتر .

و منه بزيادة الهاء

اللِّبْدَة : نمد .

اللِّبْدَة : موی قفای شیر .

اللِّبْدَة : گروهی که به یك جای مقام کنند .

ث

الرِّثْدَة : گروه مردم .

ر

القِرْدَة : بوزینهٔ ماده .

ش

الرِّشْدَة : فرزند حلال .

القِشْدَة : روغن خالص کرده .

النِّشْدَة : سوگند بردادن .

ص

الاِصْدَة : پیراهن کودکان .

القِصْدَة : پارهٔ نیزه .

القِصْدَة : پاره از هرچه بشکند .

ع

الرِّعْدَة : لرزه .

القِعْدَة : نشستن بدان حال که دروبود .

المِعْدَة : جای طعام در شکم .

ق

التِّقْدَة : کشنیز .

ل

القِلْدَة : ثفل روغن .

القِلْدَة : پست وخرما به‌روغن آمیخته .

المِلْدَة : دارودان .

الوِلْدَة : کودکان نوزاده .

الوِلْدَة : بندگان .

کِنْدَة : قبیله‌ای بود .

ه

الفِرِنْد : گوهر شمشیر .

اِبْنُ غِمْد : کنیت شمشیر .

سپری شد کتاب دال از قانون ادب بحمدالله و منه

کتاب ذال ازقانون ادب

نوع اول

البَذّ : غلبت کردن .

الجَذّ : شکستن .

الجَذّ : بریدن .

الحَذّ : مثله .

الفَذّ : فرد .

الفَذّ : نخستین تیر از قمار .

الفَذّ : خرمای پراکنده .

القَذّ : کیك .

القَذّ : پر بر تیر نهادن .

اللَذّ : خواب .

اللَذّ : مرد خوب سخن .

الهَذّ : به شتاب خواندن .

الهَذّ : زود بریدن .

ب

الحَبَذ : بسیاری .

الرُبَذ : پشمهای رنگین که بر گردن شتر بیاویزند .

الرُبَذ : سبك شدن .

خ

التَخَذ : فرا گرفتن .

ذ

البَذَذ : بد حال شدن .

الجُذَذ : راهها .

الحَذَذ : زود شدن .

القُذَذ : پرهای تیر .

القُذَذ : کیك .

الهَذَذ : زود بریدن .

ر

الجَرَذ : آماسی بود در پای چارپایان .

الجُرَذ : موش دشتی .

ق

الشَّقَذ : گونه‌ای از کرباسو .

الشَّقَذ : به هم اختلاف کردن .

الشَّقَذ : رفتن .

النَّقَذ : مثله .

النَّقَذ : شتری که از دزدان بازستانند .

ومنه بزیادة الهاء

اللَّذَّة : سیکی خوش‌خوار .

اللَّذَّة : مزه یافتن .

ب

الرَّبَذَة : رکوی رنگ رز .

رَبَذَة : جایگاهی بود بر راه مکه .

السَّبَذَة : سبد .

الرباعی

الاَحَذّ : مرد سبك دست .

الاَحَذّ : اندك موی .

الاَحَذّ : دل .

الاَحَذّ : ذنب بریده .

الاَحَذّ : چیزی که بدو هیچ تعلق[1] ندارد.

الاَحَذّ : سگ کوچك .

الاَخَذّ : مثله .

الاَقَذّ : تیر بی‌پر .

المَقَذّ : پس میان دو گوش[2] .

ب

المُوْبَذ : حاکم گبرکان .

الهَنْبَذ : کاری سخت .

ح

المِشْحَذ : ابسان[3] .

المِشْحَذ : سوهان درشت .

س

البُسَّذ : بیخ مرجان .

ف

القُنْفُذ : خارپشت .

المَنْفَذ : گذرگاه .

و

الاَحْوَذ : رفتن به شتاب .

المِشْوَذ : دستار سر .

ومنه[4]

المِحَذَّة : داس نعل بند .

---

۱ – تر : . . . که هیچ بدو تعلق ندارد .   ۲ – تر ، اضافه دارد . الاون : خارپشت .   ۳ـ ابسان = افسان = سنگی که بدان کارد و شمشیر و جزآن تیز کنند (ناظم‌الاطباء) .   ٤ـ تر : و منه بزیادة الهاء .

ب

الحَرْبَذَة : دویدن به گرانی .

المِنْبَذَة : بالش سر .

الهَنْبَذَة : کاری سخت کردن .

خ

المَأْخَذَة : دام مرغ .

ر

الشَّمْرَذَة : شتافتن .

و

الشَّعْوَذَة : شعبده .

المَرْوَذَة : نام جایگاهی بود .

الخماسی

المُقَذَّذ : مرد کوتاه .

ر

المُجَرَّذ : مرد آزموده به‌کارها .

و

الحَذَوَّذ : سست گوش .

المُعَوَّذ : آن دایره کـه برجایگاه گردن‌بند اسب بود .

ومنه[1]

المُنابَذَة : با کسی جنگ کردن .

المُنابَذَة : دشمنی آشکار کردن .

المُهابَذَة : بشتافتن .

خ

المُؤاخَذَة : کسی‌را به‌گناه او بگرفتن.

ذ

المُقَذْذَة : زن کوتاه .

و

المُحاوَذَة : باکسی همپشتی کردن .

المُعَوَّذَة : تعویذ.

المُعَوَّذَة : جای گردن‌بند اسب .

المُلاوَذَة : درپس یکدیگر پنهان‌شدن.

نوع دوم

مُذ : از آنگه باز .

الثلاثی

الحُذّ : مردان اندك موی .

الحُذّ : مردان سبك دست .

الحُذّ : دنب بریدگان .

الحُذّ : دلها .

الحُذّ : سگان کوچك

الخُذّ : مثلها .

القُذّ : تیرهای بی پر .

خ

الأَخَذ : گرفتگی چشم از درد .

---

[1] ـ تر: ومنه بزیادة‌الهاء

و منه بزیادة‌الهاء

الجُذَّة : چیزی پوشیدنی .

الجُذَّة : راه .

القُذَّة : پر تیر .

الرباعی

القُنْفُذ :خارپشت .

القُنْفُذ : پس گردن شتر .

و منه

الجُنْبُذَة : بلندتر چیزی .

الجُنْبُذَة : قبه‌ای که بالای تخت باشد.

ف

القُنْفُذَة : خارپشت ماده .

الخماسی

التَّشَحُّذ : تیز کردن .

خ

التَّأَخُّذ : فرا گرفتن .

ذ

التَّلَذُّذ : خوش آمدن .

ق

التَّنَقُّذ : برهانیدن .

و

التَّعَوُّذ : بازداشت خواستن .

التَّعَوُّذ : اعوذبالله گفتن .

نوع سیم

إذ : چون .

إذ : آنگه .

و منه

القِذَة : ضعیف کردن بیماری .

القِذَة : به چوب سخت بزدن .

الثلاثی

الرَّبِذ : مرد سبك رو .

خ

الأَخِذ : گرفته چشم از درد .

الفَخِذ : ران .

الفَخِذ : قبیلهٔ کوچك .

ق

الشَّقِذ : آنکه مردم را به چشم زند .

الشَّقِذ : عقاب گرسنه .

الشَّقِذ : آنکه نخواهد که خسبد .

الرباعی

الجِهبِذ[۱] : آنکه مال سلطان ستاند و به خزینه سپارد .

---

۱ - این کلمه معرب است برای تفصیل بیشتر رك برهان قاطع تصحیح دکتر معین ذیل : کهبد .

الهِربِذ : خادم آتشکده .

ج

النّاجِذ : دندان پس .

ف

النّافِذ : آن تیر که از نشانه بگذرد .

و

المُعَوِّذ [1] : تعویذ فروش .

ی

العایِذ : اسب وشتر نوزاده تاهفت روز.

العایِذ : بعضی گویند که اشتر بچه و اسب کرهٔ خرد .

عایِذ : قبیله‌ای بود .

عَیِّذ : مثله .

عَیِّذ : نام کوه جودی .

و منه بزیادة الهاء

الآبِذَة : شگفت .

الأنبِذَة : نبیذ ها .

سابِذَة : جایگاهی بود [2] .

ف

النّافِذَة : دایره‌ای که بر هردو سوی سینهٔ اسب بود .

الخماسی

حینَئِذٍ : آن هنگام .

عامَئِذٍ : آن سال .

یَومَئِذٍ : آن روز .

ب

الجَنابِذ : قبه‌ها که بالای تختها بود .

الکُنابِذ : مرد بزرگ روی .

المُجَربِذ : اسب گران رفتار .

المَوابِذ : حاکمان گبرکان .

الهَنابِذ : کارهای سخت .

ج

النَّواجِذ : دندانهای پس .

ح

المَشاحِذ : ابسانها .

المَشاحِذ : سوهانهای درشت .

خ

المَآخِذ : دامهای مرغان .

ف

القَنافِذ : خارپشتان

المَنافِذ : گذرگاهها .

و

۱ ـ این کلمه پنج حرفی است و اینجا محل کلمات چهار حرفی است . در اساس با تخفیف واو آمده که درست نیست .

۲ ـ تر : نام جایگاهی بود .

المَشاوِذ : دستارهای سر .

المُعَوِّذ : تعویذ فروش .

المُعَوِّذ : هر نباتی که به بن درخت باشد.

ی

النَّقايِذ :شترانی که از دزدان بازستانند و جزو .

و منه[1]

الجَهابِذَة : آنان که مال سلطان ستانند و به خزینه سپارند .

الهَرابِذَة : خادمان آتشکده .

ت

الأساتِذَة : استادان .

م

التَّلامِذَة : شاگردان .

الكنى و غيرها

يَومٌ مُرِذٌ : روز باران .

شاةٌ مُفِذٌ : گوسفند که یکی زاید .

أبُومُنْقِذ : کنیت اسب تازی .

نوع چهارم

الحاذ : حال .

الحاذ : گوشت پس ران .

الحاذ : درختی بود .

الكاذ : گوشتهای بن ران .

ومنه بزيادة الهاء[2]

الكاذَة : گوشت بن ران .

الرباعى

الشّاذ : سخن نامعروف .

ج

البِجاذ : بیجاده .

بِجاذ : قبیله‌ای بود .

الوِجاذ : گوهای آب در کوه .

ح

الشَّحاذ : گدای .

خ

الإخاذ : گو آب در دشت .

ذ

الجَذاذ : افزونی چیزی برچیزی .

الجُذاذ : سنگ زر .

الجُذاذ : درخت ریزیده[3].

الجُذاذ : پاره پاره .

الخُذاذ : آنچه ببرند از کنار سیم .

الرَّذاذ : باران خرد .

الشُّذاذ : بیگانگان در میان گروهی .

القِذاذ : پرهای تیر .

۱- تر : و منه بزیادة الهاء . ۲- تر : و منه . ۳- اساس : ریزده .

اللَّذاذ : مزه یافتن .

ر

الجُراذ : آهن پولاد .

ع

المَعاذ : گوشت پشت کردن .

المَعاذ : پناه .

ف

النُفاذ : روان گشتن فرمان و قضا .

النُفاذ : بیرون گذشتن تیر از آنچه برآن آید[1] .

ل

المَلاذ : پناه .

م

الشِّماذ : شتر را از ذنب برداشتن[2] .

و

اللِّواذ : درپس یکدیگر پنهان شدن .

ی

العِیاذ : به خدای فریاد کردن[3] .

العِیاذ : پناه گرفتن بـه کسی یا به چیزی یا به جایی[4] .

ومنه[5]

الشّاذَة : یك سخن نامعروف .

خ

الإخاذَة : گوآب در دشت .

ذ

البَذاذَة : بد حال شدن .

البَذاذَة : بی‌تکلف شدن .

الجُذاذَة : پارهٔ سیم .

الجُذاذَة : پارهٔ آنچه شکسته باشد .

القُذاذَة : پارهٔ زر .

اللَّذاذَة : مزه یافتن .

ع

الإعاذَة : بازداشت[6] خواستن .

المُعاذَة : تعویذ .

۱- تر : . . . براندازند . ۲- شمذت الناقة شماذاً : آبستن گردید آن ماده شتر و دم خود را در وا داشت (ناظم‌الاطباء) به معنی بلند کردن دم از نشاط و مرح نیز هست (لسان) . ۳- تر : فریاد به خدای کردن . ٤- تـر ، بعداز « به جایی » اضافه دارد : نزدیک آمدن . ۵- تر : و منه بزیادة الهاء . ٦- تر : بازداشتن و ظاهراً همین درست‌تر است زیرا که در نسخهٔ اساس سه سطر پایین تـر « بازداشتن خواستن » آمده است .

ل

الاِلاذَة : بازداشتن خواستن .

ی

العیاذَة : پناه گرفتن بـه کسی یا به چیزی یا به جایی .

اللِّیاذَة : مثلها .

الخماسی

المَجاذ : داسهای نعل‌بند .

الشَّواذ : سخنهای نامعروف

ب

العِرْباذ : شیر فراخ سینه .

النَّبّاذ : سیکی فروش .

ت

الاُسْتاذ : معروف .

ج

الاِشْجاذ : ساکن شدن باران .

ح

الحِنْحاذ[1] : شتابنده انگیختن بر کاری .

خ

الاَفْخاذ : رانها .

الاَفْخاذ : قبیله‌های کوچك .

ذ

الاِرْذاذ : اندك باریدن باران .

الاِشْذاذ : تنها کردن .

الاِغْذاذ : زود رفتن .

الاِفْذاذ : یکی بزادن گوسفند .

المِفْذاذ :گوسفندکه پیوسته‌یکی زاید .

الاِنْفاذ : فرستادن.

الاِنْفاذ : سلاح برچیزی بگذاشتن .

الاِنْفاذ : روان کردن فرمان .

ق

الاِشْقاذ : راندن .

الاِنْقاذ : رهانیدن .

الایقاذ : ضعیف گذاشتن[2] بیمار .

ل

الاَفْلاذ : پاره‌های جگر .

الاَفْلاذ : پاره‌ها از مال .

المَلّاذ : دوغ زن .

و

الاِحْواذ : نیک راندن .

الکِلْواذ : جای توریة[3] .

السداسی

۱ـ این کلمه درلسان نیامده است .

۲ـ گذاشتن دراینجا به معنی ترك‌کردن‌است.

۳ـ تابوت‌التوراة (لسان‌العرب) تابوت تورات (ناظم‌الاطباء) .

الإجْتِباذ : کشیدن .

الإنْتِباذ : به یك سو شدن .

ح

الإيتِخاذ : یکدیگر را در جنگ فرا گرفتن .

الإتّحاذ : فرا گرفتن .

ذ

الإجْتِذاذ : بریدن .

الإلْتِذاذ : مزه یافتن .

الإنْجِذاذ : بریده شدن .

الإهْتِذاذ : بریدن .

الإفْتِذاذ : اندك از مال کسی بستدن .

و منه

الإسْتِعاذَة : بازداشت[1] خواستن .

السباعی

الإسْتِلْذاذ : خوش مزه یافتن .

الإسْتِلْذاذ : خوش شمردن .

ق

الإسْتِنْقاذ : برهانیدن خواستن .

و

الإجْلِوّاذ : تأمل کردن[2] .

الإسْتِحْواذ : دست یافتن .

نوع پنجم

العُوذ : نوزادگان تا هفت روز .

العُوذ : بعضی گویند که شتر بچگان خرد .

و منه بزیادة الهاء

العُوذَة : تعویذ .

الرباعی

الأُذُوذ : تیغ برنده .

الشُّذُوذ : تنها ماندن .

الهُذُوذ : تیغ برنده و مانندش .

ف

النُّفُوذ : گذشتن .

النُّفُوذ : روان گشتن فرمان و قضا .

الخماسی

المَنْبُوذ : فرزند حرام زاده .

ل

الفالُوذ : پالوده .

ن

المَحْنُوذ : بریان تمام ناپخته .

ومنه[3]

المَوْقُوذ : بره که از زخم چوب مرده باشد.

١- تر : داشتن .   ٢- تر ، اضافه دارد : نیك رفتن ستور .   ٣- تر : ومنه بزیادة الهاء .

نوع ششم

النَّبِيذ : سیکی .

النَّبِيذ : طفلی که بر سر راه نهند که پدرش پدیدار نبود .

خ

الأَخِيذ : ورده[1] .

ذ

اللَّذِيذ : بمزه[2] .

ن

الحَنِيذ : بریان تمام ناپخته .

و منه بزيادة‌الهاء

الجَذِيذَة : پشت .

ق

النَّقِيذَة : شتری که ازدزدان بازستانند و جزو .

ن

الحَنِيذَة : نوعی از روغن .

الخماسی

التَّنْبِيذ : نبیذ کردن .

التَّنْبِيذ : افکندن .

ج

التَّنْجِيذ : محکم رای گردانیدن .

التَّنْجِيذ : آزمودن .

د

الخِنْدِيذ : اسب و شتر[3] کشن .

الخِنْدِيذ : اسب و شتر خصی .

ذ

الخِنْذِيذ : سرکوه .

ق

التَّنْقِيذ : فرستادن .

التَّنْقِيذ : رهانیدن .

التَّنْقِيذ : روان کردن فرمان .

م

التَّلْمِيذ : شاگرد .

ن

الفَانِيذ : پانیذ[4] .

و

التَّعْوِيذ : تعویذ کردن .

السداسی

العَرَابِيذ : شیران .

المَنَابِيذ : فرزندان حرام زاده .

د

١- برده .
٢- نظیر بخرد وبنام یعنی بامزه .
٣- تر، این معنی را ندارد.
٤- پانیذ : قند سپید (ناظم الاطباء) .

الخَناذِيذ : اسبان و شتران گشن .

الخَناذِيذ : اسبان وشتران خصی .

ذ

الخَناذِيذ : سرهای کوه .

المَفاذِيذ :گوسفندانی‌که پیوسته یکی زایند .

م

التَّلامِيذ : شاگردان .

ن

المَحانِيذ : بریانهای ناپخته .

ه

فَرَسٌ نَقِيذٌ : اسبی‌که ازگروهی دیگر بستانند .

نوع هفتم

الجَبْذ : کشیدن .

النَبْذ : اندك چیزی .

النَّبْذ : پس پشت انداختن .

النَّبْذ : افکندن .

النَّبْذ : نبیذ کردن .

ج

الوَجْذ : گو آب درکوه .

ح

الشَّحْذ : تیز کردن .

خ

الأخْذ : گو که آب در او جمع شود .

الاَخْذ : ستارگان منازل ماه .

الاَخْذ : فرا گرفتن .

الاَخْذ : پذرفتن .

الاَخْذ : ورده[1] کردن .

الاَخْذ : عذاب کردن .

الفَخْذ : قبیلهٔ کوچك .

ق

الشَّقْذ : بی‌خواب شدن .

النَّقْذ : رهانیدن .

الوَقْذ : به چوب سخت بزدن .

الوَقْذ : ضعیف کردن بیماری .

الوَقْذ : پرستیدن مردم را[2] .

ل

المَلْذ : طعنه زدن .

ن

الحَنْذ : به عرق آوردن اسب .

الحَنْذ : بریان‌کردن گوسفند درزمین[3] .

۱ـ برده .	۲ـ تر ، اضافه دارد : و به چوب کشتن .	۳ـ « در زمین » از نسخهٔ اساس محو شده است .

و

الحَوْذ : به زور خواندن .

العَوْذ : به خدای فریاد کردن .

العَوْذ : پناه گرفتن به‌کسی یا به‌چیزی یا به جایی .

اللَّوْذ : کناره .

اللَّوْذ : پناه گرفتن .

و منه بزیادة الهاء

النَّبْذَة : پاره‌ای از ناحیت .

ق

النَّقْذَة : شتری که ازدزدان بازستانند.

و

رَوْذَة : کوهی بود .

الهَوْذَة : سنگ‌خوار .

الهَوْذَة : بن کوهان شتر .

نوع هشتم

النَّبْذ : پارهٔ آب .

مُنْذُ : از آنگه باز .

نوع نهم

الشُّقَّذ : بچهٔ سنگ‌خوار .

الشُّقَّذ : بعضی گویند که بچهٔ کرباسو .

ومنه[1]

الرِّبْذَة : رکوی زن حایض .

الرِّبْذَة : رکوی رنگ‌رز .

الرِّبْذَة : آن پشم که بدو قطران بر شتر مالند .

الفِلْذَة : پارهٔ جگر .

الفِلْذَة : پاره‌ای از مال .

کِلْذَة : جایگاهی بود .

سپری شد کتاب ذال از قانون ادب بحمدالله تعالی و منه و کرمه[2]

۱- تر ، و منه بزیادة الهاء . ۲ - تر : این عبارت را بتمامی ندارد .